تاریخ انگلستان

آندره موروا

تاریخ انگلستان

آندره موروا

بعد از کتب آسمانی، شریف‌ترین و مفیدترین کتابها، تاریخ و بیوگرافی است

آندره موروا

آندره موروآ

تاریخ انگلستان

از آغاز تا امروز

تاریخ انگلستان
آندره مورا، عنایت‌الله شکیبائی‌پور
چاپ دوم ۱۳۶۶
حروفچینی سلطانی، لیتوگرافی شبکه، چاپ مهارت
تیراژ ۳۰۰۰ نسخه

انتشارات جمهوری

فهرست مطالب

بخش ششم : رژیم سلطنتی و الیگارشی

بخش هفتم : از آریستوکراسی تا دمکراسی

در بارهٔ نویسنده:

آندره موروآ، داستان پرداز، مقاله‌نویس، محقق و مورخ شهیر فرانسوی در سال ۱۸۸۵ در «البوف» دیده به جهان گشود.

وی پس از اخذ درجه لیسانس در رشتهٔ ادبیات به کار در کارخانهٔ پدر مشغول شد و پس از آن به نویسندگی روی آورد. نخستین اثرش «سکوت سرهنگ برامبل» نام داشت که در سال ۱۹۱۸ انتشار یافت. در سال ۱۹۱۹ اثر دیگرش بنام «نه فرشته، نَه حیوان» منتشر گردید. او در سال ۱۹۳۸ به عضویت فرهنگستان فرانسه درآمد. در سال‌های ۴۰ ـ ۱۹۳۹ عضو سرویس خبرگزاری فرانسه بود و در سال ۱۹۴۳ در خدمت ارتش فرانسه به الجزایر رفت. از میان آثار او می‌توان به کتابهای زیر اشاره کرد:

«زندگی بایرون»، «زندگی ویکتور هوگو»، «زندگی شاتوبریان»، «زندگی گوته یا رنج های جوانی ورتر»، «زندگی دیسرائیلی»، «ادوارد هفتم و عصرش»، «چرا فرانسه سقوط کرد»، «مطالعات انگلیسی»، «در جستجوی مارسل پروست»، «گل های سپتامبر»، «تاریخ امریکا» و... «تاریخ انگلستان».

و سرانجام، آندره موروآ در سال ۱۹۶۸ در پاریس دیده از جهان بربست.

درباره‌ٔ تاریخ

شمار کثیری از اندیشمندان، اصولاً تاریخ را بیان سرگذشت عده‌یی افراد مشخص و شرح فتوحات و شکست‌های آنان می‌دانند تا آنجا که «کارلایل» می‌گوید: [تنها تاریخ راستین، بیوگرافی است] و «امرسون» نیز چنین اظهار نظر می‌کند که: [اصولاً تاریخ وجود ندارد، تنها بیوگرافی است که وجود دارد].

این گروه تمامی روند تاریخ را نتیجهٔ شایستگی‌ها و یا بی‌لیاقتی‌های کسانی می‌دانند که در رأس جوامع بشری قرار گرفته‌اند. به پندار اینان، اگر ارتش فرانسه در نخستین سال‌های قرن نوزدهم توانست به آن فتوحات چشمگیر نایل آید، این امر را مرهون نبوغ نظامی ناپلئون بود؛ و یا اگر رژیم سلطنتی در این کشور سقوط کرد در اثر بی‌کفایتی‌های لویی شانزدهم بود.

گروهی دیگر، تاریخ را نتیجهٔ مشتی حوادث و اتفاقات می‌دانند. این گروه به نقش «حادثه»ها در روند تاریخ پربها می‌دهند. به عنوان مثال معتقدند که اگر در روز حادثه، لویی شانزدهم قدری زودتر غذای خویش را می‌خورد، فرصت کافی برای فرار از چنگ انقلابیون را بدست می‌آورد و در نتیجه، رژیم سلطنتی در فرانسه روی کار می‌ماند و آتش انقلاب فروکش می‌کرد. کوتاه سخن آنکه انقلاب کبیر فرانسه با آن همه عظمت و تأثیرگذاریش در روند تاریخ جهان، پیروزی خود را مرهون دیر غذا خوردن سلطان بی‌کفایت آن کشور می‌باشد. و یا در تاریخ کشور خودمان، اینان براین

باورند که اگر پای اسب لطفعلیخان زند در آن چالهٔ کذایی گیرنمی کرد و وی به اسارت لشکریان قاجار در نمی آمد، تاریخ ایران مسیری دیگر را طی می نمود و در نتیجه تمامی روند تاریخ ایران از آن زمان به بعد متأثر از همین حادثهٔ گیر کردن پای اسب خان زند در چاله می باشد.

شماری دیگر از مورخین، موقعیت جغرافیایی را اصلی‌ترین عامل در تعیین مسیر حرکت تاریخ ملل می دانند؛ بعنوان مثال معتقدند که اگر انگلستان یک جزیره نبود سرنوشتی دیگر می یافت و اگر فلان ملت در همسایگی آن دیگری نمی زیست، سرنوشتش به گونه‌یی دیگر رقم زده می شد.

امّا در مقابل تمامی اینان، گروهی دیگر از اندیشمندان و محققین، ضمن آنکه برهیچیک از این نظریات بطور مطلق مهر ابطال نمی زنند، لیکن بهرحال روند کلّی تاریخ را مشمول یک قانونمندی خاص دانسته و کلّیه جریانات را با این معیار، ارزیابی و توجیه می نمایند. به باور این گروه، هرچند که افراد و حوادث می توانند در جریان تاریخ مؤثر واقع گردند امّا این تأثیر اولاً محدود بوده و ثانیاً خود نیز معلول عوامل اصلی می باشد. بعنوان مثال اگر در یک مقطع زمانی خاص، سرداری چون ناپلئون در رأس کشور فرانسه قرار گرفت، این امر را بدان خاطر می دانند که شرایط جامعهٔ فرانسه در آن مقطع زمانی مشخص، ظهور یک نابغهٔ نظامی را ایجاب می نمود و اصولاً در آن شرایط و یژه، استعدادهای نظامی شکفته می شد. حال اگر ناپلئون نبود مسلماً فرد دیگری هم که بجای وی قرار می گرفت، یک نابغهٔ نظامی بود و نه یک سیاستمدار کارآمد. البته عنصر «اتفاقیات» نیز می توانست در اینجا تا حدودی مؤثر باشد؛ بدین ترتیب که مثلاً سردار مشهور فرانسه قبل از رسیدن به مقام امپراطوری دچار حادثه‌یی می گردید. بطور حتم سردار دیگری که به مقام امپراطوری فرانسه می رسید دارای تمام خصوصیات فردی ناپلئون نبود امّا بهرحال همانگونه که گفتیم مسلماً وی یک سردار کارآمد بود و فرانسه در آن سال ها به آن فتوحات چشمگیر نظامی دست می یافت. براین قیاس، نقش افراد و حوادث تنها می تواند در جریان تاریخ به عنوان عوامل تسریع کننده یا کند کننده مدّ نظر قرار گیرد و نه عامل تعیین کننده. همچنین عامل جغرافیایی نیز از چنین نقشی برخوردار بوده و به مرور زمان با پیشرفت تکنولژی از اهمیّت

آن کاسته شده است.

این گروه از تاریخ دانان، تاریخ را یک علم دانسته و آنرا همچون دیگر علوم با یک سری قوانین علمی قابل تحقیق و بررسی می دانند. بطور کلّی در تئوری علمی تاریخ، هرگونه تحوّل اجتماعی تابع قانونمندی خاص بوده و آنچه که نقش تعیین کننده را دارد در درجهٔ اوّل عامل اقتصادی و روابط تولیدی حاکم برجامعه می باشد و افراد، حوادث و موقعیت جغرافیایی به عنوان عوامل فرعی و درجه دوّم قابل توجه می باشد. «پلخانف» که از رهروان این مکتب است در مقاله‌یی با عنوان «نقش شخصیت در تاریخ» چنین اظهار می دارد: [می توان گفت در کلیهٔ جریاناتی که علم در آنها تحقیق و تفحص نموده، یک عنصر «اتفاقیات» وجود دارد. آیا این مسئله امکان شناخت فعل و انفعالات نامبرده را از ما سلب می نماید؟ هرگز. اتفاق یک چیز نسبی است و در محل تلاقی جریانات ضروری پیش می آید؛ چنانکه مرگ «میرابو» مطابق جریان عادی و منظم علم الامراضی بوده ولی ضرورت این مرض به هیچ وجه ناشی از جریان نشو و نمای کلّی اوضاع اجتماعی فرانسه نبوده بلکه به مختصات خصوصی مزاج ناطق معروف مربوط بوده است. نسبت به جریان نشو و نمای کلّی انقلاب فرانسه، این مختصات مزاجی کاملاً تصادفی بوده امّا بهرحال مرگ «میرابو» جریان انقلاب را تحت تأثیر قرار داده است].

این ها شمه‌یی از نظریاتی است که در مورد تاریخ بیان گردیده و دیدیم که اندیشمندان بزرگ، عواملی همچون اتفاقیات، خصوصیات فردی رهبران و سران، موقعیت جغرافیایی ملل گوناگون و سرانجام، عامل اقتصادی را سازندهٔ اصلی تاریخ دانسته‌اند. شاید بی مناسبت نباشد که این مقال را با سخن پر بهای «تی یری» به پایان بریم که: [سازندگان واقعی تاریخ نه قهرمانان، بلکه توده های مردم عادی‌اند].

* * *

«مترجم»

[۱]
از آغاز تا هجوم نرمانها

موقعیت جغرافیایی انگلستان

این سخن «بولینگ بروک[1]» که: «ما باید همواره در نظر داشته باشیم که در آن واحد، هم جزء اروپا هستیم و هم همسایهٔ آن» به‌بهترین وجهی بیانگر موقعیت خاص جغرافیایی انگلستان میباشد.

نزدیکی انگلستان به اروپا به قدری است که از کرانه‌های «کاله» به‌راحتی میتوان تخته سنگهای سفید رنگ «دوور[2]» را تشخیص داد که هر تجاوزگری را وسوسه مینماید.

حقیقت آن است که در قرون پیشین، «تایمز» شاخه‌یی از رود «رن»

۱ ــ Bolingbroke نویسنده و سیاستمدار انگلیسی (۱۶۷۸ ــ ۱۷۵۱)

2 - Dover

بشمار می آمد. پس از دوران یخ‌بندان، جانوران در جستجوی شکار، به‌سوی سرزمین کنونی بریتانیا راهی گشتند و در پی آنان شکارچیانی که ردشان را تعقیب میکردند نیز خاک اروپا را پشت سر گذارده، وارد این جزایر شدند.

تنگه‌هایی که جزیرهٔ بریتانیا را از خاک اصلی اروپا جدا مینمایند، علیرغم عرض و عمق کم‌شان، نقشی حساس و تعیین کننده در سرنوشت این سرزمین ایفا نموده‌اند.

«جدا هست و جدا نیست»

بریتانیا آنقدر از اروپا فاصله ندارد که از تأثیر آداب و اخلاق و رسوم آن مصون بماند.

در حقیقت جزیره بودن بریتانیا را باید بیشتر یک پدیدهٔ مصنوعی دانست تا یک واقعیت طبیعی. در آغاز تاریخ، سرزمین انگلستان همچون دیگر سرزمینها، به‌راحتی مورد تهاجم قرار میگرفت. در آن روزگاران، جامعهٔ انگلیس جامعه‌یی شبانی بود و اهالی آن از این راه، روزگار میگذراندند. تنها پس از گذشت سالیان متمادی و در پی آنکه به‌دفاع نیرومند دریایی دست یافت، انگلستان توانست خواص جزیره بودن خویش را دریابد و از آن پس بود که در پناه یک نیروی عظیم دریایی، فارغ از بیم تهاجم مهاجمین، به‌امور غیرنظامی خویش پرداخت.

متأسفانه دست یافتنی ترین نقاط انگلستان، سرزمینهای کم ارتفاع جنوب شرقی آن است که دقیقاً مقابل اروپا قرار دارد. هرگاه شیب زمین به‌سوی دیگر بود و یا نخستین دریانوردان «سلت»ی و «اسکاندیناوی»یایی، درتهاجمات اولیهٔ خویش به‌کوههای غیرقابل عبور برمیخوردند، مسلماً سرنوشت این سرزمین به‌گونه‌یی دیگر رقم زده میشد.

لیکن کشتی های جنگی متجاوزین، به کمک مد، تا انتهای باتلاقهای مستور پیش میآمد و تجاوزگران به‌راحتی میتوانستند در پناه کوههای سهل العبور و گچی، بی هیچ هراسی از باتلاقها و جنگلها، به‌گشت و گذار در این سرزمین بپردازند.

گذشته از این، به سبب موقعیت خاص جغرافیائی و مدهای طولانی و هوای مرطوب و مه‌آلود، آب و هوای این ناحیه در زمستان معتدل بوده و حتی با سایر جزایری که روی همان عرض جغرافیایی قرار دارند، تفاوت بسیار دارد.

می بینیم که برای وسوسهٔ مهاجمین، تمام عوامل در این جزیره دست به‌دست هم داده‌اند. سرزمینهای کم ارتفاع ساحلی ـ که پیش از این ذکرش رفت ـ دقیقاً درمقابل مرزجدایی زبانهای رومی از ژرمن (امروزه،فرانسوی ازفلاندری) قرار گرفته است؛ لذا به‌همین سبب درمعرض هجوم هر دو فرهنگ «لاتین» و «تئوتونی» میباشد. چنانکه تاریخ نمایانگر آن است، انگلیس خود آمیخته‌یی از این دو فرهنگ برای خویش بوجود آورد.

کرانه‌های شرقی جزیرهٔ بریتانیا همواره موردتهاجم اسکاندیناو یایی ها، و کرانه‌های شمالی آن نیزعرصهٔ تاخت و تاز اقوام ساکن مدیترانه بود که از راه فرانسه به‌آن سوحمله‌ور می شدند. از اینرو است که انگلیس تقریباً بیشترین جمعیت و نیز آداب و رسوم و ریشهٔ زبان خود را از «تئوتون»ها، و تکامل زبان و نیز فرهنگ و تشکیلات خود را از اقوام ساکن حوزهٔ مدیترانه کسب کرده است. حال آنکه فرانسه و ایتالیا در این زمینه ها بیشتر تحت نفوذ فرهنگ و تمدن لاتین بوده‌اند.

انگلستان در طول تاریخ خویش، جمعاً در سه مورد با فرهنگ لاتین برخورد و تماس داشته است: شکست در برابر رومیان، نفوذ مسیحیت، و سرانجام حملات پیاپی نرمانها. اما همین سه مورد کافی بود تا فرهنگ لاتین، دراین سرزمین تا اعماق رسوخ کند.

شاید قبول این نکته قدری مشکل باشد، اما واقعیت این است که موقعیت انگلستان در فاصلهٔ بین قرون پانزده تا هفده تغییر نمود. در دوران باستان و حتی در سده‌های میانه، جزایر مه گرفته وغبارآلود بریتانیا، سرزمینی طلسم شده و خالی از سکنه و همطراز با دوزخ بشمار میرفت و آنرا آخرین نقطهٔ جهان محسوب میداشتند. در ورای صخره‌های خرد شده دراثر امواج، در سمت غرب، اقیانوسی بی انتها و در سمت شمال، ناحیه‌یی همیشه یخبندان به‌چشم میخورد و هرگز کسی جرأت رفتن

به‌آن سرزمین را نداشت. تنها شجاع‌ترین و ماجراجوترین افراد در سودای بدست آوردن طلا و مروارید ـــ و بعدها، پشم ـــ روانهٔ آن دیار می شدند. هرگز به‌خاطر کسی خطور نمیکرد که زمان، چه سرنوشت شگفتی برای این جزایر وحشت‌زا، رقم‌زده است.

در زمان‌های کهن، مرکز تماسهای تجارتی و محل تلاقی تمدنهای گوناگون در کرانه‌های مدیترانه قرار داشت. تنها پس از قدرت‌یابی اسلام و بویژه پس از کشف امریکا و شروع مهاجرت «پیوریتان» ها مسیر شاهراههای تجاری تغییر یافت و این امر سبب شد تا جزایر بریتانیا که رو بروی دنیای جدید قرار داشت، به‌مهم‌ترین مرکز دریانوردی بدل گردد.

در فاصله قرون هجده و نوزده، سرانجام انگلستان توانست به‌یاری نیروی دریایی بی‌رقیب خویش، یک امپراتوری عظیم جهانی ایجاد نماید و این در پی فراغت یافتن از مشکلات داخلی بود که این خود نیز دست آورد همان قدرت دریایی بشمار می آید.

تفوق دریایی را باید در واقع اساس تاریخ انگلستان شمرد که تا پیش از اختراع هواپیما، این کشور را بعنوان بزرگترین نیروی نظامی جهان، تثبیت نموده بود؛ تنها این اختراع بود که انگلستان را با خطری جدی مواجه ساخت.

نخستین رد انسان

برخلاف آنچه که مشهور است، انگلستان دارای تاریخی بسیار کهن می باشد و در این خصوص، آثار پراکنده‌یی نیز موجود است. لیکن تاکنون کسی موفق به کشف رازهای غبارآلود این تاریخ دیر پا نگردیده است. در قسمتهای مختلفی از جزایر بریتانیا، بخصوص در جلگه‌های گچی «ویلتشایر» آثاری بدست آمده که قدمتشان به‌دوران ماقبل تاریخ میرسد.

در دهکدهٔ «آوبوری[1]» و اطراف آن، بقایای بناهایی وجود دارد که از

1 - Avebury

سنگ ساخته شده و از نظر اندازه، تقریباً به اندازه یک کلیسای بزرگ می باشد؛ و نیز خیابانهای بزرگی وجود دارند که به میدانی بسیار بزرگ ختم میشوند و این میدان نیز به نوبهٔ خود از پانصد ستون سنگی عظیم و یک پارچه تشکیل گردیده و دیوار عظیمی که روی آن پوشیده از علف است، این محوطهٔ وسیع را محصور نموده و هرگاه امروز کسی برفراز این دیوار بایستد، در فاصله یی کمتر از یک کیلومتر، کوهی مصنوعی را می بیند که در دل زمین های هموار اطراف خود، سر بر آسمان کشیده است.

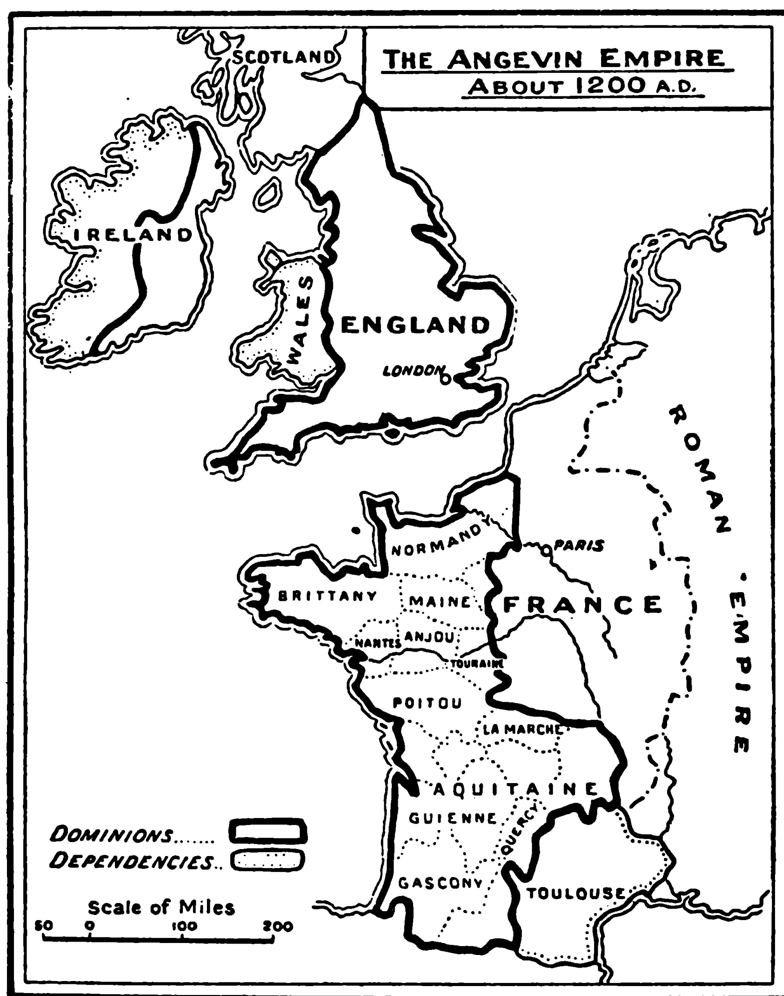
بنا نهادن این کوه به دست انسانهای اولیه به همان اندازه شگفت آور به نظر می رسد که بنای اهرام ثلا ثه به دست مصریان.

روی خط الرأس هر یک از کوههای اطراف این منطقه، خطوط نامرتبی از علف به چشم میخورد که گاه بیضی و گاه دایره شکل میباشند؛ این ها مقبره های رؤسای اقوام میباشند. در داخل این مقبره های سنگی آثاری از قبیل اسکلت، ظروف سفالین و زینت آلات بدست آمده است. وجود این مقبره های عظیم و این تل های بزرگ و در عین حال ساده، به همراه طرح باقیمانده از خیابانها و میادین، همه بیانگر تمدنی کامل و بسیار پیشرفته در این سرزمین میباشد.

سالها مورخین بر این عقیده بودند که نخستین ساکنین جزایر بریتانیا، همواره از جانب جنگلهای «و یلد» درهراس بوده و پیوسته در وحشت از خشم خدایان و هجوم حیوانات درنده به سر میبرده اند. آنان به گروههای کوچک تقسیم شده و هر گروه به صید یا دامداری پرداخته و مدام در جزیره، سرگردان بوده و از سو یی به سوی دیگر میرفته اند.

اما آثار بدست آمده در «آو بوری» و «استون هنج» نشان میدهد که در حدود دو هزار سال پیش از میلاد، بریتانیا دارای جمعیت کثیری بوده که تحت یک حکومت مرکزی قرار داشته و دست به اقدامات متحدانه میزده اند.

در طول خط الرأس کوهها جاده هایی کشیده شده بود که ساکنین جزیره از آنها برای رفت و آمد خو یش استفاده میکردند. اغلب این جاده ها در «آو بوری» یا



امپراتوری آنجوی

حدود سال ۱۲۰۰ پیش از میلاد

«استون هنج» به یکدیگر می پیوستند و از این امر چنین برمیآید که دو ناحیهٔ مز بور، مهم ترین مراکز تجاری درآن زمان بوده اند. تعدادی از این راهها، اهمیت خود را تا زمان حاضر حفظ کرده اند و در قرن نوزدهم، گله داران و امروز رانندگان انگلیسی در همان جاده هایی رفت وآمدمیکردندومیکنند که ازلبهٔ دره هایی ژرف میگذرند؛ این دره ها زمانی مهم ترین مانع در مقابل نخستین مسافران بریتانیا محسوب می گشت.

می بینیم که بسیاری از و یژگی های جغرافیای انسانی منطقه، بدون تغییر باقیمانده و بسیاری از امکنهٔ مقدسهٔ نخستین ساکنین بریتانیا، به صورت تفریحگاه

فرزندان آنان درآمده است.

«کانتربوری» در بین این راهها، نزدیکترین نقطهٔ ساحلی بود و مسافرین میتوانستند از این نقطه به کمک جزر و مد دریا مسیر خویش را به‌سوی بنادر دیگر، تعیین نمایند. در سمت شرق نیز «وینچستر» همین موقعیت را داشت.

در «لندن» آثاری که مربوط به دوران ماقبل تاریخ باشد چندان یافت نگردیده اما همین قدر مسلم است که لندن به خاطر موقعیت خاص جغرافیایی خویش ـــ که در پناه باتلاقی ایمن قرار گرفته است ـــ خیلی زود توانست نظر ساکنین این جزیره را به‌سوی خود جلب نماید. از سوی دیگر، مناسب‌ترین نقطه برای احداث پل بر رود «تایمز» در این ناحیه قرار داشت.

اکنون ببینیم که پس از انقراض نسل انسانهای دوران پارینه سنگی و در پایان دوران یخبندان، اقوامی که به این جزیره وارد شدند و گله‌های عظیم حیوانات اهلی از قبیل گاو، گوسفند، بز و خوک را به همراه خویش آوردند، قبلاً در کجا ساکن بودند؟

اسکلتهای بدست آمده نشان میدهند که این اقوام از دو نژاد مختلف بودند که جمجمه‌های یکی شان دراز، و از آن دیگری پهن بوده است.

نخست گمان بر این بود که جمجمه‌های دراز به گورهای بیضی و جمجمه‌های پهن به گورهای دایره‌یی شکل تعلق دارند. این فرضیه‌یی بود بسیار راحت اما صحیح از آب درنیامد، چرا که در گورهای دایره‌یی، جمجمه‌های دراز یافت گردید. لذا اگر خواسته باشیم از روی بقایای سنگواره‌یی موجود در انگلستان، به‌چگونگی تمدن این دو نژاد پی ببریم، مجبوریم که از تمام اصول علمی و استدلالی، عدول کنیم.

ساکنین اولیهٔ بریتانیا را اکثراً «ایبری» نامیده‌اند چرا که فکر میکردند این اقوام از اسپانیا به‌این سرزمین مهاجرت کرده‌اند. اما بهرحال، چه آنان اسپانیولی بوده یا نبوده باشند، این امر مسلم است که آنان از اقوام ساکن حوزهٔ مدیترانه بوده‌اند. کسانی که از جزیرهٔ «مالت» دیدن کرده‌اند با توجه به بعد مسافت، از

تشابهی که بین آثار سنگی این جزیره با آثار موجود در «استون هنج» وجود دارد، در شگفت میباشند.

به احتمال زیاد در دوران ما قبل تاریخ، در اطراف مدیترانه و سواحل اقیانوس اطلس تا نزدیکی جزایر بریتانیا، تمدن پیشرفته‌یی مانند تمدن ارو پای سده‌های میانه وجود داشته و مهاجرینی که به این جزایر رفته‌اند، تمدن مذکور را با خود به ارمغان برده‌اند. لازم به تذکر است که این مهاجرین، تماس خود را با ارو پا از طریق بازرگانانی که در جستجوی فلزات گرانبها و در سودای داد و ستد و تبادل کالا به آنجا رفت و آمد میکردند، حفظ مینمودند.

به تدریج ساکنین بریتانیا توانستند مانند ارو پائیان، ساختن قایق‌های طو یل و طرز بکار بردن برنز را فرا گیرند. البته در این دوران، پیشرفت بشر آهنگی بسیار کند داشت و چه بسا نسلها که به وجود آمده و از بین رفتند بی آنکه بجز تعدادی مجسمه‌های نیمه کاره و تعداد ناچیزی راه یا مقبره، اثر دیگری از خود برجای گذارند. البته نباید نقش همین‌ها را هم در تداوم تکامل زبان و فرهنگ این جزیره ــ که نقشی بسیار تعیین کننده نیز هست ــ نادیده انگاشت.

سلت‌ها

در فاصله بین قرون ششم تا چهارم پیش از میلاد، قبایل دامپرور و جنگجو به سوی انگلستان و ایرلند روانه گشته، جای «ایبری»ها را گرفتند. این قبایل مهاجر از نژاد «سلت»ها بودند که در آن زمان منطقهٔ وسیعی را از حوزهٔ رود «دانوب» تا سرزمین «گل[1]» و شمال آلپ، تحت سلطهٔ خو یش داشتند. علت مهاجرت این قبایل دامپرور، شاید بروز قحطی و خشکسالی بوده که آنان را وادار نموده تا به دنبال گله‌های دام خو یش، راهی این جزایر گردند. البته نباید نقش عوامل دیگر از قبیل جنون جهانگشایی و ماجراجو یی سالار قبیله، و یا فشار وارد آوردن قبایل دیگر را

۱ ــ فرانسه کنونی

نادیده گرفت: یک قبیله پس از عبور از کانال مانش، بومیان را به‌عقب رانده و خود در سواحل جزیره مستقر میشدند؛ آنگاه قبیله‌یی دیگر آمده و قبیلهٔ قبلی را به‌طرف قلب جزیره رانده، خود در ساحل مستقر میشد؛ بومیان نیز به‌نوبهٔ خود، عقب‌تر رانده می شدند. گذشته از این، قبایل «سلت» در بین خود نیز همواره نزاع داشتند.

«سلت»ها مردمانی بلند قد و قوی هیکل بودند که غذای اصلی شان گوشت خوک و آش جو بوده و آبجو نیز مینوشیدند و در راندن ارابه، شهرتی بسزا داشتند. نویسندگان و شعرای یونانی و لاتین در آثار خود، آنان را همین گونه توصیف کرده، آنها را موبور دانسته‌اند. همین امر باعث شد که رومیان، اسرای سلت نژادی را که مویشان سیاه بود مجبور میکردند که موی سرخویش را رنگ کنند تا مطابق تصویری باشند که در ذهن مردم پایتخت، از آنان نقش بسته است.

«سلت»ها خودشان نیز نژاد فوق‌العاده‌یی از خویش ساخته بودند و سعی می کردند تا در همان حد باشند: موهای خود را رنگ میکردند و به‌بدن خود نیز مواد رنگین میمالیدند. از همین‌رو، رومیان آنان را «پیکت[۱]» مینامیدند. در میان این جنگهای طولانی، دو قبیله از «سلت»ها رشد و آوازه یافتند: یکی «گویدل[۲]»ها یا «گیل[۳]»ها که زبان و فرهنگ خود را در «ایرلند» و «هایلندز» اسکاتلند توسعه دادند و دیگری «بریتون[۴]»ها یا «بریتان[۵]»ها که زبان و فرهنگشان در «ویلز» و در بین «بریتون»های فرانسه رواج یافت. زبان سلتی بعدها در انگلستان از بین رفت و این به‌سبب تهاجمات نژادهای گوناگون ژرمن بود. تنها تعدادی کلمات که مصرف خانگی داشتند، توسط زنان «سلت» که به‌خانهٔ ژرمن‌های فاتح رفتند، حفظ گردید و به‌زبان آنان راه یافت؛ از آن جمله است کلمهٔ «Cradle[۶]» و یا بعضی اسامی مانند «Avon[۷]» و «ox[۸]» که از ریشهٔ «سلت»ی میباشند. حتی

۱ ــ به معنی رنگ شده.
2 - Goydel
3 - Gael
4 - Brython
5 - Breton
۶ ــ گهواره.
۷ ــ رودخانه
۸ ــ آب.

«لـنـدن» که در زبان لاتین «Londinium» تلفظ میشود یک کلمه «سلت»ی از ریشهٔ «Londinieres[1]» می باشد. با گذشت زمان، بعضی از کلمات «سلت»ی مجدداً از اسکاتلند به انگلستان راه یافت. از آن جمله اند کلمات: «Clan[2]»، «Plaid[3]» و «Kilt[4]». همچنین بعضی از کلمات «سلت»ی نیز از ایرلند به انگلستان راه یافتند؛ مانند: «Shamrock[5]»، «Log[6]» و «Gag[7]».

کلمهٔ «بریتون» یا «بریتان» به معنی «سرزمین مردم خالدار» میباشد. «پیته آس[8]» جهانگرد و کاشف بزرگ یونانی هنگامی که به سال ۳۲۵ قبل از میلاد به این جزایر رسید، اهالی آنجارا «Pretanikal Nesoi» نام نهاد و از آن زمان تاکنون، تقریباً این نام روی آنها باقیمانده است.

«پیته آس» منجم و ریاضی دانی از اهالی «مارسی» بود که از جانب یکی از سندیکاهای بزرگ تجارتی، مأمور اکتشاف در اقیانوس اطلس گردید. وی نخستین فردی بود که درهای این جزایر ناشناخته را به روی جهانیان گشود. تا آن زمان این سرزمین را آخرین نقطهٔ جهان می پنداشتند. او در این جزایر افسانه یی، مردمانی را یافت با تمدنی تقریباً پیشرفته که به کشت غلات مشغول بودند، اما به سبب رطوبت هوا، ناچار در مکانهای مسقف، خرمن کوبی میکردند. آنان شرابی از مخلوط انگبین با بعضی غلات تخمیر شده تهیه میکردند و با بنادر «گل» به تجارت قلع میپرداختند. جهانگرد دیگری بنام «پوزید و نیوس»[9] در حدود دو قرن پس از «پیته آس» به تشریح معادن قلع این جزایر پرداخته است. وی نشان میدهد که چگونه اهالی، سنگها را بکمک حیوانات، از معادن به بنادر حمل، و از آنجا بوسیلهٔ قایق، به جزیرهٔ «ایکتیس[10]» ــ که شاید همان کوههایی باشد که امروزه

۱ ــ نام یکی از دهکده های نرمانی.
۲ ــ قبیله.
۳ ــ پارچه پیچازی.
٤ ــ لباس محلی مردان اسکاتلند.
۵ ــ شبدر (آرم ایرلند).
٦ ــ کُنده چوب.
۷ ــ دهنه.
8 - Putheas
9 - Poseidonius
10 - Ictic

«سن میشل[3]» خوانده میشود ـ منتقل میکردند. دامنهٔ این دادوستد به قدری وسیع بود که داشتن «سکه» را ایجاب میکرد ولذا سلت ها به تقلید از سکه های «فیلیپ مقدونی» به ضرب سکه های طلا پرداختند. نخستین سکه هایی که درانگلستان ضرب گردید مزین به نقش سر «آپولو[4]» بود و این به خوبی نمایان می سازد که ریشه تمدن آن سرزمین، از اقوام ساکن مدیترانه بوده است.

غنی ترین منبع برای بررسی شیوهٔ زندگانی سلت ها، اظهارات «ژول سزار» امپراتور روم می باشد. باوجود آنکه هر قبیله برای خود پادشاهی اسمی داشته است لیکن این پادشاهان فاقد هرگونه قدرت سیاسی بودند. هر شهر و شاید هر خانواده به دو دسته تقسیم شده و هر دسته برای خود سرکرده یی داشتند و هرکدام از این سرکردگان حامی هواداران خویش بودند. «سلت»ها از اصول کشورداری هیچ اطلاعی نداشته و کمترین رد سیاسی از خود به یادگار ننهاده اند. بطورکلی اصول کشورداری، هم درانگلستان و هم در فرانسه، ره آورد ملتهای «ژرمن» بشمار میرود.

«سلت»ها میتوانستند در سایه وحدت، نیرو یی شکست ناپذیر بوجود آورند، اما اختلافاتی که در بین خود داشتند، نیروی آنها را تحلیل میبرد. در بین تمام ملل «سلت» نژاد، خانواده نخستین واحد اجتماع بشمار میرفته است. ایرلندی ها، حتی آنهاشان که در آمریکا زندگی میکنند، سیاست را مسئله یی قبیله یی بشمار می آوردند و حتی هنوز هم چنین می اندیشند. تا عصر «ژول سزار» نیز علاقه به رنگهای متنوع در میان این قبایل، رواج داشت. آنان به رنگها و نشانهای قبیله یی و خانوادگی خویش، دلبستگی خاصی داشتند. بعید نیست که لباس ملی عشایر اسکاتلند، تقلیدی از جامه «سلت»ها باشد.

بنا به اظهارات «ژول سزار» زندگی اجتماعی در روستاها و داشتن مزارع و مراتع اشتراکی که بعدها اهمیت بسزایی در تاریخ بریتانیا یافتند، از ویژگی های

1 - St. Michael

۲ ــ خدای نور و روشنایی، و رب النوع موسیقی و شعر و هنر

زندگی «سلت»ها بوده است و بطور مسلم، با تفرقه و دو دستگی که قبلاً سزار وصف نموده بود، هیچگونه همخوانی ندارد.

به هر حال چیزی که مسلم است، در نظر این مردمان ایل نشین، اهمیت تجارت بسیار کمتر از اهمیت شکار و صید و دام بوده است. حتی تا سده های میانه نیز اهالی «و یلز» در جستجوی مراتع و مزارع حاصلخیز و شکارگاههای تازه، همواره در حال کوچ بودند.

بالا ترین طبقات مردم، «در وئید[1]»ها بودند که با برهمن های هند یا موبدان ایران شباهت بسیار زیادی داشتند. اعتصاب غذا که امروزه در بین مبارزین ایرلندی رواج یافته، بی شباهت با آئین «دارنا»ی هندوان نمیباشد. در این آئین، یک برهمن در خانهٔ رقیب، آنقدر به بی غذایی خو یش ادامه می داد تا با خواسته اش موافقت شود. می بینیم که در این مورد، تشابه بسیار نزدیکی بین «مهاتما گاندی» رهبر هند با «مک سواینی» مبارز ایرلندی وجود دارد. «در وئید»های بریتانیا در زمان «ژول سزار»، مشهورتر از سایرین بودند و اینان همه ساله در نقطه یی گردهم میآمدند. البته مقدس ترین مکان آنها جزیرهٔ «مونا» ــ که امروزه «آنگلسی» خوانده میشودــ بود، اما این مجمع سالانه بطور سیار برگزار میشد.

«در وئید»های بلژیکی و فرانسوی، جهت تحصیل علوم دینی به بریتانیا میرفتند و در این آموزش، اشعاری حاوی تعالیم مذهبی فرا میگرفتند. از این اشعار تنها یک مصرع که توسط «دیوژن لائرتیوس»[2] ضبط گردیده تا امروز باقی مانده است. این مصرع چنین است: «خدایان را پرستش کن و کارهای زشت انجام نده. با جرأت تمام به کارهای نیک بپرداز». این تقریباً همان آئین «کیپلینگ[3]» شاعر و نو یسندهٔ شهیر انگلیسی در قرن نوزده می باشد.

بنابر عقاید «در وئید»ها، مرگ تنها یک تغییر شکل بوده و در جهان دیگر، گروه بیشماری از ارواح درانتظار آزادی بسر می برند. ادامهٔ حیات مخصوص انسان

1 - Druid 2 - Diogenes Laertius 3 - Kipling

نبوده و شامل تمامی جانداران می باشد. آن چنان که برمی آید دروئیدها به تناسخ معتقد بودند و این اعتقاد را میتوان وجه مشترک دیگری در عقاید آنان با شرقیها دانست.

سلت های ساکن بریتانیا با سلت های بلژیکی در آنسوی کانال تماس دائمی داشتند و هنگام حمله رومیان، به یاری هم نژادان خود در اروپا شتافتند. ژول سزار آنان را ضعیف تر وغیر متشکل تر از «گل»ها توصیف کرده است.

سلت های «گل» از زمانی که به اسبهای راهوار در دشتهای «میدی [1]» دست یافتند، ارابه های قدیمی خود را کنار نهادند، امّا سلت های بریتانیا هنوز به شیوهٔ جنگجو یان افسانه های «هومر» می جنگیدند.

پس از شکست از رومیها، سلت های نوجوی بریتانیا همانند هم نژادان بلژیکی خود، به تجدید سازمان پرداخته و در این راه از تمدن رومی تقلید نمودند. دروئیدهای «گل» پس از بازگشت به سرزمین خویش، یک فرهنگ غنی کلاسیک ارمغان آوردند. بعدها در سده های میانه، رهبانان ایرلند با مطالعه و تحقیق در ادبیات لاتین و ژرمن، این فرهنگ را مجدداً در اروپا احیا نمودند.

امّا سلت ها بجز احیا و گسترش فرهنگ های بیگانه، خود نیز در زمینه های هنری و فرهنگی دارای سلیقه بودند و این را میتوان از طرز تزئین سلاحها، جواهرات و ظروف سفالین آنها دریافت. ضمناً اینان نوع بخصوصی از تصوف شرق را که مبلّغ قدری گری و اعتقاد به قضا و قدر بود، در ادبیات اروپا رواج دادند. فرهنگ سلت بیشتر از طریق دو داستان «تریسترام و ایزوت» [2] و «آرتورشاه [3]» در ادبیات اروپا نفوذ کرد.

در ایجاد انگلستان جدید نیز سلت ها که با «ایبری»ها شدیداً درهم آمیخته شده اند مهمترین نقش را ایفا کرده اند و اکنون در قرن بیستم در رأس کابینه ها و

1 - Midi
2 - Tristram and iseuit
3 - King Arthur

نیروهای نظامی انگلستان افرادی را می یابیم که از نژاد سلت های اسکاتلند و ویلز و ایرلند بوده و خون ایبریایی در رگ دارند.

چیرگی رومیان

زندگی آزاد و مستقل یک حکومت ضعیف در کنار یک کشور نیرومند بسیار مشکل می باشد.

در پی تهاجم «گل»ها نوبت رومی ها بود تا بریتانیا را عرصهٔ تاخت و تاز خویش قرار دهند. ژول سزار برای آرام کردن افکار عمومی رومیان به فتوحات چشمگیر، و برای پرداخت حقوق لژیونهای عظیم خویش به مقدار زیادی پول نیاز داشت. ضمناً به سبب کمکی که سلت های بریتانیا، در مقابل وی به ارو پائیان نموده بودند از آنان کینه یی در دل داشت و گوشمال دادن به آنان را لازم میدید و چون شنیده بود که در جزایر بریتانیا، مروارید و طلا و برده به وفور یافت می شود تصمیم گرفت که به آن جانب لشکر بکشد. به این منظور ژول سزار در تابستان سال ۵۵ پیش از میلاد به یک سری اقدامات اطلاعاتی دست زد. وی ابتدا در سرزمین «گل» به پرس و جو از بازرگانانی که به جزایر بریتانیا رفت و آمد داشتند پرداخت امّا این بازرگانان یا به سبب بی اطلاعی و یا به سبب نفرتی که از سزار داشتند وی را گمراه نمودند.

سزار همواره ترجیح میداد تا از طریق تفرقه افکندن بین دشمنان خویش، خودشان را به جان هم اندازد امّا به سبب شرایط خاص حاکم بر روم که در بالا ذکر شد، سزار برای این کار فرصت چندانی نداشت. لذا تصمیم گرفت جهت یافتن مکانی مناسب برای پیاده کردن نیرو، یک کشتی به سواحل بریتانیا اعزام دارد و در پی آن، خود در رأس دو لژیون راهی آن دیار گردید. امّا «بریتون»ها در ساحل منتظر آنان بودند و سریعاً بمقابله پرداختند، بطوری که گروه زیادی ازلژیونرهای سزار، خود را به آب افکنده و در زیر بار سلاحهای سنگین خویش در آب عمیق دریا غرق شدند. سزار ناچار شد، از کشتی های فلاخن انداز و نیز از کمانداران خویش سود

جو ید و تنها در پناه رگبار تیر و سنگ بود که لژیونرهای روم توانستند در سواحل بریتانیا پیاده شوند. سربازان روم که از انضباطی آهنین و آموزشی عالی برخوردار بودند، با تکیه بر همین نقاط قوّت توانستند بلافاصله پس از پیاده شدن در ساحل، اردوهایی برقرار کرده به دفاع از مواضع و همچنین کشتیهای خود بپردازند. آنان با در کنار هم قرار دادن سپرهایشان «لاک پشت[1]» خود را به وجود آورده و به پیشروی پرداختند.

در مقابل، سلت ها نیز از ارابه های جنگی خویش پیاده شده و ارابه ها در پشت سر بازان قرار گرفتند تا در صورت شکست، آنان عقب نشینی کرده و با ارابه ها خود را از مهلکه نجات دهند.

علیرغم پیشرفت ناچیزی که سپاهیان روم بدست آورده بودند، سزار به خوبی دریافت که از این نیروی کوچک در مقابل سلت ها کار چندانی ساخته نیست چرا که توفان، تعدادی از کشتی های او را در هم شکسته بود و نیز فصل جزر و مدهای شدید دریا نیز نزدیک بود. بنابراین قیصر ترجیح داد با گرفتن تعدادی گروگان و مقداری وعده و وعید از سلت ها، به همین مختصر بسنده کرده و نیمه شب لنگر کشتی ها را کشیده و به وضعی آبرومندانه تر این جزایر را ترک کند. امّا به محض رسیدن به روم، با اتکا به همان چند گروگان، چنان تبلیغاتی در کشور خویش براه انداخت که تحت تاثیر آن، سنا در کشور اعلام جشن بیست روزه نمود.

امّا سزار واقع بین تر از آن بود که خود را نیز فریب دهد. به همین سبب همواره در پی جبران این ناکامی بود و برای این منظور، پیوسته در تلاش بود تا تازه ترین اطلاعات را در بارهٔ وضعیت بریتانیا و آمادگی های نظامی مردمان آن بدست آورد. در این بین، سزار دریافت که لازمهٔ فتح این جزایر، داشتن سواره نظامی کارآمد می باشد. وی تصمیم گرفت که یکسال بعد مجدداً به این جزایر لشکر

۱ ـــ این یک روش در بین رومیان باستان بود که با کنار هم قرار دادن سپرهایشان، کل سپاه را به صورت لاک پشت درآورده و در پناه آن از گزند تیرهای دشمن در امان بودند و به همین شکل پیشروی می کردند.

بکشد.

نکتهٔ دیگری که سزار را نگران میکرد این بود که «بریتون»ها در اثر احساس خطر، با یکدیگر متحد شده و تحت رهبری واحدی درآمده بودند. این رهبر که «کاسیوه‌لانوس[1]» نام داشت، تمامی ساکنین شمال «تایمز» را گرد هم آورده بود.

در سال ٥٤ قبل از میلاد، سپاهیان روم عازم نواحی تحت سیطرهٔ «کاسیوه‌لانوس» گردیدند. ژول سزار بمحض رسیدن به‌سواحل، از شیوهٔ همیشگی خویش مدد گرفت و به‌منظور تفرقه اندازی در بین رؤسای قبایل، با آنان وارد مذاکره شد و با استفاده از حس حسادتی که در بین آنان وجود داشت گروهی از آنان را به‌فرمان خود درآورده وعده‌یی دیگر را نیز در میدانهای نبرد گوشمال داد و سرانجام در نبردنهایی، «کاسیوه‌لانوس» را هم مغلوب نمود و بروی خراج سالیانه‌یی را تحمیل نمود تا همه ساله به‌روم پرداخت نماید. البته این خراج تنها تا سال ٥٢ پیش از میلاد پرداخت گردید و از آن پس، به جهت آنکه روم دستخوش جنگهای داخلی گردید، قطع شد و اصولاً به سبب همین جنگها، منافع روم در بریتانیا اهمیّت خود را از دست داد. لذا این پیروزی به جز گروهی غلام و کنیز ــ که هیچکدام نه سواد داشتند و نه موسیقی می دانستند ــ سود دیگری برای روم در بر نداشت و به همین خاطر بود که «سیسرو[2]» اعلام نمود که این نه یک پیروزی بزرگ در حدّ امپراتوری، بلکه تنها مانوری در سیاست داخلی کشور بوده است.

تا حدود یکصد سال پس از لشکرکشی سزار، بریتانیا برای روم فراموش شده بود و تنها بازرگانان «گُل» ــ که حالا دیگر بطور کامل فرهنگ روم در آن نفوذ کرده بود ــ در سودای تجارت به آن دیار رفت و آمد می کردند. «مارسیال[3]» شاعر بزرگ روم در قرن اوّل میلادی، افتخار می کرد که در بریتانیا، اشعارش را می‌خوانند و در اشعارش، با شور فراوان از ازدواج مردی رومی با زنی بریتانیائی

1 - Gassive Launus　　2 - Cicero　　3 - Martial

سخن می راند که آن زن پس از ورود به روم مورد علاقهٔ مردم قرار گرفته بود.

در دوران حکومت «گلادیوس» گروه های مختلفی از مردم روم برای فتح بریتانیا اصرار داشتند، بعنوان مثال سرداران جو یای نام و شهرت، بازرگانانی که طالب امنیّت آبها بودند، روحانیونی که از نفوذ «دروئیدها» در «گل» ناراضی بودند، و سرانجام کارمندان عالی دیوانی که در جستجوی یافتن پست و مقام جدیدی بسر می بردند را می توان نام برد.

لذا «گلادیوس» تحت فشار این اقشار مجبور شد که در سال ۴۳ میلادی، با چهار لژیون که جمعاً مشتمل بر قریب پنجاه هزار سواره و پیاده بود به بریتانیا حمله ور گردد.

شکست بریتانیا در برابر یک چنین نیرو یی عظیم، حتمی می نمود. لژیونهای رومی در ابتدا هر مقاومتی را درهم شکستند تا به مناطق کوهستانی «و یلز» و «اسکاتلند» رسیدند. در جزیرهٔ «مونا» که مرکز تجمع «دروئیدها» بود ناگهان گروه بیشماری از جنگجو یان به سوی رومیان حمله آوردند که در بین آنان، زنها با گیسوان پریشان، مشعلهای فروزان بزرگی را در دست گرفته و در هوا تکان میدادند و خود «دروئید»ها نیز، سراپا سفیدپوش دستها را ــ چنان که گو یی از خدایان یاری می جو یند ــ بسوی آسمان بلند کرده بودند. در قسمت جنوب شرقی جزیره، اهالی تحت فرمان ملکه «بودیکا» یا «بوآدیسیا[1]»درمقابل رومیان به قیامی جانانه دست زدند. تنها پس از قتل عام های وحشیانه و بیرحمانهٔ بریتانیایی ها بود که رومیان توانستند دراوایل قرن دوّم میلادی، تمامی سرزمینهای هموار و حاصل خیز این جزایر را تحت سیطرهٔ خو یش درآورند.

رفتار رومیان در مورد سرزمین های اشغالی، همواره بدینسان بود که بلافاصله به ساختن راههایی جهت سهولت رفت و آمد لژیونهای خود میپرداختند و در داخل استحکاماتی مطمئن، پادگانهای خود را بنا میکردند. اکثر شهرهای انگلیسی

1 - Boadicea

که نامشان به لفظ «ستر» ختم میگردد، محل پادگانهای رومیان بوده که آنرا «کاسترا» می خواندند. اکثرلژیونرها پس از خاتمه دوران خدمت خود، در شهرهای انگلستان از قبیل «کامولودونوم[1]» که امروزه «کالچستر[2]» خوانده می شود و «ورولامیوم[3]» که نام فعلی آن «سنت آلبانز[4]» می باشد، باقی می ماندند. شهرهایی چون «لینکن» و «گلوستر» و «یورک» در ابتدا تنها شهرهای پادگانی بوده اند. شهر لندن در دوران سلطهٔ رومیان، وسعت فراوان یافت چرا که محل تلاقی تمام جاده هایی بود که شاهراه های بازرگانی بریتانیا محسوب گشته و شمال را به جنوب متصل می ساختند. مهمترین این ها، جادهٔ «والتینگ» بود که «لندن» را به «چستر» مربوط میساخت. ضمناً لندن مهمترین بندر برای رساندن مهمّات و آذوقه به لژیونهای مستقر در بریتانیا بود.

رومیها خود نیز در این سرزمین به ساختن شهرهایی اقدام نمودند. در این شهرها برای معابد و گرمابه ها و کاخها، محلهای مناسب در نظر گرفته شده و خیابانها بطور عمودی با یکدیگر تلاقی می نمودند و در محل تلاقی آنها میادین زیبایی قرار گرفته بود. بزودی سرتاسر جنوب بریتانیا مملو از خانه های کوچک به سبک رومی گردید و دیوارها و کف ها با نقاشی هایی ملهم از داستانهای «ارفئوس» و «آپولو» زینت یافت.

لژیونرها و مأمورین دولتی رومی کوشیدند تا دراین سرزمین، خاطره میهن خویش را احیا نمایند و به این منظور در شهر «بات» پلاژی به سبک رومی بنا نهادند. سلت ها نیز، آرام آرام با زندگی به سبک جدید مأنوس شدند.

اگر سلت ها از جانب رومیها تحت فشار یا محدودیتهایی قرار می گرفتند بدون شک دست به قیام برعلیه اشغالگران میزدند امّا عملکرد رومیان بدین منوال بود که در سرزمینهای اشغالی به آداب و رسوم و اعتقادات مردم کمال احترام را

1 - Camulodunum
2 - Colchester
3 - Verula Mium
4 - St. Albans

می گذاردند و صبر می کردند تا مردم خودبخود به تمدن عظیم آنان بپیوندند. از این گذشته تعداد مهاجرین رومی به بریتانیا، به آن اندازه نبود که فشار و تحمیلی به ساکنین آن سرزمین باشد. تنها تعدادی بازرگان و کارمند دولتی و گروهی نظامی به آن دیار آمده بودند.

سربازان رومی خیلی زود عادات و اخلاق قبلی خود را از دست داده و بازندگی بومیان مأنوس گردیدند. فرزندان این نظامیان که مادران بریتانیایی داشتند درکنار پادگانها و اردوگاههای نظامی رشد یافته و در موعد مقرر به خدمت وارد می شدند.

«اگری کولا[1]» که پدر زن «تاسیتوس[2]» بود، همین شیوهٔ نفوذ مسالمت آمیز را در پیش گرفت. وی که از میان طبقات نیمه مرفه جامعه به حکومت بریتانیا رسیده بود با سایر حاکمان امپراتوری که پایه حکومتشان را بر چپاول سرزمینهای اشغالی بنا می نهادند، تفاوت اساسی داشت. او که خود از اهالی مستعمرات بود به راحتی توانست نظر مساعد مردم را بسوی خود جلب نماید. وی به پیروزی های نظامی مختصری نیز دست یافت. امّا میدانست حفظ دستاوردهای نظامی، از طریق اعمال جبر امکان ناپذیر است. بهمین خاطر کوشید تا زمینه های قیام را از بین ببرد و باین منظور نظارت بر امور سرزمین های اشغالی را مستقیماً زیر نظر گرفت و مردان مورد اطمینان را در رأس امور گمارد و از زورگو یی مأمورین مالیات به مردم، شدیداً جلوگیری نمود. ضمناً سلت ها را به پذیرفتن تمدن رومی تشو یق کرد و آنان را واداشت تا به ایجاد گرمابه و بازار اقدام نمایند. با تشو یق کردن افراد فعال و سرزنش تنبل ها، کوشید تا رقابت را جایگزین زور نماید و پسران سرکردگان قبایل را تشو یق میکرد که نیم تنه های رومی پوشیده و به سبک رومیان پرورش یابند.

در آن زمان اکثر سلت ها با دو زبان آشنایی داشتند. در لندن مردم به زبان «لاتین» با یکدیگر صحبت می کردند و در بندرها زبان های مدیترانه یی و در رأس

1 - Agricola　　2 - Tacitus

آنها زبان یونانی رواج داشت. لوحه‌یی بدست آمده که براساس نوشتهٔ آن، یکی از کارگران بندر، دوستش را به زبان لاتین مورد تمسخر قرار داده و مینویسد: [«آریستیلیس» هرروز یکهفته کارش را تعطیل می کند]. این قبیل آثار نشان می دهد که کارگران بنادر به زبان لاتین آشنایی داشته و چه بسا که به این زبان تکلم می کرده‌اند. امّا بهرحال زبان عامهٔ مردم همان گویش های مختلف سلتی بوده است. مذهب دروئیدها نتوانست مانع رواج تمدن رومی در بریتانیا گردد و رومیان موفق شدند با حوصله و پشتکار، سرانجام خدایان خود را به ساکنین این سرزمین بقبولانند و در پی آن، مذهب دروئیدها را بکلی از میان بردارند. علت اصلی این امر آن بود که رومیان قدرت مذهبی دروئیدها را یک «خطر سیاسی» احساس می کردند. رب‌النوع جنگ سلت‌ها را که «تئوتاس[1]» نام داشت با ربّ‌النوع جنگ خویش «مارس» یگانه انگاشتند و در شهرهای بریتانیا معابدی بزرگ بنام خدایان رومی همچون «ژوپیتر[2]» و «مینه‌روا[3]» بنا نهادند. تقریباً از قرن سوم میلادی آئین مسیحیت در بریتانیا دیده شده و می گویند در اوایل قرن چهارم میلادی یک اسقف از شهر لندن بنام «رستیتوتوس[4]» در شورای کلیساها در شهر «آرلز» حضور یافته درحالی که دو نفر بریتانیایی دیگر نیز با وی همراه بوده‌اند. چنین بنظر می رسد که این اسقف، مردی فقیر بوده زیرا هوادارانش نتوانستند برای او هزینهٔ سفر تهیه نمایند و به اجبار در «گل» برای او به‌جمع‌آوری اعانه پرداختند.

به اینگونه، تمامی نقاط مرکزی و جنوب بریتانیا تحت انقیاد و سلطهٔ روم درآمد امّا سرداران روم نتوانستند در شمال به‌پیشرفتی دست‌یابند. در شمال بریتانیا دو قبیله «بریگانت»ها و «پیکت»ها مستقر بودند که هردو یاغی و نیمه‌وحشی بوده و علاوه‌بر آن که مانعی در راه پیشروی سپاهیان روم گردیدند، هرچند گاه به‌طمع

1 - Teutates

۲ ــ ژوپیتر ربّ‌النوع جنگ در نزد رومیان و معادل «مارس» یونانیان. م.

۳ ــ Minerva رب‌النوع دانش و خرد در نزد رومیان.

4- Restitutus

ثروت وسوسه کنندهٔ جنوب، بدانسوی هجوم برده و این قسمتها را چپاول نموده و براحتی از دست سرداران رومی میگریختند. «آگری کولا» با هماهنگ کردن عملیات زمینی و دریائی میپنداشت که کار را یکسره خواهد نمود ولی نتیجهٔ هر بار پیشروی در اسکاتلند، تنها قتل‌عام لژیونرهای رومی و مختل شدن شبکه‌های ارتباطی آنان بود. در یکی از این تهاجمات، لژیون نهم روم بکلّی نابود شد.



هادریان

در سال ۱۲۰ میلادی «هادریان[1]» امپراتور روم با لژیون ششم خود بنام «لژیون فاتح» شخصاً راهی بریتانیا گردید امّا به عوض درگیری با شمالی ها، به ساختن برج و بارو در مرز شمال و جنوب بسنده کرد و به این منظور در طول فاصله «تاین» و «سالوی فیرت» نخست حصاری کشیده و بعداً این حصار را به دیواری مستحکم تبدیل نموده و چهارده برج نیز در این فاصله قرار داد. بنابراین «هادریان» در «کاله دونیا[2]» نیز مانند اروپا، به جلوگیری از شمالیها قناعت نمود.

امّا همین اقدام، روزی یکی از عوامل سقوط امپراتوری روم گردید.

پایان سلطهٔ روم و هجوم بربرها

در پایان قرن سوّم میلادی، امپراتوری روم با سه بحران عظیم در زمینه‌های مذهبی، اقتصادی و نظامی روبرو گردید:

اختلافی که بین مسیحیان و بی دینان وجود داشت به سطوح بالا کشیده شده و موجب تفرقه بین مردم و تضعیف نیروی نظامی این کشور گردیده بود. دستگاه فئودالی بدون کمترین عاقبت اندیشی، تمامی منابع ثروت روستاها را به باد

1 - Hadrian

۲ – Caledonia (اسکاتلند قدیم)

میداد. تاکتیک ایجاد مرزهای مستور ــ که عبارت از یک سری پادگان در مرزها بود که بوسیلهٔ بارو یی به هم متصل میگردیدند ــ دیگر کارآیی لازم را نداشت و تنها در بریتانیا توانسته بود قدری مفید واقع گردد و آن به سبب کوتاهی طول مرزها بود.

روم مجبور شده بود که در اروپا سپاهیان سیار را به جای سپاهیان مستقر در پادگانها جایگزین نماید. امّا حتی همین سپاهیان نیز نمی توانستند در برابر سوارکاران چابک «بربر» کاری از پیش برند. خیلی زود کمان و نیزه جای شمشیر و زوبین را گرفت و پیروزیهای درخشان «گوت»ها ــ سوارکاران تیزتک استپ های روسیه ــ ثابت کرد که دوران نیروهای پیاده بسر آمده و زمان درخشش سوارکاران فرا رسیده است. برتری نیروهای سواره نظام بر پیاده نظام تا حدود دوازده یا سیزده قرن بر تمام شیوه های جنگی تأثیر گذاشت. امپراتوری روم که نیاز شدید و فوری به نیروهای سواره داشت به جانب بربرها رو کرده و از آنان بعنوان نیروهای پارتیزان و کمکی بهره گرفت و دیری نگذشت که بربرها به عنوان لژیونرهای رسمی وارد ارتش روم شدند و کار به جایی رسید که تمام نیروهای سوارهٔ روم را همین بربرها تشکیل میدادند. در نیمه های قرن چهارم میلادی واژهٔ «سرباز» کاملاً مترادف واژهٔ «بربر» محسوب میگردید و نیروهای ارتش از لحاظ و یژگی های اخلاقی دیگر «رومی» نبودند.

به سبب آنکه سواره نظام های بربر به بریتانیا دسترسی نداشتند، لذا «صلح رومی» در آن سرزمین بیش از متصرفات اروپایی روم دوام آورد و میتوان ادعا کرد که این دوران، اوج تکامل تمدن روم در بریتانیا به شمار میآید. اولین واحد لژیونهای رومی، دو قرن تمام در بریتانیا باقی ماند و در طی این مدت به زندگی در این مستعمره خو گرفته و کم کم ارتباط خود را با روم قطع نمود و سرانجام کار به جایی رسید که روزی از میان خود، امپراتوری برگزیدند و حتی به سرکردگی این امپراتور به اروپا لشکر کشیدند. این مسائل باعث تضعیف روزافزون امپراتوری گردید. خروج لژیونها از بریتانیا که قسمتی از آن برای کمک به سردار خود به «گل» رفته و گروهی دیگر به روم فراخوانده شده بودند، اوضاع این جزایر را بیش از

پیش وخیم ساخت چرا که غیرنظامیان بریتانیایی که مدتی بس طولانی در پناه سربازان اشغالگر روم از زندگی مرفه و آسوده‌یی برخوردار بودند، هیچگونه آشنایی با فنون جنگی نداشتند. اصولاً یکی از معایب تمدنهای نیرومند همین است که مردم غیرنظامی فراموش می کنند که این سعادت و آرامش را مدیون نیروهای نظامی خویش هستند. نه بردگان بریتانیایی، نه کشاورزان آن که در کلبه های محقر سلتی خویش میزیستند و نه اربابان و فئودالهایی که در خانه های مجلّل و باشکوه به سبک رومی زندگی می کردند، هیچکدام توان جنگاوری نداشتند. هنگامیکه پس از خارج شدن نیروهای نظامی و پس از تحمل سختیهای فراوان، به لزوم داشتن نیروی دفاعی محلی پی بردند، تحول عظیمی در آن سرزمین صورت گرفت بدین معنی که فئودالیزم در بریتانیا به وجود آمد.

تهاجمات بی وقفه «پیکت»ها و «اسکات»ها دیگر برای بریتانیایی ها عادی شده بود امّا در اواخر قرن سوم برای نخستین بار، مصیبت تازه‌یی به آنان روی نمود و آن هجوم «بربر»های «فرنگ» و «ساکسون» بود.

هرچند در آن هنگام یک ناوگان رومی در سواحل بریتانیا مستقر و مأمور حفظ امنیت کانال مانش بود، ولی مطمئناً این ناوگان یک نیروی بسنده به شمار نمیرفت. در سال ۲۸۰ میلادی شخصی بنام «کارائوسیوس» ازسوی امپراتوری روم به فرماندهی این ناوگان گمارده و مأمور دفع حملهٔ ساکسونها گردید. امّا دیری نگذشت که وی را متهم ساختند که به چپاول و غارت ساکسونها بیشتر علاقمند است تا حفاظت مناطق مورد مأموریت خویش، و چون به همین دلیل تهدید به محاکمه و مجازات شده بود، سر به شورش برداشته و خود را امپراتور خواند و توانست از ۲۸۶ تا ۲۹۳ میلادی بر بریتانیا و قسمتی از خاک «گل» حکومت نماید. همین اندازه موفقیت این امپراتور سلتی برای اثبات ضعف امپراتوری روم کافی است. سرانجام امپراتور «دیوک لسیان[1]» این یاغی را سرکوب کرده و برای

1 - Diocletian

جلوگیری از تکرار این قبیل حوادث، امور بریتانیا را به‌یک گروه سه نفره محول کرد که این سه تن عبارت بودند از: ((یک حاکم، یک فرمانده نظامی و یک کنت موسوم به «کُنت سواحل‌ساکسون[1]»)) که این کنت تحت فرمان فرماندهان نظامی و مقامات غیرنظامی «گل» بود. این روش توانست برای مدتی نزدیک به‌نیم قرن از تکرار آنگونه حوادث پیشگیری نماید.

اما سلطهٔ روم بر بریتانیا با یک سری هرج و مرج و شورش پایان پذیرفت. در حدود سال ۳۸٤ میلادی لژیونهای مستقر در بریتانیا سردار خود بنام «ماکسیموس» را به امپراتوری خویش برگزیدند. او که به‌واقع مورد علاقهٔ سپاهیان خویش بود، تنها نیرویی اندک را برای محافظت پادگان‌ها در جزیره باقی گذاشت و با بقیهٔ نیروهای خویش به سوی «گل» لشکر کشید. وی توانست امپراتور «گراسیان» را در این نبرد مغلوب سازد امّا خود نیز در پی آن، از «تئودوسیوس» امپراتور مشرق شکست خورده و سر خود را از دست داد و هیچیک از سر بازانش نیز از این مأموریت باز نگشتند.

یکی از افسانه های کهن سلت که براساس این واقعه ساخته و پرداخته شده باین صورت می باشد که: [یکی از امپراتوران روم بنام «ماکسون ولدیگ» (ماکسیموس) که به‌شکار رفته بود در گوشه‌یی از شکارگاه بخواب میرود و شاهزاده خانم بسیار زیبائی به‌خواب او میآید. وی پس از بیدار شدن در جستجوی او به‌بریتانیا میرود.در این جزایر موفق به‌یافتن او میگردد و بهمین خاطر، بریتانیا را باوج سعادت و عظمت و رفاه می رساند، اما در این حال روم او را از یاد می برد و او به‌ناچار برای دست‌یابی به امپراتوری از دست رفته، بریتانیا را همراه با سپاهیان وفادار خویش ترک می کند امّا هیچکدام دیگر بازنمی گردند].

گزارشی متعلق به‌سالهای ٤٠٠ تا ٤٣٠ میلادی بدست آمده مبنی بر واگذاری بریتانیا به‌چند لژیون روم، امّا بطور قطع این گزارش باید به‌سالهای پیش

1 - Count of the Saxonshore

از این تاریخ متعلق باشد زیرا در اواخر قرن چهارم تمام لژیونهای رومی در بریتانیا از بین رفته بودند و در سال ٤١٠ که «استیلیچو» برای مقابله با مهاجمین از بریتانیا کمک خواست، آنان که به کمک وی شتافتند همه بریتانیایی بودند که البته نابود شدند و بریتانیا را از مدافعین خود تهی ساختند.

حال ببینیم پس از آن چه حوادثی رخ داد؟!

بنابه روایت مورخین، «پیکت»ها و «اسکات»ها پس از این وقایع جسارت بیشتری یافتند. «وُل تیگران» سردار بریتانیایی برای مقابله با این اقوام از ساکسونها یاری خواست و به آنان وعده زمین داد. امّا ساکسونها بمحض ورود به بریتانیا به مخالفت با این سردار برخاستند. در سال ٤١٨، رومیان تمام گنجینه های خود را برداشته، مقداری را در خاک مدفون ساخته و بقیه را با خود به «گل» بردند. مقدار زیادی از این دفینه ها در همین سالهای اخیر از دل خاک خارج گردیده و شامل ظروف و سایر اشیاء طلا و نقره می باشد. نتایج تحقیقات باستان شناسی بیانگر آن است که در طی این سالها، بریتانیا در وحشت و ترس بسر می برده است. آثار آتش سوزی از و یرانه های کلبه ها نمودار است. روی در خانه ها تیغه هایی با عجله کشیده شده و جمجمه هایی بدون تابوت بدست آمده است. جریان این وقایع را یک کشیش بدین شکل بیان می نماید:

[همه ساختمانها را و یران کردند. کشیش ها را در مقابل محراب کشتند. گروهی از کشیشان که از ترس جان به کوهها پناه برده بودند، وحشیانه به قتل رسیدند و عده‌یی دیگر که از فشار گرسنگی به جان آمده و خود را تسلیم نمودند یا درجا کشته شدند و یا در زیر فشار کار طاقت فرسا در اردوگاههای اعمال شاقه جان باختند. گروهی جلای وطن نموده و به آنسوی دریاها گریختند و گروهی دیگر که در وطن باقی ماندند، در میان صخره ها و بیشه ها در وضعی اسف بار به زندگی ادامه دادند].

بیشتر سلت ها به کوهستانهای غرب پناه بردند و هنوز هم بقایای نسل آنها در آن نواحی وجود دارد. ساکسونها آنان را «ولش» نام نهادند که به مفهوم بیگانه

می باشد. عده‌یی از آنان نیز بسوی «آرموریکا» در «گل» رخت بر بستند و در آنجا «بریتانی» امروز را ایجاد نمودند. بین بریتانی فرانسه و بریتانیا پیوندهای ناگسستنی وجود دارد: «تریسترام[1]» از اهالی بریتانی می باشد، «لانسلوت[2]» از فرانسه به‌دربار «آرتورشاه» میآید، و «مرلین» همواره بین بریتانی و بریتانیا رفت و آمد دارد.

چیرگی ژرمن ها بر بریتانیا به کندی صورت گرفت چرا که ساکنین جزیره شجاعانه در برابر آنان مقاومت نمودند. در سال ٤٢٩ میلادی اسقف شهر «اوکس» بنام «پدر ژرمن» راهی «ورولامیوم» گردید تا شخصاً مبارزه بر علیه جزیره‌نشینان بی دین را رهبری نماید و این موضوع خود ثابت می کند که ساکنین بریتانیا هنوز تا آن زمان فراغت لازم برای پرداختن به‌امور مذهبی خویش را داشته اند. در این زمان «ورولامیوم» در خطر سقوط قرار گرفته بود و «سن ژرمن» بلافاصله فرماندهی نیروها را بر عهده گرفت و با یک فریاد به‌جانب بربرها حمله‌ور گردید و توانست آنان را شکست دهد. در قرن ششم میلادی «آرتورشاه» به‌پیروزی های درخشانی دست یافت و همین امر او را به‌یک پادشاه افسانه‌یی و الهام‌بخش شعرا و داستان‌سرایان مبدل ساخت امّا پس از او آنگلها و ساکسون ها و ژوت ها، حاصلخیزترین مناطق بریتانیا را تحت سلطهٔ خویش درآوردند. بدین‌ترتیب تمدن سلت و روم خیلی زود در بریتانیا نابود شد و این بسیار عجیب به‌نظر می رسد چرا که در «گل» و بخصوص مناطق جنوبی آن حتی تا امروز هم آثار تمدن رومی باقی مانده است و اجزاء اصلی زبان فرانسه را واژه‌های لاتین سده‌های میانه تشکیل می دهند ولی در انگلستان تنها چند واژه از دوران سلطهٔ رومیها باقی مانده است. سایر واژه‌های لاتینی که امروزه در زبان انگلیسی وجود دارد یا توسط ادیبان وارد زبان انگلیسی شدند و یا کلمات فرانسوی و مربوط به‌دوران استیلای نرمانها

۱ ــ یکی از قهرمانان افسانهٔ «تریسترام و ایزوت».

۲ ــ از جنگجویان مشهور دربار آرتورشاه.

مـی بـاشند. از واژه هایی که متعلق به اوّلین دوران سلطهٔ روم می باشد میتوان از اینها نام برد:

«سزار» کـه یک واژه بیـن الـمللی می باشد، «اِستریت» از ریشهٔ لا تین «ویـااسـتـراتـا» بـمـعـنی جاده شوسه، «هیل» که در لا تین نیز به همین شکل تلفظ مـی شـود، «وال» (دیـوار) از ریـشـهٔ لا تـین «والوم» و سرانجام واژهٔ «ستر» که قبلاً در بارهٔ آن صحبت شـد.

بـنـابـرایـن مـی بـیـنیم که تنها کلمات «سزار»، «دیوار» و «جاده» میراث چهار قرن حکومت روم بر بریتانیا بوده است.

مهم این نیست که در فرانسه و بریتانیا چه آثاری از روم باستان وجود دارد، بـلـکـه مـهـم این است که این دو، خود آثار روم باستان می باشند. انگلستان بمانند سایر کشورهای اروپایی، مسیحیت و آئین کشورداری را از روم به ارث برده است.

بـرای فرمانروایان «بربر» دوران «صلح رومی» به صورت ایده آلی رؤیایی بـود و هـمـواره آرزوی آنـرا در سـر داشـتند. گروهی راهب و کشیش در ایرلند و ولز باقی ماندند تا فرهنگ رومی را در این سرزمین ها حفظ نمایند.

«گـیـلداس[1]» مورّخ در سال ٥٤٠ میلادی، هنگام نقل اشعار «ویرژیل»، از زبان لا تین به عنوان «زبان ما» نام می برد.

نـظـریه یی که بسیار مورد علاقهٔ ساکسونها واقع شد بر این مبنی بود که تمام سلت هایی که آئین زندگی رومی را پذیرفته بودند، بطور کلی از بین رفته اند، امّا این نـظـریـه مـطـمـئـناً بی اساس می باشد. باقی ماندن بعضی واژه های سلت ی در زبان انـگلیسی که به امور خانگی مربوط می باشد، مؤید این نظریه است که مهاجمین با زنـان سـلـت وصلت نموده اند. در ضمن بسیاری از مردان سلت نیز به بردگی فاتحان درآمـدنـد. بـنـابـراین سلت ها هم به مانند ایبری ها از بین نرفته و باقی ماندند. تفاوت اسـاسـی بـیـن یک انگلیسی و یک آلمانی اولاً مربوط است به سلطهٔ نرمان ها که در

1 - Gildas

انگلیس بمنزله سلطهٔ مجدد لاتین‌ها بشمار می‌آید، ثانیاً مربوط می‌شود به این امر که خون آنها آمیخته‌یی است از خون اسلاف خودشان با خون مهاجمین ژرمن که در نخستین قرون پس از میلاد این آمیختگی صورت پذیرفته است.

آنگلها ـ ساکسون‌ها ـ ژوتها

اقوام «آنگل» و «ساکسون» مردمانی بودند بلندقد، با چشمانی آبی رنگ و جذاب و موهای خرمایی و ضمناً بسیارپرخور.

جوانان آنها بسیار کم وخیلی دیرعاشق می‌شدند و از اینکه تمام روز را به میخوارگی بگذرانند ابایی نداشتند. اینان درضمن بسیار تندخو نیز بودند که این خلق و خوی خود را حتی تا امروز هم حفظ کرده‌اند، هرچند امروزه شدیداً مبادی آداب و سخت پای‌بند اصول اخلاقی می‌باشند (که این خود نیز نتیجهٔ همان تندخویی ذاتی شان است) ولی با این وجود یکدنده‌تر از سلت‌ها و لاتین‌ها می‌باشند.

آنگلها و ساکسونها در زمانی که جزایر بریتانیا را عرصه تاخت و تاز خویش قرار داده بودند، کمترین ارزشی برای جان آدمی قائل نبوده و از جنگ و خونریزی لذت می‌بردند. با این وجود در ورای این خشونت طبع، دارای صفات پسندیده‌یی نیز بودند که به زندگی آنان نوعی حالت جدی بخشیده و آنان را از گرایش به بی بند و باری برحذرمی‌داشت. زنان آنها بسیارپاکدامن و ازدواجهای آنها از روی عشق و علاقه و بدون آلایش بود. مردان آنان نیز نسبت به رهبران خود وفادار و در دوستی‌های خود یکرنگ بودند. امّا به دشمن کمترین ترحمی روا نمی‌داشتند. اینها بیش از هرکسی با شگفتیهای طبیعت سروکار داشتند، در اعتقادات خود راسخ‌تر و باایمان‌تر بودند و اندیشهٔ آنان همواره درپی یافتن راز آفرینش وعظمت آن بود. درمیان باتلاقهای «فریزلند» و دشتهای وسیع ساحل، به زندگانی توأم با انزوای خویش میپرداختند و هرچند طبعی گویا برای سرودن اشعارمذهبی نداشتند امّا همین نوع زندگی آنان را آماده پذیرفتن اینگونه اشعار نموده بود ولذا به محض آشنایی با «انجیل» آنرا با جان و

دل پذیرفتند.

اکنون به‌آسانی میتوان در پیش چشم مجسم کرد که اولین ساکسونها چگونه در بریتانیا پیاده شدند: این قوم بر بر بکمک مددریا تا اعماق یکی از باتلاقها پیش رفته و از آنجا یکی از جاده‌های رومی را گرفته و تا اعماق جزیره پیش میروند، آنجا به‌خانه‌یی می رسند که جسد مردی در مقابل در ورودی آن افتاده است، تعدادی مرغ و گاو و گوسفند نیز بطور پراکنده در اطراف بجا مانده‌اند. ساکسونها که بسیار گرسنه می باشند در این محل توقف می کنند امّا هرگز پای خود را درون کلبه‌ها نمی گذارند چرا که این بر برهای خرافاتی معتقدند که روح صاحبان این خانه‌ها در درون آنها سرگردان می باشد. اصولاً اینها درهوای آزاد و با زراعت و شکار، بزرگ شده‌اند و گروهی از آنان نیز هیزم‌شکن بوده‌اند، لذا هیچ علاقه‌یی به‌زندگی شهری نداشته و پس از مدتی کوتاه، شهرهای رومی را تخلیه نموده و زندگی را به‌شیوهٔ قدیمی خویش ادامه میدهند. کلبه‌هایی از درختان جنگلی برای خویش بنا می نهند و برای سرکردگان قبیله، تالار بزرگی از چوب درختان جنگلی مهیّا میسازند و زمین را به‌شیوهٔ دیرینه در بین خویش تقسیم می نمایند به‌این ترتیب که اهالی هر دهستان یا شهرستان، بطور مشترک بر تمام مزارع مالکیت داشته امّا باید هرکس قسمتی را برای خود مشخص کند. قبل از سلطهٔ رومیان، سلتها از زمین بدین گونه استفاده می کردند که نخست آنرا هموار ساخته سپس شخم‌زده و میکاشتند و پس از آن برداشت می کردند و هنگامی که خاک ضعیف می شد، آن محل را ترک نموده و به‌سر وقت زمینهای دیگر می رفتند.

امّا ساکسونها شیوهٔ دیگری را در آنجا متداول نمودند، باین ترتیب که زمینهای زراعتی را به‌سه قسمت تقسیم کرده و در هر سال از کاشتن یک قسمت آن خودداری میکردند تا خاک آن قسمت دوباره جان بگیرد. ضمناً هنگام هموار ساختن زمین، علفهای آنرا جمع‌آوری کرده می سوزاندند و از آن بعنوان کود استفاده می نمودند. قسمتهای کاشته شده را به‌قسمت‌های کوچکی که با باریکه‌یی از چمن مشخص می شد، تقسیم کرده و بطور عادلانه بین خانواده‌ها تقسیم می کردند

بگونه‌یی که هرخانواده از چندین قسمت در نقاط مختلف زمین بهره می برد. این کار بدان علت بود که قسمتهای مرغوب ونامرغوب زمین، بطورمساوی بین همه تقسیم گردد.

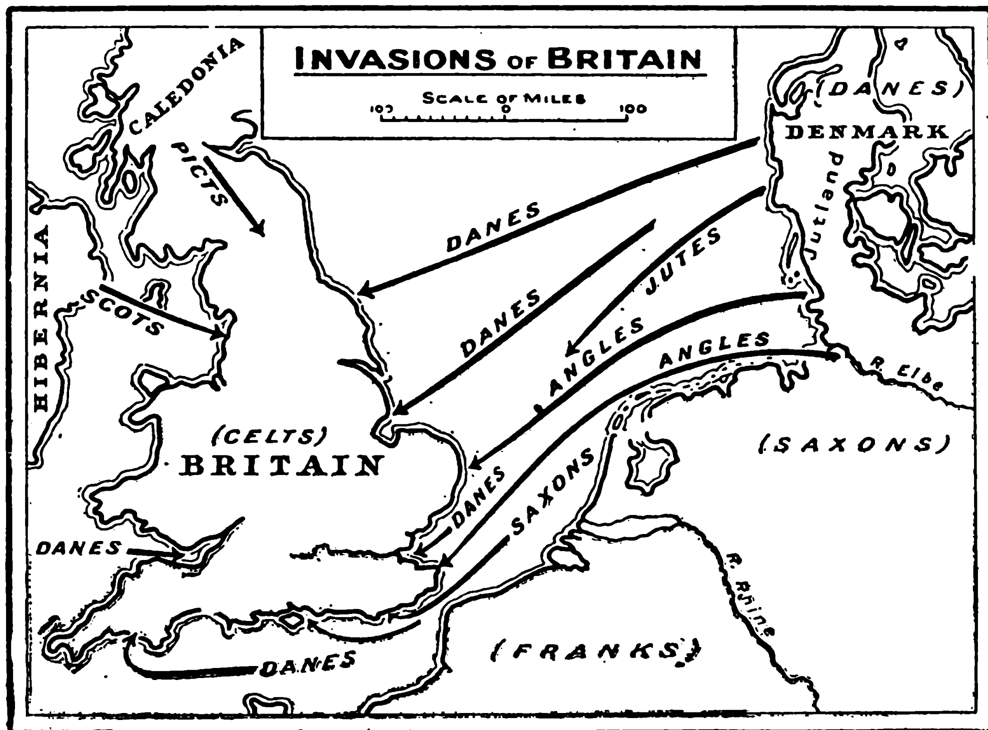
مراتع نیز به همین ترتیب بین خانواده‌ها تقسیم می شد. جنگلها نیز محصور شده و به‌خوکها اختصاص می یافت و ضمناً اهالی می توانستند از چوبهای جنگلی نیز استفاده کنند.

این است آن تصویری که اکنون میتوانیم از نحوه زندگی ساکسونها در نظر مجسم کنیم.

بنابراین باید گفت واحد اجتماعی «انگلوساکسون»ها، دهکده‌هایی بوده است با ده تا سیزده خانواده و امور آن توسط شورای کوچکی بنام «موت» اداره می گشت. این شورا در مکانهای مختلف مانند زیرسایه درخت یا بالای یک تپه تشکیل جلسه می داد و به امور مختلف از قبیل تقسیم مراتع و مزارع، میزان مالیات افراد و تعیین تعداد حیواناتی که میتوانند از چراگاههای عمومی استفاده کنند، رسیدگی و تصمیم گیری میکرد. ضمناً دهبان و جنگلبان نیز توسط این شورا انتخاب می شدند و کارهای عمومی از قبیل شخم زدن زمین، بین افراد تقسیم میگردید. هر روستا یک خان داشت که از میان طبقه اشراف بود و اختیار آنرا داشت که مالیاتهایی به‌صورت کالایی و یا انجام کار، برای افراد تعیین نماید.

طبقات اجتماعی در آن زمان بدین ترتیب بود که در رتبهٔ اوّل اشراف و نجبا قرار داشتند و پس از آنها «آزادگان» قرار میگرفتند. اینان بندهٔ کسی نبوده و برای استفاده از زمینهای خویش، مالیات و عوارض به اشراف نمی پرداختند. آزادگان از حقوق اجتماعی و مدنی برخوردار بوده و تنها انجام خدمت سربازی و پاسداری از راهها و سایر تأسیسات را برعهده داشتند. طبقه سوّم شامل گروههای مختلفی میگردید که در زمانها و مکانهای مختلف با یکدیگر تفاوت داشتند لیکن در امر پرداخت مالیات با یکدیگر وجه مشترک داشتند. و سرانجام در پائین‌ترین طبقه، بردگان قرار داشتند که تحت مالکیت صاحبان خویش بودند. این طبقه در فاصلهٔ بین قرنهای دهم و یازدهم میلادی از بین رفت.

به احتمال زیاد، هر قبیله انگلوساکسون که وارد جزایر بریتانیا میگردید دارای یک پادشاه و چند خان بود که اینان نسبت به پادشاه خویش تعهد وفاداری داشتند. بعدها در اثر وصلت ها و یا جنگها، سرزمینهای این پادشاهان به یکدیگر پیوسته و تشکیل قلمروهای وسیع تر را دادند. سرانجام یک حکومت مرکزی واحد ــ هر چند ابتدایی ــ این قبایل را تحت یک فرمان درآورد و البته بدون این امر ایجاد ارتش و جمع آوری مالیات غیرممکن بود. تا قرن هفتم، هفت پادشاه هر کدام به قسمتی از سرزمین بریتانیا حکم میراندند. امّا در پایان همین قرن تنها سه پادشاه با سه قلمرو حکومتی در بریتانیا باقی ماندند که این قلمروها عبارت بودند از «نرتامبریا[1]»، «مرسیا[2]» و «وسکس[3]»؛ و سرانجام در قرن نهم تنها یک پادشاه با یک قلمرو حکومتی باقی ماند که «وسکس» بود. در هر یک از این سرزمینها،



تهاجمات به بریتانیا

(دانمارکیها، ژوتها، آنگلها، ساکسونها)

1 - Northambria 2 - Mercia 3 - Wessex

پادشاه توسط شورایی بنام «و یتان» از میان افراد خانواده‌های مذهبی انتخاب میگردید. این شورا از سران قبایل مختلف تشکیل می شد که به‌دعوت شاه گرد هم میآمدند. بعدها که ژرمن ها مسیحیت را پذیرفتند، اسقفها و اسقفهای اعظم نیز بدین شورا راه یافتند. اختیارات این شورا به‌حدی بود که میتوانست یک پادشاه را از سلطنت برکنار نماید. بدین‌ترتیب تقریباً پادشاه انتخابی بود، منتهی تنها از بین افراد خانواده‌یی مشخص آنهم توسط یک عدهٔ مشخص.

کشور به استانهایی تقسیم می شد که «شایر» نامیده می شدند. «شایر» در وحلهٔ اوّل یک حوزهٔ قضایی بشمار میرفت که دادگاهی در آن مستقر بود و اهالی دهات در هر سال چندین بار نمایندگان خود را به‌آن گسیل می داشتند. هر «شایر» از یکصد خانواده و یا بهرحال جمعیتی که بتوانند یکصد سرباز برای آن تأمین کنند، تشکیل میگردید. سرانجام در قرن ششم این تقسیم‌بندی از بین رفت و شکل جدیدی جای آنرا گرفت.

در دوران چیرگی روم، یک نفر قاضی بعنوان نمایندهٔ دولت مرکزی، رسیدگی به‌امور قضایی را برعهده داشت. امّا در دوران «ساکسونها» این وظیفه برعهدهٔ یک هیئت قرار گرفت که مشابه «دادگاه استان» امروزی بود. برای ما مشخص نیست که رسیدگی به جرائم در این دادگاهها به چه شکل بوده است. شاید آنها ابتدا نوع جرم را مورد بررسی قرار داده و آنگاه برطبق رأی اکثریت عمل میکردند. جرائمی که بیشتر موردبررسی قرار میگرفت عبارت بود از قتل، سرقت مسلحانه و نزاع. در صورت تکرار جرم، مجازات آن نیز تشدید می شد. بعضی از قوانین «انگلوساکسون» بدین قرار بود:

[دسته‌هایی از افراد که شامل هفت نفر یا کمتر از آن بودند، سارق محسوب می شدند. هرگاه جرمی در حضور یا در نزدیکی شاه صورت میگرفت مشمول مجازاتی شدیدتر بود. اگر شخصی در خانهٔ شاه نزاع می کرد تمام دارایی وی مصادره می شد و حتی شاه اختیار کشتن وی را نیز داشت.

جریمهٔ نزاع در کلیسا و منزل فرماندار، یکصد و بیست شلینگ بود که بطور

مساوی بین شاه و همان فرماندار تقسیم می گردید.

شخصی که در خانهٔ یک دهقان دعوا میکرد ملزم بود که یکصد و بیست شلینگ به شاه و هفت شلینگ به دهقان مز بور بپردازد...]

علاوه بر اینها هرفرد می بایست ضامنی داشته باشد که در صورت عدم حضور در برابر قانون، ضامن پاسخ گو باشد. ضمناً برای هر فرد خونبهایی تعیین می شد تا در صورت کشته شدن وی، به خانواده اش پرداخت گردد. خونبهای اشراف شش برابر خونبهای افراد عادی بود و به همین نسبت، سوگندش نیز از اعتبار بیشتری برخوردار بود.

وجود خونبها نشانه آن است که در نظر این مردمان، جامعه بر فرد مقدم بوده است.

در دادگاههای این جامعه، آنچه که میزان قرار می گرفت همانا ارزش و اعتبار سوگندها بود، نه مدارک و دلائل.

هر یک از طرفین نزاع موظف بودند برای اثبات مدعّای خو یش شهودی را در دادگاه حاضر نمایند. ارزش هر سوگند به اندازهٔ میزان دارایی آن شخص بود. اگر شخص به راهزنی متهم میگردید باید افرادی را در محکمه حاضر نماید که جمع میزان دارائیشان برابر یکصد و بیست «هاید[1]» می شد دلیل این امر آن بود که در جامعه یی کوچک، واقعیت هر ماجرایی بزودی برهمگان روشن میگردید ولذا ادای یک سوگند دروغ میتوانست عواقب بسیار وخیمی دربر داشته باشد. بنابراین برای یک متهم، امکان یافتن شهودی باین بها، در صورت مجرم بودن تقریباً ناممکن بود، هرگاه متهمی نمی توانست شهود لازم را به دادگاه معرفی نماید مجبور می شد که به آزمایش های بسیار دشواری تن در دهد. یکی از این آزمایشات بدین شکل بود که دست و پای وی را بسته و او را درون حوضی می انداختند که آب آن قبلاً توسط

۱ ــ واحد تقسیم زمین و مقدار آن برابر زمینی بود که برای امرار معاش یک خانواده کفایت می کرد.

روحانیون، متبرّک شده بود. اگر آب، آن شخص را بخود میپذیرفت یعنی متهم سریعاً در آب فرومی رفت دلیل برائت وی بود. آزمایش دیگر از این قرار بود که متهم ملزم می شد تا آهن گداخته یی را در مسافت مشخص حمل نماید و پس از چند روز، از روی آثار زخمهای باقی مانده بر بدن وی مجرمیت و یا بیگناهی وی را تشخیص می دادند.

اینها همه بیانگر ویژگی های یک جامعهٔ ابتدایی است که افراد آن به اصول اخلاقی پای بند بودند و با این گونه عادات و قوانین، یک زندگی شرافتمندانه را پی ریزی و استوار می ساختند. اگر پی ریزی اعلامیهٔ حقوق بشر بسال ۱۶۸۹ و قانون شوراهای ده مربوط به سال ۱۸۹٤ را از آن « هنگست » و «هورسا [۱]» ندانیم، حداقل آنان را باید مروّج بسیاری خصائل نیکو در سرزمین انگلستان محسوب داشت.

اگر «انگلوساکسونها» به تشکیل شوراها علاقمند بودند شاید بدان سبب بوده که آنان از دیر باز سعی برآن داشتند که مسائل کوچک محلی را درهمان محل و بدون رجوع به مقامات مرکزی حل و فصل نمایند.

تغییر مذهب آنگلوساکسونها

در مذهب انگلوساکسونها زیبایی و خشونت درهم آمیخته بود. زیبایی های آن بیشتر مرهون افسانه های دل نشین «ادّا [۲]» بود. «وال هالا» نام بهشت مقدسی بود که خدایانی از قبیل «ئودین [۳]»، «تور [۴]» و «فره یا [۵]» ـــ که روزهای هفته بنام آنان می باشد ـــ درآن میزیستند و جنگجو یانی که در میدان نبردجان می باختند، توسط «والکری [۶]»ها به آنجا برده می شدند، و این پاداش دلاوران و جنگجو یان بود.

۱ ـــ Horsa - Hengest دو تن از رهبران انگلوساکسونها.

2- Edda

3- Odin

4- Thor

5- Freya

٦ ـــ فرشتگان جنگاور.

امّا این مذهب در آنسوی دریای شمال تقریباً رنگ باخت، چرا که سرزمین اصلی آن «ژرمانیا» بود و بریتانیا دیار غربتی برای آن بشمار میرفت. روحانیون در میان ساکسونها از کیفیت و کمیت بسیار پائین برخوردار بودند و شاید به همین سبب بود که مسیحیت بدون رویارویی با مقاومت چندانی توانست در بین آنان نفوذ کند.

تنها اثری که از این مقاومت امروزه در دست ما است، سخنان نومیدانهٔ یکی از روحانیون ساکسون می باشد که به شکست در برابر آئین مسیح اعتراف می نماید. بهرحال در قرن ششم میلادی انگلوساکسونها میدانستند که هم نژادانشان در «گل» و ایتالیا، آئین مسیحیت را پذیرفته اند و چه بسا همین آگاهی موجب ترغیب آنان به پذیرفتن این کیش گردید. هنوز تا آن زمان می شد آثار قدرت امپراتور را در کلیساهای روم مشاهده کرد. کلیسا، عظمت و روحانیت خویش را مدیون همین امر بود. روحانیونی که برای تبلیغ مسیحیت به بریتانیا آمدند مورد استقبال و احترام شاهان انگلوساکسون قرار گرفتند و همین مبلغین با کوشش و تلاش خود توانستند مذهب انگلسوساکسونها را تغییر داده و مسیحیت را درآنجا رواج دهند.

این تبلیغ گران، دو گروه بودند. یک گروه از کشورهای سلت ی، بخصوص ایرلند و گروه دیگر از خود روم به بریتانیا آمدند و هنگام اضمحلال سلطهٔ رومیان، «و یلز»ی ها غالباً مسیحی شده بودند. یکی از روحانیونِ بنام روم که «سن پاتریک» نام داشت، اکثر قبایل سلت نژاد ایرلند را به مسیحیت ارشاد نمود و در آن سرزمین صومعه هایی را بنا نهاد که بعدها پناهگاه دانشمندانی گردید که از ترس بربرهای اروپا، به آن سرزمین فرار می کردند.

در این صومعه ها روحانیونی پرورش یافتند که بعدها سلت های اسکاتلند را به سوی مسیحیت سوق دادند. «سن کلومبا» یکی از معروف ترین این کشیشان بود.

در مناطقی که سلت ها میزیستند همچنین در و یلز، اسکاتلند و ایرلند، نوعی کلیسای تازه بوجود آمد که جنبهٔ ملی داشته از کلیسای روم مستقل بود و میکوشید که با کلیساهای کهن برابری نماید. راهبان ایرلندی سالهای متمادی،

عزلت اختیار میکردند و به کلبه های دورافتاده پناه می بردند که این کار آنها شباهت بسیاری با راهبان «تبائید»[1] داشت. بعدها بخاطر تأمین جانی، تنها به این رضا دادند که کلبه هایشان در کنار هم ساخته شده و درون حصاری قرار گرفته و شخصی به ریاست آنان انتخاب گردد. راهبان و کشیشهای ایرلندی حق ازدوج داشتند، کلیساهایشان محراب نداشت، نمازشان را به زبان خود و نه به زبان لاتین میخواندند، و اشخاص بالغ را در مقابل انظار و در کنار رودها غسل تعمید میدادند. این کشیشان در کمال فقر و تنگدستی بسر می بردند و پولهایی را که بدست می آوردند به فقرا می بخشیدند. تولد مسیح را نیز بر طبق رسوم خویش جشن می گرفتند و حتی روز جشنشان هم با روزی که رومیها این جشن را برگزار می کردند یکی نبود.

در این احوال بود که در روم یک رهبر بزرگ مذهبی ظهور کرد. «پاپ گریگوری اعظم» که از طبقه اشراف روم بوده و در جوانی به امور غیرمذهبی اشتغال داشت، موفق شد امپراتوری روم غربی را زیرسلطهٔ کلیسا درآورد چرا که لازم بود تا در مقام امپراتوری، که مقامی دیرینه و مقدس بود، یک پاپ و یا یک سردار قرار گیرد.

از زمان هجوم «لومبارد»ها بدینسوی، امپراتوری عظیم روم گرفتار آنارشی و هرج ومرج گردیده بود و گرسنگی و قحطی به مردم این سرزمین روی نموده بود. در چنین احوالی بود که «گریگوری» فریاد برآورد، [کجا هستند مردم؟ سنا چه می کند؟ آیا همه مرده اند؟] و با این شعار بود که علاوه بر امور مذهبی، امور سیاسی مملکت را نیز برعهده گرفت و با پشتیبانی مالی مؤمنین که از «گل»، «دالماسی» و حتی افریقا برای او پول می فرستادند به تهیه خوار و بار برای مردم روم پرداخت. «پاپ گریگوری» در ضمن یک هنرمند هم بود: سرود مذهبی گریگوری یادگار او است، همچنین تشریفات مذهبی شکوهمندی که بربرها را شیفته ساخت نیز از

1 - Thebaid

ابداعات همین شخص بشمار میرود. وی برای امور تبلیغاتی در ممالک غیرمسیحی، بیشتر از راهبان سود می جست. در همین زمان «سن بندیکت» که بانی فرقهٔ «بندیکتن» می باشد اصلاحات عمیق دیگری در کلیسا بوجود آورد و دراثر همین اصلاحات توانست گروههای روشنفکر را به کلیسا جلب نماید. گریگوری از افراد این فرقه در امور مختلف سود می جست که از آن جمله شخصی بنام «پرایور آگوستین» را که از همین افراد بود، مأمور تبلیغ مسیحیت در بریتانیا نمود.

وی علاوه‌بر اینها، از زنان نیز برای تبلیغات خویش بهره‌برداری میکرد: شاه «کنت[1]» با دختر شاه پاریس که یک مسیحی بود ازدواج کرد و به‌وی اجازه داد تا یک کشیش را با خود به‌این سرزمین بیاورد. «آگوستین» به اتفاق چهل راهب که همگی از پا گذاردن به این سرزمین وحشت داشتند، همراه این زن آمدند و در پایتخت آن که «کانتر بوری» نام داشت مورداستقبال گرم مردم قرار گرفتند. پاپ، به‌مبلغین خود همواره چنین توصیه میکرد: [به‌آداب و رسوم بی دینان اهانت نکنید. هرگز نمیتوان با جستن به‌قلهٔ کوهی رسید بلکه باید با تأنی از آن بالا رفت. بت‌خانه‌ها را خراب نکنید بلکه تنها بت‌ها را نابود ساخته و از بتخانه‌ها بعنوان کلیسا استفاده نمائید، چرا که بهتر است پرستشگاه شیطان به پرستشگاه خداوند تبدیل گردد]. پاپ چنین عقیده داشت که اگر ملتی پرستشگاهها و معابد کهن خویش را در جلو چشم داشته باشد، بنابر عادتی که طی سالیان متمادی داشته، آسانتر میتواند به‌آن روی بیاورد.

مبلغین پاپ در انگلستان همین شیوهٔ بخردانه و صلح‌جویانه را در پیش گرفتند و بزودی نیز ثمرهٔ آنرا به‌چشم دیدند: شاه «کنت» به‌آئین مسیح پیوست و پاپ برای «اگوستین» ردایی چهارگوش به‌نشانهٔ قدرت، به ارمغان فرستاد و او را به‌مقام «اسقف اعظم» ترفیع داده، به‌وی اختیار داد تا اسقفهایی در سراسر انگلستان تعیین نماید و تا زمانی که لندن نیز آئین مسیحیت را بپذیرد، موقتاً

1 - King of Kont

«کانتر بوری» را مقر خویش سازد. اما تا زمان حال نیز هنوز «کانتر بوری» مقر اسقف اعظم انگلستان باقی مانده است. در میان نوشته های «بید» که یک روحانی بود یادداشتی به چشم می خورد که حاوی پرسشهای «اگوستین» از پاپ می باشد. این پرشها بیانگر نگرانی های اسقف اعظم انگلستان می باشد. وی از پاپ می پرسد: [یک اسقف با کشیشهای زیردست خود چگونه باید رفتار نماید؟ کمکهای مالی مؤمنین به کلیسا، باید به چه مصارفی برسد؟ ازدواج بین خویشاوندان تا چه حدی آزاد است، آیا یک مرد مسیحی می تواند با مادر همسر خویش ازدواج نماید؟ آیا غسل تعمید دادن یک زن باردار صحیح است؟ زنان چه مدت پس از زایمان حق دارند به کلیسا بیایند؟ چه مدت پس از زایمان، مرد می تواند با همسر خویش همبستر شود؟... اینها سؤالاتی است که وحشیان از من جوابش را می خواهند].

کلیسای روم در پیشرفت خویش، با کلیسای انگلستان، که در غرب این سرزمین نفوذ داشت، تصادم یافت. «اگوستین» پس از ارتقاء به مقام «اسقف اعظم»، کلیهٔ اسقفهای «سلتی» را نزد خود احضار نمود و برای آنکه بر مقام خویش تأکید ورزد، هنگامی که آنان وارد شدند وی در مقابلشان از جا برنخاست و همین امر موجب خشم آنان گردید و خیلی زود این خشم علائم خود را بروز داد. اگوستین بر سه امر تأکید نمود: نخست اینکه جشن عید میلاد مسیح باید در همان روزی برگزار گردد که در سایر ممالک مسیحی برگزار می گردد. دوم اینکه غسل تعمید مرسوم گردد، بالاخره سومین تکلیف آن بود که اسقفها باید به «انگلوساکسونها»ی بی دین، انجیل راآموزش دهند. سلتی ها همواره از تبلیغ مسیحیت در بین «انگلوساکسونها» خودداری می کردند چرا که مایل نبودند کسانی را براه راست هدایت نمایند که اجداد آنان را قتل عام کرده بودند.

اسقفهای سلتی هیچیک از این سه دستور «اگوستین» را گردن ننهاده و اعلام کردند که تنها از اسقف اعظم خودشان پیروی خواهند کرد و باین‌ترتیب از کلیسای روم جدا گشتند. در نتیجهٔ این امر اختلافاتی بین کلیسای روم و کلیسای انگلیس بروز کرد. راهبان سلتی شروع به تبلیغ دین مسیح در بین «انگلوساکسونها»

نـمـودند. اما در این امر، تنها در بین طبقات پائین جامعه به‌موفقیتهائی دست یافتند. لیکن کلیسای روم بیشتر در بین زنها و اشراف و پادشاهان نفوذ کرد. این امر یعنی تبلیغ یک دین توسط دو کلیسا و دستورات متضادی که به‌پیروان خویش میدادند موجب اشکالات فراوانی گردید. بعنوان مثال در یک خانواده جشن میلاد مسیح، دو بار در سال برگزار میگردید و یا امکان داشت که یک شاه ایام روزه را گذرانیده و آماده برگزاری جشن میلاد باشد درحالی که ملکه هنوز ایام روزه‌داری را میگذراند، و از این قبیل اشکالات.

سرانجام شاه «نورتامبریا» که «اسوی[1]» نام داشت و توسط اسکاتلندیها به‌مسیحیت گرو یده بود تحت تأثیر پسرش «آلفرد» که پیرو کلیسای روم بود، قرار گرفت و مصمم شد به این وضع پایان دهد. به‌این منظور مجلس مباحثه‌یی بین رهبران دو کلیسا، در صومعه‌یی بنام «و یت‌بی» تشکیل داد. در این جلسه ابتدا خود وی سخنانی ایراد نمود و طی آن اظهار داشت: [بندگان یک خداوند باید پیرو یک قانون و آئین باشند. پس اکنون باید هرکس اظهار بدارد که عقاید خود را از کجا بدست آورده است].

پیروان کلیسای انگلیس پاسخ دادند که روز تولد عیسی مسیح را از «سن ژون» و «سن کلومبا» اتخاذ کرده‌اند. و در مقابل، پیروان کلیسای روم اظهار داشتند که ما این امر را از حواریونی چون «پتروس مقدس» و «سن پولوس» اتخاذ نموده و تمامی مسیحیان جهان از روم و یونان تا افریقا و آسیا، همگی این روز را روز میلاد مسیح میدانند و تنها این مردمان لجوج انگلستان هستند که به‌این امر باور ندارند. در این هنگام بحث و جدلی عمیق بین شرکت کنندگان در جلسه، درگرفت تا آنجا که یک کشیش کاتولیک بنام «و یلفرید» از پیروان کلیسای انگلیس پرسید: [حتی اگر این «سن کلومبا» ازقدیسین باشد آیا مقامش برتر از «پتروس مقدس» میباشد. همان قدیسی که «ناجی عالم» با زبان مبارک خویش

1 - Oswy

بدو فرمود توصخره‌یی[1] هستی که من کلیسای خویش را برآن بنا می نهم تا دوزخ را به‌آن دسترسی نباشد]. پس از آن، شاه از طرف مقابل پرسید: [آیا این سخنان را «ناجی عالم» بر زبان رانده است؟] و کلمن صادقانه این امر را تأیید نمود. مجدداً شاه پرسید: [آیا «سن کلومبا» نیز از چنین مقامی برخوردار است؟]، و باز کلمن صادقانه گفت: [خیر]. شاه سئوال کرد: [آیا همه این امر را قبول دارید که مسیح کلید بهشت را بدست «پتروس مقدس» سپرده است؟] و چون هردو گروه جواب مثبت دادند شاه به‌سخنان خود چنین ادامه داد: [بنابراین چون «پتروس مقدس» دربان بهشت می باشد و من نمی خواهم هنگام ورود به‌بهشت با مخالفت دربان آن روبرو گردم، از این پس از گفتار وی پیروی می نمایم.]

سخن شاه با موافقت شرکت کنندگان در بحث روبرو گردید و از آن پس کلیسای انگلیس تصمیم گرفت که از پاپ پیروی نماید.

ادبیات مسیحی وژرمنی

به این ترتیب سراسر انگلستان، از قرن هشتم پیرو کلیسای روم گردید. گرایش شاهان این سرزمین به مسیحیت صرفاً از روی ایمان آنان نبود بلکه عوامل دیگری نیز در آن دخیل بود؛ از آن جمله میتوان به‌این امر اشاره نمود که آنان دستگاه کلیسای روم را وارث دستگاه امپراتوری آن سرزمین میدانستند و مایل بودند که آئین کشورداری را از آنان بیاموزند. به‌همین سبب سالیان متمادی، وزراء از میان اسقفها برگزیده میشدند. از سوی دیگر کلیسا نیز برای ادامهٔ حیات خویش به‌داشتن یک نیروی مادی علاوه‌بر نیروی مذهبی احساس نیازمیکرد.

با ایجاد کلیساهای جدید در انگلستان و آلمان که‌حالا دیگر تابع روم نیز بودند، دستگاه پاپ قدرتی بهم زد. اما کلیساهای اروپای شرقی رهبری پاپ را برخویش نمی پذیرفتند. کلیسای فرانسه نیز گه‌گاه مستقلانه عمل میکرد لیکن

۱ ــ پتروس در زبان یونانی به معنی صخره میباشد.

اسقفهای انگلیس همواره برای رتق وفتق امور خویش از پاپ یاری می جستند و پاپ نیز برای این سرزمین، رهبران دینی گسیل می نمود. این رهبران دینی شباهت بسیار با فرماندارانی داشتند که امپراتوری باستانی روم به متصرفات خویش گسیل می داشت. یک اسقف یونانی بنام «تئودور تارسوس» و یک اسقف افریقائی بنام «هادریان» در انگلستان کتابخانهٔ عظیمی از کتابهای یونانی و لاتین ایجاد نمودند. همین ها در «نورتامبریا» صومعه هایی بنا نهادند که از لحاظ موقعیت علمی با انواع ایرلندی خود مقابله میکردند.

یکی از مسائلی که عجیب بنظر میرسد آنست که راهبان «انگلوساکسون» در «گل» مروج فرهنگ مدیترانه یی بودند. هنگامیکه «ساراسن»ها، فرانسه را عرصهٔ تاخت و تاز خویش قرار داده بودند و تقریباً عصر کلاسیک دراروپا پایان می یافت «بید» سرگرم نگاشتن تاریخچهٔ کلیسای ملی انگلستان بزبان لاتین بود. «بید» آموزگار «اگبرت[1]» و این یکی نیز آموزگار «آلکوین» بود و این «آلکوین» شخصی بود که بنا به درخواست «شارلمانی» به فرانسه رفت تا مانع اضمحلال مذهبی آن سرزمین گردد.

این شمه یی بود از موقعیت انگلستان در سیر تمدن و فرهنگ لاتین و مسیحیت. اما ذوق سرشار و آداب و سنن «انگلوساکسون»ها به تمدن آنان برخی از ویژگیها را بخشید. قرون هفتم و هشتم را باید عصر «قدیسین و قهرمانان» یعنی اشخاصی که درعین حال هم توان دست زدن به نیکوکارانه‌ترین اقدامات و هم بزرگترین جنایات را یک جا دارا بودند دانست. پس از گذشت سالیانی چند، در اثر آمیزش اصول اخلاقی «نوردیک» های جنگجو با آموزش های کلیسا، داستانهای عشقی و قهرمانی، رواج و رشد یافت. در قرون کهن، این دو نیرو در برابر یکدیگر نوسان داشتندو هر یک برای زمانی بردیگری میچربید زمانی شاهان ساکسون به قصد زیارت راهی روم میگردیدند و زمانی کشورشان عرصه تاخت و تازها و چپاول ها

1 - Egbert

می گشت، شاهان کشته، شهرها و یران و مردم قتل و غارت می شدند. و همین ها تِم اصلی سرودهای حماسی جزیره‌نشینان را تشکیل میداد. مطر بان در پایان شب‌نشینی های باشکوه اشراف بخواندن سرودهای حماسی میپرداختند و در این حین آوایشان حالتی جنگجو یانه داشت. کار بدانجا رسیده بود که این آوازها و سرودها در روستاها هم طرفدارانی پیدا کرده و مطر بان دوره گرد، در روستاها نیز به‌خواندن این اشعار می پرداختند. در حالی که «ساکسون»ها علاقهٔ زیادی به این اشعار پیدا کرده بودند، کلیسا به‌مبارزه با آن پرداخت. البته ناگفته نماند که حتی کشیشهای «انگلوساکسون» به این اشعار علاقمند بودند. به‌سال ۷۹۷ میلادی «آآگوئین» طی نامه‌یی به اسقفِ «لیندیس فارن» تذکر میدهد که:[وقتی روحانیون دور هم نشسته اند، تنها باید به‌خواندن کتاب آسمانی بپردازند. سزاوار است که در این اوقات به‌کلمات آسمانی گوش فرا دهند و نه به‌نوای مطر بان؛ و به موعظه گوش کنند نه به اشعار کافرانه]. لیکن علیرغم اقدامات کلیسا، نفوذ این گونه اشعار در میان «ساکسون»ها به‌اندازه‌یی بود که حتی یک اسقف «ساکسون» روزی مجلس دعای کلیسا راترک نمود و با لباس مبدّل در مجلسی حاضر شد که در آن اینگونه اشعار «نوردیک» خوانده می شد.

باوجود آنکه این اشعار بسیار پر بار و غنی بوده است، اما متأسفانه امروز از میان آنها تنها حماسهٔ «بئوولف»[1] در دسترس ما قرار دارد. این حماسه بیانگر قهرمانی های رزمندگان «نوردیک» در جنگ هایشان می باشد که توسط یک راهب انگلیسی در فاصلهٔ بین قرون هشتم تا دهم میلادی، شکل تازه‌یی بخود گرفت که چندان مغایر با اصول مسیحیت نباشد. موضوع داستان از این قرار است: «بئوولف» شاهزادهٔ سوئدی، از راه دریا به دانمارک رفته و به‌قصرپادشاه وارد میشود. در آنجا می شنود که شبها هیولایی خوفناک به‌قصروارد شده و هر انسانی را که ببیند بکام خو یش در میکشد. «بئوولف» به‌نبرد با هیولا بر می خیزد و در این مصاف پیروزی

1 - Beowulf

از آن شاهزاده است. سپس مادر هیولا به سودای انتقام برمی خیزد، شاهزادهٔ سوئدی هرچند زخمی جانکاه برمی دارد اما سرانجام هیولا را نابود ساخته و جهان را از خوف آن آسوده می سازد. و پس از بازگشت به سرزمین اصلی خویش، بر اریکهٔ سلطنت می نشیند. هنگامی که همان زخم جانکاه وی را در بستر مرگ می اندازد، شاهزاده چنین می گوید: [بر این سرزمین پنجاه سال حکومت کرده ام، هیچ پادشاهی را یارای آن نیست که بسوی سرزمین من تیغ کشد. من رسالت خویش را از برای سرزمینم به پایان برده و مرزهایش را حفظ کرده ام، هرگز ناجوانمردانه با کسی مصاف نداده، هرگز به دروغ سوگند یاد ننموده ام. اکنون که در اثر این زخم کاری مرگ را به استقبال میروم، بخاطر همین اعمال خوشنودم. خداوند در این آخرین لحظات حیاتم نمیتواند گناه مرگ خویشی را برگردنم اندازد و... بشتاب تا سیم و زر خویش ببینم و ثروتمند و شاد، جهان شمارا بدرود گویم.]

کتاب لحنی بسیار غمگین و افسرده دارد که خواننده را شدیداً تحت تأثیر قرار میدهد. مکانهایی که در این اشعار به تصویر کشیده شده، همه مکانهایی متروک و دور افتاده، از صخره یا مرداب می باشند. از میان امواج خشمگین دریاها، هیولاها برمیخیزند و بطور خلاصه، یک نیروی تخیل تراژیک، با محیط طبیعی که خود چنین حالتی دارد به اتفاق، خالق این تصاویر غمزده ــ ودرعین حال مؤثر ــ گردیده اند.

بطور کلی ادبیات این سرزمین تحت تأثیر شرایط طبیعی و ناسازگار می باشد. هنگامیکه شاعرازدریاسخن می گوید،شعرش پر بار وعمیقاًدل نشین است وچیره دستی اودر این تصویرگری، بی مانند. در کتاب «بئوولف» به توصیف زیبائی از عزیمت یک گروه دریانورد بیک مأموریت دریایی برمی خوریم که در آن به زیباترین وجهی صحنه ها به شعر کشیده شده، کشتی های این گروه که دماغه هایی بشکل مرغان دریایی دارند، پرتگاههای خوفناک و درخشندهٔ دریا همراه با موج و گرداب، همه به شعر حالتی حماسی و دل نشین میدهند. اما آنجا که شاعران «انگلوساکسون» به توصیف آرامش و زیبائی میپردازند هرگز نمی توانند

به پای «هومر» یونانی برسند.

در حماسهٔ «ایلیاد» کشته شدگان را در دشتها می سوزانند، اما در حماسهٔ «بئوولف» اجساد نصیب لاشخوران میگردند که برای تصاحب آن‌ها با یکدیگر به‌نزاع برمیخیزند. گو یا درون کله های این «ساکسون»های آفتاب ندیده، چیزی جز وحشت و خشونت وجود ندارد. اما با این وجود، توصیف گر اجتماعی بسیار پاکیزه‌تر و بی آلایش‌تر از اجتماعی هستند که «تاسیتوس[1]» از «ژرمانیا» بدست میدهد. چرا که این تصویر هیچ وجه مشترکی با «دموکراسی»، «انگلوساکسونها» که مورخین قرن نوزده انگلیس توصیف نموده‌اند ندارد. در حماسهٔ «بئوولف» در صف مقدم، شاهان و یلان قرار دارند و سراپرده شاهزادگان سرشار از پرده های منقوش و جواهرات گرانبها می باشد.

مادامیکه شاه مورد حمایت رعایای خود قرار دارد، فرمانروای مطلق می باشد و نسبت به حامیان خویش بسیار بخشنده بوده، املاک وسیع و تحف گرانبها به‌آنان ارزانی میدارد. در این حماسه می بینیم که هر شخصی نسبت به‌سروری سوگند وفاداری یاد نموده است و متقابلاً سرور نیز نسبت به مولی خویش موظف به رفتاری جوانمردانه و سخاوتمندانه می باشد. جزای اهانت به‌سرور، تبعید است و نام زشتکاران به‌زشتی برده می شود. همچنین زنان سرکردگان قبیله مورد احترام بوده و همواره در مجالس آنان حضور دارند. در حماسه های «انگلوساکسون»، عشق حالتی روحانی داشته، بری از لذائذ جسمانی بوده، و تنها بمثابه پیمان وفاداری می باشد. از لحاظ شعری، اشعار این شاعران را میتوان بحق در ردیف آثار «هومر» دانست، چرا که هردو بیانگر و یژگی های عصر قهرمانان می باشند. در اولین اجتماعات بشری، خانواده رکن اصلی بشمار میرفت و آنچه افراد را به‌یکدیگر مرتبط می ساخت همانا پیوندهای خانوادگی بود. اما در اجتماعات پهلوانی، این پیوندها کم کم استحکام خویش را از دست داده و جای خود را به‌ادراکات سیاسی و اجتماعی

۱ــ تاریخ نگار رومی

میدهد. پهلوان، پس از آنکه پیوندهای خانوادگی را قطع و خود را از چنگ وحشت نیروهای طبیعت رها میسازد ــ وحشتی که انسان اولیه را شدیداً تحت تأثیر خود داشت ــ بسوی قدرت و ارضاء شهوت جاه‌طلبی گام برمیدارد. در این دوران افراد، یکه و تنها کمر بجنگ می بندند و در پی نام برآمده، در همان حال بالاجبار پیوندهای جدیدی تنیده میگردد که همانا دوستی و رفاقت می باشد چرا که به‌هرحال در هر اجتماعی اتحاد افراد لازم است. در عصر پهلوانی، پهلوان، مردی است شجاع و درستکار و این شخصیتی است که مورد تأئید کلیسا می باشد. از اینرو بزودی پهلوان بخدمت کلیسا کمر می بندد: شاهی که درعین رشادت، بسیار مؤمن می باشد، زمینهای وسیعی را به کلیسا و کشیش ها می بخشد. تنها کاری که باقی می ماند مقابله با زورگو یان است. پهلوان که در عین دارا بودن تمام صفات بالا مردی بسیار فروتن نیز می باشد، بدین کار کمر می بندد تا زورگو یان را سرکوب یا براه راست هدایت نماید.

در قرن دهم تا سیزدهم میلادی، تحت تأثیر همین ادبیات، گروهی ظهور مینماید که کاملاً تازگی دارد. اینها افرادی هستند که هرچند هنوز مرتکب گناهانی میگردند، اما همواره در جستجوی فلاح می باشند. این گروه همان شوالیه ها هستند.

«بئوولف» که به‌نبرد با هیولای دریاها برخاسته بوداینک شوالیه‌یی مسیحی است که آرمانهای «لانسلوت[1]» را دنبال میکند. در شخصیت «آرتورشاه» عالیترین نتیجهٔ اختلاط تمدن رومی با و یژگی های اقوام بربر و آموزش های مسیحیت، به‌بهترین وجهی جلوه گر می باشد.

یورش دانمارکی ها و پی آمدهای آن

یک مورخ «انگلوساکسون» برای اولین بار در سال ۷۸۷ میلادی، به ورود

۱ ــ از قهرمانان داستان آرتور شاه که به سرکوبی دشمنان شاه برخاست.

سه کشتی نروژی به سواحل بریتانیا اشاره میکند که این کشتی ها حامل مردانی از سرزمینی بوده اند که آنروزها «سرزمین دزدان» خوانده می شد. از نزدیکترین دهکدهٔ ساحلی، دهبان که از هو یت سرنشینان این کشتی ها آگاهی نداشته بنابر عادت مرسوم، به پیشواز آنان میرود اما در این استقبال جان خود را از دست میدهد. پس از آن تا شش سال در هیچ یادداشتی اشاره‌یی به این تازه واردین یافت نمی شود. تا آنکه درسال ۷۹۳ میلادی و بعد از آن، اشاراتی مختصر به تهاجمات این «بی دینان»، در یادداشتهای او مجدداً یافت میگردد. این تهاجمات، گاه به صومعه ها صورت میگرفته که راهبان ساکن آنها در این وقایع به قتل میرسیده اند و گاه اشاراتی به تصرف کامل سرزمین «نورتامبریا» به چشم میخورد. گاهی نیز مورخ باشادی از غرق شدن تعدادی از کشتیهای کفار در اثر توفان دریا صحبت میکند.

بتدریج به قوای کفار افزوده میگردد تا آنکه در زمستان ۸۵۱ میلادی جزیرهٔ «تانت» رااشغال مینمایندو متعاقب آن سیصد کشتی وارد رود «تایمز» شده و لندن و «کانتر بوری» به تصرف نیروهای آنان درمی آید. در سالهای بعد از آن، مورخ بنام اصلی این «بی دینان» که همان «دانمارکیها» هستند، اشاره نموده و تنها به ذکر جابجائی نیروهای آنان که اکنون بالغ برده هزار نفر گردیده اند، می پردازد.

ساکنین سوئد، نروژ و دانمارک، در آن زمان حقیقتاً بی دین بودند. امپراتوری باستانی روم با آنان تماس اندکی داشت اما همین مقدار تماس هم، در زمان امپراتوری مسیحی روم بکلی قطع گردید. لیکن مسلماً آنان «بر بر» نبودند. نقش پیکره های زیبای روی دماغهٔ کشتی های آنان و ادبیات حماسی و قوانین پیشرفتهٔ آنان بیانگر تمدنی شگرف بود. این «وایکینگ[1]»ها از سرکردگان قبایل خو یش فرمانبرداری و اطاعت میکردند. اینان جنگاوران تیز تکی بودند اما بیشتر مایل بودند که برای رسیدن به مقاصد خو یش حیله و نیرنگ بکار برند ولی به هرحال چه در جنگ و چه در چپاول، خصلت «تاجر» بودن خود را حفظ مینمودند. در

۱ ـــ لفظی که درآن زمان به دزدان دریایی اطلاق میشد.

مواقعی که به ساحل ناشناخته‌ای پانهاده و با جمعیتی انبوه رو برو می گشتند، از اینکه روغن نهنگ و یا ماهی های دودی را با برده، عسل وزن معاوضه نمایند، خوشحال می شدند.

چرا این شمالی ها[1] که سالها از یاد انگستان غافل بودند ناگهان و همزمان باهجوم به «نوستریا[2]» به این سرزمین نیز حمله‌ور گردیدند؟

علت این امر شاید آن باشد که وقتی «شارلمانی»، «ساکسون»هارا بسوی دانمارک عقب راند، دانمارکیها خود را از سوی کشورهای مسیحی در خطر دیدند و بدین‌ترتیب مسیر تهاجمات خویش را بدینسوی تغییر دادند. یا شاید، صرفاً روح ماجراجویی و وسعت‌طلبی، این جنگاوران دریا را به‌سوی انگلستان کشانیده باشد. یک جوان دانمارکی برای اثبات شهامت و شجاعت خویش می بایست به‌یک سفر دریایی دست میزد که این امر بعدها در میان شوالیه‌های «مالت» نیز مرسوم گشت. جمعیت آنان بسرعت روبه افزایش بود ولذا پسران کم‌سن وسال وکودکان نامشروع، برای گذران زندگی و امرار معاش ناچار از مسافرت به‌سرزمین های دیگر بودند. اما کشتی های تک بادبان و باریک آنان برای مسافرتهای دریائی چندان مناسب و کارآمد نبود و چون مانند تمام کشتی های آن زمان بوسیله پارو رانده می شد از وسعت عمل چندانی نیز برخوردار نبود. برای مسافرتهایی که بیش ازسی و شش ساعت بطول میانجامید به‌دو دسته پاروزن احتیاج بود که البته این دو دسته به‌یک وزن بودند. سلاحهای آنان نیز از وزن بسیار زیادی برخوردار بود، از اینرو برای حمل آذوقه ظرفیت بسیار کم می شد. بنابراین لازم بود تا وزن خود کشتی تا حد امکان کم باشد. همین امر باعث می شد که مقاومت کشتی در برابر امواج دریا بسیارکم بوده و تاب مقاومت در برابر توفانها را نداشته باشد. پس از گذشت قرنهای متمادی و دادن کشته‌های بسیار سرانجام «وایکینگ»ها توانستند راههای مناسب و هوای مساعد را برای مسافرتهای خود در فواصل مختلف تشخیص دهند و کم کم طرز

۱ ــ منظور شمال اروپا است.

2 - Neustria

پیش‌بینی وضع هوا و طریقهٔ سریع راندن کشتی همچنین چگونگی ساختن کشتی های بزرگ را فراگرفتند و از آن پس توانستند به‌تمام نقاط گیتی سرکشی نمایند: «وایکینگ»های سوئدی راهی آبهای روسیه و آسیا گردیدند. نروژیها بسوی ایرلند رهسپار گشته و راه جدیدی را که از شمال اسکاتلند به این سرزمین میرفت کشف کردند. اینان حتی در سواحل «گروئنلند» نیز پیاده شده و تا سواحل امریکا هم به‌دنبال «خز» راه پیمودند. «وایکینگ»های دانمارکی هم بالطبع نزدیک‌ترین نقاط به سرزمین خویش را انتخاب کرده و به اسکاتلند و «نورتامبریا» و «نوستریا» گام نهادند.

پیروزیهای سریع «وایکینگ»ها که ابتدا در گروههای کوچک چند نفری حمله میبردند، بر کشورهایی که به‌آسانی میتوانستند از خویش دفاع نمایند بسیار حیرت‌انگیز مینماید. اما یک نکته را باید در این‌باره در نظر داشت و آن تفوق دریایی «وایکینگ»ها است. چرا که تا آن زمان نه «ساکسون»ها و نه «فرنگی[1]» ها هیچکدام بفکر ساختن کشتی نیفتاده بودند. «وایکینگ»ها نخست جزایر را متصرف شده و از آنها بعنوان پایگاه دریائی استفاده میکردند. دانمارکی ها نخستین حملا تشان متوجه صومعه هایی بود که راهبان انزواطلب رومی، در جزایر بنا کرده و در آنها گنجینه هایی از هدایایی که مؤمنان به‌آنان داده بودند فراهم نموده بودند. این کلبه های متروک بیشتر در جزایری چون «یونا» و «لیندیس فارن» بنا گردیده بودند که همگی، دستخوش تاراج وایکینگها گردید. هرچند که این جزایر به‌خاک اصلی بریتانیا نزدیک بودند اما مهاجمین هراسی از مدافعین نداشتند. و بدینگونه بود که جزیرهٔ «تانت» بمثابه پایگاهی برای مهاجمین درآمد. ضمناً آنها با تکیه بر تفوق دریایی خویش، هرگاه دشمن را درنقطه یی قوی می یافتند، ازآنجا دور شده و در نقطهٔ دیگری با او درگیر میشدند و در این امر، نبودن ارتباط بین نیروهای دشمن و نیز تفرقه‌یی که در بین آنان حکم‌فرما بود به‌مهاجمین کمک میکرد. یک

۱ ــ این لفظ به اروپائیان بطور اعم و به فرانسویان بطوراخص اطلاق میشد.

پادشاه «ساکسون» هنگامیکه موردهجوم وایکینگ ها قرار میگرفت، ارتش خود را که مرکب از افراد آزاد و غیر برده بود و «فیرد[1]» خوانده میشد احضار میکرد. اینان فاقد هرگونه آموزش نظامی و سلاح کارآمد بودند و تنها به‌نیزه‌هایی کوچک مسلح بودند و تازه افراد ذخیره همین نوع سلاح را نیز در دست نداشتند و تنها با چنگک به‌نبرد برمی خاستند. از این گذشته احضار همین ها نیز زمان زیادی طول میکشید و تهیهٔ آذوقهٔ آنان نیز مشکل بزرگی بود. ضمناً مدت زیادی نیز در جنگ نمانده و بسراغ زمینهای خویش میرفتند. این ارتش در برابر مهاجمین شمالی که کلاه خود و زره برتن داشته مسلح به‌تبر بوده و در استفاده از آن بی نهایت ماهر بودند، بسیار حقیر مینمود. تنها نیروی کارآمدی که توان مقابله با مهاجمین را داشت ارتش مخصوص پادشاه بود که آنهم از حیث تعداد نفرات بسیار اندک بود. ضمناً شمالی ها هرروز سطح آموزش نظامیشان بالا تر میرفت. آنان فرا گرفته بودند که پس از پیاده شدن در ساحل بلافاصله با تصاحب اسبهای اهالی، یک سواره نظام منظم تشکیل داده و به‌ساختن برج و بارو بپردازند. «ساکسون»های روستایی که هرگز به‌ساختن برج و بارو نپرداخته و کارایی دریایی خود را از دست داده و نیز دچار اختلافات شدید بودند، تقریباً هیچ کاری به مهاجمین نداشته و به‌آنان اجازه میدادند تا به‌تدریج تمامی سرزمین آنان را اشغال نمایند و در این میان ایرلند که دستخوش آنارشی و اغتشاش شدید بود بسیار زودتر از دیگر نقاط در برابر مهاجمین بزانو درآمد و سپس نوبت به «نورتامبریا» رسید و پس از آن نیز «مرسیا[2]» و قسمتی از «وسکس» به تصرف مهاجمین درآمد و چنین تصور میرفت که‌شمالی ها، سراسر انگلستان را به‌زیر سلطهٔ خویش در خواهند آورد.

تهاجمات دانمارکیها به انگلستان باعث پیدایش یک ارتش حرفه‌یی در این سرزمین گردید. آنان برای دفاع از میهن خویش تنها سه راه پیش رو داشتند:

نخست استفاده از همان نیرو، که به‌معایب آن در بالا اشاره کردیم. دوم

1-Fyrd 2- Mercia

استفاده از مزدوران به سبک امپراتوری روم؛ اما پادشاهان «ساکسون» بودجهٔ مناسب برای چنین امری را دراختیار نداشتند.

سومین راه، ایجاد یک ارتش منظم و ثابت بود که به‌عنوان حقوق، زمین به‌افراد آن واگذار میشد. این روش در فاصلهٔ اضمحلال امپراتوری باستانی روم تا قرن دهم، تقریباً در تمام اروپا مرسوم گردیده بود، چرا که در نبود یک حکومت نیرومند، این تنها راه بشمار می آمد.

قبلاً مشهور بود که «نرمان» ها فئودالیسم را در قرن یازدهم در انگلستان باب کردند. اما یک تاریخ‌نگار ـــ البته به شوخی ـــ میگوید «سِر هنری اسپلمن[1]» بانی این شیوه بوده است. فئودالیسم، چیزی نبود که مصنوعاً بوجود آید بلکه پی آمد تحولات عمیق اجتماعی بود.

در اجتماع ساکسون‌ها دهقانان و سپاهیان از نظر اجتماعی در یک طبقه قرار داشتند و تنها «آزادان» بودند که میتوانستند بجنگند. اما هجوم دانمارکیها همانگونه که در بالا گفتیم، انجام وظیفهٔ سپاهی گری را برای دهقانان مشکل نمود و لازم آمد تا طبقهٔ جداگانه‌یی بعنوان «سپاهی» بوجود آید و دهقانان اجباراً به‌تفوق این طبقه بر طبقهٔ خویش تن دادند چرا که به‌آنان نیازمند بودند. هنگامیکه یک حکومت مرکزی نیرومند وجود دارد افراد بر آن تکیه کرده و متقابلاً به تعهدات خویش در مقابل آن عمل میکنند. اما وقتی این دولت رو به‌ضعف نهاد، افراد نیز از آن بریده و در پی حامی دیگری برمیآیند و این تعهدات را نسبت به‌حامی جدید بر عهده میگیرند. لذا در سرزمین انگلستان که هرگوشهٔ آن سلطانی برای خویش داشت و این سلاطین دائم با یکدیگر در جنگ بودند، تنها نقطهٔ اتکاء دهقانان، یک سپاه مسلح و کارآمد میتوانست باشد که از زمینهای آنان محافظت نماید و دهقانان نیز با کار خویش، خدمات این سپاه را جبران نمایند. لذا لازم آمد که «هرزمینی اربابی داشته باشد». بنابراین فئودالیسم نه یک مرام بلکه لغوحاکمیت

۱ ـــ از دانشمندان قرن هفدهم که یک رشته آداب و رسوم را نظم و قاعده بخشید.

فردی و تجزیهٔ قدرت حکومت مرکزی بود. «گیرو» می نویسد: [فئودالیسم در حقیقت تفویض موقت قدرت به شخصی بود که بتواند با استفاده از زمین، از آن نگهداری نماید].

در حقیقت فئودالیسم نیز مانند دیگر پدیده ها مولود احتیاج بشَر بود و هنگامی که با قدرت گرفتن دولت مرکزی، علت وجودی خود را از دست داد نیز از بین رفت.

دیگر از نتایج تهاجمات دانمارکیها، بوجود آمدن اتحاد در بین «ساکسون»ها بود که شدیداً دچار تفرقه گردیده بودند. اصولاً هنگامیکه ملل دارای فرهنگ واحد، از سوی نیرو یی بیگانه تحت فشار قرار گیرند، کینه های خود را ــ هرچند دیرینه ــ فراموش کرده و باهم متحد میشوند. برخی از شاهان «انگلوساکسون» از هم اکنون خود را «شاهنشاه انگلستان» میخواندند و داعیهٔ سلطنت بر تمامی این سرزمین داشتند. اینها «برت والدا» خوانده می شدند. شاه «وسکس» که «اگبرت» نام داشت قدیمترین آنان است که سلسلهٔ پادشاهی فعلی انگلستان نیز از نسل او میباشد. البته این پادشاهان به اندازهٔ پادشاهان «نرمان»ی که جانشین آنان شدند، قدرت و نفوذ نداشتند اما برای پادشاهان «ساکسون» بعد از خود زمینه را مهیا نمودند.

از آلفرد تا کانوت

آلفرد از پادشاهانی است که زندگانی اش جنبهٔ افسانه یی پیدا کرد. وی سپاهی، قانون دان، دریانورد، ادیب و در عین حال مردی با خرد بود که توانست انگلستان را از شر مهاجمین دانمارکی نجات بخشد. وی تمام و یژگی های یک پادشاه مؤمن را دارا بود مضافاً به این که به امور غیرمعنوی نیز بهای لازم را میداد. زندگانی این پادشاه مانند افسانه های حماسی میباشد. وی کوچکترین فرزند «اتل ولف» پادشاه «وسکس» بود. دوران کودکی او مقارن بود با تاخت و تاز دانمارکیها ولذا آلفرد با خاطرهٔ مرگ سه برادر، در محیطی پرورش یافت که از هر

سوی آن صدای کوس جنگ بگوش میرسید و بخاطر ضعف جسمانی ناشی از بیماری، بسیار کم‌بنیه بود. وی که سوار کاری لایق بود به کسب علم نیز میل وافر داشت ولی بجهت آنکه در آن زمان آموزگاران و دانشمندانی لایق در دسترسش نبود در این امر توفیق چندانی نیافت. او در زمان کهولت به اطرافیان خویش با خاطری ناشاد می گفت: [متأسفانه در جوانی که فرصت تحصیل را داشتم آموزگاری در دسترسم نبود و اکنون که دانشمندان بسیاری را در مملکت خویش گرد آورده‌ام، جنگ و بیماری فرصتی برایم باقی نمی گذارد].

«آلفرد» در دوران کودکی برای زیارت به‌روم رفت و پاپ در آنجا به‌وی لقب «پادشاه مقدس» را داد. پس از بازگشت به‌انگلستان، دوشادوش برادران خود به‌مبارزه با مهاجمین دانمارکی پرداخت و قهرمانی های چشمگیری از خود نشان داد. پس از آنکه تمام افراد خانواده‌اش در جنگ جان خود را از دست دادند، به‌سبب آنکه برادرزاده‌هایش برای در دست گرفتن امور یک کشور در حال جنگ بسیار کم‌سن و سال بودند، وی به‌پادشاهی برگزیده شد. در اولین سال سلطنت، «آلفرد» مجبور شد به‌جنگ با دانمارکی ها بپردازد اما در این جنگ به‌سبب کم‌بودن افرادش توفیقی نیافت و با پرداخت باجی گران به‌صلح گردن نهاد. کاری که بارها پادشاهان «ساکسون» و «فرنگ» قبل از وی بدان گردن نهاده بودند. اما این امر مهاجمین را جری‌تر ساخت و آنان پس از تصرف قسمتهای شمالی این سرزمین، نیروهای تازه‌نفسی گردآوره و تحت فرمان «گوتروم[1]» پادشاه بی دین، مجدداً به «وسکس» حمله‌ور شدند. انگلیسیها وحشت‌زده پراکنده شدند و آلفرد نیز با جمعی کوچک به جزیرهٔ «آتنلی[2]» گریخت. و بدین‌ترتیب دانمارکی ها «وسکس» را تصرف شده پنداشتند. آلفرد به کمک همراهان قلیل خود در پناه مردابهای جزیره

1 - Guthrum

۲ ــ در قرن هفدهم در این جزیره قطعه جواهری بسیار گرانبها بدست آمد که روی آن این جمله حکّ گردیده بود: «آلفرد مرا ساخت».

به‌ساختن دژ کوچکی پرداخت و سپس نزدیک کریسمس از مخفیگاه خود خارج و در محلی بنام «سنگ اگبرت[1]» افراد مناطق «سامرست» و «همپ شایر» را بخدمت فراخواند. «آزادن» که پادشاه محبوب خویش را زنده یافتند، خوشحال و مسرور فرمانش را گردن نهاده برگرد او جمع شده و به‌دانمارکی ها حمله‌ور شدند و آنها را تا استحکامات تسخیرناپذیرشان تعقیب و آنجا را به‌محاصره درآورده و در اثر گرسنگی آنها را وادار به تسلیم نمودند. آلفرد آنها را نکشت اما تعهد گرفت که «وسکس» را تخلیه نموده و سرکردگان آنان از جمله شخص «گوتروم» دین مسیح را پذیرفته و غسل تعمید شوند. سه هفته پس از آن «گوتروم» به اتفاق بیست و نه نفر دیگر از سرکردگان دانمارکی ها غسل تعمید شدند و آلفرد نیز «پدر تعمیدی» آنان گردید. آنگاه موافقتنامه‌یی به امضاء طرفین رسید که طی آن مرز بین «وسکس» و «دین لاو» مشخص گردید. از آن پس مشرق و شمال در تصرف دانمارکی ها ماند و جنوب تحت فرمان آلفرد درآمد.

آلفرد بهترین نمونهٔ شخصی است که میتواند نقشی بس حساس را در تاریخ یک ملت ایفا نماید. تنها عاملی که باعث جلوگیری از سقوط کامل انگلستان در برابر دانمارکی ها گردید، ارادهٔ آهنین و پشتکار این پادشاه بود. البته سلطهٔ کامل دانمارکی ها بر تمامی انگلستان بمعنای پایان کار این سرزمین نبود، اما بهرحال انگلستان سرنوشتی دیگر می یافت. آلفرد در ضمن تجدید سازمان ارتش، به اصلاح دادگستری و فرهنگ کشور نیز همت گمارد. وی در جهت تقویت ارتش، کلیهٔ آزادانی را که تا ششصد جریب زمین داشتند و همچنین تجاری را که حداقل سه بار توانسته بودند با هزینه خود به سفر پردازند به ارتش دعوت نمود و در مقامات عالی گمارد. به‌سبب کوتاه بودن مدت خدمت وظیفه، ارتشهای «انگلوساکسون» همواره با کمبود نفرات روبرو می گشتند. اما آلفرد برای رفع این مشکل چاره‌یی اندیشید و ترتیبی داد که گروههای بخصوصی هرچند گاه یک بار متناوباً به خدمت احضار

1- Egbert's Stone

گردند. علاوه‌بر اینها، استحکامات قدیمی را که متعلق به دوران سلطهٔ رومیان بود بازسازی کرده ونیز دوگونه ارتش، یکی ثابت و دیگری سیار بوجود آورد. ارتش ثابت، از رزمندگانی تشکیل میگردید که ساکنین نواحی مرزی بودند و همواره در آن مناطق درپناه استحکامات آن مستقر بودند. ارتش سیار از نیروهای ساکن شهرهای داخلی تشکیل میگردید که در مواقع لزوم به‌مناطق مرزی اعزام می گشتند. نیروی دریایی نیز بازسازی شد و کشتیهایی برطبق طرحهای خود آلفرد ساخته شد. هرچند تعداد این کشتی ها بسیار کم بود اما نسبت به کشتی های «وایکینگ» ها از کارآیی بیشتری برخوردار بودند. قوانینی وضع شد که تمامی دستورات را از «ده فرمان» موسی تا آخرین قوانین شاهان «انگلوساکسون» در بر گرفته بود. این قوانین از سوی مردم مورد پذیرش قرار گرفت. وی برای آنکه اخلاف خویش را راضی نگاهدارد، بسیاری از قوانین را به قوت خویش باقی گذارد؛ از آن جمله قانون «ویرجیلد» یعنی خرید مجازات بود که البته خیانت به شاه یا ارباب از این قانون مستثنیٰ بود. از آن پس کسانی که به شاه یا ارباب خویش خیانت میکردند امید هیچگونه ترحمی نداشتند وحتی نمیتوانستند مجازات خویش را بخرند. باین ترتیب، فئودالیسم قوانین کهن ایلی را مغلوب نموده و خود قدرت گرفت.

آلفرد کوشش بسیار نمود تا تحصیل دانش را در کشور جنگ‌زدهٔ خویش رواج دهد. خود او همواره می گفت: [هنگامی که من به پادشاهی رسیدم در تمام جنوب تایمز کسی وجود نداشت که بتواند دعاهایی را که می خواندم به انگلیسی برگرداند]. وی مدارس بزرگی بنانهاد که فرزندان اشراف و ثروتمندان میتوانستند درآنها به‌تحصیل و سوارکاری بپردازند. همچنین مقرر داشت که تاریخ انگلستان نگاشته شود و به احتمال زیاد تاریخ دوران خود را شخصاً به رشته تحریر درآورد. وی نویسنده و مترجم نیز بود و در ترجمه های خویش جانب امانت را دقیقاً رعایت کرده و ضمناً به انگلیسی بسیار روان برمیگرداند و در مطالبی که خود به‌آن علاقه داشت، مواردی را با فکر خویش اضافه میکرد. وی در این کار یک هدف را دنبال میکرد و آن این بود که کتابهای مفید را برای کسانی که زبان لاتین نمی دانستند

قابل استفاده نماید. این جداً مایهٔ تعجب است که پادشاهی که در ادارهٔ امور یک کشور جنگ زده و ویران آنهمه گرفتاری فکری داشت، کتابهایی چون «پاستورالیس» را با آن زبان شیوا ترجمه نماید. این پادشاه، دانشمندان و هنرمندان را نیز مورد تفقد قرار میداد. بعنوان نمونه وقتی که در بارهٔ «و یلاند» آهنگر صحبت مینماید سخن او چنین است: [من این آهنگر را مردی فکور مینامم زیرا یک کارگر خوب، هنر و کارآیی خود را هرگز فراموش نمیکند، چرا که این در حکم سرمایهٔ او است و اگر کسی بتواند خورشید را جابجا کند میتواند این هنر را هم از او بگیرد]. پس از آن بیاد افسانه های زمان کودکی خویش افتاده و می پرسد: [اکنون استخوانهای این مرد هنرمند در کجا است]؟

بنابر نوشته های نویسندهٔ شرح حال آلفرد، وی به‌رعایت ساعت نماز در صومعه شدیداً اصرار داشت و ازهمین رو دستور داده بود تا شمعدانی حاوی چهارشمع در گوشه یی از صومعه طوری قرار گیرد که هر شمع درست بمدت شش ساعت بسوزد و بدین ترتیب وقت را نشان دهند. بنابراین وی علاوه‌بر دارا بودن تمام سجایایی که نام بردیم، مخترع هم بود.

پس از مرگ آلفرد، اسلاف وی که در دامان او پرورده شده بودند راهش را ادامه داده و بر جاه و مقام شاهان «انگلوساکسون» افزودند و توانستند ابتدا «مرسیا» و بعد «نورتامبریا» را از دست دانمارکی ها خارج سازند تا جایی که «آتلستان[1]» حق داشت ادعا کند که پادشاه «بریتانیا» است.

دانمارکی هایی که در «انگلیای باختری» سکونت داشتند کم کم با «ساکسون»ها آمیخته شده و زبان آنها را برگزیدند.

اما صلح و پایداری آن در انگلستان منوط به دو امر بود: نخست وجود یک حکومت مقتدر و دوم قطع تهاجمات بیگانگان. تهاجمات «وایکینگ»ها ظاهراً کمتر شده بود چرا که اسکاندیناوی ها درگیر هرج ومرج داخلی بودند که سرانجام

۱ — Athelstan (۹۲۴ تا ۹۴۱ میلادی).

آن ایجاد دولت های نروژ و دانمارک بود. اما پس از ختم این غائله ها، تجاوزات دریایی مجدداً شروع شد چرا که ناراضی ها میل نداشتند در این کشورهای تازه بوجود آمده بسر برند. بنابراین در نیمهٔ آخر قرن دهم، انگلستان مجدداً عرصهٔ تاخت و تاز دانمارکی ها شد و دو باره همان بلایا تکرار گردید: ابتدا چند کشتی، بعد کشتی های دیگر، بعد یک سپاه و سرانجام یک ارتش کامل. تصادفاً در همین دوران پادشاه بیعرضه یی چون «اتل رو» برتخت سلطنت قرار داشت که بجای مقابله با مهاجمین، به‌پرداخت باج وخراج اقدام کرده، با دشمن از در تسلیم و سازش درآمد و برای تهیهٔ این باجهای هنگفت مالیات مخصوصی بنام «دان گلد» که برابر با سه یا چهار شلینگ از هر «هاید»[1] بود وضع نمود. اما این خراجها، دانمارکی ها را جری‌تر ساخت تا هرچه بیشتر بر میزان آن بیفزایند. هنگامی که «ادموند ایرونساید» پسَر ارشد «اتل رو» در جنگ با مهاجمین کشته شد، شورای سلطنتی ناگزیر شد تا تاج سلطنت را به‌فرماندهٔ سپاه دشمن، «کانوت» تقدیم نماید و بدین‌ترتیب در مقابل شخصی تسلیم شد که سالها در برابرش مقاومت کرده بود.

اما این اقدام نتایج خوبی در پی داشت، «کانوت» که بسیار بیرحم بود درعین‌حال مردی زیرک و باهوش بوده و چون قرار بود بر کشوری بیگانه حکومت نماید ابتدا با «اِما» بیوهٔ پادشاه انگلیس که یک نرماندی بود ازدواج کرد. هرچند «اما» از «کانوت» بزرگتر بود ولی میتوانست در حکم رشتهٔ پیوندی بین پادشاه و مردم باشد. سپس «کانوت» برابری حقوق دانمارکی ها را با انگلیسی ها اعلام و افرادی را که به پادشاه انگلیس ـــ یعنی دشمن خودش ـــ خیانت کرده بودند اعدام کرد. در این باره او چنین استدلال میکرد: [چگونه میتوان به کسی اعتماد کرد که به‌ولی نعمت خویش خیانت کرده است]. وی آنگاه ارتش خویش را منحل نمود و تنها چهل کشتی را که خدمه سه هزار و دویست نفری آن گارد مخصوص او را تشکیل میدادند حفظ نمود. افراد این گارد برخلاف رسوم آن زمان درعوض زمین،

۱ ـــ ر.ک. ص ٤٥.

پول دریافت میداشتند و این پول از طریق همان مالیات «دان گلد» تهیه می شد. این مالیات تا زمان و یلیام فاتح برقرار ماند. کانوت در سال ۱۰۱۸ میلادی کنفرانس بزرگی در اکسفورد تشکیل داد و ضمن آن همهٔ دانمارکی ها و «انگلوساکسون»ها را به رعایت قوانین «انگلوساکسون» سوگند داد.

این راهزن دریایی که مانند شاهزادگان رفتار میکرد موجود غریبی بود که پس از پذیرفتن دین مسیح چنان خود را مؤمن نشان میداد که از بر سر نهادن تاج پادشاهی خودداری کرده، آنرا در محراب کلیسای «و ینچستر» آو یخت به‌نشانهٔ آنکه حکومت، تنها خاص پروردگار است.

او که با تلاش خود در بیست سالگی به سال ۱۰۱۶ به پادشاهی انگلیس رسید، دو سال بعد از آن یعنی در ۱۰۱۸ با مرگ برادرش، پادشاه دانمارک شد و در ۱۰۳۰ نروژ را مسخر ساخت. در همین دوران، حکومت انگلیس را بر اسکاتلند لغو نمود و پادشاه اسکاتلند بپاس این بزرگواری به‌خدمت او کمر بست. بدین‌ترتیب باردیگر سرنوشت انگلستان بدست اسکاندیناوی ها افتاد.

معلوم نیست که اگر «و یلیام نرماندی» ظهور نکرده و پیروزی های «کانوت» پایدار میماند درآنصورت سرنوشت ارو پا چگونه می شد. بهر شکل، امپراتوری عظیم «انگلواسکاندیناوی» برای ادامهٔ حیات خو یش نیروی لازم را دراختیار نداشت و به سبب وجود دریاهای بیکران، تنها میتوانست متکی به‌یک فرد نیرومند و با اراده باشد.

سرانجام، کانوت در سن چهل سالگی جان سپرد و امپراتوری عظیمی که بوجود آورده بود نیز با خودش از بین رفت. پس از مرگ کانوت در بین پسران او برای دست‌یابی به‌تاج سلطنت کشمکش درگرفت و سرانجام شورای سلطنتی مجدداً به «ساکسونها» رو نموده، پسر دوم «اتل رو» را که «ادوارد» نام داشت به سلطنت برگزید. انتخاب پادشاه برای دومین‌بار، به شورای سلطنتی اعتبار و حیثیتی بخشید و به‌همان میزان از اعتبار شاه کاست. در این زمان بعضی از «کنت»ها برچندین ایالت حکمرانی میکردند و میرفت تا قدرت اینان برای شاه خطر بزرگی

باشد. اما دراین میان سَر و کلهٔ «نرمانها» پیدا شد.

نرمانها

در سال ۹۱۱ میلادی «رولو» که از نژاد فاتحان دانمارکی بود، حکومت نرماندی را با موافقت «سن کلرسوراپت[1]» از «شارل ساده‌دل» تحویل گرفت. اما فقط پس از گذشت یک قرن، جدایی عمیقی بین این دو نژاد بوجود آمد بطوریکه دانمارکی های ساکن انگلستان، هم نژادان خود در فرانسه را «فرانسوی» می خواندند.

ریشه تمدن اروپائی در انگلستان هنوز ضعیف بود و دانمارکی ها به آسانی توانستند در آن رسوخ نمایند اما در فرانسه بالعکس، این تمدنِ عمیق و ریشه‌دار رومی بود که در دانمارکی های فاتح، نفوذ کرد به گونه‌یی که نرمانهای ساکن «روئن[2]» تنها به زبان فرانسوی تکلم میکردند و فرزندان آنان برای فراگیری زبان مادری خویش مجبور بودند در «بایوکس[3]» به تحصیل اشتغال ورزند. ترکیب نظام کهنهٔ اجتماعی روم با نیروی بالندهٔ نرمانها موجد نتایج بسیار چشمگیری گردید. در یادداشتهای یک مورخ، در این زمینه چنین می خوانیم: [ای فرانسه! تو ناتوان و افسرده و درمانده‌یی! اما هشدار که نیروی جوان نرمانها تو را بنام و بلند آوازه خواهد ساخت و نام تو عالمگیر خواهد شد چرا که اکنون بین تو و او پیمان بسته شده است].

دوک نشین نرماندی با سیستم حکومتی خاص خود، توجه اکثر مورخین را بسوی خود جلب نمود و ستایش آنان را برانگیخت. در یادداشتهای این مورخین میخوانیم که «دوک دولو» تعدادی حلقه های طلا را در جنگل «دومار» به درخت بلوطی آویزان کرد و این طلاها تا مدت سه سال در آنجا باقی ماند و هرگز کسی بسوی آنها دست خود را دراز نکرد. اما این وضعیت برای کسانی که تا چندی پیش

1 - Saint Clair-Sur-Epte 2 - Rouen 3 - Bayeux

رهبر راهزنان دریایی بوده و اکنون همه «کنت» یا «بارون» شده بودند قابل تحمل نبود. آنان شیوه فئودالی خود را بطور پنهانی و با شقاوت بیشتری ادامه دادند. لیکن اوضاع بر وفق مراد «دوک»ها بود زیرا برای «کنت»ها در نرماندی رعیت چندانی یافت نمی شد و بهمین سبب آنها هرگز نمی توانستند بقدری نیرومند شوند که برای «دوک»ها تولید خطری جدی بنمایند. چرا که در هر منطقه از طرف «دوک»ها یکنفر نمایندهٔ تام الاختیار که «ویکنت» نام داشت گمارده می شد و این شخص علاوه بر ادارهٔ امور املاک، بمثابه یک فرماندار نیز عمل میکرد. «دوک نرماندی» که بیش از سایرین، به رئیس مملکت در زمان ما شباهت داشت، دارای یک دستگاه عظیم اداری بنام «مالیه[1]» بوده، مالیاتهای نقدی برقرار میکرد.

بطور کلی نرمانها خیلی پیشتر از انگلیسی ها توانستند راه و رسم زندگی شوالیه های اروپا را فرا گیرند. فئودالیسم که در اثر شرایط خاص بطور عجولانه در انگلیس پا گرفته بود، کم کم عمق بیشتری یافت و در قرن یازدهم دیگر کاملاً باصطلاح «جا افتاده» بود.

از نظر سلسله مراتب، بعد از مقام «دوک نرماندی»، «بارون»ها قرار داشتند و در رتبهٔ بعدی «شوالیه»ها بودند. این گروه اخیر بازاء خدمت سپاهیگری خویش مالک زمین هایی می شدند و هنگامیکه از سوی یک بارون احضار می شدند، لازم بود که بلافاصله سراپا مسلح در برابر او حاضر شده و به جبهه اعزام گردند. در این صورت شوالیه ملزم بود که چهل روز در جبهه باشد و این برای جنگ های آن زمان مدتی مناسب بود. برای جنگ های طولانی تر و مهم تر مانند فتح انگلستان، وضعیت فرق میکرد. در این حالت بارون از جانب دوک احضار می شد و این یکی نیز به نوبهٔ خود شوالیه ها را احضار کرده و در رأس آنان مسلحانه بخدمت دوک می رسید.

نظام فئودالی در نرماندی نیز مانند سایر جاها بر احترام به مافوق استوار بود،

1 - Exchequer

هرگاه زیردستی به‌خدمت مافوق میرسید سلاح خود را به کنار نهاده، در مقابل ولی نعمت زانوزده و دست خود را در میان دو دست وی قرار میداد و به جهت بدست آوردن یک تیول، کمر به‌خدمت او می بست. ولی نعمت نیز متقابلاً او را از زمین بلند کرده و بر دهانش بوسه میزد، آنگاه زیر دست مراسم سوگند بجای می آورد. لغو این سوگند منوط به انجام تشریفاتی بود که تنها در مواردی بسیار نادر امکان‌پذیر می گشت.

کلیسا در جهت حفظ این آداب و رسوم، نقش اساسی داشت. «دوک»های نرماندی پس از آنکه به‌مسیح ایمان آورده و به‌مرمت صومعه‌ها و کلیساهایی پرداختند که چندی قبل به‌دست پدران خود آنها و یران گردیده بود، از جانب پاپ موردلطف قرار گرفتند. نرمانها که در معماری ذوقی سرشار داشتند از نخستین اقوامی هستند که به‌ساختن کلیساهای بزرگ اقدام کردند. همین‌ها، دانشمندان را نیز از نقاط مختلف گیتی به‌سوی خو یش فراخواندند. یکی از این دانشمندان «لانفرانک» نام داشت که در سرزمین نرماندی شهرت فراوان یافت و در آنجا به تدریس پرداخت. این شخص که نخست از جهالت خو یش در علوم مذهبی شرمنده بود، تصمیم گرفت که در نقطه‌یی دورافتاده، راهبی گمنام باقی بماند و بهمین منظور صومعه‌یی را در سواحل «ریل» در نقطه‌یی که امروزه «بک ـ هرلوئن»[1] نامیده میشود، برگزید و در آنجا مدرسه‌یی دایر کرد. دیری نگذشت که آوازهٔ شهرت او بگوش برتونها، دانمارکی‌ها و فلاندری‌ها رسید و اینها در طلب علم راهی آن دیار گردیدند. سرانجام «لانفرانک» در حالی این سرزمین را ترک گفت که بعنوان رئیس دیر «کان» برگزیده شد و دیری نپائید که «اسقف اعظم کانتربوری» گردید.



و اما ببینیم چه شد که درقرن یازدهم یکی از این دوک‌های نرماندی بفکر

1 - Bec- Herlouin

حکومت بر انگلستان افتاد؟ همانگونه که گذشت، سرانجام شورای سلطنتی انگلیس «ادوارد» را که از سلسلهٔ پادشاهان ساکسون بود به پادشاهی برگزید. این شخص که بعلت زهد بسیار به «کانفسور[1]» ملقب گردید، مردی بود ضعیف‌النفس و بسیار پارسا که تصمیم گرفته بود هرگز ازدواج نکند، اما علیرغم این تصمیم با دختر یکی از والیان پرنفوذ خویش که «گودوین» نام داشت ازدواج کرد. این شخص جاه‌طلب امیدوار بود که با این ازدواج بتواند همه کارهٔ پادشاه شده و مآلاً، تاج و تخت پادشاهی را به‌خانوادهٔ خویش برساند. قبلاً «کاپت» ها توانسته بودند تاج و تخت پادشاهی را از مولیٰ خویش به‌ارث برند، شاید این بخت نصیب «گودوین» هم میشد.

ادوارد که در نرماندی بزرگ شده بود بیشتر، خصائل نرمانی داشت و مشاورینش نیز نرمانی بوده و حتی یک اسقف نرمانی را بعنوان اسقف اعظم «کانتربوری» انتخاب کرد. وی حتیٰ بزبان فرانسوی تکلم می‌نمود.

روزی پسر عمهٔ ادوارد که یک حرامزاده به نام «ویلیام» بود ــ و بعدها به «ویلیام فاتح» مشهور شد ــ به دیدن او آمد و بعدها ادعا کرد که ادوارد به او قول تخت و تاج سلطنتی را داده است. حتی اگر این ادعا حقیقت هم داشته باشد، ادوارد اصولاً حق چنین بذل و بخششی را نداشت چرا که پادشاهی در انگلستان موروثی نبود و شاه از طرف شورای سلطنتی انتخاب می‌شد. اما با این وجود هیچ بعید نیست که این ادعا صحت داشته باشد زیرا ادوارد مشابه همین وعده را به برادرزن خود «هارولد» و همچنین «سوین» پادشاه دانمارک نیز داده بود. این پادشاه ساده‌لوح، عموی ثروتمندی را میمانست که وعدهٔ تقسیم ثروت خویش را به‌برادرزاده‌هایش می‌دهد و آنان را دلخوش میسازد. وی تصمیم داشت که برای زیارت به‌روم مسافرت نماید اماپاپ وی را از این تصمیم منحرف و پیشنهاد کرد که درعوض زیارت، یک صومعه بنا نهد و ادوارد نیز پذیرفت و در

۱ ــ کشیشی که نزد او به گناهان اعتراف میکنند.

وستمینستر صومعه‌یی ساخت و حتی محل اقامت خود را نیز از لندن به وستمینستر انتقال داده، در نزدیکی این صومعه اقامت گزید. این اقدام یعنی انتقال مرکز حکومت از لندن، بعدها تأثیرات بزرگی در تاریخ انگلستان بجای نهاد. ادوارد در سال ۱۰۶۶ بدرود حیات گفت و ازخود خاطرات دلنشینی در اذهان ملت باقی گذارد.

تا مدت‌ها بعد، هر پادشاه هنگام جلوس به سلطنت می بایست سوگند وفاداری به قوانین «ادوارد» یاد نماید. هرچند که ادوارد خود هیچ قانون جدیدی وضع نکرد، ولی بدان سبب که وی آخرین پادشاه «ساکسون» قبل از چیرگی نرمانها بود، بعنوان سمبل استقلال انگلستان باقی ماند.

و یلیام حرامزاده، فرزند نامشروع «دوک رابرت» بود که چون پدرش او را رسماً فرزند خود خوانده بود، توانست پس از مرگ پدر جانشین او گردد. دوران اولیهٔ حکومت او بسیار طاقت‌فرسا بود چرا که از طرفی کودک بود.و از طرف دیگر حرامزاده؛ و ریش‌سفیدان قوم به همین دو علت با او از در مخالفت درآمدند. ولی و یلیام نه‌تنها بر تمام این مشکلات فائق آمد بلکه موفق شد نرماندی را گسترش داده و «مین» را نیز به‌تصرف خو یش درآورد. او مردی لجوج و خودرأی بود و در هنگام نامرادی، ظاهر خو یش را حفظ میکرد و درانتظار فرصت مناسب برای جبران آن می‌نشست. هنگامی که تصمیم گرفت با دختر کنت «بالدو ین» که یک دختر «فلاندری» بنام «ماتیلدا» بود ازدواج کند، با مخالفت پاپ که ازدواج با اقوام نزدیک را منع می نمود رو برو گشت. وی ابتدا در برابر این مخالفت صبوری نشان داد اما چندی بعد علیرغم این مخالفت ازدواج خود را عملی ساخت و به «لانفرانک» که این ازدواج را مذموم خوانده بود شدیداً حمله کرد. اما چندی بعد، از طریق همین «لانفرانک» از پاپ حکم بخشودگی گرفت. این بخشودگی مشروط به‌ساختن دو صومعه در «کان» بود و و یلیام نیز این دو صومعه را بنا نهاد که تا امروز هم پابرجا می باشند و یکی را صومعهٔ «اوکس ــ هوم[1]» و دیگری را صومعهٔ

1 - Aux-Hommes

«آوس ـــ دام[1]» نام دادند. و یلیام در جریان مذاکرات عفو توانست با «هیلدر براند» ـــ که بعدها پاپ گریگوری هفتم نام گرفت ـــ طرح دوستی بریزد. این چنین بود که دو مرد قدرت‌طلب برای رسیدن به اهداف خود با هم متحد شدند: و یلیام که سودای تاج و تخت انگلستان را در سر داشت می توانست برای رسیدن به این هدف از قدرت پاپ یاری جوید، و پاپ که میل داشت تمام سران دول مسیحی جهان سیادت او را گردن نهند می توانست از و یلیام برای دستیابی به این منظور سود جوید. در این رابطه و یلیام وعده‌هایی به کلیسای روم داد که حتی از قدرت یک پادشاه قانونی نیز خارج بود.

و اما براستی و یلیام نسبت به تاج و تخت انگلستان چه ادعاهایی داشت؟

از نظر پیوندهای خانوادگی وی نمی توانست هیچ گونه ادعایی در این زمینه داشته باشد چرا که تنها از طریق عمهٔ ادوارد با خانواده سلطنتی انگلیس پیوند می یافت ولی البته باید در نظر داشت که او یک حرامزاده بود. از این گذشته اصولاً در انگلستان سلطنت موروثی نبود و اگر ادوارد واقعاً چنین قولی هم به و یلیام داده باشد، این قول فاقد هرگونه ارزش قانونی بوده است چرا که پادشاه انگلستان بوسیلهٔ شورای سلطنتی برگزیده می شد.

تنها کسی که احتمال می رفت در برابر و یلیام بتواند سدی ایجاد کند، «هارولد» برادرزن «ادوارد» بود. «و یلیام» به کمک «لانفرانک» برعلیه این شخص توطئه‌یی ترتیب داد: «هارولد» در جنگ با «کنت پونتیو[2]» مغلوب و اسیر شد. و یلیام با وساطت خود او را آزاد نموده و در «روئن» به وی آزادی کامل داد بشرط آنکه سوگند وفاداری یاد کند، البته جزئیات این سوگند و تعهدات «هارولد» برای ما چندان مشخص نیست اما قدر مسلم آنست که در نهایت، «و یلیام» توانست از آن برعلیه خود «هارولد» استفاده کند. شاید وی متعهد به ازدواج با دختر «و یلیام» گردید و یا شاید قول پشتیبانی از ادعای «و یلیام»

1- Aus-Dames 2 - Ponthiev

نسبت به سلطنت انگلستان را داد ولی آیا چنین سوگندی که تحت فشار ادا شود دارای اعتبار است؟ مسلماً نه، و هارولد هم به‌محض آزاد شدن اعلام کرد که به‌این سوگند عمل نخواهد کرد. از این گذشته اصولاً انتخاب پادشاه جزو اختیارات او نبود.

پس از درگذشت «ادوارد» شورای سلطنت بدون کمترین تردیدی، تنها به‌فاصلهٔ بیست و چهار ساعت «هارولد» را به‌پادشاهی برگزید و او نیز بلافاصله در صومعهٔ «وست مینستر» تاج پادشاهی را بر سر گذاشت. متعاقب آن «و یلیام» و «لانفرانک» در سراسر اروپا به‌تبلیغات وسیعی برعلیه این اقدام «هارولد» و شورای سلطنتی انگلیس دست زدند.«و یلیام» ادعا می کرد که هارولد از لحاظ رسوم فئودالی، رعیت وی می باشد و با این اقدام، هم یک سوگند رسمی را نقض کرده و هم قوانین فئودالی را زیر پا گذاشته است. او همچنین خود را از خاندان سلطنتی انگلیس دانسته و عمل «هارولد» را به‌اصطلاح «غصب حکومت» خواند.

البته «و یلیام» خود بهتر از هر کس دیگری می دانست که این سوگند را تحت چه شرایطی گرفته است ولی به‌هرحال موفق شد با سوءاستفاده از قوانین فئودالی، واقعیت را وارونه جلوه دهد. قوانین فئودالی درست شبیه قوانین بین‌المللی زمان ما بود: آنکسی که کمتر از هرکسی به این قوانین احترام می گذاشت، سایرین را به نقض آن متهم می کرد. به‌هرحال کلیسای روم که از «و یلیام» قول اصلاح کلیسای انگلیس را گرفته بود از وی پشتیبانی کرد و پاپ ضمن آرزوی موفقیت برای دوک «نرماندی» یک رایت مقدس، یک انگشتری و یک تار موی پطرس مقدس برایش فرستاد.

واضح است در جنگی که در پیش بود، چهل روز خدمت شوالیه‌ها کافی نبود زیرا ارتش «هارولد» و بخصوص گارد مخصوص او نیروئی کارآمد محسوب می گشت. وقتی که برای نخستین بار «و یلیام» ازنیّت خود برای بارون‌ها صحبت کرد با استقبال چندان گرمی رو برو نشد زیرا که این کار آسانی نبود. اما «و یلیام» به‌آن اندازه زیرکی داشت که بتواند سرقت سیاسی خود را یک جنگ مقدس وانمود کند، درعین حال این جنگ مقدس از مزایای مادی سرشار نیز

برخوردار بود و دوک توانست با اطمینان خاطر به رعیت های خود وعدهٔ پول و زمین بدهد. برادر «و یلیام» به نام «ادو[1]» که اسقف «بایو[2]» بود و بیشتر یک سر باز بود تا یک کشیش، نیروی عظیمی گردآورد. از سوی دیگر «و یلیام» شخصاً نامه هائی به سراسر اروپا فرستاد و در آن ها ازهمهٔ بارون های جنگ طلب و ماجراجو یاری خواست و اینان نیز با میل و رغبت از گوشه و کنار اروپا مانند، «آنجو»، «بریتانی»، «فلاندر»، «آپولیا»، «آراگون» و دیگر نقاط به نرماندی آمدند. البته امر جمع آوری نیروها به کندی پیش می رفت اما این چندان مهم نبود چرا که ساختن کشتیها نیز به زمان احتیاج داشت.

تصاو یر پرده های «بایوکس[3]» بیانگر آن است که برای ساختن ۷۵۰ کشتی که برای حمل دوازده تا پانزده هزار لشگری که شش هزار تن از آنها سواره نظام بودند چگونه جنگلها را ریشه کن ساختند. نخستین روزهای سپتامبر ۱۰۶۶ میلادی بود که کشتیها آماده شدند ولی بخاطر بادهای مخالف،حرکت «و یلیام» دو هفتهٔ دیگر به تعو یق افتاد. اما به همان صورت که معمولاً درتاریخ می بینیم این تعو یق نامناسب باعث پیروزی بدون زحمت برای «و یلیام» شد چرا که دراین فاصله پادشاه نروژ با تحریک برادر خائن «هارولد» که «توستیگ» نام داشت و سودای حکومت انگلستان را در سر می پروراند، با سیصد کشتی در شمال انگلستان نیرو پیاده کرد. «هارولد» که با نیروهای خود در جزیرهٔ «وایت» به انتظار حملهٔ «و یلیام» نشسته بود بلافاصله به جانب شمال حرکت کرد و توانست نیروهای نروژی را به سختی شکست دهد. اما در همین اوقات مطلع شد که «و یلیام» در سواحل «په ونسی[4]» نیرو پیاده کرده است. آری باد موافق وزیدن گرفته بود. «هارولد» به دشواری توانست نیروهای خود را به جنوب برساند اما در نتیجهٔ جنگ با

1 - Odo　　2 - Bayeux

۳ ــ پرده های نقاشی که نمایانگر اعمال درخشان «و یلیام فاتح» می باشد.　　4 - Pevensey



ویلیام فاتح با کشتی بسوی انگلستان میرود



پیاده شدن نیروهای ویلیام فاتح درخاک انگلستان



مجلس شکرگزاری پس ازپیاده شدن ویلیام فاتح درانگلستان

ویلیام فاتح درحال مشورت با برادران خود «ادو» و «رابرت»

نروژیها این نیرو رو به ضعف گذاشته بود. کنت های شمال نیز خسته از جنگ، علاقه‌یی به‌حمایت از «هارولد» نشان نمی دادند و اسقف ها نیز بخاطر پشتیبانی پاپ از «ویلیام» به هراس افتاده بودند. علاوه‌بر اینها یک جمعیت هوادار نرمانی که از فرانسویان تشکیل شده بود از داخل کارشکنی می کرد. تنها جنگی که در گرفت در «استینگ» بود. ارتش «هارولد» بشیوهٔ کهن، سواره تا میدان جنگ می رفت اما درجبهه پیاده شده و دراین حالت به‌نبرد می پرداخت اما نرمانی ها با پشتیبانی تیراندازان، سواره می جنگیدند. در نخستین حملات، سواران نرمانی نتوانستند مواضع پیاده نظام انگلیسی را متصرف شوند اما «ویلیام» به‌یک حیلهٔ قدیمی دست‌زده فرمان عقب‌نشینی داد و هنگامی که سربازان انگلیسی در تعقیب آنها به اندازهٔ کافی از مواضع خود دور شدند ناگهان سواران نرمانی به‌سوی آنها برگشته و از دو سو آنان را به‌محاصره گرفتند. در کشتار بیرحمانه‌ای که رخ داد «هارولد» کشته شد. این جنگ بار دیگر برتری نیروهای سواره را بر پیاده به‌اثبات رساند. خصوصیات ذاتی «ویلیام» را از روی عمل کردهای سیاسی و نظامی دیگر او بهتر میتوان شناخت. بعنوان مثال وی به‌عوض آنکه با سپاهیان خود به لندن حمله کند ترجیح می دهد این شهر را به‌محاصره درآورده و اهالی را تحت فشار گرسنگی وادار به‌تسلیم نماید و یابعوض آنکه خود را شاه انگلستان بنامد آنقدر صبر کرد تا تاج را به‌او تقدیم کنند و حتی در این حالت نیز ظاهراً با اکراه آنرا پذیرفت. وی همواره سعی می کرد تمام ادعاهای مخالفین را ناحق جلوه دهد و درعوض پادشاهی خود را قانونی بنمایاند. سرانجام در کریسمس ۱۰۶۶ در کلیسای «وست مینستر» تاج شاهی را برسر گذاشت.

در ساحل چپ رود تایمز و در مقابل دروازه‌های شهر لندن، «ویلیام» اولین سنگ یک بارو را برزمین نهاد که آن بنا بعدها «برج لندن» خوانده شد.

نرمان‌ها در انگلیس چه دیدند؟ ملتی کشاورز که از مهاجرین «ساکسونی» و «دانمارکی» تشکیل شده، در دهات می زیستند و املاکشان به‌وسیلهٔ بیشه‌ها و علفزارها از یکدیگر جدا می شد. «ساکسون»ها نیز چون رومیان

از تصرف شمال و غرب انگلستان که سلطنت‌نشین بود خودداری کرده بودند، از همین رو «ولز» و «اسکاتلند» جزو سرزمینی نبودند که «و یلیام» فاتح آن بود. هرچند دانمارکی های ساکن شرق انگلستان با «ساکسون»ها درهم آمیخته بودند اما به‌مراتب مستقل‌تر از آنها بودند. ادارهٔ امور سرزمینی چون انگلستان که وسعتی بمراتب کمتر از فرانسه داشت، برای یک شاه مقتدر کار آسانی بود بخصوص که این سرزمین از قرن‌ها پیش دارای ادارات و قوانین جامعی بود. «نرمان»ها به ابتکار خود در انگلستان ادارات جدید دیگری ایجاد کردند که به سازمان‌ها و ادارات قدیمی افزوده شد و بدینگونه انگلستان از این نظر کامل‌ترین کشورجهان گردید. پادشاهان «ساکسون» در انگلستان پارلمان بوجود نیاوردند. مجرمین نیز توسط قاضی در حضور هیأت منصفه محاکمه نمی شدند. دانشگاه نیز وجود نداشت. تنها اداراتی که از زمان «ساکسون»ها به‌جای مانده بود، اداراتی بودند که به امور روستائی رسیدگی می کردند. واژه‌های ساکسونی که برای نامیدن وسایل کشاورزی، دامها و محصولات بکار برده می شد تا امروز نیز همان شکل اولیهٔ خود را حفظ نموده است. در ولایات، انجمن هائی تأسیس شد که در آنها انگلیس‌ها چگونگی حکومت کردن از طریق انجمن‌ها را فرا می گرفتند. شهرها و استان‌ها همان حدود سابق خود را حفظ کردند ولی دهکده‌ها هرچند تا آنزمان شریان‌های اصلی انگلیس محسوب می شدند ولی مسلماً در طول سه قرن پس از آن توسط پادشاهان «نرماندی» و «آنژو» به حدّ کمال خود رسیدند.

[۲]
چیرگی نرمان‌ها و پی‌آمدهای آن

حکومت مرکزی

«و یلیام» درانگلستان پس از تاجگذاری وضعیتی سردرگم داشت. وی اصرار داشت که در ظاهر پادشاهی قانونی باشد. بدین منظور خود را از خاندان سلطنتی انگلستان می خواند و می کوشید دست به اقدامی برخلاف رسوم رایج نزند. ولی واقعیت غیر از این بود چرا که بهرحال او فاتحی بود با پنج ــ شش هزار سپاهی آزمند که به همهٔ آنها وعدهٔ زمین هائی را داده بود که می بایست از مالکین اصلی آن ها بازستاند. شاید خودش می توانست ادعای خو یشاوندی با «انگلودانمارکی»ها و «انگلوساکسون»ها بنماید اما سپاهیان نرمانی همراه او در طول این چند نسل آنقدر تغییر یافته بودند که انگلیسیها حتی ز بان آنها را نمی فهمیدند. و یژگی های اخلاقی آنان نیز دستخوش تغییرات عمیقی گردیده بود. یک مورخ بنام «و یلیام مالز بوری» که در مقام مقایسهٔ این دو قوم برآمده، چنین می نو یسد: [اشراف

انگلیس مردمانی میخواره، پرخور و خوشگذران بودند درحالی که فرانسویان حتی در کاخ های مجلل خویش بسیار بی پیرایه زندگی می کردند].

در عوض بعنوان نقطهٔ مثبت میتوان به سخاوتمندی انگلیس ها اشاره کرد، اینان کمتر به فکر انباشتن کیسه های خود بودند، در حالی که نرمان ها همواره در فکر زراندوزی بوده و در این راه رعایای خود را تحت فشار قرار می دادند. و هرگاه منافعشان ایجاب می کرد حتی پادشاه را نیز برکنار می کردند. شخص پادشاه نیز در این امر از زیردستان خود چیزی کم نداشت و همواره املاک خود را به بالا ترین قیمت اجاره می داد و اگر شخصی بهای بیشتری پیشنهاد می کرد، پادشاه ملک را باز پس گرفته و به شخص اخیر واگذار می نمود. از نظر رابطهٔ مالکیت شاید این عمل صحیح باشد ولی انجام چنین کاری از سوی یک پادشاه خوشایند نمی نمود. همان مورخ در قسمت دیگری از یادداشت های خود چنین می نویسد: [جنگ «هیستینگ» برای کشور ما بسیار شوم و نکبت بار بوده، مسبب تمام بدبختی های پس از آن بشمار می رود].

و اما ببینیم «نرمان»ی های فاتح در کرانه های دور افتادهٔ انگلیس چگونه توانستند حکومت کنند. اولاً آنان رهبر کارآمدی همچون «ویلیام» داشتند که از حکومت «نرماندی» تجربیات گران بهائی کسب نموده و دراینجا به کار می بست ثانیاً از سوی مغلوبین با چنان مقاومت جدی روبرو نمی گشتند، تنها گه گاه با مخالفت های کوچک و ناچیز محلی روبرو می شدند. از همه مهمتر برتری نظامی «نرمان»ها بود. پس از درهم شکسته شدن گارد مخصوص «هارولد» دیگر هیچ نیروی نظامی در انگلستان توان رویاروئی با فاتحین را نداشت. از این گذشته «نرمان»ها بر بالای تپه ها برج و باروهائی ساخته بودند و حتی در دشت ها که زمین هموار بود، تپه های مصنوعی ساخته و استحکامات خود را برفراز آن بنا می کردند. تا پیش از اختراع توپ، این برج و بارو غیرقابل تسخیر بود. برای ساختن این استحکامات دهقانان انگلیسی به بیگاری کشیده شدند. روی تپه های مصنوعی، استحکامات از چوب ساخته می شد اما در نقاطی که زمین سفت بود

بجای چوب از سنگ استفاده می کردند. لیکن «ویلیام» از نظر احتیاط اجازه نمی داد که بجز گارد مخصوص سلطنتی، نیروی دیگری در این استحکامات سنگی مستقر شود ضمناً در برج لندن و دیگر نقاط حساس، افرادی را گمارده بود که از هر نظر مورد اطمینان بودند. از طرف دیگر اشرافی که در مناطق مرکزی سکونت داشتند حق ایجاد برج و بارو برای کاخ های خود را نداشتند.

از ویژگی های «ویلیام فاتح» یکی این بود که حتی مستبدانه‌ترین اقدام خود را عادلانه جلوه می داد؛ مثلاً برای عمل کردن به وعدهٔ خود مبنی بر دادن زمین به شوالیه ها ناچار بود که مغلوبین را غارت کند و این کار را در کمال ادب اجرا می نمود: ابتدا املاک خائنین را مصادره می کرد (چون «ویلیام» خود را پادشاه قانونی انگلیس می دانست، کسانی را که در کنار «هارولد» جنگیده بودند خائن می نامید) پس از آن از هر شورشی درجهت مصادرهٔ املاک سود جست. «ویلیام» در سرکوب شورشها بیرحمانه عمل می کرد، در یکی از شورش های شمال تمام دهکده ها را به آتش کشید و آنگاه قصر مجلل «دورام» را در میان این ویرانه ها بنا کرد و در کنار این قصر کلیسای باشکوهی همانند دوکلیسائی که در «کان» ساخته بود بنانهاد. پس از آن که «هرواردویک[1]» آخرین یاغی «ساکسون»ی را سرکوب کرد به اصلاح وضع مملکت پرداخت. ابتدا یک هزار و چهارصد و بیست و دو قطعه آبادی را که از نظر قانونی بی صاحب مانده بود، شخصاً تصاحب کرد و با این عمل به قدرت و ثروت بیمانندی دست یافت. پس از وی «رابرت مورتین» و «اُدو» دو برادر ناتنی او بیش از سایرین سهم بردند؛ بدین‌ترتیب که به اولی هفتصد ونود و پنج قطعه و به دومی چهارصد وسی ونه قطعه آبادی رسید. بقیهٔ زمینها کوچک بودند. زمین های بزرگ در مالکیت یک شخص واحد نبود؛ این املاک از دهات متعددی تشکیل می شد که در نقاط مختلف کشور پراکنده بود، از همین رو هرگز در انگلستان شوالیه ها و بارون ها نتوانستند به‌چنان قدرتی دست یابند که برای

1- Hereward of Wake

حکومت مرکزی مانند آنچه در فرانسه بوسیلهٔ «کنت آنژو» و یا «دوک بریتانی» پیش آمد، تولید خطری بنمایند. اینک انگلستان زیر چکمه های پنج هزار شوالیهٔ «نرمان»ی درآمده بود که درعین حال هم زمین دار بودند و هم نیروی اشغالگر به شمار می رفتند. درظاهر از نظر قانونی، انگلیسی ها با «نرمان»های اشغالگر، حقوق مساوی داشتند ولی عملاً همهٔ پستهای مهم دولتی در دست «نرمان»ها بود. «ویلیام» که به «لانفرانک» احتیاج داشت او را از کان احضار و اسقف «کانتربوری» نمود. حالا دیگر «ویلیام فاتح» و یاران او اشراف انگلستان محسوب می شدند: دوران اشراف قدیمی بسر آمده بود. در آنزمان در انگلستان مانند هندوستان و مغرب امروز دو زبان وجود داشت: اشراف و طبقهٔ حاکمه به زبان فرانسه صحبت می کردند و روحانیون به زبان لاتین. حتی امروز هم پس از گذشت نه قرن هنوز بعضی واژه های فرانسوی در زبان انگلیسی دیده می شود. نمایندگان پادشاه و اشراف از هردو زبان استفاده می کردند ولی مردم عادی تنها به زبان انگلیسی صحبت می کردند. تا حدود سه قرن پس از آن زبان انگلیسی از یک گرامر منظم بی بهره بود، اما پس از آن سیر تکاملی خود را بسرعت طی کرد. این زبان در اصل یک زبان ژرمنی بوده و صرف و نحو پیچیده ای داشت ولی هنگامی که مورد استفادهٔ مردم عادی قرار گرفت بسیار ساده و قابل انعطاف شد. در این بین دهقانان «ساکسون» نیز در تماس با اربابان خود چند کلمه فرانسه یاد گرفتند که تقریباً به همان شکل وارد زبان انگلیسی شد. اما سرانجام همین فتح انگلستان مقدمه یی شد برای آزادی این سرزمین. در فرانسه پادشاه به سبب نداشتن املاک وسیع، فقیرتر از بسیاری از اشراف بود و همواره مجبور بود که برای برقراری نظم، به زور متوسل شود اما درانگلستان پادشاه وسیع ترین املاک را دراختیار داشت چرا که خود شخصاً املاک را تقسیم می نمود و به همین سبب هرگز اجازه نمی داد کسی آنقدر نیرومند شود که بتواند با او رقابت کند. درانگلستان حکومت از راه پیروزی های نظامی بدست می آمد و درنتیجه حکومت مرکزی از قدرت بی رقیبی برخوردار بود و این امکان را داشت که به افراد تا اندازه یی آزادی بدهد. اما در فرانسه

پادشاه همواره ناچار از بکار بردن زور بود هرچند همین کار هم همیشه برایش مقدور نبود و سرانجام تنها بوسیلهٔ انقلاب بود که یک قانون واحد در این سرزمین برقرار گردید.

دوک نرماندی در باری داشت که بسیار شبیه «ویتان[1]» انگلیسیها بود. «ویلیام» فاتح در هر سال سه بار در کلیساهای «وست مینستر»، «وینچستر» و «گلوستر» تاج بر سر می گذاشت و با این شورا به مشاوره می پرداخت. قبل از او «آلفرد» و «ادوارد کانفسور» نیز همین کار را کرده بودند با این تفاوت که در آنزمان شورای سلطنتی از قدرتی بیش از پادشاه برخوردار بود حال آنکه در این زمان شورا جنبهٔ صرفاً تشریفاتی داشته و تنها بسخنان پادشاه گوش می داد. روحانیون و اشراف نه از روی احساس وظیفهٔ ملی بلکه فقط از روی وظیفه یی که طبق رسوم فئودالیسم نسبت به مافوق خود برعهده داشتند دراین شورا شرکت می کردند. گاهی این شورا در حضور یکصد و پنجاه نفر از روحانیون تشکیل می گردید و گاه پادشاه برای مطرح کردن موضوعی که در نظر داشت تنها به حضور مشاورین اندک خود قناعت می کرد. به هرحال وجود پادشاه برای قطعیت بخشیدن به هرتصمیمی کافی بود. شاه که درعین حال دوک نرماندی هم بود ناچار می بایست مرتباً به دوک نشین خود سرکشی نماید؛ در این گونه مواقع یک نمایندهٔ تام الاختیار در کشور می گمارد که با مشاورت «لانفرانک» و «اُدو» امور را اداره نماید.

«نرمان»ها در انگلستان پس از پیروزی خود تمام رسوم کهن آن سرزمین را به یک باره زیر پا نگذاردند و چنین کاری اصلاً امکان نداشت؛ چرا که پنج هزار مرد هر قدر هم مسلح باشند هرگز نمی توانند عقاید خود را به یک ملت تحمیل کرده و آنان را از آداب و رسوم آباء و اجدادی خود جدا نمایند. از این گذشته «ویلیام» اصولاً خود را وارث پادشاهان «ساکسون» می دانست،از همین رو کلیهٔ آداب و رسوم و قوانین آنها را که با منافع او هم خوانی داشت حفظ نمود. وی قبلاً قول

۱ ــ ر.ک. ص ٤٤.

ایجاد اصلاحاتی در کلیسای انگلیس را به‌پاپ داده بود و اکنون به کمک «لانفرانک» که علاوه‌بر دانش مذهبی، از دید سیاسی عمیقی نیز برخوردار بود به انجام این اصلاحات همت گمارد. درانگلستان، کشیشها با لباس مبدل به میخواری می پرداختند و اسقف‌ها برای رسیدن به مقامهای بالاتر از هر وسیلهٔ نامشروعی استفاده می کردند. در سال ۱۰۷۳ که «هیلدر براند» به‌نام «پاپ گریگوری هفتم» به قدرت رسید به «لانفرانک» دستور داد که از ازدواج کشیشها جلوگیری نماید و ترفیع اسقف‌ها تنها دراختیار پاپ بوده، پادشاه انگلستان که مقام خود را به‌پاپ مدیون است بایدفرمان اورا گردن نهد. «ویلیام» و «لانفرانک» به کمک هم و با احتیاط کامل شروع بکار کردند. جلوگیری از ازدواج کشیشهای «ساکسون» کارآسانی نبود و لازم بود که آداب و رسوم این سرزمین اشغال شده در نظر گرفته شود. «لانفرانک» که دراصل ایتالیائی بوده و در نرماندی پرورش یافته بود در تمام نوشته‌های خود از واژه‌های «ما انگلیسیها» و «جزیرهٔ ما» استفاده می کرد. وی از ازدواج جدید کشیشها جلوگیری نمود اما اجازه داد آنها که قبلاً ازدواج کرده بودند به‌زندگی زناشوئی خود ادامه دهند. «لانفرانک» قبول داشت که عزل و نصب اسقف‌ها دراختیار پاپ است ولی با این وجود ترفیعات آنان را دراختیار شاه قرارداد. همین شخص هنگامیکه با اسقف اعظم «یورک» اختلاف پیدا کرد داوری را به‌پاپ حواله کرد و البته پاپ حق را به‌اسقف «کانتربوری» داد. سرانجام «ویلیام» فاتح در کمال ادب نامه‌یی برای پاپ نوشت و خیلی محترمانه اظهار داشت که خود را بندهٔ او نمی داند. هرچند در طول مذاکراتی که در این زمینه جریان یافت منتهای ادب و احترام از سوی پادشاه و کمال حسن‌نیت از جانب پاپ ابراز می شد ولی مسلم است که درپشت پرده، مسائل به گونه‌یی دیگر درجریان بود.

دو رشته از اصلاحاتی که «لانفرانک» به‌وجود آورد بعدها اهمیت قابل توجهی یافت. نخست آنکه وی یک «شورای کلیساها» ایجاد نمود که همزمان با شورای سلطنتی تشکیل جلسه می داد و بسیاری از روحانیون طراز اول در هر دوی

این شوراها شرکت می کردند. هرچند ریاست هر دو شورا به عهدهٔ پادشاه بود ولی تفاوتی که در بین آنها وجود داشت مانع از آن شد که مانند فرانسه، نماینده‌یی از جانب کلیسا مستقیماً در پارلمان حاضر شود. دوم آنکه هم «لانفرانک» و هم «ویلیام» مایل بودند حقوق ویژه‌ای را که در نرماندی، دوک در کلیسا داشت، دراین سرزمین نیز به‌دست آورند، بدین‌صورت که برسمیت شناختن پاپ در انگلستان منوط به‌موافقت پادشاه بوده و بدون اطلاع وی هیچگونه مذاکره‌یی ازسوی هیچ مقامی با روم صورت نپذیرد و ضمناً تصمیمات شورای کلیساهای انگلیس فقط با تصویب شاه قانونی و معتبر بوده، بارون‌ها و سایر مقامات دولتی بدون اجازهٔ شاه توسط روحانیون محاکمه نگردند. اینگونه بود که زمینه برای یک درگیری بین کلیسا و دولت آماده می شد و «ویلیام» خیلی زود تفوق خود را بر اشراف و روحانیون مسجل نمود و از این طریق طرح یک امپراتوری نیرومند و عظیم را پی ریزی کرد. وی سوگند یاد کرده بود که تمام آداب و رسوم «آنگلوساکسون»ها را حفظ نماید و حقوق فئودالی را محترم شمرده، به‌کلیسا نیز احترام بگذارد. البته «ویلیام» طرح یک سلطنت مطلقه به‌شیوهٔ «شارل اول» یا «لوئی چهاردهم» را در سر نداشت چرا که در نظر آنها ادارهٔ یک مملکت نه ازطریق یک حکومت مرکزی مقتدر بلکه توسط یک سلسله پیوندهای محلی امکان‌پذیر بود؛ اما دوک «نرماندی» ازقدرتی بیش ازآن برخوردار بود که ارادهاش تابع قانونی گردد. مسلماً اگر او سوگند تفوق خود را نقض میکرد، زیردستان هم حق داشتند سوگند وفاداری خود را نقض نمایند. لذا بدین‌ترتیب انقلاب بعنوان یک حق فئودالی برای بارون‌ها باقی ماند که قرن‌ها بعد از این حق استفاده کردند. لزوم تنبیه یک پادشاه مستبد و ظالم بتدریج باعث ظهور مقرراتی گردید که بعدها قانون اساسی را تشکیل داد تا برای این منظور بتوان از راه‌های بسیار ساده‌تری به‌جای انقلاب سود جست.

نتایج فتح انگستان: فئودالیسم و اوضاع اقتصادی

از دوران باستان ارباب و رعیت با کاخها و کلبه هایشان در انگلستان وجود داشته و «ساکسون ها» هرگز درصدد ایجاد تغییراتی در زمینهٔ اقتصادی یا اداری خود برنیامدند. اما نرمانها پس از استیلای خود در این سرزمین تشکیلات پیچیده و دقیقتری براساس شعار اصلی خود «هیچ سرزمینی نباید بدون ارباب باشد» بوجود آوردند. در مسائل اقتصادی نیز همچون مسائل سیاسی، شاه در بالا ترین مقام قرار داشت و مالک تمامی کشور محسوب میگشت. در توجیه این امر گفته می شد که «خداوند کشور را به شاه داده است». اما شاه تنها قسمت کوچکی از زمینهای خود را تصاحب کرده و مابقی را بر طبق رسوم فئودالی در ازای خدمات مختلف کشوری و لشگری به بارون ها و شوالیه ها اعطا می نمود. بعنوان مثال شاه یکصد آبادی را به یک بارون می بخشید و درعوض بارون متعهد می شد که در مواقع لزوم پنجاه شوالیه در خدمت شاه قرار دهد. این بارون به نوبهٔ خود چهل پارچه از این آبادی ها را برای خود نگاه می داشت و شصت تای باقی مانده را در ازای انجام خدمت نظامی به شصت شوالیه واگذار می کرد. معمولاً بارون ها بیش از تعدادی که در مقابل شاه تعهد کرده بودند، شوالیه دراختیار می گرفتند. کلیهٔ این مالکان بزرگ و کوچک تنها در صورت مرتکب شدن جرائم بزرگ املاک خود را از دست می دادند و درغیر این صورت به ترتیب تقدم سنی، املاک را از پدران خود به ارث می بردند و بدین وسیله از تجزیهٔ املاک جلوگیری می شد. شوالیه مسلماً به تنهائی نمی توانست مانند یک مالک امروزی به یک کشاورزی گسترده اقدام نماید، لذا تنها یک خانهٔ روستائی برای خود نگاه داشته و مابقی املاک را در ازای دریافت کار و محصول به دهقانان واگذار می کرد.

وضع طبقات مختلف در بیست سال بعد از سلطهٔ «نرمان ها» برای ما روشن است. در سال ۱۰۸۵ ویلیام فاتح هنگامیکه تاج بر سر گذارده و در کلیسای

«گلوستر» با درباریان خویش بمشورت پرداخت به آنان اظهار داشت که وضع وصول مالیاتهای ارضی در سال گذشته موردرضایت نبوده است. هرچند این مالیات بسیار پرسود بود بطوری که در سال ۹۹۱ ده هزار لیره، در سال ۱۰۰۲ بیست و چهار هزار لیره و در سال ۱۰۱۸ یعنی در زمان حکومت کانوت هفتاد و دو هزار لیره عاید خزانهٔ شاهی نموده بود؛ ولی به‌هرحال لازم بود تا برای اصلاح وضع وصول آن از کلیهٔ اراضی مملکت صورت‌برداری شود. بهمین منظور در شورای سلطنتی قرار بر این شد که گروهی از بارون‌ها بعنوان مأمور مخصوص به‌تمام نقاط کشور سفر نموده و صورت کاملی از دارائی مالکین از حیث زمین و دام و رعیت و آزادگان تهیه نمایند. این گروه به مأموریت خود اعزام شده و صورت بسیار کاملی از دارائی همهٔ مالکین تهیه و خلاصهٔ آن را در دفتری ثبت کردند. این گونه بررسی های مالیاتی قبلاً نیز در زمان پادشاهان «ساکسون» به عمل آمده بود چرا که برای وصول مالیات «دان‌گلد» به این کار احتیاج بود ولی صورتی که مأمورین نرمان تهیه کردند بمراتب کامل‌تر و دقیق‌تر از آن بود. مثلاً در بارهٔ یک مزرعه واقع در لیمپس‌فیلد چنین نوشته شده: [این مزرعه دارای ده گاو نر و ماده، بیست و پنج برده و شش مالک کوچک با بیست و هشت گاو نر و ماده می باشد. همچنین یک آسیاب با درآمد سالانه دو شلینگ، یک سد ماهیگیری موقت، یک کلیسا، چهل هزار متر مربع چراگاه، یک بیشه مناسب چریدن، یکصد و پنجاه رأس خوک، دو معدن با درآمد سالانه معادل دو شلینگ، دو آشیانهٔ باز و ده برده در این ملک وجود دارد. ارزش این ملک در زمان «ادوارد» بیست لیره بوده، بعد پنج لیره کاهش یافته و اکنون بالغ بر بیست و پنج لیره می باشد].

دورافتاده‌ترین املاک نیز از چشم این مأمورین پوشیده نمانده مثلاً در گزارشات می خوانیم: [در «هرفردشر» در میان جنگل، کشاورز تنهائی زندگی می کند که دارای چهار گاوآهن با هشت رأس گاو نر بوده و دو برده دارد که زمین صد هکتاری او را که در اثر پائین رفتن آب دریا تصاحب کرده کشت می نمایند.

این کشاورز رعیت کسی نبوده و هیچ مالیاتی نمی دهد].

مورخ ساکسون از دقت و موشکافی این مأمورین در انجام مأموریتشان شگفت‌زده شده و می نویسد: [این صورت برداری چنان دقیق انجام شد که یک وجب زمین یا یک رأس گاو یا خوک در تمام انگلستان نمانده بود که در آن قید نشده باشد و خجالت‌آور است که پادشاه از این همه خست خود شرمنده نبود].

اگر آمارهای مندرج دراین صورت برداری ها را جمع بزنیم نتایج ذیل را در مورد وضعیت اقتصادی و اجتماعی آن زمان بدست می آوریم: تعداد مستأجرین بزرگ نه هزار و سیصد نفر بوده که اینان طبقهٔ اشراف و روحانیون بزرگ را تشکیل می دادند. آزادگان سی و پنج هزار نفر بودند که تقریباً همهٔ آنها در شمال و شرق انگلستان سکونت داشتند. تعداد سرف ها صد و هشت هزار، مستأجرین جزء هشتاد و نه هزار و بردگان ــ که بعدها جزو سرف ها شدند ــ بیست و پنج هزار نفر بودند. بنابراین می توان حدس زد که اینان روی هم رقمی بالغ بر یک میلیون و نیم را تشکیل داده و با احتساب زنها و کودکان می توان گفت که جمعیت انگلستان در آن زمان در حدود دو میلیون نفر بوده است.

در نظام فئودالیته، واحد اقتصادی یکپارچه بود و واحد سیاسی آن، مقدار زمینی بود که تحت تصرف یک شوالیه بوده و می بایست یک سرباز سوار به ارتش پادشاه بدهد. دهکده ها از نظر وسعت با یکدیگر تفاوت داشته و اکثراً بوسیلهٔ یک جنگل یا یک بوته زار از یکدیگر جدا شده و بوسیلهٔ راههای باریکی به هم مربوط می شدند که البته این راهها در زمستان غیرقابل عبور می شد. خانهٔ ارباب در وسط دهکده قرار داشت و دور آن را مزارع شخصی او احاطه کرده بود. هنگامی که یک مالک دارای چندین تیول بود برای وصول بهرهٔ مالکانه شخصاً و یا توسط یک مباشر اقدام می کرد. وضع مزارع و مراتع اشتراکی به همان صورت زمان «ساکسون»ها باقی ماند. دهقانان مجبور بودند که تمام غلات خود را برای آرد کردن به آسیاب ارباب ببرند ولی البته بسیاری از آنان از این عمل، مخفیانه سرباز می زدند، گواینکه احتمال جریمه شدن می رفت. دهقانان از میان خود یک کدخدا انتخاب می کردند

که بین آنان و مباشر نقش واسطه را داشت. این شخص بنا به مسئولیتی که برعهده‌اش بود با مشکلات عدیده‌ای دست به گریبان بود. هر سه هفته یک بار، درخانهٔ اربابی و یا در زیر سایهٔ یک درخت، دادگاهی برای حل و فصل اختلافات محلی تشکیل می‌شد که ریاست آن را ارباب یا مباشر او برعهده داشتند. این دادگاه تنها به‌جرائم کوچک رسیدگی می‌کرد. بعنوان مثال: [ویلیام جردن زمین ارباب را شخم نزده است، جریمه‌اش نه پنی به ضمانت آقای آرتور. آقای ایکس بدون اجازه ازدواج کرده است، جریمه سه شلینگ. کشیش گاو خود را در مراتع ارباب رها کرده است، جریمه ۱۲ پنی. اهالی دهکدهٔ آگبورن بجز هفت نفر بقیه برای شستن گوسفندان ارباب حاضر نشدند و بنابراین شش شلینگ و هشت پنی جریمه می‌شوند. و از این قبیل...].

تنها بعضی از این دادگاهها از سوی شاه اجازه داشتند که به‌جرائم بزرگتر رسیدگی کنند. دهکده‌های تیولی تقریباً خودکفا بوده و به جز نمک، آهن، سنگ آسیاب، و ابزار سنگین فولادی، سایر احتیاجات خود را در محل تأمین می‌کردند و در ازای این واردات نیز تنها پشم و چرم صادر می‌شد و بقیهٔ تولیدات در محل بمصرف می‌رسید.

وضع زندگی سرف‌ها بسیار اسفناک بود. یک سرف جزء زمین محسوب می‌گشت و نمی‌توانست به‌میل خود زمینی را ترک کند. درصورتی که مالک زمینی را می‌فروخت سرف‌ها نیز به‌مالک جدید منتقل میشدند. حتی کشیشها نیز از خرید و فروش سرف روگردان نبودند. یک بیوهٔ ثروتمند طی سندی به مضمون ذیل، سرف‌های خود را به‌دیگری هدیه می‌کند: [اینجانب آدرینا دریبی بیوهٔ بارون دریبی بدین‌وسیله دو تن از سرفهای خود به‌نامهای «اگنس» و «سیمون» فرزندان جردن را با تمام دارائی‌شان به‌دوست عزیزم «هانری کول» هدیه می‌کنم تا که خود و وارثان او از آنان استفاده نمایند].

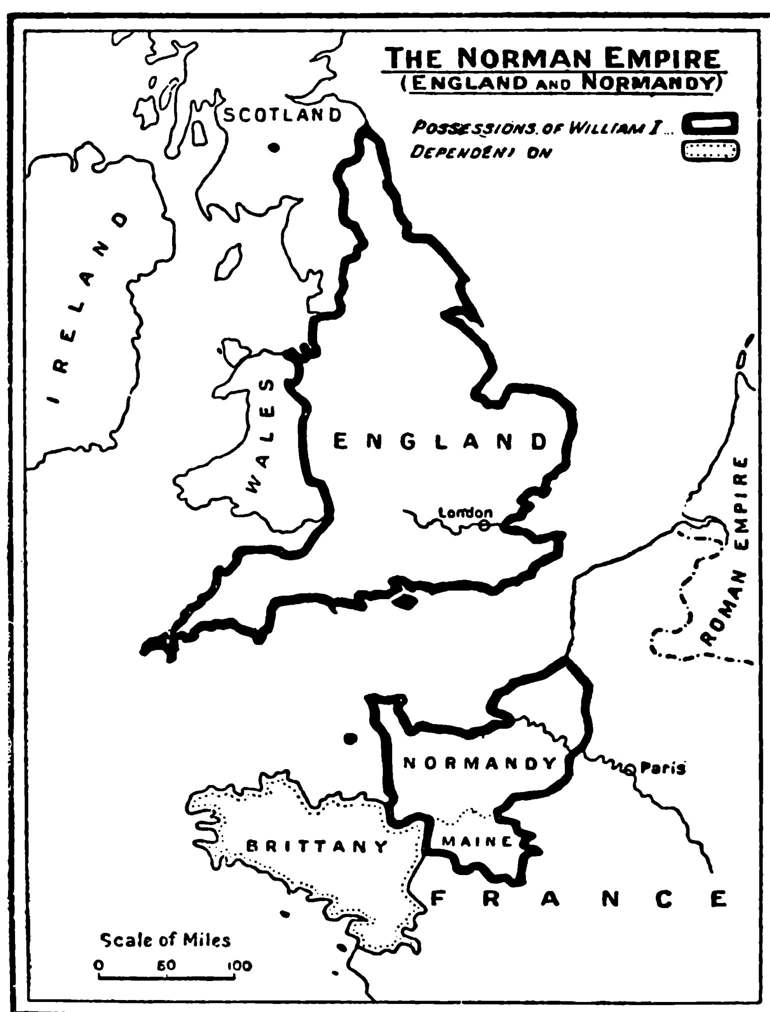
سرف برای اینکه دختر خود را شوهر دهد میبایست با پرداخت پولی رضایت ارباب را جلب نماید و هرگاه یک سرف درمیگذشت ارباب به‌عنوان «مالیات بر

ارث» سهمی از ماترک او را مطالبه میکرد؛ به‌دنبال او کشیش نیز چنین حقی برای خود قائل بود. سرفها سه روز در هفته روی مزرعه ارباب کار میکردند وغیر از آن مالیات مختصری نیز به‌صورت جنسی به‌ارباب میپرداختند، سایر روزهای هفته به چیدن پشم گوسفندان یا نظافت آن‌ها، همچنین به جمع‌آوری بلوط و کارهائی از این قبیل می گذشت. مالیات جنسی به‌عنوان مثال عبارت بود از چند تخم‌مرغ رنگ کرده در روز کریسمس و یا یک ظرف عسل و یا مقداری هیزم. گذشته از اینها مالیاتهای سالانه‌یی به‌میزان‌های مختلف از طرف ارباب وضع میشد. هرچند این مالیاتها بسیار سنگین بود، ولی چنین بنظر میرسید که از مال‌الاجاره‌یی که امروزه در کشورهای فئودالی از مستأجرین دریافت میگردد بسیار کمتر بود و ارباب در عوض آنکه نیمی از محصول سرف را بگیرد، نیمی از وقت او را میگرفت. بهرحال ارباب وظیفه داشت که به‌آداب و رسوم رعایای خود احترام بگذارد.

یکی از مسائلی که موجب شکایت و اعتراض انگلیسیها گردید، ایجاد جنگلهای مصنوعی در این سرزمین بود. «ویلیام فاتح» در زمانی که دوکِ نرماندی بود در آن سرزمین جنگلهای وسیعی دراختیار داشت که در آنها بشکار می پرداخت و تصمیم داشت که این تفریح را در انگلستان نیز برای خود فراهم سازد. بهمین منظور در اطراف وینچستر که پایتخت او بود جنگل وسیعی احداث کرد که طبق نوشتهٔ مورخین برای این کار شصت دهکده با مزارع حاصلخیز و تعدادی کلیسا را از بین برد که در نتیجه، هزاران نفر بی خانمان شدند. هرچند ممکن است در این ارقام اغراق شده باشد ولی مسلماً احداث این جنگلها مایهٔ زحمت اهالی گردید. یک سوم خاک انگلیس را در قرن دوازدهم این جنگلها اشغال کرده بودند و قوانین بسیاری برای حفاظت آنها وضع گردیده بود. هرکس گوزنی را می کشت چشمانش را درمی آوردند و اگر گراز یا خرگوشی را شکار می کرد دست یا پای او را قطع می کردند. بعدها از سوی حکومت، مجازات کشتن آهو اعدام تعیین شد. در این موارد هوسهای ویلیام بر بینش سیاسی او چیره شده بود.

در اوایل امر، تغییر مهمی در اوضاع دهات «ساکسون» بوجود نیامد تنها

دهاتی که پایداری می کردند و یران می شدند. در برخی از نقاط، خانه ها را برای ساختن قصر بارون ها و یران می کردند. ولی بهرحال آرامشی که در زمان و یلیام بوجود آمده بود سبب رونق کار بازرگانان شد.



امپراتوری نرمان

(انگلستان و نرماندی)

متصرفات ویلیام اول — متحدین ویلیام اول

همراه سپاهیان و یلیام، گروهی از نرماندی به انگلستان آمدند که در میان آنها پیشه وران یهودی نیز وجود داشتند. اما این گروه از وضعیت ناپایداری برخوردار بودند و چون آنها شنبه را تعطیل می کردند و این، با تعطیل هفتگی مسیحیان که روز

یک شنبه بود تطبیق نمی کرد لذا آنها نمی توانستند براحتی به کارهائی از قبیل کشاورزی یا پیشه‌وری بپردازند و ناچار برای تأمین مخارج خود به‌نزول دادن پول پرداختند که درانجیل، این کار برای مسیحیان ممنوع شده بود. یک بارون نرمانی در قرن دوازدهم برای تأمین مخارج جنگ از یهودیان وام گرفت و آنان نیز بهرهٔ هنگفتی از وی مطالبه کردند. این مردمان بدبخت که حتی محل های مسکونی شان از سایر مردم جدا بود از دو سو مورد نفرت مسیحیان بودند، یکی به‌آن علت که دشمن مسیح بحساب می آمدند و دیگر به‌سبب نزول خواری. و به‌همین جهت هرگاه که افکار عمومی بهرعلت بخشم می آمد، این گروه هدف قرار می گرفتند. تنها کسی که از آنان حمایت می کرد شخص شاه بود که در واقع اینها سرف های او محسوب می شدند. پرداخت مطالبات آنها مانند مطالبات شاه اولویت داشت و اسناد مربوط به‌آن در دفتر مخصوصی در قصر وست مینستر نگهداری می شد. یک یهودی به‌نام «هارون» در زمان هانری دوم به‌صورت یک بانکدار واقعی درآمد و کارش چنان وسعتی گرفت که برای رسیدگی به‌امور مربوط به‌او پس از مرگش در خزانه‌داری ادارهٔ مخصوصی به‌نام «ادارهٔ رسیدگی به امور هارون» بوجود آمد. البته در ازای این حمایت، شاه در موارد لزوم از یهودیان پول می گرفت. درآمد خزانه‌داری هانری دوم از پرداخت‌های یهودیان رقمی در حدود سه هزار لیره بود که تقریباً یک هفتم کل درآمد آن را تشکیل می داد. یک مورخ انگلیسی می گوید: [پادشاهان نرمان، امپراطوری خود را با پول یهودیان حراست می کردند].

هنگامی که پادشاهان نرمان با چنان دقتی که وصف آن گذشت شروع به‌صورت برداری از مایملک افراد و برقرار نمودن مالیاتهای سنگین نموده و بارون‌ها را در سراسر کشور گماردند، دهقانان نیز مانند آن مورخ به‌خشم آمدند. اما بهرحال برای ایجاد امنیت این کار لازم بود. در سیستم فئودالی به سبب وجود یک شاه مقتدر البته هرکس اجازه نداشت بهرجا که می خواهد رفته و یا کالای خود را آزادانه به‌بازار عرضه نموده و یا شغل خود را تغییر دهد؛ اما در عوض موقعیت اجتماعی او تثبیت شده بود و کسی حق نداشت زمین او را بدون خود او بفروشد. بهمین سبب

شخص هرگز دچار بحران بیکاری نمی شد. ضمناً کسی نمی توانست مالکیت او را بر وسایل تولیدی که دراختیار داشت سلب نماید. هرچند در قبال ارباب وظایف سنگینی برعهده داشت ولی به هرحال این وظایف کاملاً مشخص بود و ارباب حق نداشت که به آداب و رسوم آنان بی احترامی کند. یک سرف ممکن بود دچار لغزش بشود اما پادشاهان نرمانی همواره سعی می کردند که از او حمایت کنند. در هر حال انسان ها همیشه از دو گروه خوش بین و بدبین تشکیل می شوند و ما خیلی ساده می توانیم چنین فرض کنیم که مردم عادی در آن دوره از طرز زندگی خود راضی بودند. ولی مسلماً انگلیسیها ـــ یا اکثرشان ـــ در آن زمان هیچ نوع سیستم حکومتی دیگری جز آنچه برخودشان حکومت داشت، سراغ نداشتند. باوجود آنکه همواره زندگی کشیشها را مورد تمسخر قرار می دادند ولی با این حال دارای عقاید استوار مذهبی بوده و پادشاه را یک موجود مقدس می دانستند. رابطهٔ بین ارباب و رعیت ظاهری طبیعی داشت و به سبب خاطرات تلخی که از تهاجمات وایکینگ ها داشتند لزوم وجود یک نیروی نظامی را به خوبی حس می کردند. در قرن سیزدهم، فئودالیسم به اوج قدرت خود رسیده و مانند همهٔ سیستم های دیگر اجتماعی می بایست قوس نزولی خود را طی می کرد.

پسر ویلیام فاتح

ویلیام فاتح بیست و یک سال بر انگلستان حکومت کرد. وی هر سال سه بار در روزهای «جشن میلاد»، «رستاخیز مسیح» و «روز نزول روح القدس برحواریون»، تاج خود را بر سر می نهاد، بارون های یاغی را سرکوب می کرد و به شکار گوزن می رفت. گهگاه نیز سری به نرماندی می زد تا از تجاوزات فرانسه به دوک نشین خود جلوگیری کند. دریکی از همین جنگها، پس از آن که «مانت» را از فرانسویان پس گرفت پای اسبش سرخورد و وی برزمین افتاده، جراحتی مهلک برداشت که سرانجام در اثر آن جان سپرد. «ویلیام» در تمام طول زندگی هرگز به کسی محبت نکرده بود جز همسرش که پیش از او وفات یافته بود و شاید هم تا

اندازه‌یی به «لانفرانک» که او نیز در هنگام مرگ در کنارش نبود و از این رو باوضعی ترحم‌آور جان سپرد. در بین سه پسری که داشت و هیچ کدام را در امور سلطنت دخالت نداده بود، به پسر دوم بیشتر علاقه داشت و تاج و تخت انگلستان را به همین پسر که «ویلیام روفوس[1]» نام داشت واگذار نمود. به پسر بزرگ خود که چندان موردعلاقه اش نبود و «رابرت» نام داشت دوک‌نشین نرماندی را با اکراه تمام واگذار کرده و می گفت: [نرماندی با داشتن چنین پادشاهی ویران خواهد شد]. پسر کوچکتر که هانری نام داشت تنها پنج هزار مارک نقره به ارث برد.

«ویلیام فاتح» پس از مرگ در کلیسای «سن استفن» (نرماندی) در حضور عدهٔ کمی از همراهان تدفین شد. در اثر تورم جسد تابوت او شکافته شد. یک مورخ مینویسد: [مردی که در زندگی همواره آراسته به‌جواهرات گرانبها بود اینک همچون لاشهٔ گندیده‌یی به‌نظر می رسید].

دیری نپائید که فرزندان او برای بدست آوردن سهم خود به انگلستان شتافتند. روفوس[2] از پدر خود نامه‌یی برای «لانفرانک» در دست داشت و «لانفرانک» موافقت کرد که وی در کلیسای وست‌مینستر تاج گذاری نماید. این اولین بار بود که پادشاه نه از سوی شورای سلطنت بلکه از سوی یک اسقف تعیین و به بارون‌ها معرفی می شد و این بیانگر قدرت کلیسا بود.

پادشاه جدید انگلستان مرد نادانی نبود اما از آداب معاشرت هیچ نمی دانست. او که اندامی چاق و ناموزون و زبانی الکن داشت، همواره همه را موردتمسخر قرار می داد و در زمانی که اعتقاد به‌مذهب به‌آن اندازه رواج داشت، او بدون هیچ پرده‌پوشی نفرت خود را از مذهب در برابر کشیشها بروز میداد و از این عمل خود لذت می برد و در پاسخ راهبان که از سنگینی بار مالیات شکایت می کردند درحالی که به اشیاء متبرکهٔ صومعه اشاره می کرد، می گفت: آیا در آن جعبه های زرین استخوان مردگان را نگه‌داری می کنید؟

1- William Rufus

۲ ــ روفوس به معنی سرخ رو می باشد.

دلخوشی او ضیافت هائی بود که در شب کریسمس یا عید رستاخیز مسیح به افتخار بارون ها بر پا می داشت. دو سال تمام معماران لندن به ساختن تالاری در کاخ وست مینستر مشغول بودند. این تالار که در آن زمان عظیم ترین بنای کشور محسوب می شد، پس از تعمیراتی در زمان ریچارد دوم تالار دادگستری گردید. دربار ویلیام روفوس میعادگاه ماجراجویان گشت و وی مجبور شد برای تأمین مخارج شوالیه هائی که برگرد او جمع شده بودند مالیاتهای جدیدی وضع نماید که این کار او برخلاف سوگندی بود که هنگام تاجگذاری یاد کرده و متعهد شده بود که به قوانین مملکت احترام بگذارد. اما خودش همواره می گفت: [آخر چه کسی می تواند به همهٔ قول هائی که داده وفا نماید؟] وی چندین بار باسرکشی بارون ها که می خواستند او را از سلطنت خلع و برادرش را به تخت بنشانند رو برو گشت اما توانست همهٔ آنها را سرکوب نماید. برادرش رابرت، دوک نرماندی، که مردی بی اراده و مقروض بود محرک این توطئه ها بود ولی بارون ها مطمئن بودند که وی رفتاری بمراتب بهتر از روفوس با آنان خواهد داشت. جالب اینجاست که پادشاه برای سکوب هم نژادان نرماندی خود انگلیسها را بخدمت فراخواند و دهقانان را با وعدهٔ لغو مالیاتها فریفت. دهقانان ساده دل نیز خوش باورانه بحمایت او برخاستند. ویلیام که موقعیت خود را در انگلستان تثبیت شده می دید تصمیم گرفت که نرماندی را ازدست برادرش درآورد و چون با نیروی نظامی، موفق به انجام این مهم نگردید، هنگامی که دوک نرماندی برای جنگهای صلیبی عازم نبرد شد، به وی ده هزار مارک بعنوان وام پرداخت کرده و دوک نشین نرماندی را گروگان برداشت. روفوس در جنگهای صلیبی شرکت نکرد و مردم کشورش نیز رغبت چندانی به این کار نداشتند، به همین جهت در زمانی که درشهرهای فرانسه سرف ها گروه گروه بارخود را به سوی اورشلیم می بستند، چنین منظره هائی در انگلستان به چشم نمی خورد. گروهی از اربابان مؤمن یا جنگ طلب نرمانی، صلیب بردوش به راه افتادند ولی هیچ کس به آنان نپیوست.

احتمال یک کشمکش بین کلیسای روم که بدست پاپ گریگوری هفتم

سر و سامان تازه‌ای گرفته بود با پادشاهان غیرروحانی بسیارقوی شده بود. پاپ که اصلاح کلیسا را برای اصلاح جهان مفید می دانست هدفی مقدس داشت. وی فکر می کرد که دراثر تماس زیاد با افراد غیرروحانی، کشیشها اعتبار و احترام خود را از دست می دهند و همچنین می پنداشت که اگر یک کشیش تابع ارباب یا پادشاه باشد نمی تواند با قاطعیت برعلیه گناه و کفر مبارزه کند. این ریشهٔ اصلی تمام اختلافات در انگلستان و سراسر اروپا بود.

شخصیت یک اسقف دو جنبه داشت: یکی آنکه وی رئیس کلیسا بود و از این لحاظ فقط از پاپ و کتاب آسمانی تبعیت می کرد، دیگر آن که وی تیولهای بزرگی دراختیار داشت و از این رو ملزم بود که در برابر شاه سرفرود آرد. بسیاری از اسقف ها بخاطر این وابستگی مادی احساس شرم و خفت می کردند ولی بهرحال اگر در مقام اسقفی از اظهار بندگی نسبت به شاه خودداری می کردند شاه نیز به سهم خود از اعطای تیول به آنان خودداری می کرد.

اگر در این کشمکش پاپ کوتاه می آمد موقعیت کلیسا به خطر می افتاد و چه بسا امور آن به دست افراد غیرروحانی و شاید حتی بی دینان می افتاد. و اگر شاه تسلیم می شد در درون حکومت خود قدرتی بوجود می آورد که نظارت بر آن مشکل بوده و خطر از این جهت جدی تر بود که این قدرت می توانست خشم مردم را نسبت به شاه برانگیزد. بسیاری از الٰهیون چنین استدلال می کردند که اگر حکومتی پیرو کلیسا نباشد، پس حتماً پیرو شیطان است. «جان سالز بوری» چنین عقیده دارد: [قوانین مادی هیچ قدرتی ندارند مگر آنکه از دستورات آسمانی تبعیت نمایند و خواستهای شاهان هیچ ارزشی ندارد مگر مطابق با دستورات کلیسا باشد]. چنین بنظر می رسید که پاپ قصد فرمانروائی بر جهان را دارد و پادشاهان اجباراً در برابر او مقاومت می کردند. اما درگیر شدن با «نمایندهٔ خداوند» برای پادشاهان بی خطر نبود، به خصوص که پاپ از طرف رعایا مورد احترام بود. یک امپراطور ژرمنی که دست به این کار زده بود بعدها مجبور شد که در برابر پاپ زانو زده، تقاضای عفو کند. این درگیری اولین کشمکش بین کلیسا و دولت نبود چرا که هنوز در آنزمان

دولت وجود نداشت بلکه این یک درگیری بین کلیسا و سلطنت بود که هر دوی آنها خود را نمایندهٔ خداوند می خواندند.

موقعیت خاص لانفرانک توانسته بود بطور موقت صلحی بین کلیسا و سلطنت انگلستان برقرار سازد. اما پس از مرگ او[1] شاه کسی را بعنوان جانشین او منصوب نکرد و در عوض یک «مشاور حضور» به نام «رانولف فلامبارد» به جای او برگزید. این شخص که از طبقات پائین اجتماع بوده و از تربیت درستی برخوردار نبود با رسیدن به این مقام از تعیین اسقف اعظم برای «کانتر بوری» خودداری کرده و عواید این مقام را به نفع خود ضبط کرد و از این راه چنان سودی برد که پس از مرگش یازده صومعه بزرگ و ده پست اسقفی بدون سر پرست مانده بود. لیکن در حوزهٔ مذهبی «کانتر بوری» از سوی کلیسا و بارون ها فشار زیادی به ویلیام برای تعیین اسقف اعظم صومعهٔ «بک هلوئن» وارد آمد تا آنکه مجبور شد شخصی به نام «آنسلم» را به این مقام منصوب کند. «آنسلم» که مانند «لانفرانک» ایتالیایی بود خیلی کمتر از او به مسایل مادی علاقه نشان می داد. وی مردی بود پارسا که زندگی این جهانی را بسیار بی ارزش و تنها مقدمه ساز زندگانی ابدی آن جهان می دانست؛ و پادشاه که دچار بیماری حادی شده بود، به خاطر وحشت از عذاب دوزخ به انتصاب وی اقدام کرد. خود «آنسلم» شدیداً از پذیرفتن این مقام خودداری می کرد تا آنجا که مجبور شدند او را به زور به بالین شاه برده، با اصرار عصا و انگشتری اسقفی را بدستش دهند. «آنسلم» در عین حال خشکی و مهربانی یک مرد روحانی را در خود داشت و مصمم بود تا همه را وادارد تا به کلیسا و شخص او ــ که سمبل آن بود ــ احترام بگذارند. در نتیجه بین شاه و اسقف اعظم برخوردی در گرفت که گاه آشکار و گاه نهان بود. «ویلیام روفوس» نمی توانست نفرت خود را از اسقف اعظم که رودر رو از او عیب جو یی کرده و سرزنش نموده بود، پنهان دارد. «آنسلم» با به رسمیت شناختن «پاپ یوربان[2]» ــ که امپراطور ژرمنی با او

۱ ــ ۱۰۸۹ میلادی.

2 - Urban

بـه مـخـالـفـت پرداخـتـه بودـــ با شاه به مخالفت برخاسته و سرانجام ناچار گردید از کـشـور فـرار کـنـد. بدین ترتیب بار دیگر صومعهٔ کانتر بـوری اسقـف اعظم خود را از دسـت داد و شـاه عواید آنرا به نفع خود ضبط کرد. با وجود آنکه همواره مذهب را به سـخـره می گـرفـت، دچار کابوس های وحشتناک شده، نسبت به آخرت خود نگران گردید اما برای جبران این عمل خود فرصت نیافت چرا که در سال ۱۱۰۰، در حالی کـه در جـنـگـل مـشـغـول شـکـار بود تیری به قلبش نشست و معلوم نشد که این یک تصادف بود یا یک جنایت.

وارث تـاج پادشاهی در آن دوران نمی توانست مبادی آداب باشد، به همین سبب «هانری» برادر کوچک «ویلیام» جسد برادر را رها کرده و با شتاب به سوی «وینـچستر» روانه شد تا کلید خزانه سلطنتی را تصاحب کند و تصادفاً به موقع هم رسـیـد زیـرا لـحظـه‌یی پس از او خـزانـه‌دار سـلـطـنتی برای تصاحب این کلید بنام «رابـرت»،دوک نـرمـانـدی وارد شـد. امّـا «هانری» به سرعت تمام مقدمات اعلام پادشاهی خود را به یاری عدهٔ کمی از بارون ها مهیا نمود و اسقف لندن بااستفاده از غـیـبـت اسـقـف اعظم، تاج را برسراونهاد. هرچند همهٔ این اقدامات بر خلاف اصول آن زمـان بـود ولـی کـسی با آن مخالفتی نکرد. «رابرت» برای انگلیسیها بیگانه‌یی بـدنـام بـه شـمـار می آمد در حالی که «هانری» به محض رسیدن به سلطنت فرمانی صـادر کـرد کـه طـی آن مـتـعهد می شد قوانین «ادوارد کانفسور» را محترم شمارد و آداب زشـتـی را کـه بـرادرش بـدعت گذارده بود ملغی سازد. همچنین تعهد کرد که هـرگـز مـالـیاتهای جدید برقرار نساخته، پستهای مهم کلیسا را بدون سر پرست باقی نـگـذارد. این اقدامات باعث محبوبیت «هانری» در بین مردم گردید، بخصوص که وی «رانولف فلامبارد» را زندانی ساخته و «آنسلم» را فـرا خوانـد. از جنبه سیاسی نـیـز وی بـا «ادیـت مـاتـیـلدا» دختر «ملکم سوم»، پادشاه اسکاتلند، که از خانواده سـلـطـنتی انگلیس بود ازدواج کرد. هرچند اشراف نرمانی این ازدواج را بباد تمسخر گرفتند، اما ساکسونها از آن راضی بودند. پس از این ازدواج که بین دو نژاد اتحادی بوجود آورد، موقعیت «هانری» در انگلیس بقدری تثبیت شد که وی توانست شورش

طرفداران «رابرت» را سرکوب کند و در جنگی که در سال ۱۱۰۶ در «تین شبرای»، در داخل خاک نرماندی درگرفت «هانری» پیروز شد و انگلیس ها آنرا به منزله جبران شکست «هیستینگ» تلقی کردند. سپس «هانری» به مذاکره در باره طرز تعیین مقامات کلیسایی با پاپ پرداخت. در این مذاکرات وی از حق اعطای عصا و انگشتری اسقفی چشم پوشید و پاپ نیز موافقت کرد که اسقف پس از انتصاب به مقام خود، به خاطر اعطای تیول، نسبت به شاه اظهار بندگی کند. در این بین اسقف اعظم «یورک» در گوش «هانری» می خواند: [انگلیسیها احتیاج ندارند دستورات خداوند را از پاپ دریافت کنند؛ دستورات کتاب مقدس برای آنان کافی است]. بدین شکل می بینیم که از آنزمان گرایشات پروتستانی در درون این اسقف وجود داشت. اما هانری از روی احتیاط این اظهارات را نپذیرفت.

«هانری» پس از کسب پیروزی بر شورشیان در کمال آرامش به سلطنت خویش ادامه داده، امور مملکت را بهبود بخشید. وی که در امور قضایی مردی کاردان بود توانست دادگاههای سلطنتی را که اکثراً بنفع رعایا اقدام می کردند، گسترش دهد. از آن پس ارتکاب هر خلافی به مثابه برهم زدن آرامش شاه بوده، در دادگاههای سلطنتی رسیدگی می شد. تشکیل هیئات منصفه در دادگاهها هنوز مراحل اولیه خود را طی می کرد. نرمانها اینرا از فرنگیها تقلید کردند. تشکیل این هیئات، یک روش قدیمی برای رسیدن به حقیقت از روی اظهارات افراد آگاه بود و در زمان «ویلیام فاتح» هنگامیکه دفتر ثبت املاک تهیه می شد، شاه به منظور تعیین بهره مالکانه در هر دهکده هیئات منصفه یی تشکیل داده بود. پس از آن پادشاهان نرمانی و «آنژوی» از این هیئات ها به منظور بررسی کلیه مسایل قضایی استفاده کردند. بعدها افراد برای عضویت در هیئات منصفه تقاضاهایی به پادشاه می دادند و شاه نیز در ازای دریافت پول، آنان را به عضویت هیئات منصفه پادشاهی درمی آورد. کم کم دادگاههای تیولی از بین رفت و جای آنها را دادگاههای ولایتی گرفت که اوایل، ریاست آنها بر عهدهٔ استانداران بود و بعدها

قضات دادگاههای سلطنتی به کمک هیئات منصفه به امور مربوطه رسیدگی می کردند.

از سوی دیگر تشکیلات حکومت مرکزی هر روز پیچیده‌تر می شد؛ در راس تشکیلات یک نفر بعنوان رئیس امور سیاسی و قضایی قرار داشت که به کمک یک صدراعظم و یک خزانه‌دار، امور را اداره می کردند. صدراعظم در حقیقت رئیس دیوان پادشاهی بود اما بعلت آنکه زیردستان وی عده‌یی ادیب بودند، امور دیوانی هر روز از اهمیت بیشتری برخورد می گردید و در نتیجه مقام و موقعیت رئیس آن نیز افزایش می یافت تا آنجا که مهر سلطنتی نیز بدست او سپرده شد. مسئول امور مالی کشور، دادگاه عالی امور مالیه بود. این دادگاه سه بار در سال ــ در همان روزهای عید مذهبی ــ تشکیل جلسه می داد و تمام استانداران موظف بودند گزارش اقدامات خود را به این دادگاه ارائه نمایند. اعضای این دادگاه به ترتیب عبارت بودند از: صدراعظم، اسقف اعظم پایتخت و منشی صدراعظم که بعدها بنام خزانه‌دار مشهور گردید. این شخص در مواقع غیبت صدراعظم، ریاست دادگاه را بر عهده داشت. میزی که اعضای دادگاه برگرد آن نشسته و جلسهٔ خود را تشکیل می دادند طرح خاصی داشت، بدین ترتیب که هفت خط عمودی، تعدادی خطوط افقی را قطع می کردند. خطهای عمودی به ترتیب از سمت راست نشاندهندهٔ ارقام یک پنی، یک شلینگ، یک لیره، ده لیره، صد لیره، هزار لیره و ده هزار لیره بودند. به همین سبب این میز را «میز شطرنجی» می خواندند و همین نام نیز بر روی مسئول آن باقی ماند و اکنون نیز در انگلستان وزیر دارایی به همین نام[1] خوانده می شود. استانداران یکی یکی به جلسه دادگاه وارد شده، گزارش خود را به نمایندگی از سوی اعلیحضرت، تقدیم می نمودند و منشی جلسه برای نشاندادن صورت هزینه ها، مهره‌هایی را در ستونهایی که در بالا ذکر کردیم قرار می داد ــ همینجا لازم به توضیح است که تا آن زمان عدد صفر برای انگلیسیها ناشناخته‌بود. این عدد از

۱ ــ Exchequer در فرانسهٔ قدیم به معنی شطرنج باز بوده است.

ابداعات متفکرین شرقی است ـ سپس استاندار صورت درآمد خود را نیز اعلام می نمود که منشی نیز به همان میزان از مهره‌های روی میز کم می کرد. پس از آن استاندار موظف بود تا رقم باقیمانده را با سکه نقره پرداخت نماید. ارقامی که توسط منشی ها وصول می شد، روی طومارهایی از پوست حیوانات ثبت می گردید. طومارهایی از این گونه متعلق به سال ۱۱۳۱ امروزه در دست است.

در ازاء دریافت پول و متناسب با آن، قطعه چوبی با طول مشخص، بریده می شده و سپس از وسط دو تکه می شد که یک تکه آن را بعنوان رسید پول به استاندار داده و قطعه دیگر را خزانه‌دار نزد خود نگاه می داشت. هرگاه اختلافی در حسابها پیش می آمد و یا مدرکی برای پرداخت پول از استاندار مطالبه می شد، این دو تکه چوب را در کنار هم قرار می دادند و لازم بود که قسمتهای شکسته هر دو تکه با هم مطابق بوده و به اصطلاح «جور» درآید. بانک انگلیس تا قرن نوزدهم از همین شیوه برای جلوگیری از هرگونه تقلب، استفاده می کرد و حتی هنوز هم نانوایان فرانسوی در دهات از آن استفاده می نمایند.

سرانجام در حالی که اهالی مملکت در امنیت و رفاه کامل می زیستند و سلسله جدید سلطنتی بیش از هر زمان دیگر پایگاه خود را محکم ساخته بود، یک اتفاق ناگهانی شیرازه تمام امور را از هم گسیخت. موضوع از اینقرار بود که کشتی حامل «ویلیام آتلینگ» ـــ وارث سلطنت ـــ در راه بازگشت از نرماندی به انگلستان، براثر اشتباه ناخدای آن که مست بود، دچار حادثه گردیده و غرق شد. «هانری اول» در اثر شنیدن این خبر به بستر بیماری افتاد. وی که حاضر نبود تاج و تخت سلطنت انگلستان را به پسر برادرش «رابرت»، به نام «ویلیام نرماندی» بسپارد، دختر خود به نام «ماتیلدا» را که بیوهٔ «هانری پنجم» امپراطور آلمان بود به وراثت برگزید و پس از آنکه انگلیسیها نسبت به وی سوگند وفاداری یاد کردند، او را به ازدواج «جفری آنجوی» درآورد که نیرومندترین همسایه نرماندی بود. انگلیسها از این ازدواج ناراضی گشته از سوگندی که یاد کرده بودند پشیمان شدند. لذا مشخص بود که پس از مرگ «هانری»، انگلستان دستخوش هرج و مرج خواهد

گشت.

سه پادشاه نرماندی یعنی «ویلیام فاتح»، «ویلیام روفوس» و «هانری اول» منشاء خدمات پر ارزشی برای وطن دوم خویش، انگلستان، بودند. آنان امنیت رادر کشور برقرار کردند، بارونهای یاغی را سرکوب کردند، اختلافات بین کلیسا و حکومت را حل و فصل نمودند، امور مالی و خزانه مملکت را سامان بخشیدند و دستگاه قضایی کشور را اصلاح نمودند. و به خاطر همین خدمات، دین عظیمی برگردن انگلیسیها دارند، بطوریکه همان مورخ انگلوساکسون ــ که چندان هم از نرماندی‌ها خوشش نمیآمد ــ پس ازمرگ «هانری اول» چنین می نویسد: [«هانری» پادشاه خوبی بود و همه از او حساب می بردند. در دوران سلطنت وی همه در امنیت و رفاه بوده و کسی امکان زورگویی و ایذای کسی را نداشت]. اصــولاً هر پادشاهی که چنین عمل کند همواره نامش به نیکی برده می شود.

ایجاد امنیت و آرامش را می توان بزرگترین دست‌آورد حکومت نرمانها دانست.

آنارشی: «هانری دوم» و مباحثه با «توماس بکت»

پس از مرگ «هانری اول» انگلیس دستخوش آنارشی و هرج و مرج گردید و این وضعیت در حدود نوزده سال به طول انجامید. پس از مرگ «هانری»، دخترش «ماتیلدا» که اکنون همسر «کنت آنجو» بود برمسند قدرت تکیه زد، اما مدعی دیگری در مقابلش برخاست. این شخص «استفن بلوآ» نوه دختری «ویلیام فاتح» بود. اهالی لندن به اتفاق گروهی از بارون‌ها به حمایت از او برخاستند و وی را پادشاه خواندند. مورخ ما چنین می نویسد: [خائنین چون دریافتند که وی مرد بی اراده و ضعیف النفسی است وی را علم کردند]. مجدداً قصرهای بارون‌ها مجهز به برج و بارو گردید ــ که البته این کار بدون اجازه پادشاه صورت می گرفت ــ و لندن به شیوه جدید متداول در اروپا، حقوق خودمختاری کسب کرد. اربابان بیش از هر زمان دیگر به زورگویی پرداخته و بطور علنی دهقانان را به بیگاری در

کارهای ساختمانی واداشته، پیر سر بازان شحنه را به حفاظت استحکامات خویش گماردند. این سر بازان در شکنجه و آزار رعایا چنان بیرحم بودند که حتی مردم را واژگونه آو یخته و زنده زنده می سوزاندند و گروهی را در دخمه های مخفوف زندانی می کردند. اما با این همه شقاوت، باز هم ار بابان خود را به مسایل دینی معتقد دانسته و به ساختن صومعه ها و کلیساها اقدام می کردند بطوریکه در زمان استفن بیش از یکصد صومعه بنا گردید.

یکی از یاغیان، «جفری دوماندو یل» بود که هم به استفن و هم به ماتیلدا خیانت ورزید و از این راه توانست چندین استان را به زیر سلطه خویش درآورد و خوشبختانه در سال ۱۱۴۴ در یک سانحه اتفاقی به ضرب گلوله از پای درآمد. پس از او متصرفاتش به غارت و چپاول رفت و زمین ها بدون کشت ماند. دیگر هیچ پناهی جز مذهب برای مردم باقی نمانده بود. شاید هیچگاه مردم به اندازه آن زمان دست به درگاه خداوند بلند نکرده باشند. در هر گوشه لندن کلیسایی بر پا می کردند؛ راهبان فرقه «سیسترسین» که به آنان فرقهٔ «سن برنارد» نیز می گفتند، به هموار کردن جنگلها برای ساختن کلیسا پرداختند، گو یی مردم چنین می پنداشتند که خدا خفته است و باید با داد و فریاد و زاری و یرا بیدار کرد.

بالاخره در سال ۱۱۵۲ پسر کوچک «ماتیلدا» بنام «هانری» که با مرگ پدر، کنت آنجو شده بود با «استفن» صلح نمود و کلیسا نیز بین آندو وساطت نموده پیمانی بین آندو منعقد شد که در «والینگفورد» تنظیم و در «وستمینستر» به امضای طرفین رسید. بنابراین معاهده، «استفن» ادعای «هانری» را در مورد حکومت به رسمیت شناخت و او را در قدرت خویش شریک نموده، جانشین خود اعلام نمود. علاوه بر دو طرف، کلیه اسقفها، بارونها و دیگر قدرتمندان نیز این معاهده را برسمیت شناخته سوگند وفاداری یاد کردند.

استفن به سال ۱۱۵۴ درگذشت و هانری به سلطنت رسید. مردم نیز که هانری را پادشاهی دانا و کارآمد می دانستند از این امر استقبال نمودند.

«هانری پلانتاژنه» بدینگونه بنام «هانری دوم» پادشاه انگلستان خوانده

شد. وی از یک خانواده متنفذ و در همان حال بدنام بود و در باره «فولک سیاهه[1]» ــ نیای وی ــ می گفتند که همسرخودرازنده‌زنده‌درآتش افکنده و پسر خود را واداشته تا در مقابلش چهار دست و پا نشسته و زین بر کمرش نهاد تا طلب بخشش نماید. همچنین یکی از جده هایش که به «کنتس آنجو» مشهور بود، به جادوگری متهم بوده و می گفتند که روزی از دریچهٔ کلیسا به پرواز درآمده است. بعدها «ریچارد» پسر هانری چنین اظهار داشته بود: [شیطان در جسم افراد این خاندان حلول کرده بود و می بایست تمام آنها از هم گسیخته و به سوی شیطان رجعت نمایند].

هانری، مردی تند مزاج و در عین حال مؤدب بود و در جوانی هنگامی که به نمایندگی از سوی دوک نشین های «مین» و «آنجو» برای اظهار سرسپردگی به حضور «لوئی هفتم» باریافته بود چنان با موهای قرمز و گردن برافراشتهٔ خود نظر وی را جلب کرد که مورد توجه «ملکه الینور» قرار گرفت. ملکه فرانسه که از ازدواج با لوئی چندان خرسند نبود و وی را بیشتر «یک کشیش می دانست تا یک پادشاه» از همسر خود جدا شده و در حالی که بیست و هفت سال سن داشت با هانری که جوانی نوزده ساله بود ازدواج کرد و جهیزیه‌ئی شامل دوک نشین «اکتین» ــ که خود شامل «لیموزن»، «گاسکونی» و «پریگورد» بود ــ و مالکیت «اورنی» و «تولوز» را با خود بهمراه آورد. هانری که خود شخصاً دوک نشین نرماندی را از مادر و دوک نشین های، «مین» و «آنجو» را از پدر به ارث برده بود با این جهیزیه حتی از لوئی نیز مقتدرتر گردید.

وی تنها سیزده سال از سی و پنج سال سلطنت خود را در انگلستان گذرانید و بقیهٔ این مدت را در فرانسه اقامت داشت. او در حقیقت، انگلستان را یکی از «مستعمرات» امپراتوری خویش می دانست ولی به هر حال، این فرانسوی، یکی از مقتدرترین شاهان انگلستان محسوب می گردد.

1- Fulk the black

هانری دوم نیز مانند جد خود «و یلیام فاتح» از اینکه در انگلستان یک بیگانه بود، سود فراوان جست. وی که پادشاهی نیرومند و کاردان بود به وجود نظم در کارها اهمیت فراوان می داد و در حالی امور انگلستان را در دست گرفت که سیستم فئودالی آن دستخوش بی نظمی شدیدی گردیده بود.

«کنت»های سرکش که هرگز در خود یارای مقاومت در برابر او را نمی دیدند ــ چرا که وی با داشتن آنهمه املاک قادر بود نیروی نظامی عظیمی گرد آورد ــ فرمان او را مبنی بر ویران نمودن استحکامات قصرهای خو یش، که بدون مجوز ساخته شده بود، گردن نهادند. هانری استانداران بسیاری را برکنار نموده، اشخاص جدیدی را جایگزین آنان نمود و از آنجا که مدت چهل روز خدمت شوالیه ها برای او کافی نبودباوضع مالیات جدیدی بنام«اسکوتاژ»، امکان جمع آوری نیروهای بیشتری را برای خود فراهم ساخت. اما با وجود آنکه بیگانه بودن هانری در انگلستان، به وی این امکان را می داد تا اقداماتی به دلخواه خود و بر خلاف آئین و رسوم این سرزمین انجام دهد ولی رشته های پیوند بین انگلستان با سایر ولایات، بسیار سست و بی بنیاد بود و همین امر موجب تضعیف حکومت هانری دوم گردید. بدون شک هانری میل داشت که در عین حال هم پادشاه فرانسه باشد و هم پادشاه انگلستان و شاید در چنین صورتی، انگلستان تا قرنها جزو متصرفات فرانسه باقی می ماند اما ــ مانند همیشه ــ فاصلهٔ بین ایده آل و واقعیت زیاد بود و سرانجام نیز پیروزی از آن واقعیت گردید و تمام وقت پادشاه صرف آن شد.

«تئو بالد» اسقف اعظم «کانتر بوری» هنگامی که هانری جوان برای در دست گرفتن حکومت به انگلستان آمد، مصمم شد تا شخص مورد اطمینانی را از سوی خود در خدمت شاه درآورد. بهمین منظور «توماس بکت» را به شاه معرفی نمود که مورد توجه او نیز قرار گرفت تا آنجا که سرانجام بمقام صدراعظمی رسید، مقامی که می رفت تا از اهمیت بیشتری در مقابل «دادرسی عالی» برخوردار گردد.

«توماس بکت» یک نرمانی اصیل باسی و هشت سال سن و فرزند یکی از بازرگانان متمول و سرشناس بود که از تر بیتی اشرافی بهره داشت و پس از آنکه

پدرش مال و مکنت خویش را از دست داد، وی منشی اسقف اعظم «تئوبالد» که با پدرش همشهری بود، گردید و چون در زمینه امور سیاسی بیش از امور مذهبی، کاردان بود و ضمناً مورد توجه اسقف اعظم قرار داشت لذا از سوی وی به شاه معرفی شد. دیری نگذشت که سخت مورد توجه هانری قرار گرفت بطوریکه هرگز نمی شد آن دو را از یکدیگر جدا دید. شاه به وزیر جوان خویش که در سوارکاری و قوش بازی بی نظیر بوده و در بذله گویی ادبی نیز متبحر بود، علاقه فراوان داشت و به یاری کاردانی های همین وزیر بود که به فاصلهٔ اندکی پس ازمرگ استفن، هانری توانست نظم و آرامش را در مملکت برقرار سازد. در نبرد «وِکسین» که در سال ۱۱۶۰ اتفاق افتاد، بکت نیرو یی معادل نهصد سوار در خدمت شاه آماده ساخت که دو یست نفر آنان اجیر بوده و هفتصد نفر بقیه شوالیه های خودش بودند و حتی خود نیز در این جنگ شرکت جسته و با آنکه یک کشیش بود توانست در یک جنگ تن به تن، یک شوالیه دشمن را از پای درآورد.

هنگامیکه «تئوبالد» درگذشت، هانری تصمیم گرفت که بکت را جانشین او نماید. راهبان که انتخاب اسقف اعظم را حق خود می دانستند با این انتصاب مخالفت کردند. هنگامیکه بکت این مسندراپذیرفت به شاه گفت: [بیش از آن که من شما را دوست می دارم، شما از من متنفر خواهید شد. زیرا شما در امورمذهبی اختیاراتی را طلب می کنید که حتی من بعنوان یک اسقف به خود حق مطالبهٔ آنرا نمی دهم].

بکت، سیاستمدار بزرگ، پس از قبول سمت جدید، به زهد و تقوی روی آورده، به نفس کشی پرداخت و از آن پس زندگانی را در عبادت و کارهای نیک گذراند. هنگام مرگ زخمهایی روی بدنش به چشم می خورد که بیانگر ریاضت کشی او بود.

بین مقام سلطنت و کلیسا، اختلاف دیگر بر سر تعیین اسقف نبود بلکه اکنون بر سر دادگاههای کلیسائی بود. هنگامیکه در زمان و یلیام فاتح، دادگاههای مدنی از دادگاههای کلیسایی جدا گشت، هدف پادشاه و اسقف

لانفرانک آن بود که تنها حق رسیدگی به جرائم مذهبی برای کلیسا محفوظ بماند. اما کم کم کلیسا برای خود، حق رسیدگی به کلیه جرائم را قائل گشت و این موجب بروز اختلافاتی در امور می گردید. مثلاً اگر شخصی حقوق اربابی را نادیده می گرفت این عمل وی بعنوان پیمان شکنی تلقی شده، جنبه مذهبی می یافت. متهمین نیز ترجیح می دادند که سر و کارشان با دادگاههای کلیسائی باشد چرا که کلیسا نه زندان داشت که مجرم را در آن بیافکند و نه برای کسی مجازات اعدام تعیین می کرد و تنها به جریمه نقدی اکتفا می نمود. از آن گذشته منشی ها تنها در دادگاههائی به ریاست همکارانشان حاضر به محاکمه‌شدن‌بودند و واضح است که اینان نیز هرگز رای به محکومیت همکار خود نمی دادند. موضوع وقتی وحشتناک‌تر می گردد که بدانیم منشی دون پایهٔ یک وکیل نیز بمعنای کلیسائی آن «منشی» محسوب می گشت. ضمناً کلیسای روم نیز بخود این حق را می داد که محاکمات کلیسائی را زیر نظر خود انجام‌دهد و در این گونه موارد، مبلغ جریمه نیز به صندوق دولت پرداخت نمی گردید. اگر قرار بود که شاه در برابر این اقدامات واکنشی از خود نشان ندهد، امکان فرمانروائی در خاک خود را از دست می داد. هانری دوم معتقد بود که هر منشی در صورت اثبات ارتکاب جرم، از کار خویش منفصل گشته و پس از آن در حالی که به اصطلاح «مصونیت کلیسائی» از وی سلب می گردید، در دادگاههای عادی مانند سایر افراد محاکمه گردد. توماس بکت با این استدلال که [نمی توان یک شخص را بخاطر یک جرم، دو بارمحاکمه کرد] با پیشنهاد شاه مخالفت ورزید. شاه از این اظهارات خشمگین گشته و در «کلارندون» شورائی تشکیل داده، ضمن آن با توسل به تهدید از بکت موافقت گرفت. اما بکت این پیمان را که تحت فشار بسته بود، محترم نشمرد و پاپ الکساندر نیز به او اجازهٔ این پیمان شکنی را داد. سرانجام در دادگاهی که با حضور بارونها تشکیل گردید، توماس بکت به تبعید محکوم شد. وی نیز با سرافرازی و افتخار، خاک انگلیس را ترک و به «وزه‌لای» در فرانسه مهاجرت کرده، در آنجا به تبلیغ و تکفیر مخالفین خویش پرداخت.

هانری با تمام اقتدار خویش، مسلماً نمی توانست به این تکفیرها بی اعتنا بماند چرا که امکان داشت از جانب پاپ مورد تحریم قرار گیرد که این بمنزله قطع وابستگی های مذهبی کشور بود و مسلماً در آن زمان که اعتقادات مذهبی مردم راسخ بود می توانست خطر آفرین باشد. از سوی دیگر کوتاه آمدن و لغو قانون «کلارندون» برای او از نظر حیثیتی گران تمام می شد. ضمناً اسقفها نیز از گردن نهادن به این قانون امتناع نمودند. هانری سرانجام با بکت در «فره توال» ملاقات نموده و از در سازش درآمد و تنها از او خواست که قوانین کشور را محترم شمارد. بکت به انگلستان آمد اما طبق قرار قبلی که با پاپ گذارده بود به محض ورود نامه‌یی از پاپ دریافت داشت که به وی تکلیف می نمود اسقفهایی را که به وی خیانت کرده‌اند از مناصب خود برکنار سازد.

قبلاً گفتیم که «ویلیام فاتح» قانونی وضع کرده و مکاتبه اتباع کشور را بدون اجازهٔ شاه با خارج ممنوع ساخته بود هانری در حالی که در جشن کریسمس در فرانسه شرکت کرده بود این خبر را دریافت داشته بود و در همانجا از شدت خشم فریاد زنان گفت: [اطراف مرا آدمهایی گرفته که هیچ شرافت و غیرتی نداشته، اجازه می دهند که یک منشی مرا مسخره خویش سازد]. چهار نفر از شوالیه هایی که این سخنان شاه را شنیدند بدون آنکه به کسی چیزی بگویند یکراست راهی «کانتر بوری» شده نزد «بکت» رفته و با تهدید از او خواستند که اسقف ها را عفو نماید اما «بکت» که خود جنگجویی کارآمد بود جواب آنان را به تندی داد. شوالیه ها نیز بر سر او ریخته و با شمشیر مغزش را شکافتند.

شاه از دریافت خبر این جنایت خودسرانه بسیار متأثر گشته و پنج هفته عزلت گزید. وی آنقدر شعور داشت که از عواقب این واقعه آگاه باشد. چرا که اگر اسقف زنده می ماند امکان داشت در بین مردم برای هواداری از شاه یا اسقف، اختلاف بیفتد ولی با مرگ اسقف مسلماً همهٔ مردم بر علیه شاه، متحد می شدند و همینطور هم شد ومخالفین شاه گرد هم جمع شدند. «هانری» که خطر را احساس کرده بود دست بکار شده ابتدا قانون «کلارندون» را لغو ساخت و با این کار پاپ را



قتل «توماس بکت» به‌وسیله چند شوالیه نرمانی

امیدوار نمود. پس از آن متعهد شد که اموال مصادره شدهٔ «کانتر بوری» را به صاحبانشان مسترد داشته و نیز برای حفاظت «آرامگاه مقدس» به اورشلیم پول گسیل دارد. ضمناً قول داد تا عبادتگاههایی بنا نموده و با بی دینان به نبرد برخیزد.

اما همسر و فرزندان «هانری» با وی به مخالفت برخاستند. هرچند که وی با فرزندان خود به نیکی رفتار نموده و در حالی که هنوز خود در حیات بود، پسر ارشد را که «هانری» نام داشت به پادشاهی انگلستان برگزیده و حتی تاج هم بر سرش نهاده بود ودوک نشین های اکتین و پوآتو را نیز که ارث مادری محسوب می گشت به پسر دوم خود ریچارد داد؛ اما هنگامی که از آنان خواست تا به برادر سوم یعنی «جان» قسمتی از املاک خویش را بدهند، آنان به تحریک مادرشان «الینور» به مخالفت برخاستند و سرکردگی گروهی از اشراف را بر علیه پدر خویش برگزیدند. همان گفتهٔ مشهور صورت واقعیت یافت و بار دیگر روح شیطان در جسم افراد این خانواده حلول کرده، آنان را بسوی خویش خواند. اما «هانری» خود را نباخت: بلافاصله راهی انگلستان شده و یکراست به «کانتر بوری» رفته بر مزار «بکت»

حاضر شد و ادای احترام نمود. سپس لباسهای خود را از تن خارج نموده به راهبان گفت که قصد دارد عزلت اختیار کرده به ریاضت کشی بپردازد.

این عمل که در حضور هفتاد راهب انجام گردید، نتیجه خود را بخشید و افکار عمومی به حمایت وی پرداخت. در نتیجه پسرانش و اشراف در مقابل او تسلیم شده و امر او را گردن نهادند. هنگامیکه نظم و آرامش برقرار شد، موضوع دادگاههای کلیسایی تقریباً منتفی شد و «هانری» حق محاکمهٔ منشی های خاطی و افرادی که به منافع عالیه حکومت وقانون حراست جنگلها بی اعتنایی می نمودند را برای خویش محفوظ نگاه داشت. رسیدگی به جرائم دیگر از قبیل قتل و تجاوز، در صلاحیت دادگاههای کلیسایی باقی ماند.

اما این یک سازش ضعیف و بی پایه و اساس بود و تا سالها، افرادی که به حقوق دیگران تجاوز می نمودند، برای فرار از مجازات، دست کمک بسوی کلیسا و کشیشها دراز می کردند. اما برای بدست آمدن همین مختصر سازش، یک دوستی بزرگ بین دو مرد بزرگ به دشمنی بدل گردید.

دستگاههای اداری، قضایی و اجرایی «هانری دوم»

در زمان «هانری» دوم، تمامیت ارضی انگلستان تأمین و از آن پس نیز ثابت ماند. بهمین سبب پادشاهان انگلستان نسبت به همتای فرانسوی خود، در ادارهٔ مملکت با مشکلات کمتری رودررو بودند. با تدبیری که ویلیام فاتح اندیشید، قلمروهای اربابی در انگلستان هر قدر هم وسیع هرگز از لحاظ آداب و سنن فرهنگی یکپارچه نبودند و قلمروهای دوران ساکسونها بکلی از بین رفته و جای خود را به تقسیمات جدید سپرده بود. و یلز و اسکاتلند نیز تا آن زمان اصولاً جزو خاک انگلستان نبودند. بدین جهت با وسعت کم خاک، دست یابی به هر یاغی بسیار آسان بود. کلیسا نیز بجز اندک مدتی که بکت در مقابل شاه مقاومت کرد، همواره مطیع اوامر بوده، کلیه روابط کلیسا با روم تحت نظر شاه انجام می گرفت و اسقفها نیز با نظر وی تعیین یا تعویض می گردیدند. شاه با پشتکار و صبر بسیار،

اختلاف بین راهبان و اسقفها را در زمینه انتخاب اسقف اعظم پایان بخشید. اسقف اعظم در این دوران، حقیقتاً مطیع شاه بود. یک مورخ مذهبی در این مورد با خشم تمام می نویسد: [اسقف اعظم، بدون اجازه شاه، قدم از قدم بر نمی داشت حتی اگر «پولوس مقدس[1]» به او امر می کرد].

تنها یک قرن پس از تصرف انگلستان توسط «ویلیام فاتح»، نرمانها و ساکسونها چنان درهم آمیختند که هرگز کسی نمی توانست آنان را از هم باز شناسد. زبان فرانسه و انگلیسی هر دو در این سرزمین رواج داشت اما این دو زبان نه توسط دو نژاد، بلکه توسط دو طبقه اجتماعی مورد استفاده قرار می گرفت، چرا که ساکسونهای متمول ترجیح می دادند که زبان فرانسه را آموخته و بدان تکلم نمایند. ازدواج بین نرمانها و ساکسونها نیز حالتی بسیار عادی گرفته بود.

بطور خلاصه وجود یک شاه مقتدر، اشراف ضعیف، کلیسای سر به فرمان و ملتی یکرنگ و یکنواخت به «هانری دوم» این امکان را داد که دربار خود را به صورت مرکز تمام قدرتهای کشور درآورد.

دربار «هانری دوم» را می توان زنده‌ترین دربار جهان شمرد. خود «هانری» شخصی ادب‌دوست بود و به همین سبب گروهی از دانشمندان و ادبا را بر گرد خویش جمع نموده بود. «ملکه الینور» نیز بعنوان خائن از دربار رانده شده بود. «هانری» معشوقه های بسیاری داشت که مشهورترین آنان «رزاموند زیبا» نام داشت. «هانری» به تحولات دربارهای جهان بسیار علاقمند بود و به همین سبب اشخاصی که برای او از وضعیت دیگر دربارها، خبرهای جدید می آوردند، بسیار مورد محبت قرار می گرفتند. این اولین بار بود که انگلیسیها به اخبار اروپا علاقمند می شدند. اما دربار، هنوز جای ثابتی نداشت و همواره بین فرانسه و انگلستان نقل مکان می کرد. این مسافرتهای همیشگی برای درباریان بسیار سخت و خسته کننده بود چرا که مجبور بودند در بسترهای سخت خفته و شراب ترشیده بنوشند. همین

۱ ــ یکی از دوازده نفر حواریون حضرت عیسی.

نارضایتی ها بتدریج موجب شکل گیری یک سیستم جدید و کامل گردید.

در تمام نقاط، دادگاههای اربابی منحل و دادگاههای سلطنتی جایگزین آنان گردید. هدف «هانری» از این اقدام، ایجاد دادگاههای ثابت در نقاط مختلف کشور بود. زیرا دادگاههای اربابی مدام تغییرمکان می دادند و مراجعین نیز مجبور بودند بدنبال آن آواره گردند. از سال ۱۱٦٦ ببعد مقرر گردید که در تاریخهای مشخص شده‌یی، قضات از مرکز استان ها به نقاط مختلف کشور اعزام شوند. این قضات در سر راه خویش همه‌جا با احترام تمام مورد استقبال قرار می گرفتند. قبل از تاریخ حرکت قضات از سوی رئیس کل امور قضایی فرمانی به استانداران ابلاغ می گردید که اشراف و روحانیون طراز اول و دهبانان را برای روز مشخصی به مرکز استان دعوت نمایند. علاوه بر افرادی که ذکر گردید، از هر شهر دوازده نفر و از هر دهکده چهار نفر از اشخاص عادی نیز برای شرکت در این جلسه دعوت می شدند. قاضی اعزامی ازمرکز، پس از ورود، ریاست اینگروه را برعهده گرفته، فرمان تشکیل هیئت منصفه را صادر می کرد. سپس این گروه به ریاست قاضی و بکمک هیئت منصفه، شکایات رسیده را مورد بررسی قرار می داد. گروه‌بندی جرائم بدین ترتیب بود: بزرگترین جرائم خیانت به شاه بود، یعنی توطئه برای قتل یا براندازی شاه. البته تا آنزمان خیانت به کشور مطرح نبود. هر چند ممکن است جزای این جرم از نظر ما غیرعادلانه بنماید، اما باید این نکته را درنظر داشت که اساس استقلال و تمامیت کشور را در آنزمان، شاه تشکیل می داد. کیفر خیانت به شاه بدین ترتیب بود که مجرم را به دنبال اسب بسته و تا محل اعدام، روی زمین می کشاندند، آنگاه در محل اعدام او را بدار آویزان نموده بدنش را چهارپاره می نمودند. تکه های بدن مجرم تا مدتها برای پند سایرین در گوشه و کنار شهر آویخته می شد. سالیان متمادی سر بریده خیانت کاران، پل لندن را زینت می بخشید!

جرائم کوچک دیگر عبارت بودند از: قتل ارباب و یا قتل همسر. کیفر اینگونه جرائم نیز اعدام بود. کفر و جادوگری نیز خیانت به خدا به شمار می آمد و البته در عمل اهمیت خود را از دست داده بود و تنها از قرن پانزدهم به بعد به جهت

آنکه دامنه کفرورزی وسیع گشته و موجب بروز اغتشاشاتی گردیده بود، مجدداً تنبیهات مذهبی قدرت و رواج یافت. آدم کشی و سرقت و اقدامات مسلحانه نیز جنایت محسوب می گشت و اعدام به دنبال داشت اما ممکن بود به عللی حکم اعدام به احکامی مانند قطع دست و پا، درآوردن چشم و یا بریدن گوش تبدیل گردد. بنابراین هرگاه شخصی در جنگ دچار نقص جسمانی از این قبیل می گردید بهتر بود ورقه‌یی مبنی بر تایید این امر ازمقامات مسئول بگیرد، چرا که امکان داشت در جایی که او را نمی شناختند، به عنوان مجرم تحت نظر قرار دهند. برای جرائم کوچکتر، احکامی از قبیل بستن دست و پا و نهادن درکُند در برابر انظار، صادر می گردید. برای زنان پرگو و وراج نیز مجازاتی بدین شکل در نظر گرفته می شد که مجرم را به صندلی بسته و درون آب قرار می دادند.

امروزه در جوامع ما برقراری نظم وظیفه شهر بانی است، اما در سده‌های میانه، این وظیفه برعهده چه ارگانی بوده است؟ باید گفت که در آن دوران همه مردم موظف به برقراری و حفظ نظم بوده و در این امر با یکدیگر تشریک مساعی می نمودند. بدین ترتیب که در گروههای ده نفره متشکل گشته و سوگند یاد می کردند که هرگز دزدی نکرده، با دزدان همکاری ننموده و اموال مسروقه را از کسی نپذیرند. همچنین یکی از افراد به سرکردگی گروه انتخاب می گردید و سایرین سوگند یاد می کردند که از اوامر وی اطاعت نمایند. هرگاه جرمی اتفاق می افتاد این گروهها موظف بودند که مجرم را دستگیر و تسلیم مقامات قضائی نمایند. هرگاه مجرم دستگیر نمی شد، همهٔ اهالی بطور مشترک جریمه می شدند. اگر مجرمی فرار می کرد، اهالی محل او را تا انتهای محدوده صد نفره تعقیب می نمودند و در آنجا با بوق و کرنا، سر و صدا راه می انداختند و بدینوسیله مسئولین محدودهٔ جدید را آگاه می ساختند. از اینجا به بعد، وظیفهٔ تعقیب مجرم بر عهده گروههای این محدوده بود. این امر شباهت بسیاری با دستگاه پلیس امدادی امروزی ما داشت. هرگاه مجرمی موفق می شد که قبل از دستگیری، خود را به کلیسا برساند، در آنجا از تعقیب مصون بود. در این حالت نمایندهٔ شاه نزد او رفته و

وی را ملزم به ترک کشور می نمود. مجرم موظف بود به بندری که نمایندهٔ شاه تعیین می نمود رفته و با اولین کشتی از انگلستان خارج گردد و در صورتیکه در بندرمز بور، کشتی آماده حرکت وجود نداشت، مجرم می بایست هر صبح به کناردریارفته و تا زانو داخل آب قرار گرفته و راه برود. این در واقع نوعی ابراز پشیمانی بود. هرگاه مجرم سوگند خود را زیر پا می گذاشت مجازاتش مرگ بود.

اما این حق پناهندگی به کلیسا، موجب سوء استفاده های فراوانی می شد. اهالی لندن همواره اظهار می داشتند که بعضی کلیساها بخصوص در «وستمینستر» بصورت پایگاه دزدان و جنایتکاران در آمده که روز را در آنجا متحصن گشته و شب ها به دزدی و جنایت می پرداختند.

اما با وجود این، آرامشی نسبی در کشور برقرار بود، که بیشتر مرهون شخص شاه بود. تنها هنگامی که پادشاهی مقتدر و درست کارزمام امور رادردست داشت، قضات نیز عادلانه حکم می کردند. می گو یند روزی یکی از قضات دادگاههای حکومتی، کندی کار در دادگاههای کلیسایی رامورد تمسخر قرار داد و در جواب او یک کشیش چنین گفت: [اگر پادشاه از شما بهمان اندازه فاصله داشت که پاپ از ما، سرعت کار شما هم چندان بهتر از ما نمی بود]. هرگاه به هر علتی پادشاه تضعیف می گردید و قدرت خود را از دست می داد، بلافاصله هرج و مرج و اغتشاش شروع می شد. اما در هنگام مرگ «هانری دوم»، انگلستان نیرومندترین قدرت بود و شباهت بسیاری به «امپراطوری روم» و حتی به یک دولت نیرومند امروزی داشت.

پسران هانری دوم

پایان کار «هانری دوم» بسیار اسفناک بود. با آنکه هانری بطرزی عادلانه می خواست کشور را بین پسرانش تقسیم کند اما آنان با پدر و یکدیگر به عداوت برخاسته، خیانت ورزیدند. یکی از پسرانش به پیک شاه چنین گفت: [تو می بایست بدانی که بهرحال ما از خاندان پلانتاژنه هستیم و بنابر طبیعت خاندانی

خویش باید برادر با برادر و پسر با پدر بجنگیم]. دو پسر بزرگ هانری بنامهای «هانری» و «جئوفری» در زمان حیات پدر وفات یافته بودند و از پسر دوم یعنی «جئوفری» فرزندی به نام «آرتور بریتانی» باقیمانده بو. پسر سوم هانری که «ریچارد» نام داشت، با پادشاه فرانسه به نام «فیلیپ آگوستوس» بر علیه پدر متحد گردید. «فیلیپ» با آنکه جوانی بی لیاقت بود، اما برای اثبات برتری خویش نسبت به «آنژوی»ها، عزم خویش را جزم نموده و می کوشید تا از اختلافی که بین افراد این خانواده افتاده بود، حداکثر بهره‌برداری را بنماید. «هانری» پیر و افسرده اکنون دیگر تنها به کوچکترین پسر خود یعنی «جان» امید بسته بود. او که انگلستان و نرماندی را به «ریچارد» سپرده بود، تصمیم گرفت که دوک نشین«آکتین» را به «جان» واگذار نماید. اما «ریچارد» که به مادر خویش بیش از پدر علاقه داشت، از این تصمیم پدر بر سر خشم آمد؛ چرا که «آکتین» میراث مادری او بود و برای «ریچارد» بیش از سایر سرزمینها اهمیت داشت. لذا بیدرنگ نسبت به «فیلیپ» در قلمرو حکومتی خود ابراز فرمانبرداری کرد. «هانری» که در «اومانس» در معرض تهدید قرار داشت مجبور گشت این شهر را که مدفن پدر و زادگاه خودش بود، ترک نماید. می گویند در حال فرار مرتب کفر می گفت و می تاخت و پسرش ریچارد نیز او را تعقیب می نمود. هنگامی که در «شینیون» برای استراحت توقف نمود، صدراعظم که ازسوی وی به دربار فرانسه اعزام گشته بود، نزد وی شتافت و لیستی از اسامی خائنین را که در دربار فرانسه دیده بود به وی تقدیم داشت. در رأس این لیست، نام پسر کوچک هانری یعنی «جان» به چشم می خورد. شاه که از خیانت این آخرین امید خویش بسیار متأثر و خشمگین شده بود، خطاب به صدراعظم فریاد زد: [بس است دیگر. حالا دیگر هیچ چیز برایم ارزشی ندارد]. پس از آن، هانری به هذیان افتاده و به سبب خونریزی داخلی درگذشت. وی از سال ۱۱۵٤ تا ۱۱۸۹ برانگلستان حکومت کرد.

«ریچارد» که به جای پدر نشست بنا به گفته مورّخین، بیشتر یک شوالیه بود تا یک پادشاه. ریچارد اول که به «ریچارد شیردل» مشهور گشت برخی

و یژگیهای پدر، مانند خشونت و شهوت را به ارث برده بود با این تفاوت که اقدامات هانری دوم از روی حساب و با احتیاط کامل همراه بود اما ریچارد که روحی سرکش و ماجراجو داشت، هرگز در مورد عاقبت اقدامات خو یش نمی اندیشید. وی که مردی شاعر و نوازنده بود، با تمام اشراف دوک نشین «پریگو» فرانسه طرح دوستی ریخت.

بعنوان مهمترین حادثه دوران سلطنت «ریچارد شیردل»، باید از سومین جنگ صلیبی نام برد که وی همراه با فیلیپ در آن شرکت نمود. پیش از آن دو جنگ صلیبی دیگر رخ داده بود ولی انگلستان در هیچیک از آنان شرکت ننموده بود تنها تعدادی افراد جنگ طلب و یا مؤمن، بطور انفرادی در آن شرکت کرده بودند. گزارشات کلیسایی آنزمان نشان می دهد که گروه کثیری از مجرمین برای تخفیف مجازات خو یش سوگند یاد می کردند که در جنگهای صلیبی شرکت نمایند. براساس همین گزارشات، بسیاری از آنان در آخرین دقایق پشیمان گشته و با دادن وجهی بعنوان کفاره، سوگند خود را نقض می نمودند. در گزارشات می خوانیم که یک اسقف اعظم در ازای دریافت پنج شلینگ جهت کمک به مدافعین «قدس» به شخصی اجازه داده تا سوگند خود رانقض کند. و یا یک شوالیه در ازای کیفر خو یش که مبادرت به زنا نموده بود، متعهد شد که یک سر باز بخرج خو یش به جبهه بفرستد و در غیر اینصورت مبلغ یکصد لیره جریمه شود.

در اواخر حکومت هانری دوم، سلطان «صلاح الدین ایو بی» به پیروزیهای چشمگیری نایل گشت بطوری که اورشلیم را متصرف شد. متعاقب آن وحشت و هراس، جهان مسیحیت را فرا گرفت بطوریکه شاه، مالیاتهای جدید وضع نمود و برای اولین بار، اموالی غیر از زمین، مشمول مالیات گردید. اما انگلیس به ارسال کمکهای نقدی که از این راه تهیه می شد بسنده نموده، اقدام به اعزام ارتش به اورشلیم ننمود. البته هانری وعده شرکت در جنگهای صلیبی را داده بود و به همین خاطر، اسقف اعظم اورشلیم به وی «کلید مقدس» را تقدیم نمود. اما هانری هرگز به این وعدهٔ خو یش وفا نکرد و هنگامی که بخاطر این عهدشکنی مورد نکوهش قرار

گرفت، گفت: [کشیش ها مرا تحریک کردند تا جان خود را به خطر بیاندازم. آنها خودشان از این جنگ هیچ متضرر نمی گردند و بار جنگ بر دوش آنان نیست].

هانری هرگز میل به ماجراجوئی بی سبب نداشت اما پسرش ریچارد برعکس او بود و بمحض آنکه به حکومت رسید، موجودی خزانه را خالی کرد و پس از فروختن تعدادی از قصرها و استحکامات، با چند کشتی به سوی اورشلیم حرکت کرد. ریچارد و فیلیپ که در ظاهر با یکدیگر متحد اما در واقع رقیب یکدیگر بودند، باتفاق از سیسیل به سوی اورشلیم حرکت کردند اما از همانجا اختلافاتشان هم شروع شد.

هرچند در جنگهای سوم صلیبی ریچارد شجاعت بسیاری از خود نشان داد اما نتوانست «قدس» را آزاد نماید. هنگامی که سلطان صلاح الدین از پرداخت جریمه برای آزادی اسرای خویش امتناع ورزید، ریچارد فرمان داد تا سر همهٔ آنها را ببرند و با این عمل وحشیانه و غیر انسانی خویش، خشم جهانیان را برانگیخت.

«جوین و یل» می گوید: [سالها پس از آن واقعه، اعراب برای آنکه کودکان را بترسانند به آنها میگفتند که ریچارد خواهد آمد و سَر آنها را خواهدبرید].

در همین احوال، فیلیپ پس از بازگشت به فرانسه برای جنگ با ریچارد به تدارک پرداخت.

هرچند جنگهای صلیبی برای اروپائیان شکستهای بسیار سنگینی را در برداشت اما سبب بیداری آنان گردید و با وجود آنکه با مخالفت اشراف انگلیسی رو برو بود، با اینحال توانست تاثیرات عمیقی در تاریخ انگلستان برجای بگذارد. اروپا در نتیجه رو یارو یی با شرق، به قدرتهای نهفته خویش واقف گشت. همچنان که جنگهای «ماد» سبب رشد فکری «یونانیان» گردید، جنگهای صلیبی نیز به منزله آغاز بیداری اروپا بود.

سه بندر «مارسی»، «جنوآ» و «ونیز» که مراکز صلیبیون بودند، به صورت شهرهای بزرگی درآمدند. در طول همین جنگها، اشراف مسیحی در انگلیس و فرانسه، ریش خود را بلند کرده، آرم خانوادگی خود را بر سپرهایشان نقش کردند.

این اقدام به منظور شناخته شدن و متمایز بودن از سایر اقوام بود. حتی در طول این جنگها، واژه‌های جدیدی نیز به اروپا راه یافت که سبب غنی‌تر شدن زبانهای این سرزمین گردید. شکست مسیحیان در این جنگها، سبب بهبود وضع کشتیرانی انگلستان گردید؛ چرا که با بسته شدن مرزهای سرزمینهای اسلامی، مسیحیان ناچار بودند راههای جدیدی را برای داد و ستد با شرق بیابند.

شاهان اروپا تماماً از «ریچارد» وحشت داشتند و او را برای خود خطرناک می‌دیدند. به همین جهت هنگامیکه «ریچارد» از جنگهای صلیبی باز می‌گشت در اتریش توسط دوک آن سرزمین به اسارت درآمد. دوک اتریش سپس وی را به «هانری ششم»، امپراطور اتریش تسلیم نمود. هر چند صلیبیون در آنزمان دارای مصونیت بودند، اما امپراطور اتریش این امر را نادیده گرفته، ریچارد را در اسارت خود نگاه داشته، برای آزاد نمودن وی درخواست یکصد هزار لیره نمود. دولتمردان انگلیس برای تهیه این پول به تکاپو افتادند: از هر دهکده بیست شلینگ، از هر آزاده یک چهارم درآمدش و از هرکشیش یک چهارم دارایی مادی و یک دهم از عواید مذهبی اش را مطالبه نمودند. همچنین جواهرات موجود در کلیساها و نیز محصول یکسال پشم صومعه‌ها به دولت تعلق گرفت. این وضعیت در نرماندی هم جریان داشت، با این حال مبلغ لازم جمع‌آوری نشد اما امپراطور اتریش حاضر شد که موقتاً ریچارد را آزاد نماید. در غیاب ریچارد برادرش «جان» کوشش کرد که به جای او بنشیند اما اسقف اعظم کانتربوری تلاشهای او را عقیم گذارد.

هنگامیکه ریچارد به انگلستان برگشت مورد استقبال گرم و پرشور مردم قرار گرفت اما به عوض قدردانی از اینشور و احساسات مردم، وی بلافاصله مالیاتهای جدیدی وضع نمود. اوضاع کشور بکلی در هم بود: فرانسه به نرماندی هجوم برده بود. دوک نشین «آکتین» سر به شورش گذاشته بود. کنت نشین‌های «آنژو» و «پوآتو» نیز در حال پیوستن به فرانسه بودند. «ریچارد» برای دفاع از نرماندی اقدام به ساختن قلعه مشهور «شاتوگایارد» مشرف بر رود سن نمود. «فیلیپ» پس از شنیدن این خبر، گفت: [حتی اگر دیوارهای آن از آهن باشد، من آنرا فتح

می کنم]. و ریچارد در پاسخ گفت: [من از آن حراست می کنم حتی اگر دیوارهایش از کره باشد.] امّا ریچارد آنقدر فرصت زندگی نداشت که به وعده خویش وفا کند.

موضوع از این قرار بود که «و یکنت لیموج» در حوالی باروی خویش در «شالوس» قطعه طلایی پیدا کرد که شاید متعلق به دوران استیلای رومیان بود. «ریچارد» بعنوان پادشاه، خود را مالک آن دانست اما و یکنت آنرا برای خود نگاه داشت. بر سر این موضوع بین شاه و و یکنت، جنگ در گرفت و در محاصره «شالوس»، ریچارد مورد اصابت تیر قرار گرفت و در اثر زخم وارده، در ششم آوریل ۱۱۹۹ درگذشت. جسد او را در «فونته ورال» دفن کردند درحالیکه قلبش در «روئن» به خاک سپرده شده بود. بطور کلی ریچارد اکثر اوقات از انگلستان بدور بود تا آنجا که نمی توان کاملاً او را جزو تاریخ این سرزمین محسوب داشت. در باره اش گفته شده که: [«ریچارد» برای پدرش فرزندی بد، برای برادرانش برادری بد، برای همسرش شوهری بد و برای ملتش پادشاهی بدبود]. اما وقتی می خواهیم درباره این پادشاه داوری نماییم بهتر است نظری هم به داستان محبوبیت او در قلوب ملت و وفاداری ملت نسبت به او، بیافکنیم.

منشور «ماگنا کارتا»

اصولاً افسانه وفاداری ملتها نسبت به پادشاهان در سده های میانه، حیرت انگیز است. آنان نسبت به پادشاهان خویش بسیار بخشنده بودند. شاید به این دلیل بود که «بهرحال وجود یک پادشاه بد بهتر از هرج و مرج ناشی از نداشتن آن می بود».

پادشاهان نرمان بوسیله بارونهای خویش بر انگلستان، و بوسیله ملت انگلیس بر بارونهای خود حکومت می کردند.

پس از مرگ ریچارد، برادرش «جان» حکومت را در دست گرفت. از اولین روزهای سلطنت جان، اشراف انگلستان بر علیه او متحد شدند. وی از هر

لحاظ یک «پلانتاژنه» واقعی بود و برخلاف «هانری دوم» و «ریچارد»، بسیار پست و فرومایه بود و به آن سبب که هم به پدر و هم به برادرانش خیانت کرده و حتی متهم به قتل برادر بزرگ خود «آرتور» دوک نرماندی بود، مورد تنفر شدید مردم قرار داشت. «فیلیپ آگوستوس» که خود را مالک اصلی سرزمینهای او می دانست، «جان» را پس از رسیدن به پادشاهی انگلستان، به دربار فرانسه احضار نمود و چون «جان» در این کار تعلل ورزید، پادشاه فرانسه سرزمینهای خویش را از وی بازپس ستاند. بدین ترتیب در سال ۱۲۰۴ دوک نشین «نرماندی»، و در سال ۱۲۰۶ دوک نشین های «آنجو»، «مین»، «تورین» و «پوآتو» به اشغال فرانسه درآمد. بدین شکل تنها ده سال پس از مرگ «هانری دوم»، امپراتوری «آنجوی» تقریباً از بین رفته بود. تنها «آکتین» باقیمانده بود، اما بارونهای انگلیسی که برای هرگونه نبردی در «نرماندی» ــ که تیولهای فراوانی در آن داشتند ــ همواره آماده بودند، هیچ رغبتی به جنگ در «گاسکنی» ــ که هیچ سودی برایشان نداشت ــ آنهم درخدمت پادشاهی که از وی تنفر داشتند، نشان نمی دادند. بنابراین حفظ «آکتین» نیز بسیار دشوار بود.

«جان» که هم با پادشاه فرانسه و هم با اشراف انگلیس اختلاف داشت، با کلیسا نیز اختلافی پیدا کرد. موضوع از این قرار بود که همواره اسقف اعظم «کانتربوری» از جانب شاه انتخاب می شد که در واقع بمنزله صدراعظم شاه نیز عمل می کرد. همانگونه که می دانیم اسقف ها و راهبان همواره در این مورد با شاه اختلاف داشتند، اما تا آنزمان شاه با اقتدارخویش این مسئله را حل کرده بود. در زمان «جان» مجدداً این اختلاف بالا گرفت. طرفین داوری را به نزد پاپ بردند و پاپ «اینوسان سوم»، بر خلاف انتظار، «استفن لانگتن» راکه سالیان متمادی در روم به سر برده بود، به سمت اسقف اعظمی و برتر از شاه و دیگر روحانیون گمارد. «جان» از این اقدام پاپ به شدت خشمگین گشته اسقفی را که سالها در میان دشمنانش بسر برده بود، نپذیرفت و اموال محدودهٔ اسقفی کانتربوری رامصادره کرد. پاپ نیز متقابلاً انگلستان را تحریم نمود: ناقوسها ساکت شدند و مردگان بدون

مراسم مذهبی دفن گردیدند. این امر موجب رنجش خاطر مسیحیان مؤمن گردید، اما قدرت حکومت مانع از بروز هرگونه شورشی گشت. یکسال پس از آن، «پاپ» «جان» را تکفیر کرد و به «فیلیپ» فرمان جهاد بر علیه انگلستان کافر را داد. از سوی دیگر «سلت»ها و اسکاتلندی ها نیز به جنب و جوش افتاده بودند. اوضاع بسیار خطرناک گشته بود و برای «جان» چاره‌یی جز تسلیم نماند. لذا فرمان پاپ را گردن نهاد و اسقف انتصابی وی را با تکریم فراوان پذیرفت و پس از آنکه موقعیت خود را قدری مستحکم یافت، با «کنت فلاندر» و «اوتوی برانزو یک» طرح اتحاد برعلیه «فیلیپ» را پی ریخت. اما بارونهای انگلستان از وی حمایت نکردند. ابتدا بهانه آنان موضوع تکفیر «جان» بود ــ چرا که تا آنزمان هنوز پاپ وی را عفو نکرده بود ــ سپس عدم استطاعت مالی خو یش را بهانه آوردند. «جان» ناچار گردید حرکت به سوی فرانسه را به تأخیر انداخته، متحدین خود را با دادن باج و خراج، ساکت نماید. سرانجام در سال ۱۲۱٤ به جنگ فرانسه رفت اما در جنگ «بوو ین»، شدیداً شکست خورد. این جنگ، هم برای فرانسه و هم برای انگلستان، خوش یمن بود: فرانسه در این جنگ پیروز شد و انگلستان متعاقب این شکست به آزادی دست یافت. اگر جان در این جنگ پیروز می شد، در بازگشت از بارونهای خود که او را در جنگ یاری نکرده بودند، انتقام می گرفت. اینک تنها «گاسکنی» و «بودو» در سرزمین فرانسه برای «جان» باقی مانده بودند. این شکست، اعتبار «جان» را لطمه دار ساخته، موجب صدور منشور آزادی گردید.

احتمال برخورد بین «جان» و اشراف انگلیس هر روز قوی‌تر می شد. اشراف انگلیس با کمال میل استبداد «هانری دوم» را ــ که همواره پیروز و مورد علاقه مردم بود ــ گردن نهاده بودند، اما چه لزومی داشت که زیر بار اوامر پادشاهی شکست خورده و منفور بروند؟

در سال ۱۲۱۳ توطئه‌یی بر علیه «جان» به رهبری اسقف «لانگتن» تکو ین یافت. «لانگتن» یکی از فرمانهای فراموش شده «هانری اول» را مطرح نمود که شاه سوگند یاد کرده بود آداب و رسوم اقوام سرزمین خو یش را محترم

بدارد، و با این اقدام، احساسات آنان را تحریک نمود، بطوری که اشراف به آرامگاه «ژون مقدس» سوگند یاد کردند که پادشاه را وادار به اجرای این فرمان بنمایند.

سرانجام در سال ۱۲۱۵ طی نامه‌یی، اشراف به شاه اعلام عدم اطمینان کردند. این امر در آنزمان به مثابه اعلان جنگ دادن زیردستان به بالا دستان تلقی می‌شد. شاه به منظور مقابله با این توطئه کوشید تا عده‌یی از آزادان را به خدمت فرا خوانده، ارتشی تشکیل دهد اما در این کار موفق نشد. مردم لندن، ارتش اشراف را به گرمی استقبال کردند. اگر پدران «جان» در چنین موقعیتی قرار می گرفتند، افراد وظیفه را به خدمت فرا می‌خواندند ولی اکنون وضع عوض شده بود. اقداماتی که «هانری دوم» در جهت تضعیف قدرت اشراف انجام داده بود، آنانرا به رعایای خود نزدیک‌تر نموده بود. تکفیر پاپ نیز در ملت تأثیر عمیقی نبخشیده بود. همه اقشار ملت از نوید تجدید آزادیهای گذشته، با شور و حرارت استقبال می کردند. پایتخت بدست یاغیان افتاده و شیرازه امور مملکت بکلی از هم گسیخته بود.

سرانجام «جان» از در سازش درآمد و در «رانی مید» منشور آزادی را امضاء نمود. این محل، بین «استاینز[1]»و «و یندسور» قرار گرفته است. هر چند اظهار نظر در باره اهمیت این منشور، بسیار متفاوت است، ولی یک نکته را باید در نظر داشت و آن، زمان امضاء آن است؛ یعنی سال ۱۲۱۵. زمانی که عقیده به آزادی اصولاً شکل امروزی خود را نداشت.

وقتی که در قرن سیزدهم یک لرد این حق را بدست می‌آورد که دادگاههایی از سوی خود بر پا دارد و یا به یک شهر این حق داده می شود که مسئولین خود را، راساً انتخاب نماید، کسب این حقوق به منزله کسب آزادی در آن زمان به شمار می رود. ما امروزه به آینده چشم دوخته ایم، ولی در آن زمان، مردم هنوز حسرت «گذشتهٔ طلایی» را می خوردند. اشراف انگلیس حتی خود

1- Staines

نمی دانستند که دارند قوانین جدیدی را پی ریزی می نمایند. بلکه همواره بدست آوردن حقوق گذشته مد نظرشان بود. تنها چیزی که آنها می خواستند، وادار نمودن شاه به محترم شمردن حقوق فئودالی بود؛ اما جای خوشوقتی است که آنها این منظور را صریحاً بر زبان نیاوردند و برای آیندگان این مجال را باقی گذاردند که اصول دلخواه خود را از متن منشور آزادی آنگونه که می خواهند استنباط نمایند؛ به این شکل که: کشور برای خود قوانینی دارد و شاه موظف است که باین قوانین احترام گذارده، حقوق افراد اجتماع را محترم بدارد و هرگاه این قوانین را نقض نمود، ملت موظف به اطاعت از وی نبوده، حق قیام بر علیه او را دارد.

بنابراین اهمیت منشور آزادی برای ما بیشتر در مفهوم آن نهفته است. نسلهای بعد این منشور را «منشور آزادی انگلیسها» به شمار آوردند و تا قرن پانزدهم، همواره پادشاهان، موظف به اجرای مفاد آن بودند و در طول سلطنت خویش چندین بار سوگند وفاداری به آنرا یاد می کردند. در زمان «تئودور»ها این منشور بدست فراموشی سپرده شد اما در زمان «جیمز اول» دوباره این منشور مورد استفاده قرار گرفت تا این ادعا را که «شاه دارای امتیازاتی آسمانی است که جدا از خواسته ملت می باشد»، مردود سازد.

در ضمن از منشور آزادی این نتیجه استنباط می گردد که «هیچ مالیاتی نباید بدون مشورت با نمایندگان پرداخت کنندگان آن وضع گردد»، و یا این نتیجه که «هیچکس نباید بازداشت، تبعید یا معدوم گردد، مگر به حکم قانون و پس از محاکمه در محاکم صالحه».

شورایی متشکل از بیست و پنج نفر که بجز شهردار لندن، بقیه تماماً از اشراف بودند تشکیل و به رسیدگی به شکایاتی که از شاه می شد پرداخت. شاه وظیفه داشت که رعایای خود را وادارد تا سوگند یاد نمایند که از این شورا تبعیت و فرمانبرداری کنند. در غیر اینصورت اشراف حق قیام مسلحانه بر علیه او را داشتند.

حتی اگر این منشور آن چیزی که بعضی ها پنداشته اند نباشد، باز هم اینقدر هست که مشخص کننده پایان دوران حکومت لجام گسیخته و بی بند و بار انگلو-

نرمانها می باشد. اگر پسران «هانری دوم» کارایی پدر را داشتند، و اگر ارتش اشراف آنچنان نیرومند نشده بود، به احتمال زیاد امروز انگلستان تحت سلطه یک پادشاه خودرأی و خود کامه قرار داشت. منشور آزادی موجب جان گرفتن این عقیده کهن گردید که «شاه باید سلطنت کند نه حکومت». بطور خلاصه باید گفت که مشروطه در انگلستان زائیده فئودالیسم و قوانین آن می باشد.

اما در آن دوران، سطح افکار عمومی آنچنان نبود که به چنین برداشتهایی دست یابد و جالب است بدانیم که تقریباً چهار قرن بعد، یعنی در قرن شانزدهم، متن این منشور از زبان لاتین به انگلیسی ترجمه شد.

شاه، هنوز مرکب امضایش خشک نشده، به فکر زیر پا نهادن مفاد منشور افتاد. وی از خشم به خود می پیچید و می گفت: [بیست و پنج پادشاه بالای سرم گمارده اند]. برای دست‌یابی به منظور خویش، «جان» به شیوه همیشگی خود، یعنی تزویر و ریا، متوسل شد و از پاپ درخواست نمود تا او را از اجرای سوگندش معاف نماید. پاپ که قبلاً با «جان» سازش نموده و اکنون نیز از قیام مسلحانه اشراف به رهبری اسقف برگزیده خویش خشمگین گشته بود، اهالی لندن را تکفیر نمود. اما «لانگتن» ـــ اسقف اعظم کانتربوری که مورد غضب پاپ قرار گرفته بود ـــ توصیه نمود که ناقوسهای لندن به صدا درآیند و مردم نیز برای عبادت بطور عادی به کلیسا بروند، چنانکه گویی اتفاقی نیفتاده است. به این ترتیب نفوذ پاپ در انگلستان رو به تضعیف نهاد. از سوی دیگر «فیلیپ اگوستوس» پادشاه فرانسه، که او هم مانند «ویلیام فاتح» مایل بود به قدرت‌طلبی های خویش ظاهری قانونی ببخشد، همواره می کوشید تا پسر خود، «لویی» را که با دختر برادر «جان» ازدواج کرده بود، به سلطنت انگلستان برساند. وی چنین استدلال می کرد که جان به اتهام قتل برادرش «آرتور»، دوک نرماندی، محکوم گردیده است و چون رای محکومیت قبل از آنکه پسر جان به دنیا بیاید صادر شده، لذا فرزندش نمی تواند وارث تاج و تخت باشد و به همین دلیل، تنها وارث تاج و تخت انگلستان، «لویی»، یعنی

داماد «آرتور»، می باشد. در سال ۱۲۱۶ میلادی، «لو یی» در «کنت»[1] نیرو پیاده نموده، با همدستی گروهی از اشراف انگلیس، آماده جنگ با «جان» گردید. اما هیچ احتیاجی به این اقدامات نبود، چرا که «جان» در همان اثنا در اثر افراط در مشروب خواری درگذشت.[2]

اجتماعات: شهرها و اصناف

برای پی بردن به چگونگی تحول سیستم حکومتی انگلستان از رژیم فئودالیته استبدادی به رژیم پارلمانی، لازم است که برخی شرایط اجتماعی این سرزمین در سده های میانه مورد بررسی و تحلیل قرار گیرد. یکی از این عوامل، تشکل های مختلف در انگلستان است. مقررات فئودالی از فئودالها بطور مستقیم و از سرفهای آنان بطور غیر مستقیم حمایت می نمود، اما یک جامعه رو به ترقی در زمان صلح و آرامش تنها از عده یی نظامی و سرف تشکیل نمی شود. کسانی که به طریقی جدا از سیستم فئودالی زندگی می کردند ــ مانند شهرنشینان، محصلین و سوداگران ــ همواره از سوی عوامل فئودالها مورد تعدی قرار می گرفتند و لذا برای مصونیت در مقابل این تعدیات به اتحاد نیاز داشتند. به همین سبب هر قشر اجتماعی برای خود شروع به ایجاد تشکلاتی نمود تا برای احقاق حقوق خود، مصرانه اقدام نماید.

اغلب شهرهای انگلستان در زمان یورش ساکسونها رو به ویرانی نهادند، اما چند تایی از آنها مانند «لندن»، «وینچستر»، «یورک» و «وستر» از این تاخت و تازها مصون ماندند. در قرن سیزدهم لندن دارای جمعیتی قریب به سی هزار نفر بود، امّا دیگر شهرها خیلی کم جمعیت تر از آن بودند. اصولاً اکثر این شهرها یا در اطراف معابد، و یا در اطراف جاده ها و پلها[3] بنا گردیده بودند. برخی دیگر از شهرها، یا

1- Kent

۲ ــ ۱۹ اکتبر ۱۲۱۶.

۳ ــ شهرهایی که نامشان به لفظ « ford» یا « bridge » ختم می گردند از آن جمله اند.

بندر و یا محل تقاطع شاهراهها بوده اند؛ اما تقریباً همه آنها برج و باروهایی داشتند. وجود واژهٔ «burge» در آخر نام بعضی شهرها که از ریشه «borg» به معنای قلعه می باشد، بیانگر آنست که این شهرها مدتها محل متحصن شدن افراد بوده و دیوارهای سنگی و پلهای متحرک داشته اند و حتی برخی از آنها، محل قلاع سلطنتی نرمانها بوده اند.

مالکین جزء در این شهرها خانه هایی داشتند که در زمان جنگ، خود در آنها زیسته و در زمان صلح به اجاره می دادند. در سده های میانه، شهرها داخل حصار ساخته می شد و لذا امکان توسعه یافتن آنها وجود نداشت و به همین سبب خانه های آن بسیار کوچک و معابر آن تنگ و باریک بود و به جهت آنکه دیوارها از چوب ساخته می شد، هر از چند گاهی، حریق مهیبی روی می داد. همه جا آکنده از گند و کثافت بود و آب به اندازهٔ کافی وجود نداشت. آنان که از قدرت مالی نسبتاً خوبی برخوردار بودند، و به اصطلاح، دستشان به دهنشان می رسید، آبجو می نوشیدند. اولین چاه آب عمومی در قرن سیزدهم برای استفاده مستمندان در لندن حفر گردید. خاکروبه ها را در خیابانها می ریختند و بوی گند آن همه جا را پر می کرد. گه گاه نیز یک بیماری عمومی قسمت بزرگی از شهر را در خود می گرفت. در هر شهر نمودهایی اززندگی روستایی به چشم می خورد، چنانکه حتی در داخل لندن مزارعی وجود داشت. هر چند گاه یکبار، شهرداران اطلاعیه یی صادر می کردند که طی آن از مردم خواسته می شد حیوانات را در خیابانها رها نکنند. در قرن چهاردهم، هنگامیکه پارلمان تعطیل شد همه مردم از عادی گرفته تا شوالیه ها و اشراف، بدون تفاوت پی کارهایشان رفتند. شهرنشینان درطی «تعطیلات طولانی [1]» به مزارع رفته، در برداشت محصول شرکت می کردند.

درزمان «و یلیام فاتح»، هر شهر تحت فرمان یک «لرد» قرار داشت و یک «کلانتر» مسئول وضع مالیاتها بود. ضمناً هر فرد شهرنشین در برابر دادگاههای

۱ ــ منظور تعطیلات تابستانی است.

اربابی مسئول بود. رفته رفته که شهرنشینان ثروتمندتر شدند برای خود امتیازاتی خریداری کردند. می گویند در قرن دوازدهم دو نفر که با یکدیگر اختلاف ملکی داشتند به یک دادگاه اربابی مراجعه نمودند و از سوی دادگاه به آنان تکلیف گردید که با یکدیگر دوئل کنند. آن دو تا شام با یکدیگر جنگیدند اما هنگامیکه یکی از آنان در اثر خستگی مفرط، تعادل خود را از دست داده و نزدیک بود به کانالی سقوط کند، شخص دوم به کمک او شتافت و نجاتش داد. در پی این حادثه شهرنشینان بر آن شدند که در ازای پرداخت مبلغی پول، حق رسیدگی به اختلافات داخلی شان را از لردها برای خود خریداری کنند.

در قرن سیزدهم فرانسویان برای خود «کمون» را ایجاد نمودند که در واقع به معنای «شهر آزاد» بود و این در حقیقت نوعی اتحاد در بین شهرنشینان برای حمایت از خود بود. این موضوع خیلی زودبه انگلیسیها نیز سرایت کرد اما لردها از این موضوع بیمناک شدند. از آن زمان ببعد هر شهر برای خود دادگاهی مستقل بوجود آورد که گناهکاران رابه کیفر می رساند، مالیاتها را خود وصول می کرد، و برای پارلمان نماینده انتخاب می نمود. در فرانسه و انگلستان، شهرها برای خود مهر و نشان و شعارهای مخصوص انتخاب می کردند زیرا حالا دیگرمستقل بودند و قانون آنها را به رسمیت می شناخت و از این رو دارای شخصیت حقوقی بودند.

برای پی بردن به وضع یک شهر در قرون وسطی، کافیست به شهرهای امروزی مراکش نظر بیفکنیم. هر صنف برای خود محلی جداگانه دارد. محلهٔ قصابها، محلهٔ اسلحه سازها، و از این قبیل. تشکل های صنفی در انگلستان آن زمان، دو هدف عمده را دنبال می کردند: نخست آنکه اعضای صنف را در مقابل رقابت خارجی حمایت نمایند و دوم آنکه مقرراتی در جهت حمایت از مصرف کنندگان وضع نمایند. بنابراین اتحادیه های آنزمان هم از تولید کننده و هم از مصرف کننده حمایت می کردند. مقررات اقتصادی آنان با آنچه امروز بر نظام اقتصادی حکمفرماست کاملاً مغایر بود. آنان به رقابت آزاد و به اصطلاح قانون عرضه و تقاضا، عقیده نداشتند. اگر شخصی جنسی را به منظور فروش می خرید و یا

آنکه به صورت کلی می خرید تا به صورت جزیی به فروش برساند، مجرم محسوب می گشت. اگر شخصی جنسی را می خرید عضو همصنف او می توانست آنرا به همان قیمت از وی خریداری نماید. در یک شهر هیچ غریبه یی حق نداشت بدون جواز به کسب بپردازد و عضویت در هر صنف موروثی بود. در قرون وسطی برای هر کالا قیمت عادلانه یی تصویب می شد تا هیچکس زیاده از حد سود نبرد. البته پیشه وران وسوداگران نیز چندان درست کار نبودند و راههایی برای بدست آوردن منافع بیشتر، می یافتند. مثلاً نانوا نان را سبک تر می پخت و یا هنگامی که برایش آرد می آوردند پسر بچه یی را می آموخت که قبل از توزین، مقداری از آنرا بدزدد. مجازاتهایی نیز برای این اعمال در نظر گرفته می شد. مثلاً نانوای سارق را به پالهنگ می بستند و نانهای سرقتی را به گردنش می آویختند. کسی که شراب تقلبی و ناخالص می فروخت، جزایش آن بود که در پالهنگ، تفاله های همان شراب را بر سرش ریزند. قصابی که گوشت فاسد شده می فروخت، جزایش این بود که همان گوشت را زیر بینی اش بسوزانند تا بویش را استشمام کند. اما به هر حال سودجویی، آنچنان کششی داشت که با وجود تمام این مقررات،باز هم سوداگران انگلیسی در اندک مدتی ثروتمند شدند. در سال ۱۲۸٤ هنگامی که «هانری سوم» برای تأمین کسری خزانه، جواهرات خویش را فروخت، آگاه شد که تمام آنها توسط سوداگران لندنی خریداری شده است. وی از این موضوع به خشم آمده، فریاد زد: [حتی اگر گنجینه های امپراتوری روم را هم بخواهند بفروشند، این مترسکهای لندن تمام آنرا خواهند خرید. آنها تا سرحد نفرت، ثروتمندند]. در طول سده های میانه، شهر لندن یک وزنه نظامی محسوب می گشت که در جریانات مختلف، گاه در کنار شاه و گاه در مقابل وی عمل می کرد. این شهر مسلح، در واقع خود یک ارتش بود. علمای اقتصادی در قرن نوزدهم، چندان منصفانه در باره قوانین اقتصادی قرون وسطی قضاوت نکرده اند. سیستم اقتصادی سده های میانه، برای خود مزایایی نیز داشت. از آن جمله قطع دست واسطه ها و پیشگیری از سلف خری و دلال بازی. این اقدامات که در جهت حمایت از مصرف کنندگان صورت می گرفت تا اواسط

قرن چهاردهم باعث تثبیت سطح مخارج زندگی روستایی گردید. نظری به‌صورت مخارج بنای یک ساختمان ما را به حیرت می افکند. هزینه بنای برج کالج «مرتن» در «آکسفورد» تنها مبلغ یکصد و چهل و دو لیره بوده است که حتی با در نظر گرفتن تغییرات ارزش پول باز هم رقمی بسیار ناچیز می باشد.

غریبه ها تنها می توانستند کالای خود را بطور عمده به بازرگانان انگلیسی بفروشند. اتحادیه های شهرهای دیگر اروپا نیز با اتحادیه های شهرهای انگلستان وارد معاملات پاپاپای می گردیدند. اتحادیه های آلمانی از انگلیس، پشم و انواع فلزات را خریداری کرده و در عوض، ابریشم و ادو یه جات و جواهرات به آن می فروختند. بازرگانان فرانسوی نیز اتحادیه هایی در شهرهای انگلیس داشتند. این سوداگران بیگانه ــ اعم از فرانسوی، ونیزی و... حق شرکت در بازارهای مکاره را نیز داشتند. این بازارها محل تبادل اجناس مختلف بود، به اینصورت که تولید کنندگان انگلیسی، کالاهای خود را به این بازار آورده به مشتریان خارجی عرضه می کردند، و در عوض اجناسی را که در شهرهای خودشان یافت نمی شد، از سوداگران خارجی می خریدند. در گوشه و کنار این بازار، تاجران ونیزی، بساطی از ابریشم، مخمل و جواهرات می گستردند و در گوشه‌یی دیگر، بازرگانان «فلاندر»ی، تور و کتان عرضه می کردند و سوداگران «هامبورگ» و «لو یک» به عرضهٔ ادو یه جات می پرداختند. یونانیها و کرتیها نیز کشمش و بادام می فروختند. اشراف در پی خرید اسب و بالا تنه های خزدار بودند.

ابتدا مامورین مالیاتی از شهری به شهر دیگر رفته، از تجار مالیات «ورود» می گرفتند اما بعدها فرمان شاه این کار را برای آنان آسان نمود، به این ترتیب که یک شهر را برای صدور بعضی از محصولات تعیین نمود. این شهر، ابتدا«بروجز[1]» بود و بعدها «کاله» به جای آن تعیین گردید.

بدین شکل در انگلستان، سوداگری و صنعتگری روبه رشد می نهاد؛ اما

1- Bruges

نقش آن در انگلیس که کشوری کشاورزی بود، بسیار اندک و ناچیز شمرده می شد.

ایجاد دانشگاهها

درسده های میانه، عالم مسیحیت از اعتبار و حیثیتی چشمگیر برخوردار بود. در کشورهای اروپایی، منشی های کلیساها به زبان لاتین صحبت می کردند. پادشاهان ممالک مسیحی نشین، برای شرکت در جنگهای صلیبی، با یکدیگر متحد گردیدند. جنگجویانی که زوار آرامگاه مسیح را مورد حمایت قرار می دادند، درحقیقت به منزله پلیس بین المللی بودند. علیرغم عدم وسایل ارتباطی کافی، ارتباطات معنوی بین ملل مسیحی خیلی بیشتر از امروز بود. یک دانشمند نامدار، صرفنظر از ملیت خویش می توانست جویندگان علم را از سراسر گیتی به گرد خود جمع نماید. همه این دانشجویان نیز درس او را می فهمیدند زیرا به زبان لاتین درس می داد. «جان سالز بوری»[1] دانشمند مشهور، هنگامیکه تحصیلات مقدماتی خود را در پاریس به پایان رسانید برای ادامه تحصیل در رشته منطق و فلسفه به «شارتر» رفت و برای پی بردن به اسرار عظمت کلیسای روم، ده بار از کوه «آلپ» گذشت. وی سرانجام در انگلستان به تدریس پرداخت.

هر نوع تشکیلاتی که دریک کشور با موفقیت روبرو می شد، بلافاصله دیگر کشورها از آن تقلید می نمودند. دانشگاهها نیز از آن جمله اند. از دوران عظمت یونان باستان تا آنزمان هیچگاه بشریت به چنین ابداع شگفت انگیز و مفیدی دست نیافته بود. در دوران باستان دانشگاه وجود نداشت. تنها آکادمی های یونان بود که به تعلیم فلسفه اختصاص داشت. اما هرگز این اندیشه به مغزشان خطور نمی کرد که دریک دانشگاه مانند «آکسفورد» قریب به سه هزار دانشجو را یکجا جمع آورند. این شاید کمی به علت کوچکی شهرها بود، اما بزرگترین علت آن عدم یک

۱ ــ ۱۱۸۰ ــ ۱۱۲۰

تشکیلات وسیع مانند تشکیلات کلیسایی قرون وسطی بود که نمی‌توانستند گروهی از جوانان را گرد هم آورده، برای اشغال مناصب مختلف از پیش آماده نمایند.

واژه « Universita » که امروزه به دانشگاه اطلاق می گردد، در اصل به معنی «صف» بوده است. در قرن سیزدهم، هر کدام از اقشار اجتماع، تشکیل یک «صف» را می دادند. ازآن‌جمله «دانشگاهیان» ـ اعم از استاد و دانشجو ـ نیز یک صف محسوب می گشتند. این « Universita » در حقیقت تشکیلا تی بود که از منافع «دانشگاهیان» در برابر مقامات کلیسایی دفاع می نمود. قبل از آن، مدارسی در سال ۱۰۰۰ و بعد از آن در «سالرنو»، «پاو یا»، «بولونیا» و «پاریس» به وجود آمده بودند که «استادیوم» یا «جنرال استادیوم»[۱] خوانده می شدند. در این مدارس، قوانین مدنی، سنن، زبان لا تین، طب، ریاضیات و فلسفه ارسطو تدریس می گشت. شهرتی که «آبه‌لارد» در پاریس برهم زده بود، باعث رواج «منطق» در بین دانشجو یان گردید و آنان مانند «سوفسطائیان» یونان باستان به فراگیری فن استدلال و مباحثه می پرداختند. در انگلستان نیز علاقه به مطالعه آثار کلاسیک رشد می کرد. راهبان ایرلندی این گنجینه گرانبها را در زمان تاخت و تاز ساکسونها حفظ نموده بودند. سپس دوران شکوفایی فرهنگ « Northumbrian » فرا رسید. هنگامیکه مدارس «بد»[۲] و «آلکو ین»، توسط دانمارکیها ویران شد، «آلفرد» بسیاری از آثار فرهنگ کلاسیک را از تاراج آنان رهانید. نرمانها در دبستانهای خود به کودکان سرودهای مذهبی را به زبان لا تین می آموختند. گاهی اوقات، خواندن و نوشتن نیز در این مدارس تدریس می شد. ولی با تمام این احوال، کشیشهای قرن سیزدهم اکثراً بیسواد بودند. هنگامی که در سال ۱۲۲۲، «لنگتن» به اسقفهای زیردست خود فرمان داد که کشیشهای خود را در زمینه قرائت و فهم کتاب مقدس مورد امتحان قرار دهند نتیجهٔ افتضاح آمیزی ببار آمد.

نیز هنگامیکه «لو یی دو بومون» در سال ۱۳۱۶ به سمت اسقف اعظم

۱ ــ مطالعات عمومی

2- Bede

«دورام» منصوب گشت در حین قرائت متن سوگندنامه خویش که به زبان لاتین بود، یکی از کلمات آنرا نتوانست بخواند و پس از چند بار کوشش بی نتیجه گفت: [فکر کنید آنرا خواندم].

هدف از تشکیل دانشگاهها، تربیت کشیشهای با سواد و باصلاحیت بود و اولین آنها در انگلستان، دانشگاه «آکسفورد» بود. مدتها قبل از آن، «آکسفورد» به صورت یکی از مهمترین شهرهای انگلیس درآمده بود و پس از تاسیس دانشگاه، کشیشهای با سوادی به تدریس در کلیساهای این شهر اشتغال داشتند. وقتی که «جیرالدوس کامبرنسیس» کتاب خود، به نام «تاریخ فتح ایرلند» را به پایان رسانید تصمیم گرفت که متن آنرا در آکسفورد برای عموم بخواند زیرا زبردست‌ترین منشی ها در آنجا بودند. این کتاب طی سه روز خوانده شد و در روز اول از فقرا، روز دوم از طبیبان و منشی ها، و در روز سوم از نظامیان و افراد عادی شهر دعوت و پذیرایی به عمل آمد. زمانی که در اثر تیرگی روابط بین «هانری دوم» و «بکت»، شاه منشی های خود را فرا خواند، آکسفورد حالت یک دانشگاه واقعی را بخود گرفت.

در سال ۱۲۰۹، شهردار آکسفورد سه تن از دانشجویان را به اتهام قتل یک زن محاکمه و اعدام نمود. گروه کثیری از دانشجویان به عنوان اعتراض این شهر را ترک و به «کمبریج» رفتند. بدین گونه در «کمبریج» نیز دانشگاهی پدید آمد.

اولین دانشگاه اسکاتلند نیز در قرن پانزدهم به وجود آمد که دانشگاه «سن اندروز» نام گرفت.

دانشجویان دانشگاههای «آکسفورد» و «کمبریج» در آنزمان با دانشجویان امروزی تفاوتهای بسیاری داشتند. آنان عده‌یی منشی فقیر بودند که برای در دست گرفتن امور اداری کلیساها آماده می شدند. آنان از شدت فقر، گاه یک جامه را سه نفر مورد استفاده قرار می دادند و غذایشان نان و آش بود. اینان اکثراً از مصونیتی که افراد باسواد درمقابل دادگاهها داشتند، سوء استفاده کرده دست به اعمال زشت و ناپسندی می زدند که این اعمال مغایر با اهداف دانشگاهها

بود، چرا که دانشگاه‌ها و دانشکده‌ها به منظور تربیت افراد با سواد و فهمیده به وجود آمده بودند. یکی از اساتید آنزمان در مقام گلایه می گفت: [دانشجویان، اراجیف «او ید»[1] را بر سخنان نغز «سنکا[2]» ترجیح می دادند]. اما چندی بعد آثار «او ید» و حتی دروس لاتین و علوم کلاسیک نیز از رواج افتاد. چرا که در لندن نیز مانند پاریس، پس از پی بردن به عمق آثار ارسطو، به وسیلهٔ «ادموند ریچ»، دانشجوَیان به سوی علم فلسفه و منطق هجوم آوردند.

نقش دانشگاهها در رشد بینش سیاسی ملت، بسیار ارزنده و چشمگیر بود. دانشجو یانی که از نقاط مختلف در آکسفورد گرد هم جمع می شدند با یکدیگر پیمان اتحاد و برابری می بستند. هرگونه ناآرامی سیاسی یا مذهبی، مستقیماً بر اوضاع دانشگاهها اثر می گذاشت. هنگامیکه در سال ۱۲۳۸ چند تن از دانشجو یان از سوی نمایندهٔ پاپ مورد اهانت قرار گرفتند، دانشجو یان انگلیسی، ایرلندی و ولشی در خیابانها سر در پی او گذارده و حتی آشپز او را به قتل رساندند. نماینده پاپ به خانه خود پناه برد و تنها در سایه حمایت سربازان شاه بود که توانست جان سالم بدر برد. دانشجو یان برگرد خانه او جمع شده و با اتهاماتی از قبیل: دزدی اموال کلیسا، خرید و فروش مناصب کلیسایی، رباخواری و....، او را طلب می کردند. پس از این واقعه، کلیسا فهمید که این جوانان پرشور که خیلی زود تحت تأثیر افکار جدید قرار می گیرند برای حفظ یکپارچگی مذهبی، خطر عمده‌یی می باشند. کلیسا ناچار بود برای آنکه بتواند سلطهٔ خو یش را بر دانشگاهها مستمر سازد، اصلاحات و تغییراتی در مذهب بوجود آورد.

«هانری سوم» و «سیمون دومونفور»

«جان» که در سال ۱۲۱۶ وفات یافت، پسری داشت به نام «هانری» که

۱ ــ شاعر حماسه‌سرای یونان.

۲ ــ فیلسوف و سیاستمدار روم که «نرون» امپراتور خونخوار روم شاگرد وی بود.

تنها نه سال داشت. اشراف انگلیس که در زمان «جان» او را ترک کرده، گرد «لویی» پادشاه فرانسه، جمع شده بودند، به سوی پادشاه جدید روی آوردند. با آنکه این اشراف در اصل انگلیسی نبودند اما به هر حال نسبت به این سرزمین نوعی احساس ملیت داشتند. از سوی دیگر از دست دادن «نرماندی» نیز پیوندهای آنان را با خاک فرانسه قطع کرده بود. تمام این عوامل باعث گردید که آنان مجدداً به دربار انگلیس روی آورند. مادامیکه «هانری» صغیر بود سرداران کارآمدی چون «ویلیام مارشال» و «هوبرت دوبورگ» امور کشور را در دست داشتند تا آنکه سرانجام در سال ۱۲۲۷، او به سن قانونی رسید و به عنوان «هانری سوم» تخت و تاج انگلستان را تصاحب نمود. وی بر خلاف پدرش، مردی بود بسیار پارسا و با تقوی که در این زمینه شباهت زیادی به «ادوارد کانفسور» داشت و همواره نیز او را می ستود. صومعه «وستمینستر» را نیز به افتخار او تجدید بنا نمود. لیکن با تمام این اوصاف، وی برای حکومت بر انگلستان هنوز تا آن زمان آمادگی کامل نداشت. در زمانی که تمام نیروهای اصلی کشور کوشش بر آن داشتند که اختیارات شاه را محدود سازند، او خواهان ایجاد یک حکومت استبدادی بود و در زمانی که احساسات وطن‌پرستانه در انگلستان به اوج خود رسیده بود، او یک غیر انگلیسی بود. «هانری سوم» با یک دختر «پروانس[1]»ی به نام «الینور» ازدواج نمود و بعد از این وصلت، تمام اقوام ملکه به سوی انگلستان سرازیر شدند. یکی از عموهای ملکه، «پتروساووی» نام داشت که قصر «ساووی» را در ساحل رود تایمز ودرزیر «وستمینستر» بنا نهاد «هانری»به‌جز اقوام همسر، بسیاری از بستگان مادری خود را نیز به سوی انگلستان فرا خواند.

چه اشراف انگلیس و چه توده‌های مردم عادی از این امر بسیار ناراضی بوده و زیر لب این شعار را زمزمه می کردند که: [انگلستان برای انگلیسی ها].

«هانری» که به سبب حمایتی که پاپ در دوران کودکی از وی نموده بود

۱ ــ از شهرهای فرانسه.

همواره خود را مدیون وی می دانست، سرانجام در مقابل وی اظهار بندگی کرد و از آن پس همواره از روحانیون رومی در مقابل کشیشهای انگلیسی حمایت می نمود. پاپ نیز پیوسته اشخاصی را از سوی خود مسئول پردرآمدترین حوزه های مذهبی انگلستان می نمود که این یکی نیز به نوبه خود شخص دیگری را به جای خویش می گمارد و درحالیکه خود در ایتالیا بود، درآمد سرشاری از املاک خویش در انگلستان وصول می نمود. این امر موجبات نارضایتی روحانیون انگلیسی را نیز فراهم می آورد. طی سه سال حکومت هانری سوم محبوبیت وی روز به روز کاهش می یافت. او با وجود آنکه هفت بار «منشور آزادی» را تایید نمود،با اینحال هرگز آنرا اجرا نکرد. در قرن دوازدهم مجدداً امنیت و ثبات به کشور بازگشت و در نتیجه، اقتصاد از حال رکود درآمد، پول به گردش افتاد و نرخها ترقی کرد. این ترقی نرخها طبیعتاً باعث افزایش مخارج دولت گردید، ولی هنگامیکه شاه برای تامین مخارج، مجبور شد بر میزان مالیاتها بیافزاید، بارونهای انگلیسی ــ که چیزی از علم اقتصاد نمی دانستند ــ برآشفتند.

از سوی دیگر هانری تصمیم گرفت اراضی از دست رفتهٔ انگلیس را که به خاک فرانسه ضمیمه شده بود بازپس بگیرد، از اینرو در سال ۱۲۴۲ به فرانسه لشگر کشید لیکن در «تایلبورگ» از فرانسویان شکست خورد و این، بیشتر بر خشم مردم افزود اما سرانجام، بارونها هنگامی به جوش آمدند که «هانری» قلمرو حکومت سیسیل را برای فرزند خود «ادموند» از پاپ پذیرفت: هدیه یی که می بایست به زور شمشیر حاصل گردد. بارونها از یاری شاه خودداری کرده و اعلام نمودند تنها در صورتی در این جنگ شرکت می کنند که شاه اصلاحات مورد نظر آنان را انجام دهد. در سال ۱۲۵۸ شورای بزرگ اشراف، در «آکسفورد» تشکیل شد اما بر خلاف همیشه، بارونها مسلحانه در جلسه شرکت کردند. شاه با دیدن این وضع خشمگینانه گفت: [گویا من یک زندانی هستم؟!!] اشراف در این جلسه مصرانه خواستار تصویب پیشنهادات خود از سوی شاه شدند. به موجب این اصلاحات ــ که بعدها به قانون آکسفورد مشهور شد ــ اداره امور کشور در دست شورایی قرار

می گرفت که این شورا بر خزانه کشور نظارت مستقیم داشته، رئیس دیوان دادرسی، خزانه‌دار کل و نخست‌وزیر را راساً انتخاب می نمود. در صورتیکه قانون آکسفورد دوام می یافت، از آن زمان در انگلستان یک حکومت الیگارشی جایگزین حکومت سلطنتی می گردید.

درآنجا، پادشاه سوگند وفاداری یاد کرد؛ اما دیری نگذشت که مانند پدرش از پاپ تقاضای لغو این سوگند را نمود. این امر موجب اعتراض اشراف گردید. اما هم شاه و هم اشراف پذیرفتند که داوری این امر را نزد «لو یی» پادشاه فرانسه ببرند که مردی زاهد و عابد، و مورد احترام و اطمینان همه بود. «هانری» و پسرش «ادوارد»، هردو به «آمنیس» رفتند و درآنجا «لو یی» رأی بر محکومیت اشراف داده، قانون آکسفورد را مردود دانست. ضمناً نظر هانری را در مورد استخدام افراد خارجی برای پستهایی چون وزارت و مشاورت شاه، تایید نمود. گروهی از اشراف پس از آن، این رأی را گردن نهاده، مطیع شدند اما گروهی رادیکال، اعلام داشتند که این رأی در درون خود دارای تناقض میباشد چرا که نمیتوان منشور آزادی را پذیرفت، اما قانون آکسفورد را که ضامن اجرای آنست رد کرد. در رأس این گروه کنت «لستر» به نام «سیمون دو مونفور» قرار داشت. وی قبل از آن نیز شخصیتی جنجال برانگیز بود. «سیمون» اصلاً فرانسوی بود و کنت‌نشین «لستر» را از پدر به‌ارث برده بود. «جان» این ملک را مصادره کرد ولی هانری سوم آنرا به‌وی باز گرداند. همین امر موجب دوستی بین شاه و سیمون گردید تا آنجا که سیمون با خواهرشاه ازدواج کرد و این ازدواج علیرغم مخالفت افکار عمومی صورت پذیرفت. لیکن دیری نگذشت که این دوستی به دشمنی بدل شد. موضوع از این قرار بود که سیمون پس از بازگشت از جنگهای صلیبی حکومت دوک‌نشین کاسکونی را پذیرفت و درآنجا با قساوت تمام به برقراری نظم پرداخت. رعایای گاسکونی به‌دربار انگلیس از وی شکایت بردند و هنگامی که شاه از وی در این زمینه توضیح خواست، سیمون گفت: [این درست نیست که پادشاه بخاطر یکمشت خارجی، خاطر خود را مکدر سازند]. شاه از این پاسخ به‌خشم آمد و کار به مشاجرات لفظی

کشید تا آنجا که شاه سیمون را خائن خواند. «سیمون» از این کلام به خشم آمد و گفت: [اگر هر شخص دیگری بجز شما این واژه را بکار برده بود، کاری میکردم که از گفته اش پشیمان گردد]. هانری او را از مقام خود برکنار نموده، «ادوارد» پسر خود را به‌جای او گمارد. «سیمون» نیز به انگلستان برگشته، پیشوایی گروه رادیکال را برعهده گرفت. پس از آنکه لویی به نفع پادشاه رأی داد، گروهی از اشراف از سیمون گسسته و به‌شاه پیوستند. «سیمون» در این زمینه به دوستان نزدیک خود گفت: [در میان ملل بیشماری که دیده‌ام، هیچکدام مانند انگلیسیها پیمان‌شکن نمی باشند. اما با این حال حتی اگر تنهای تنها هم بمانم، خود و چهار فرزندم به‌مبارزه در راه این آرمان مقدس ادامه خواهیم داد] و بدین‌ترتیب «سیمون» به‌مبارزه برعلیه شاه پرداخت.

از ویژگی های این دوران یکی رشد آگاهی های سیاسی در بین طبقات مختلف اجتماع بود. از سال ۱۲۸۷ بدینسوی هر فرد آزاد که بیست لیره درآمد داشت شوالیه شده و تعهدات نظامی این گروه را برگردن داشت. در اثر ترقی نرخها، به‌تدریج درآمد مالکین جزء بالا رفت و هرروزه عده بیشتری به درآمد لازم برای شوالیه شدن دست میبافتند. چنانکه در زمان کوتاهی عده شوالیه ها چندین برابر شد، شوالیه ها طبقهٔ خاصی را در اجتماع به‌وجود آوردند که بخصوص از هنگام تعیین قضات سیار، نقش آنان در زندگی هراستان، تعیین کننده‌تر و مهم‌تر گردید. در هنگام تعیین هیئات منصفه، مردم چهار شوالیه را انتخاب میکردند که آنان نیز به‌نوبه خود دو شوالیه دیگر را انتخاب مینمودند. هنگام تشکیل شورای بزرگ در سال ۱۲۱۳، «جان» از هر ایالت چهار شوالیه را فراخواند و در سال ۱۲۵٤ «هانری سوم» که با مخالفت اشراف رو برو گردیده، از طرف دیگر نیاز مبرمی به‌پول داشت پس از مشورت با دادگاههای شهرستانها، از هر استان دو شوالیه را به‌شورای بزرگ احضار نمود. شاید میخواست با این اقدام، روستائیان را مرعوب سازد تا دیگر با وی مخالفت ننمایند.

البته اینکه در مواردی خاص، عده‌یی شوالیه در شورای بزرگ شرکت

میکردند دلیل آن نمیشود که ما آنرا یک پارلمان واقعی به‌معنای امروزی آن بدانیم. واژهٔ پارلمان از سال ۱۲۳۹ در انگلستان رایج گردید و در آن زمان مفهوم «یک نوبت سخنرانی» از آن مستفاد میگردید. یعنی در حقیقت این واژه به «بحثی که در شورا درمی گرفت» اطلاق می شد و خود شورا کماکان همان جنبه دادگاهی خود را حفظ کرده بود که متشکل می شد از بارونها و اشراف بزرگ. در سال ۱۲۵٤ شوالیه ها تنها به‌عنوان مستمع آزاد در آن شرکت می کردند. اما «سیمون دومونفور» این وضعیت را تغییر داد.

پس از آنکه لویی به نفع «هانری سوم» رأی داد، «سیمون دومونفور» سپاهیان شاه را مغلوب ساخته شاه و ولیعهد او را اسیر کرد. وی در سال ۱۲٦٤ به‌نام پادشاه، پارلمانی را برای اصلاح امور مملکت تشکیل داد که از هر ایالت، چهار شوالیه برای شرکت در آن دعوت شده بودند و البته این شوالیه ها میبایست از طریق انتخابات برگزیده میشدند. این شوالیه های منتخب با کمک روحانیون بزرگ و پولی که از طریق مالیات جمع‌آوری میشد، اداره امور مملکت را در دست داشتند.

«سیمون» که در حقیقت مرد شماره یک حکومت بود، قدرت را به‌دست یک شورای نه نفره سپرد که به‌وسیله سه نفر انتخاب میشدند و خود اینها حق داشتند که آن سه نفر را معزول کنند. این طرحی بود که «سیمون» برای یک کشور مشروطه ارائه داد. مسلماً او هرگز حالت امروزی پارلمان انگلیس را در نظر نداشت اما این مسلم است که وی میدانست نیروهای تازه‌یی در کشور در حال رشد میباشند و به‌این حقیقت واقف بود که کلید پیروزی در دست این طبقات جدید بوده و آینده از آن آنها است. لذا «سیمون» برآن شد که اتکاء بیشتری به‌این گروه بنماید. به‌همین منظور در سال ۱۲٥٦ در ازاء هر دو شوالیه، دو نفر از افراد عادی را نیز به‌پارلمان دعوت نمود. هرچند در این پارلمان لردها و شوالیه ها و افراد عادی، همه گرد هم جمع شده بودند اما باز هم نمیتوان با اطمینان ادعا کرد که مجلس عوامِ امروز انگلستان از این پارلمان الهام گرفته است. چرا که نمایندگان ایالات و شهرها دراین پارلمان تنها به‌عنوان مشاور شرکت کرده‌بودند. البته امروز ما اهمیت این اقدام

«سیمون» را به‌خوبی میتوانیم درک کنیم ولی درآن زمان مردم می‌پنداشتند که او تنها تصمیم دارد هواداران خود را بر سر کار بیاورد.

اما حتی در آنزمان نیز یک نفر بود که این روش را میستود و او «ادوارد»، برادرزادهٔ هانری بود. او که نه شخصیت والای عمو و نه افکار بلندپایهٔ شوهر عمهٔ خویش را داشت، برای موفقیت، موقعیتش مناسب بود: روزی به‌بهانه آزمودن اسبهای محافظین خود، بر یکی از راهوارترین آنها نشست و از چنگ سیمون گریخت. سپس در مرزهای غرب و شمال کشور، بارونهای ناراضی را گرد خویش جمع نموده، در «اوه شام» باسیمون مصاف داد. «سیمون» علیرغم مبارزه دلیرانه اش در این جنگ مغلوب و مقتول گردید. وی قبل از شکست، صادقانه برتری نیروهای دشمن را پذیرفته به‌یاران خویش چنین گفت: [آنان خیلی خوب می‌جنگند. تاکتیکهای جنگی شان را از خود من آموخته اند. دوستان! روح خود را به‌خدا بسپاریم؛ چرا که تنهایمان پاره‌پاره خواهد شد] و همینطور هم شد. بدن «سیمون» توسط دشمنانش پاره‌پاره شد اما «ادوارد» به‌یاران او اجازه داد تا بقایای بدن او را جمع‌آوری و دفن نمایند. «سیمون دو مونفور»، آخرین فرد فرانسوی بود که در سر و سامان دادن به اوضاع انگلستان نقش عمده‌ای ایفا نمود و سالها مقبره اش مورد احترام مردم قرار داشت.

تنها زمانی بس کوتاه پس از آن، دیگر فرزندان اشراف انگلیس، تنها زبان انگلیسی را میآموختند.

«ویلیام فاتح» هنگامی که به‌انگلستان وارد شد، آنرا سرزمینی دید که مسکن گروهی مهاجر بوده، قوانین دست و پا شکسته‌یی عدالت ناقصی را در آن سامان اجرا مینماید و کلیسای آن نیز منحرف میباشد. در اثر کوششهای او و جانشینانش چون «هانری اول» و «هانری دوم»، انگلستان راه ترقی را پیمود. بسیاری از ارگانهایی که توسط این پادشاهان در انگلستان ایجاد شد، حتی تا به امروز نیز باقی مانده است که از آن جمله هیئات منصفه، دادگاههای سیار، خزانه‌داری و دانشگاهها را میتوان نام برد. حتی پادشاهان خیانت کاری مانند

«جان» و یا پادشاهان بی لیاقتی مانند «هانری سوم» نیز اقدامات مثبتی در این سرزمین انجام دادند. «منشور آزادی ماگنا کارتا» که از سوی «جان» صادر شد، عرف رایج فئودالی را تبدیل به یک قانون اساسی ساخت که شاه موظف به محترم شمردن آن بود. به هر حال دوران بین سالهای ۱۰۶۶ تا ۱۲۷۲ را باید یکی از پرثمرترین ایام تاریخ انگلستان دانست.

[۳]
سده‌های میانه

ادوارد اول: اصلاحات قانونی و سازمان اداری کشور

در اثر سلطه نرمانها بین طبقات دوگانهٔ اشراف و عوام انگلستان شکاف عمیقی بوجود آمد که این شکاف یکی به سبب دوگانگی زبان و دیگر به‌سبب اختلاف منافع طبقاتی آن دو بود. اما بتدریج این شکاف پر شد. بدین‌معنی که دو تمدن «نرمان» و «ساکسون» که قهراً در کنار یکدیگر قرار گرفته بودند بطور حیرت‌انگیزی با یکدیگر درآمیختند. رفته‌رفته دهقانان «ساکسون» برتری سیستم اجتماعی «نرمان»ها را پذیرفته، متقابلاً اشراف نرمانی نیز قبول کردند که باید به‌آداب و سنن رعایای انگلیسی خود احترام بگذارند. هنگامیکه ادوارد اول به‌پادشاهی رسید ترکیب این دو تمدن با یکدیگر، تقریباً به حد کمال رسیده و مظهر این یگانگی شخص شاه بود. باوجود آنکه ادوارد از خاندان ویلیام فاتح بود اما یک «انگلیسی» به‌شمار می‌آمد. وی دیگر درصدد آن نبود که نرماندی را مجدداً

به‌خاک انگلستان بازگرداند و یا آنکه بار دیگر امپراطوری عظیم «آنجوی» را احیا کند، بلکه وی اینبار مصمم بود که تمام بریتانیا را با هم متحد ساخته و یک بریتانیای کبیر به وجود آورد. به‌همین منظور «و یلز» و «اسکاتلند» را مسخر ساخت. وی زبان انگلیسی را همچون زبان فرانسه، یک زبان قومی و مظهر اتحاد بریتانیا میدانست. مشهور است که او به فرستادگان سلطان صلاح‌الدین ایوبی در جنگهای صلیبی به‌زبان انگلیسی پاسخ داده است. زبان انگلیسی که اهمیت خود را رفته‌رفته حتی در بین توده‌های مردم اعم از شهری و روستایی، از دست میداد، در زمان ادوارد مجدداً رونق گرفت. در زمان سیمون از زبان انگلیسی در نوشتن اسناد دولتی استفاده میکردند. حتی یک درصد کشیشها نیز خواندن را جز به‌زبانهای لاتین و انگلیسی نمی‌دانستند. در پایان قرن چهاردهم، تدریس زبان فرانسه در مدارس انگلیسی ممنوع شد. یکی از ادیبان فرانسوی در این زمینه با لحنی گلایه‌آمیز میگوید: [حتی فرزندان اشراف نیز دیگر این زبان را نمی‌آموختند].

تشکیلات اداری که ادوارد اول در انگلستان بوجود آورد نیز همچون زبان انگلیسی، نمودهائی است که امروزه نیز در انگلستان به‌چشم میخورند. او با وضع قوانین جدید، تأثیرات عمیقی بر اوضاع اجتماعی انگلستان گذارد. وی با وجود آنکه بسیار متدین بود اما نسبت به پاپ، روش یک پادشاه مستقل را داشت.

ادوارد از لحاظ ویژگیهای ذاتی، یک فئودال بود و از لحاظ عقیدتی به‌پادشاهان پلانتاژنه شباهت داشت و همین‌ها باعث می‌شود که تجددطلبی او امری شگفت‌آور بنماید. وی قامتی بلند و تنومند داشت و به‌شکار و سواری عشق میورزید. هنگام بازگشت از جنگهای صلیبی، رفتاری افسانه‌وار با مردم داشت: در راه به‌شکایات مردم رسیدگی میکرد، در «بورگاندی» با یکی از راهزنان شرور شخصاً به‌نبرد پرداخت و کنت «شایون» را که به‌رعایا تعدی روا داشته بود، سرکوب کرد. وی هنگامیکه و ین را مسخر ساخت، تاج «آرتورشاه» را مطالبه کرد و به‌رسم آن پادشاه، یک میهمانی میز گرد ترتیب داد. در جمع، وی مردی نیک صفت و دارای خویی پسندیده بود. از جمله ویژگیهای وی که در کمتر پادشاهی

دیده شده است، «عبرت آموزی از گذشته» بود. وی از شورشهای اشراف در ادوار گذشته آموخته بود که دیگر دوران حکومت مطلقه پایان یافته و پایه های حکومت، تنها زمانی استوار است که مورد حمایت این طبقه باشد؛ طبقه‌یی که هرروز بر قدرتش افزوده میگردد. وی در ضمن داشتن تمام صفاتی که بر شمردیم، در عین حال یک سیاستمدار نیز بود.

تقریباً میتوان ادعا کرد که تمام قوانین امروزی جامعهٔ فرانسه، یادگار دوران ناپلئون است. به همین شکل، انگلستان نیز اکثر قوانین فعلی خود را مدیون «ادوارد» میباشد.

«ادوارد» نیز مانند ویلیام فاتح در اوایل سلطنت خویش دستور رسیدگی به اموال تمامی افراد جامعه را داد تا معلوم گردد که هرکس آنچه دارد از کجا آورده است. این امر خشم اشراف را برانگیخت. یکی از لردها در پاسخ مأمور مالیاتی که از او پرسیده بود: [این املاک را از کجا آورده‌یی؟] درحالی که شمشیر زنگ زدهٔ خود را با خشم به او نشان میداد، چنین گفت: [پدران من که با ویلیام حرامزاده به این سرزمین آمدند، با همین شمشیر که می بینی، این اراضی را بدست آوردند و من نیز با همین شمشیر از آنها دفاع خواهم کرد. به اعلیحضرت بگویید که شما نیز املاک خود را مدیون همین شمشیرهای اجداد ما هستید]. شاه از این پاسخ به خشم آمد، ولی از آنجا که برخویشتن مسلط بود به یک فرمان کتبی اکتفا نموده دست به شمشیر نبرد.

همین اتکاء به نفس باعث شد که دوران حکومت ادوارد بدون هیچ دردسر بزرگی سپری گردد و هیچ اختلاف بزرگی بین دربار و کلیسا پیش نیاید. البته گه گاه مقامات دولتی با مقامات کلیسایی درگیریهایی پیدا میکردند، اما این اختلافات هرگز به پایه اختلافاتی که بین «ویلیام روفوس» با اسقف اعظم «آنسلم» و یا «هانری دوم» با «بکت» به وجود آمد، نرسید. شدیدترین اختلافی که در دوران سلطنت «ادوارد» بین دولت و کلیسا به وجود آمد در سال ۱۲۹۶ بود. در این سال پاپ «بونیفاس هشتم» به کلیساها فرمان داد که از پرداخت مالیات به

مقامات غیرروحانی خودداری کنند. «ادوارد» بلافاصله فرمان مصادره اموال و محصولات کلیساها را داد. عده‌یی از روحانیون به‌طرفداری از پاپ برخاستند، اما گروهی دیگر که حس ملیت در آنها وجود داشت از شاه طرفداری کردند. سرانجام این اختلاف داخلی حل شد اما به موقعیت پاپ درانگلستان شدیداً ضربه خورد. از سال ۱۳۰۵ تا ۱۳۷۸ که پاپ‌ها در اسارت فرانسویها قرار گرفتند، حیثیت و نفوذشان بیش از پیش کاسته شد. درقرن چهاردهم، ایجاد سازش بین احساسات ناسیونالیستی مردم انگلیس با اعتقادات کاتولیکی، کاری بس دشوار مینمود.

در سال ۱۳۰۷ طی قانونی موسوم به «قانون کارلایل»، مقرر گردید که هیچکس حق ندارد هیچگونه مالیاتی به خارج از کشور بپردازد و یا عواید خاصی را به‌خارج تخصیص دهد.

اجرای این قانون، خزانه پاپ را از یکی از پردرآمدترین منابع خود محروم میساخت اما شاه چاره‌یی جز اجرای آن نداشت؛ چرا که با ترقی نرخها و توسعه سازمان اداری کشور، مخارج دولتی روز به‌روز بالا تر میرفت و مالیاتی که طبق روال سابق اخذ میشد، کفاف این مخارج را نمیداد. منابع دیگر درآمد خزانه شاه یکی مالیات اسکوتاژ[1] بود که در وصول، با اشکالاتی رو برو میگردید و سرانجام در سال ۱۳۲۲ لغو گردید. یکی هم مالیات صادرات و واردات و دیگری مالیات بر اموال منقول و غیرمنقول افراد بود که نرخ آن بین یک دهم تا یک پانزدهم بود.

در سال ۱۲۹۰ «ادوارد» فرمان اخراج یهودیان را صادر کرد. هرچند با این عمل، خزانهٔ پادشاهی ازیکی از پردرآمدترین منابع خود محروم می گشت ولی این در حقیقت پاسخی بود به‌خواست توده‌ها که در اثر شکست مسیحیان درجنگهای صلیبی، از تمام «بی دینان» بیزار شده نایرهٔ خشمشان متوجه اولین افرادی بود که در دسترسشان قرار میگرفتند. مردم به‌یهودیان تهمت هرگونه جنایتی را وارد میساختند. اشرافی هم که به‌یهودیان بدهکار بودند از این اقدام شاه جانب‌داری کردند اما البته

۱ ــ مالیاتی که در ازای عدم انجام خدمت نظام وظیفه دریافت می گردید.

«ادوارد» بـه یـهـودیـان اجـازه داد تا تمام اموال خود را همراه ببرند و حتی عده‌یی از کارکنان کشتی ها را که مسافرین یهودی خود را کشته بودند، اعدام کرد.

پس از اخـراج یـهـودیان، خود مسیحیان به نزول دادن پول پرداختند اما البته آنـان در ابـتدا یک ظاهر قانونی تر به آن بخشیدند، به این صورت که آنان ابتدا پول را بـرای مـدت کـوتاهی بدون بهره به متقاضی میدادند و هنگامیکه بدهکار در انقضای مـهـلـت نـمـیـتـوانـسـت بـدهـی خـود را بـپـردازد، مـبلغی بعنوان جریمهٔ دیرکرد از او می ستاندند. این مبلغ را «بهره[1]» نامیدند که مأخوذ از یک ریشهٔ لاتین می باشد.

رفـتـه‌رفـتـه ایـن نـوع کـسـب جـای خـود را در اجتماع باز نمود و بسیاری از ایـتـالـیـائـیـها به آن اشتغال ورزیدند و حتی صرافان «لمباردی»، نام خود را به یک خیابان[2] دادند که در واقع میتوان گفت بورس لندن بود. بعدها خود انگلیسی ها نیز در بورس بازی پول مهارت یافتند و زمانیکه یهودیها در دوران حکومت «کرامول» مجدداً بـه انگلستان بازگشتند با رقیبان زبردست و خطرناکی رو برو شدند که در عین حال خیلی از آنها با انصاف تر هم بودند.

ریشه‌های پیدائی و تکامل پارلمان

نـخـسـتـیـن بار در زمان ادوارد اول بود که پارلمانی متشکل از دو مجلس در انـگلستان بوجود آمد. البته پارلمان از روی یک طرح حساب شدهٔ قبلی بوجود نیامد، بـلـکـه در بـرابر مشکلات مختلف به مقتضای تصمیمات شاه و قدرت نفوذ اشراف و استـقـامت شهروندان، تصمیماتی اتخاذ می شد که رفته‌رفته منجر به پیدائی پارلمان گـردیـد. ایـن پارلـمـان که نخست به دعوت شاه، جهت رسیدگی به مسائل مختلف مـمـلـکـتـی تـشکیل میگردید، به تدریج در حکم وسیله‌یی در دست اشراف ـــ و بعد مـلـت ـــ درآمـد تـا بکمک آن، اوضاع کشور را کنترل نمایند. ریشهٔ اصلی پارلمان،

۱ ـــ Interest مأخوذ از واژه لاتین Idquod به معنای چیزی که در شمار می آید.

2 - Lombard street

همان شوراهای بزرگ بود که پادشاهان «نرمان» ابداع نمودند و هنوز هم سایهٔ آن بر «وستمینستر» سنگینی میکند.



مجلس اعیان

تخت بزرگی که در مجلس اعیان قرار گرفته، یادآور آنست که زمانی شاه، بر این مجلس ریاست می نمود، اما امروزه شاه تنها برای سخنرانی از آن استفاده میکند. رئیس مجلس اعیان که در عین حال رئیس قوهٔ قضائیه کشور نیز بود، بر بالشی از پشم می نشست. چرا آنجا؟ زیرا وی کسی بود که بنام شاه، مجلس را دعوت می نمود. چه کسانی را دعوت می نمود؟ ضابطهٔ دعوت به جلسات مجلس تا قرن چهاردهم نامشخص بود. یکنفر «لرد» شخص محترمی محسوب می گشت که تنها توسط لردهای دیگر می شد وی را محاکمه نمود. اما در سال ۱۳۰۵ تعداد این لردها به هزارها میرسید، در صورتیکه تعداد اعضای مجلس لردها در آن زمان تنها هفتاد نفر بود که پنج تن آنها «کنت»، هفده تن «بارون» و بقیه روحانیون طراز اول مملکت بودند. در زمان «سیمون دومونفور» و «ادوارد اول» ــ که از «سیمون» پیروی می کرد ــ در مواردی که موضوع بسیار مهمی مورد بحث قرار میگرفت، از

شوالیه‌ها و شهروندان نیز دعوت بعمل میآمد که در حقیقت اینان نمایندگان «عوام» بودند. این دعوت، دو هدف بسیار عمده را مدنظر داشت: نخست آنکه شاه متوجه شده بود که هرگاه قبل از وضع نمودن یک مالیات، به‌مودیان آن از قبل اخطار شود، وصول آن آسان‌تر خواهد شد؛ و دوم آنکه به سبب تماسی که شوالیه‌ها و شهروندان با افراد عادی اجتماع داشتند، آگاهی از نظرات آنان بمنزلهٔ سنجش افکار عمومی بود. درابتدا، شرکت در این مجلس برای شوالیه‌ها و شهروندان امتیازی محسوب نمی‌شد بلکه بعکس، این خود وسیله‌یی برای اعمال نفوذ بیشتر بر آنان و خالی کردن جیبشان بود، بطوریکه بسیاری از آنان وقتی که برای شرکت در جلسات این مجلس دعوت می‌شدند، برای فرار از زیر بار مسئولیت سنگین آن، خود را پنهان میکردند. گذشته از این، آنها در این جلسات، تنها به‌عنوان مستمع آزاد شرکت کرده و در مباحثات دخالت نداشتند. حتی موافقت یا مخالفت آنها نیز توسط رئیس مجلس به‌اطلاع اعضا میرسید. اما با تمام این احوال در اواخر قرن چهاردهم، این نمایندگان عوام شروع به تشکیل جلسات مخفی در بین خود و تبادل‌نظر در امور مختلف نمودند. البته با تشکیل این جلسات ــ که بعدها در محل شورای راهبان «وستمینستر» تشکیل می‌شد ــ مخالفتی صورت نمی‌گرفت، اما بهرحال حالت رسمی و قانونی نداشت. بدین ترتیب باید گفت که مبداء مجلس اعیان انگلیس، شورای بزرگ و مبداء مجلس عوام همان جلسات سری بوده است.

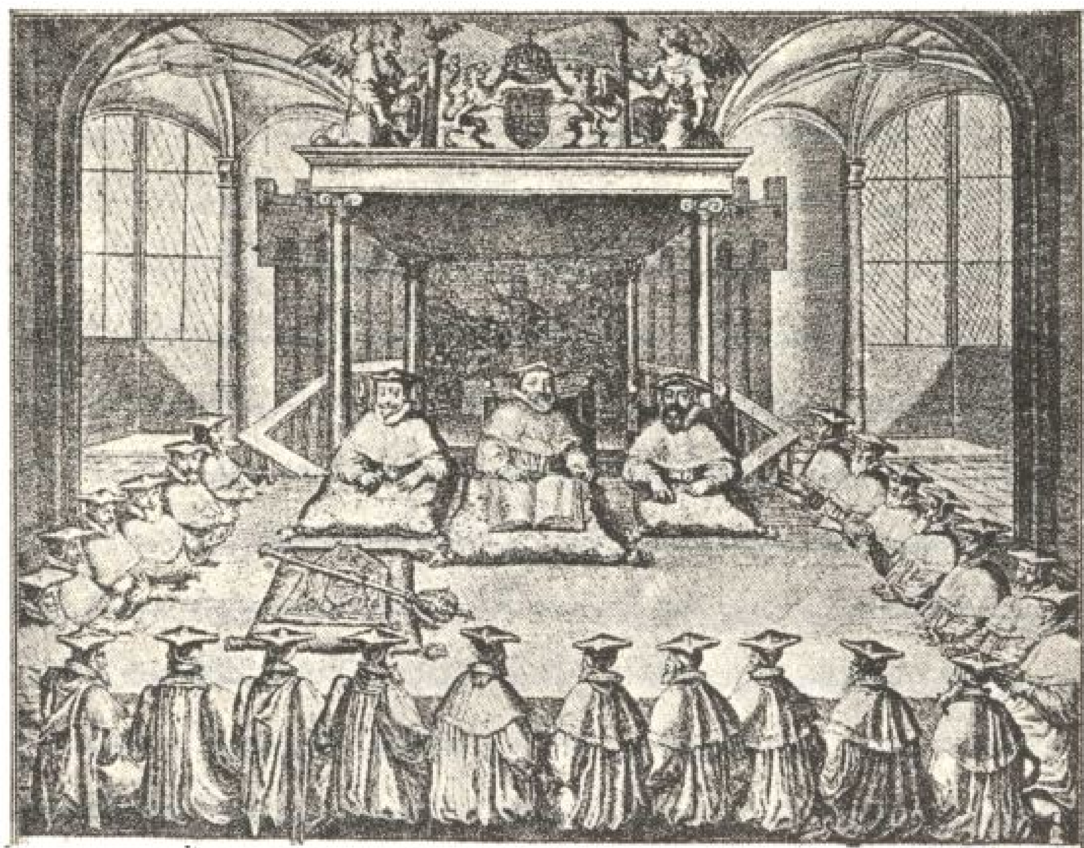
دعوت از طبقات مختلف یک جامعه اعم از سپاهی، روحانی و افراد عادی، به‌یک جلسه و جلب رضایت آنان به‌پرداخت مالیات، تنها خاص انگلستان نبود. در قرن چهاردهم تقریباً تمام پادشاهان اروپا از همین طریق عمل میکردند. اما بافت اجتماعی ویژه انگلستان سبب شد که پارلمان آن حالتی درست برعکس پارلمان فرانسه بخود بگیرد. ابتدا در انگلستان نیز مانند فرانسه، شاه از طبقات مختلف میخواست که خود برای خود مالیات وضع نمایند، اما بزودی این شیوه منسوخ شد. زیرا که با بافت سه‌گانهٔ جامعهٔ انگلیس تطابق نداشت؛ به دلیل آنکه اولاً اسقفها ــ نه بعنوان یک اسقف بلکه بعنوان یک مالک بزرگ ــ در مجلس

عضویت داشتند، و به همین سبب سایر روحانیون از داشتن نماینده در پارلمان محروم بودند. از اینرو بهتر میدانستند که خودشان مالیات خود را وضع نمایند و به‌سبب نگرانی خاطری که از درگیریهای پی در پی بین شاه و پاپ داشتند سعی می کردند که خود را از پستهای دولتی کنار بکشند. همین امر سبب شد که سیستم حکومتی انگلستان به‌جانب یک رژیم دو مجلسی میل کند.

ثانیاً این درست است که شوالیه ها در مجلس در کنار بارون ها و اسقف ها می نشستند اما از سوی دیگر در مجامع ایالتی و ولایتی با افراد عادی جامعه از نزدیک تماس داشتند و چون تنها داشتن درآمدی معادل بیست لیره برای رسیدن به‌مقام شوالیه ای کافی بود، این واژه مفهوم اصلی خود را از دست داده بود. شوالیه های حدید خیلی راحت با تجار و سوداگران ثروتمند از طریق ازدواج، پیوند می یافتند و بطورکلی اینها بیشتر یک مالک یا تاجر بودند تا یک سرباز. به‌تجربه ثابت شد که شوالیه ها با توده های مردم خیلی راحت‌تر معاشرت می نمایند تا با اشراف، و به‌خاطر همین بود که مجلس عوام انگلستان بوجود آمد.

وحدت خرده اشراف (شوالیه ها) با توده های عوام یک اصل مهم تاریخی است و دلیل آنکه جامعهٔ انگلیس مانند جامعهٔ فرانسه در قرن هجدهم به دو طبقه کاملاً متضاد تقسیم نشد در همین اصل نهفته است.

تا قبل از قرن چهاردهم سیستم فئودالی در انگلستان، فرانسه و سایر کشورهای اروپا یکسان بود اما پس از آن در انگلستان طبقات مختلف اجتماع با یکدیگر درهم آمیختند، درحالی که در فرانسه این طبقات بیش از پیش از یکدیگر فاصله گرفتند. اشراف فرانسه مالیات نمی پرداختند و فرزندان آنان مقام و ثروت پدران خود را به ارث می بردند. اما در انگلستان تنها یک بارون که مالک اصلی ملک و رئیس خانوادهٔ خود بود بعضویت مجلس اعیان درمی آمد و در همان حال پسر او می توانست به نمایندگی از همان محدوده به‌مجلس عوام برود که البته همین طور هم می شد. قوانین ادوارد اول در مورد وراثت فرزندان ارشد و عدم تقسیم املاک



مجلس عوام

باعث می شد که فرزندان کوچک ترِ اشراف، شخصاً درصدد تحصیل ملک برآیند. مطمئناً اگر پادشاهان انگلستان می توانستند پیش بینی کنند که این دو مجلس رفته رفته تمامی اختیارات پادشاه را دراختیار خود می گیرند، هرگز به آن تن در نمی دادند و شاید در همان مراحل اولیه، پارلمان را در نطفه خفه می کردند. در فرانسه، پادشاه نمایندگان طبقات مختلف مردم را از ایالات مختلف به پایتخت فرا می خواند، همچنین یک ارتش ثابت و یک مالیات ثابت به نام باج[1] نیز وجود داشت. بدین گونه بود که طی سه قرن در فرانسه یک رژیم سلطنتی بوجود آمد که دستگاه حکومتی آن بیش از انگلیس، از مردم جدا بود. اما نه پادشاهان فرانسه و نه پارلمان انگلیس هیچ کدام دانسته پی ریزی آینده را نمی نمودند و تنها سیر

1- Taille

جریانات، روش آنان را تعیین می کرد. اگر قرار بود پارلمان مالیات وضع نموده و بر مصرف آن نظارت نماید، و یا آنکه برای کشور قانون وضع نماید، مسلماً «ادوارد اول» در همان نخستین روزها آنرا از بین می برد. از این گذشته اصولاً فکر داشتن چنین اختیاراتی به مغز نمایندگان پارلمان سال ۱۳۰۵ خطور نمی کرد. تعیین سیاست کلی کشور تنها برعهدهٔ پادشاه بود و چون پادشاه در مقابل پارلمان مصونیت داشت، لذا در صورت بروز اختلاف بین شاه و پارلمان لازم بود که یا پارلمان منحل و یا شاه از سلطنت خلع گردد که در هر دو صورت مملکت گرفتار هرج و مرج می شد. برای دوری جستن از این دو راه‌حل مشکل، اصل مسئولیت وزیران بوجود آمد که البته این امر تدریجاً صورت گرفت. اصل مسئولیت وزراء نخست جنبه قضائی داشت؛ بدین صورت که نمایندگان مجلس عوام در مقابل نمایندگان مجلس اعیان ــ که حالت دادگاه عالی قضائی را داشت ــ برعلیه وزرا اعلام جرم می نمودند و اگر پس از این اعلام جرم رأی بر محکومیت وزیر می دادند، محکوم حق استفاده از دادرسی قضائی را نداشت. درست است که این روش چندان عادلانه نبود اما بهرحال درآن زمان مجازات غیرعادلانه یک وزیر بهتر از خلع عادلانهٔ یک پادشاه بود.

ادوارد اول: و یلز و اسکاتلند ـ ادوارد دوم

«ادوارد اول» اولین پادشاه از خاندان پلانتاژنه بود که یک نام انگلیسی بر خود داشت. همچنین اولین پادشاهی بود که تصمیم گرفت سراسر جزایر بریتانیا را متحد سازد. هانری سوم در سال ۱۲۵۲ «ایرلند»، «کنت نشین چستر» ــ در مجاورت «و یلز» ــ ، «دوک نشین گاسکنی»، همچنین اراضی خود در و یلز و نرماند را به ادوارد بخشیده بود اما این بخشش مسلماً از روی سخاوت نبود. از زمانی که فشار ساکسون ها، سلتها را به ارتفاعات و یلز و اسکاتلند رانده بود، آنان استقلال خود را در این نقاط حفظ نموده و برعلیه ساکسون ها دست به تجاوزات وحشیانه می زدند. ساکسون ها به شیوهٔ هادریان، امپراطور رم به ساختن دیوار در مقابل آنان پرداختند. در

اواخر قرن هشتم سد «اونا» بنا گردید. در زمان و یلیام فاتح، نرمانها در دره‌های و یلز املاکی بدست آورده و در آنجا دیوارهائی در مقابل تهاجمات سلتها بنا کردند. سلتها نیز به کوه‌ها پناه برده و در آنجا به‌حفظ آداب و سنن خود پرداختند. اشغال سرزمین‌های سلتها توسط بیگانگان، احساسات ناسیونالیستی آنان را برانگیخت و شعر و موسیقی آنان را سرشار ساخت. در ارتفاعات «اسنودون» یک لرد و یلزی به نام «لولین آپ یوروت[1]» قبایل مختلف را تحت فرمان خود درآورده، خود را «شاهزاده و یلز» خواند. وی با مهارت تمام نقش یک لرد انگلیسی را همزمان ایفا نموده، هنگام صدور «منشور بزرگ آزادی» از اشراف انگلیسی حمایت کرد. در نتیجه حمایت آنان را متقابلاً بدست آورد. در زمان سیمون دومونفور، نوه او به‌نام «لولین آپ گریفیت گرافید» نیز همین روش را در پیش گرفته در پیروزی «لیوز» نهایت همکاری و کمک را مبذول داشت. ادوارد در زمانی که کنت چستر بود سعی کرد آداب و سنن انگلیس را بر مردم و یلز تحمیل کند، اما این اقدام موجب شورش مردم گردید تا آنجا که ادوارد را از سرزمین خود بیرون راندند. شکست در این جنگ ادوارد را به تاکتیکهای جنگی و یلزیها و بخصوص اهمیت تیراندازان آنان آگاه ساخت. تیراندازهای و یلزی از کمانهائی استفاده می کردند که بسیار بلندتر از کمانهای معمولی بود و به‌همین سبب بُرد بیشتری داشت. همچنین ادوارد دریافت که در مقابله با این تیراندازان از سواره‌نظام کاری ساخته نیست؛ اینها را ادوارد بخاطر سپرد. همچنین ادوارد، سرزمین ایرلند را نیز از پدرش هانری‌سوم هدیه گرفته بود، اما اقدام به هرگونه لشگرکشی به‌این سرزمین بی فایده به‌نظر می‌آمد. بخشی از همین سرزمین که گهواره کهن قدیسین بود، توسط دانمارکیهای متجاوز از سلتهای مسیحی گرفته شده بود، اما آنان تنها بندرهای ساحل شرقی را به اشغال خود درآورده بودند در صورتیکه سلتها همچنان در داخل این جزیره به تیول داری خود ادامه می دادند. وقتی که کلیسای ایرلند خود را از

1- Liewelyn ap Iorwerth

کـلیسای روم مستقل نمود در حقیقت ایرلند از صف کشورهای ارو پا خارج شد. در اصطلاح می گفتند [ایرلنـد در حاشیهٔ جهان اسـت]. هنگامی که هانری دوم بخاطر قـتل بـکـت از پاپ طـلـب بـخـشایش نمود، ریشارد کلر ــ کنت لمبروک ــ مشهور به‌قوی کمان را به ایرلند فرستاد اما در ایرلند نیز همانند و یلز، نرمانها در استحکامات خـود مـوضـع گـرفته بودند. انگلیسها در اطراف دو بلین ــ پایتخت ایرلند ــ منطقه‌ای بـه‌نام «پال» را دراختیار داشتند که آخرین منطقه نفوذ آنان بود. در ورای این منطقه اشراف نرمان استحکامات خود را بنا نموده بودند. آنها طی چند نسل، آداب و رسوم ایـرلـنـدی‌هـا را کـسب کـرده بـودنـد. ایـن اشـراف تـمایلی به ورود ارتش انگلیس نـداشـتـند، چرا که برای خود در این مناطق حقوقی کسب نموده بودند. درست است که ظاهراً خود را تحت سلطهٔ پادشاه انگلیس می دانستند اما در واقع نوعی آنارشیسم بـر ایـن سـرزمـیـن‌هـا حـکمرانی می کرد. آنها همواره می گـفتـنـد: [انگلیسها بقدری ضعیفند که نمی‌توانند ایرلند را تسخیر کنند و در عین حال بقدری نیرومندند که مانع از استقلال آن می‌شوند].

پس از آنـکـه ادوارد در انگلستان به سلطنت رسید، لولین به اشتباه فکر کرد کـه مـی‌تـواند همچون گذشته بین شاه و اشراف میانجیگری کند. ادوارد با پدر خود خیلی تفاوت داشت و بزودی از حیله گری‌های او به‌ستوه آمد و در سال ۱۲۷۷ آمادهٔ حـمـلـه بـه‌و یـلـز شد. از میان جنگلها راه گشود و در پنج بندر جنوب شرقی ناوگانی آمـاده کـرد کـه ضـمـن مـحـاصـرهٔ سـواحل دشمن، وظیفهٔ آذوقه‌رسانی به سپاهیان را بـرعـهده داشتند. لولین و برادرش دیو ید با تمامی نیروهایشان به‌محاصره درآمده و در آسـتانهٔ زمستان تسلیم شدند. ادوارد با لولین و برادرش محترمانه رفتار نمود، و تصمیم گـرفـت کـه و یـلـز را با آداب و رسوم انگلیسی آشنا سازد. وی و یلز را به‌چند ایالت تـقـسیم نمود و درآنها دادگاههائی بنا نهاده، قضاتی به‌صورت سیار به‌آن دیار گسیل داشـت. ایـن امـر بـر اهالی و یلزگران آمد و خواستار آن شدند که طبق آداب و سنن خـود زنـدگـی کنند. اما ادوارد که هم کوته‌بین و هم نیرومند بود حاضر نشد آداب و سـنـنـی را تـحـمـل نـماید که آنرا «وحشیانه» می خواند. در نتیجه شورش بر پا شد.

لولین و برادرش نیز به پادشاه خیانت کردند و ادوارد که در مقابل عهدشکنان بیرحم بود تا آخرین دم با آنان جنگید. در این جنگ لولین کشته شد و برادرش را پس از به دار آو یختن، به ارابه بسته و چهار پاره نمودند.

در سال ۱۳۰۱ میلادی به پسر خود که در و یلز متولد شده و بوسیلهٔ پرستاری از اهالی و یلز پرورش یافته و ادوارد نام داشت، لقب «شاهزادهٔ و یلز»را بخشید. هنوز هم در انگلستان فرزند ارشد پادشاه همین لقب را دارد. باوجود آنکه آداب و سنن و قوانین انگلیس در و یلز معمول شده بود اما عملاً این سرزمین تا سال ۱۵۳۶ از قلمرو حکومت انگلیس خارج ماند و تنها در این سال و در دوران حکومت هانری هشتم بود که به انگلستان پیوست.

اما ادوارد اول در مقابل سلتهای اسکاتلند موفق نبود. سیستم حکومتی اسکاتلند یک سیستم ملوک الطوایفی شبیه طوایف آنگلونرمان بود. یکی از ولایات اسکاتلند به‌نام «لوتیان» اصلاً انگلیسی نشین بود و گروه بیشماری از اشراف در هردو سوی مرز دارای املاکی بودند و اینها همه پیوستن اسکاتلند را به انگلستان آسان می نمود. الکساندر دوم پادشاه اسکاتلند هنگام وفات، دختر پسر خود را که خردسال بود به‌جانشینی برگزید. ادوارد تصمیم گرفت که این دختر را به همسری پسر خود درآورد و با این کار دو کشور را با یکدیگر متحد سازد. بیشتر اسکاتلندی ها این ایده را پذیرفتند و یک کشتی برای آوردن ملکهٔ کوچک، به‌نروژ اعزام شد. با آنکه مقدار زیادی تنقلات برای سرگرمی دخترک فراهم شده بود اما وی از این سفر سخت زمستانی نتوانست جان بدر برد و در همان کشتی مرد. بلافاصله پس از مرگ او بین اشراف اسکاتلند بر سر تصاحب تخت و تاج پادشاهی، کشمکش آغاز شد. در بین تمام مدعیان، دو تن بودند به نام های «جان دوبال یول» و «رابرت بروس» که هردو از خو یشاوندان پادشاه و فرانسوی نژاد بودند و این هردو به یک اندازه حق وراثت داشتند. آنها ادوارد اول را بعنوان داور برگزیدند و ادوارد نیز حق را به «بال یول» داد و او در «اسکون» تاجگذاری کرد. ادوارد که از تعیین خود بعنوان

داور مغرور شده بود تأکید نمود که پادشاه اسکاتلند و همچنین اشراف آن سرزمین باید سیادت او را بر خود بپذیرند.

ابتدا اشراف اسکاتلند می پنداشتند که این سیادت تنها صورت ظاهری خواهد داشت اما وقتی که ادوارد اعلام نمود محکومین دادگاههای اسکاتلند می توانند به دادگاههای انگلیسی تقاضای تجدیدنظر بدهند، بال یول با پادشاه فرانسه که با ادوارد بر سر دوک نشین گاسکنی اختلاف داشت، از در اتحاد درآمد و هنگامی که از سوی ادوارد احضار گردید، از حضور خودداری کرد و رسماً سر پیچی خود را اعلام نمود. ادوارد متعجبانه گفت [حالا که او به اینجا نمی آید ما به سراغ او می رو یم] و سپس با سپاهیان خود به اسکاتلند وارد شد، بال یول را به اسارت درآورده، «سنگ تقدیر[1]» را از «اسکون» به انگلستان برد و آنرا در صندلی مرصع پادشاهی کار گذاشت. این صندلی هنوز هم در مراسم تاجگذاری پادشاهان انگلیس مورد استفاده قرار می گیرد.

ادوارد اول همواره وقتی که پیروز می شد روش مسالمت در پیش می گرفت. وی در اسکاتلند نیز مانند و یلز قوانین و آداب و رسوم انگلیسی را جاری نمود. اما در این کار با مقاومت غیرمنتظره ای رو برو شد که نه از جانب اشراف بلکه از جانب مردم عادی اسکاتلند بود که تحت رهبری شخصی به نام و یلیام والاس سَر به طغیان برداشتند. ادوارد در سال ۱۲۹۸ در فالکرک یاغیان را مغلوب و «والاس» را به دار آو یخت و سرزمینشان را تاراج نمود. اما این پیروزی چندان دوامی نداشت. درگذشته های دور یکبار وی اعتراف کرده بود که در اسکاتلند، هر پیروزی مقدمهٔ یک شکست می باشد. خطوط مواصلاتی در اسکاتلند بسیار طولانی، هوا نامساعد و زمین بیش از اندازه خشک و بی حاصل بود. یک مورخ به نام «فروی سارت» در مورد مشقاتی که ارتش انگلیس در سرزمین اسکاتلند متحمل

۱ ــ در بارهٔ این سنگ مشهور است، شبی که یعقوب فرشتگان را در خواب دید، این سنگ را به زیر سر نهاده بود.

شد، چنین می نویسد: [چنان باتلاقها و بیابانهای آن وحشتناک و مدهش و کوهها و دره‌های آن صعب‌العبور بود که تلفات اندک ارتش انگلیسی موجب تعجب است... انگلیسیها نمی دانستند در کجا هستند و یا از کجا برای اسبهای خود علوفه و برای خود آب و نان تهیه کنند]. ادوارد در سال ۱۳۰۵ خود را پادشاه آن سرزمین می پنداشت ولی در سال ۱۳۰۶ طغیان دیگری در آنجا رخ داد و این بار «رابرت والاس» در «اسکون» تاجگذاری کرد.

ادوارد اکنون دیگر پیرمردی ناتوان شده بود اما در درگاه خداوند سوگند یاد کرد که این شورش را نیز سرکوب نموده و پس از آن دیگر هرگز با مسیحیان به جنگ برنخاسته، به‌سرزمین مقدس برود و تا لحظهٔ مرگ گوشهٔ تنهائی برگزیند. اما در این آخرین نبرد مغلوب شد و چون مرگ خود را نزدیک می دید به پسر خود وصیت کرد که قلبش را به‌همراه یکصد سوار به سرزمین مقدس بفرستد، اما جسدش را تا پیروزی بر اسکاتلندی‌ها به خاک نسپارند و در میدان جنگ استخوانهای او را همراه ببرند تا پس از مرگ نیز سپاهیان خود را فرماندهی کند. وی برای سنگ قبر خود کتیبه‌ای بدین مضمون به‌زبان لاتین نوشت: [اینجا ادوارد اول مغلوب کنندهٔ اسکاتلندیها خفته است. او به‌پیمان خود وفا خواهد کرد[1]].

اما هیچ پیمانی گسستنی‌تر از پیمانی که ادوارد دوم با پدر خود بست نبود. او بلافاصله از تصرف اسکاتلند صرفنظر کرد و هنگامی که در سال ۱۳۱۴ جریان حوادث او را وادار به این کار کرد، در «بانوک بورن» به سختی شکست خورد. ادوارد دوم شخصی بود که قدرت مردان و ضعف زنان را یکجا درخود داشت و افراد ناهمگونی چون مهتر و کارگر را گرد خود جمع نموده بود، بخصوص به‌جوانی بنام «پیرگاوستون» از اهالی «گاسکنی» علاقهٔ زیادی داشت که حرکات سبک‌سرانه و شوخی‌هایش همانقدر که موجب انبساط خاطر شاه بود، اشراف را خشمگین می‌ساخت. ادوارد دوم به امور کشور علاقهٔ چندانی نداشت و تنها به موسیقی و

1- Edwardus primus Scotorum malleus hic est- Pactum serva

کاردستی علاقه‌مند بود. وی پس از ازدواج خیلی زود همسرش را رها کرد و به‌دوستی خود با «پیرگاوستون» ادامه داد. ادوارد دوم که از ضعف و ترس خود آگاهی داشت از پاپ سئوال کرد که از نظر شرعی مالیدن «روغن شجاعت‌آور» به بدن اشکالی ندارد؟ بالاخره صبر اشراف و درباریان بسر آمد و «گاوستون» را به‌قتل رساندند. در این مورد اسقف اکسفورد این آیه از کتاب مقدس را خواند: [من میان اخلاف آن زن دشمنی می افکنم تا اخلاف او سر تو را بکوبند[1]] پیش گوئی اسقف درست از آب درآمد: همسر ادوارد به‌نام ملکه ایزابلا معشوقی داشت به‌نام کنت «راجر مور تیمر» که به اتفاق برعلیه شاه شوریده، او را دستگیر ساختند. در سال ۱۳۲۷ پارلمان، ادوارد دوم را از سلطنت خلع و پسرش را به‌نام ادوارد سوم به‌پادشاهی برگزید. دیری نپائید که ادوارد دوم در کاخ «برکلی» توسط نگهبان خود به‌طرز فجیعی به‌قتل رسید. برای چند سال قدرت واقعی در دست «مورتیمر» و ملکه ایزابلا بود. اما بزودی ادوارد بر علیه «مورتیمر» شوریده در سال ۱۳۳۰ وی را به‌قتل رساند. آنگاه وی کوشش نمود که راه نیای خود را ادامه داده اسکاتلندی‌ها را به انقیاد خود درآورد.

جنگهای صد ساله

بروز یک جنگ بین فرانسه و انگلستان تقریبا اجتناب ناپذیر می نمود. اختلافات ملوک الطوایفی اوضاع هردو کشور را درهم ریخته بود. پادشاه انگلیس از سوی مادرِ فرانسوی خود سرزمین‌های «گاسکنی» و «گو ین» را که درداخل خاک فرانسه قرار داشتند به ارث برده بود، در حالی که پادشاه فرانسه این دو ایالت را برای حفظ تمامیت ارضی کشور خود لازم می دید. از سوی دیگر پادشاه فرانسه از اسکاتلندی‌ها در مقابل ادوارد حمایت می کرد و ادوارد نیز به جهت برقراری امنیت در داخل قلمرو خود مجبور بود آنان را سرکوب نماید. گفته شده است که دلیل

۱ ـ آیه‌ای است از انجیل که هنگامیکه مار حوا را فریفت خداوند خطاب به مار فرمود.

اصلی جنگهای صدساله این بود که ادوارد سوم بعنوان پسر ایزابلای فرانسوی و نوهٔ فیلیپ زیبا، خود را وارث سلطنت فرانسه خواند. البته اگر فرانسو یان هم مانند انگلیسها وراثت از سوی مادر را قبول داشتند، ادعای ادوارد و همچنین ادعای «شارل دواوریور[1]»، قابل قبول بود. لیکن فرانسو یان با استناد به قانون «سالیک» که فرزندان دختر را از وراثت تاج و تخت محروم ساخته، این ادعا را رد کرده و نزدیکترین وارث مذکر فیلیپ چهارم یعنی برادرزاده‌اش «فیلیپ والوآ» را به‌پادشاهی برگزیدند. اما پادشاه انگلستان نه‌تنها به‌این امر اعتراضی نکرد، بلکه در مورد دوک‌نشین «گاسکنی» در مقابل رقیب خود اظهار بندگی نمود. این عمل ادوارد مقایر با اصول فئودالی بود. وی تاج بر سر نهاده و شنلی از مخمل سرخ منقش به‌تصویر پلنگ‌های طلائی در بر نموده به حضور فیلیپ رفت. فیلیپ نیز تنها بصورتی بسیار محترمانه بوی اعتراض نمود و ادوارد خوشنود از احتراماتی که برای او قائل شده بودند به انگلستان بازگشت و در سال ۱۳۳۱ مجدداً مراتب بندگی خود را رسماً تأیید نمود.

اگر در سال ۱۳٤۰ ادوارد خود را پادشاه فرانسه خواند و زنبق[2] فرانسه را بر پلنگ[3] انگلیس افزود این کار را بنا به‌درخواست فلاندری‌ها انجام داد. جریان امر بدین گونه بود: عمده‌ترین محصول انگلستان پشم و عمده‌ترین شغل فلاندری‌ها پارچه‌بافی بود و این دو کشور ــ اولی کشاورزی و دومی صنعتی ــ با یکدیگر همزیستی مسالمت‌آمیز داشتند. لذا وقتی که پادشاه فرانسه یک کنت فرانسوی را به‌فلاندری‌ها تحمیل کرد، تجار انگلیسی مضطرب شدند و به‌قول میشله: [ادوارد سوم ناچار شد به‌خاطر پشم، تمام ادعاهای خود را در مورد سلطنت فرانسه، همچنین ملت و بازرگانی خود را به‌خطر اندازد]. پارلمان نه‌تنها با خواسته‌های شاه مخالفت نکرد بلکه با رغبت تمام به اعزام نیرو رأی داد. در هم آمیختن منافع اقتصادی با

1- Charlesd' Evreur

۲ ــ علامت رسمی فرانسه.

۳ ــ علامت رسمی انگلستان،

احساسات ناسیونالیستی، این دوره از تاریخ را حالتی حماسی بخشیده بود. در سر میز گرد، «ادوارد سوم» سوگند یاد نمود که فرانسه را مسخر سازد، اما شوالیه ها با آن رسم عجیبشان که بعنوان سوگند یک چشم خود را با پارچهٔ قرمز می بستند آنقدر کودن نبودند که در این جنگ شرکت نمایند. آن سادگی ناشی از معتقدات مذهبی جنگجویان صلیبی در این زمان دیگر وجود نداشت. شوالیه ها عملاً فرمانبردار سوداگران «لندن» و «کان» بودند و این دسته نیز به نوبهٔ خود پادشاه فرانسه را سرور خود می دانستند و از رودررو‌ئی با او که مستلزم پرداخت دو میلیون فلورین به پاپ بعنوان جریمهٔ پیمان‌شکنی بود، هراس داشتند. سرانجام رهبر آنها به‌نام «جاکوب وان آرتولد» یک توجیه شرعی برای این پیمان‌شکنی پیدا نمود. وی به‌پادشاه انگلستان پیشنهاد کرد که با افزودن علامت رسمی فرانسه به‌علامت رسمی انگلستان، خود را پادشاه فرانسه بخواند و به این ترتیب سوگند وفاداری فلاندری ها متوجه او خواهد شد.

بدین ترتیب بود که جنگ صد ساله که یک جنگ وراثت، یک جنگ فئودالی، یک جنگ ناسیونالیستی و سرانجام یک جنگ تجاوزکارانه بود درگرفت. تجار انگلیسی از تقدیم بیست هزار عدل پشم به پادشاه خود این هدف را داشتند که پادشاه، دومنطقه ای را که برای تجارت آنها جنبهٔ حیاتی داشت حفظ نمایند. این دو منطقه یکی «فلاندر» ــ مصرف کنندهٔ عمدهٔ پشم ــ و دیگری «بردو» تولید کنندهٔ عمدهٔ شراب بودند. پولی که بابت فروش پشم از فلاندری ها دریافت می گردید به‌صادر کنندگان شرابهای «بردو» پرداخته می شد. این را هم باید افزود که انگلیسیها از این جنگ خشنود بودند چرا که ارتش آنها به‌سرزمینی پرنعمت می رفت و می توانست غنائم فراوانی با خود به‌ارمغان آرد. با آن که ادوارد و اشرافش همگی جنگجویانی جوانمرد و رادمنش بودند اما نقش سپرهای آنان نمودار هجوم قومی تاراجگر بود که جریان اسفناک آنرا «فروی‌سارت» در یادداشتهای خود چنین بیان کرده است:

[... بدین ترتیب مدت سه روز انگلیسیها در شهر بوده و غنائم بسیاری از

قبیل لباس و زینت‌آلات و ظروف طلا و نقره بدست آوردند که با قایق به «سن ساو یور» ــ که پایگاه عمدهٔ دریایی آنان بودــ فرستادند... «لوو یر» بزرگترین شهرنرماندی بیرحمانه موردتهاجم و چپاول قرار گرفت... انگلستان سراسر مملو از غنائم فرانسوی شد، بدانگونه که هیچ زنی نبود که از غنائم فرانسوی زینتی بر خود نبسته و یا لباسی بر تن نکرده باشد]. موقعیت خاص جغرافیائی انگلستان همواره تعیین کنندهٔ سیاست خارجی این کشور بوده است و البته در این امر خصوصیات ذاتی مردم آن سرزمین نیز بی‌تأثیر نبوده است. به سبب همین موقعیت خاص اولاً می‌بینیم که انگلستان به برتری دریایی شدیداً نیاز دارد و بدون این برتری نه می‌تواند تجارت کند، نه نیرو به ارو پا اعزام دارد و نه رابطهٔ خود را با نیروهائی که قبلاً اعزام داشته حفظ نماید. تا زمانی که انگلستان برتری دریائی خود را حفظ کرده بود در همه‌جا بسهولت پیروز می‌شد اما وقتی که ادوارد سوم از کشتی های خود غافل شد، اتحاد فرانسویها و اسپانیاییها و ضعف نیروی دریایی انگلستان سرآغاز شکست‌های آن گردید. و ثانیاً می‌بینیم که انگلستان تنها قادر است نیروی محدودی به‌ارو پا اعزام دارد و دیگر مجبور است با صرف پول زیاد در ارو پا متحدینی برای خود دست و پا کند. از این‌رو در شروع جنگ صدساله، ادوارد نه‌تنها اهالی «فلاندر» بلکه امپراطور آنان را نیز با خود بر علیه فرانسه متحد ساخت و این بدست نیامد مگر با مخارج زیاد و بخشیدن زینت‌آلات گرانبها به‌همسران لردها و دختران‌زیبای‌آنان. ادوارد نخست تصمیم گرفت از «گو ین» حمله کند اما یکی از فرماندهان به او یادآوری کرد که نرماندی بی‌دفاع است. لذا در سال ۱۳۴٦ انگلیسیها با نیروئی مرکب از یک هزار کشتی، چهار هزار سوار و ده هزار تیرانداز انگلیسی و و یلزی در سواحل «لاهوک» پیاده شدند. عبور این سپاه از سرزمین پرثروتی که طی چند نسل در صلح به‌سر برده و مردمان آن فنون جنگجوئی خود را فراموش کرده بودند، منظرهٔ دلخراشی برجای گذارد. تمام همّ پادشاه انگلیس برآن بود که ابتدا شمال فرانسه را تا حد امکان و یران نموده و قبل از آنکه پادشاه فرانسه بتواند نیروئی فراهم آورد از راه فلاندر عقب‌نشینی کند. در آن سوی «روئن» ادوارد متوجه شد که تمام

پل‌های رود «سن» تخریب شده و او تنها توانست از «پو یسی» عبور نماید. این وضعیت به پادشاه فرانسه فرصت داد که نیروئی فراهم آورده در منطقه‌ای بین «سام» و دریا در کمین انگلیسیها بنشیند. در آن هنگام انگلیسیها با وضعیت دشواری مواجه شدند اما پیروزی‌های بعدی آنها در «کرسی» (در سال ۱۳۴۶) و «پوآتیه» (در سال ۱۳۵۶) آنان را مغرور و مسرور نمود. انگلیسیها در سال ۱۳۴۷ «کاله» را متصرف شدند و بدین گونه بر کانال مانش مسلط گردیدند و هنگامیکه تقریباً تمام ساکنین اصلی این شهر را بیرون کردند انگلیسیها را در آنجا ساکن نموده و دو یست سال این شهر را در تصرف خود نگاه داشتند.

اما چرا انگلیسیها در تمام این جنگها پیروز می‌شدند: نگاهی به تاریخ جنگهای بشر نشان می‌دهد که در این جنگها همواره ارتش مهاجم با سلاحهای پرتاب شونده رو یاروی بوده است. ارتش مهاجم می‌تواند بصورت‌های پیاده نظام، سواره نظام، یا زره‌پوش باشد وهمچنین سلاحهای پرتاب شونده نیز می‌تواند شامل فلاخن، کمان، خمپاره، یا توپ باشد. پیروزی یک ارتش فئودالی بستگی به سواره‌نظامی داشت که افراد آن را در زرهی فولادی قرار می‌دادند. کمانداران در اواخر قرن سیزدهم مقام مهمی را در ارتش انگلیس به خود اختصاص دادند. کمانهای کوتاه دهقانان «ساکسون» بُرد و قدرت‌لازم برای مقابله با سواره‌نظام را نداشت. کمانهای فولادی که بعدها توسط سر بازان خارجی در انگلستان و فرانسه رایج شد آنچنان خطرناک می‌نمود که کلیسا در صدد منع استعمال آن‌ها برآمد و البته توفیقی در این امر نیافت. اما ضعف عمدهٔ این کمانها در آن بود که گذاشتن تیر درآنها وقت زیادی می‌گرفت و یک سوار براحتی می‌توانست در فاصلهٔ بین دو تیراندازی، خود را به‌صفوف دشمن برساند. اما کمانهای بلندی که ادوارد اول در جنگ با و یلزیها کشف نموده و بلافاصله در ارتش خود رایج کرد قادر بودند در مسافت یک صد و چهل متری پای یک سوار زره‌پوش را بر بدن اسب بدوزند. ادوارد اول با کارآیی نظامی خود توانسته بود صف‌آرائی جالبی از سواره‌نظام سبک اسلحه و تیراندازانی مسلح به کمانهای و یلزی بوجود آورد. وی طی قانونی داشتن کمان

و یلزی را برای تمام خرده مالکین اجباری ساخت. همچنین بازیهایی از قبیل تنیس و گلف ممنوع اعلام شد تا تنها سرگرمی مردم، تیراندازی با کمان و یلزی باشد. هرمالکی که عایدی ملکش به‌چهل شیلینگ می رسید موظف بود که یک کمان بلند داشته و به‌فرزندان خود تیراندازی با آن را بیاموزد. لذا وقتی که پادشاه برای جنگ با فرانسه به کماندار احتیاج داشت عدهٔ زیادی دراختیار او بود. پیروزی های ادوارد سوم بعلت برتری تسلیحاتی وی بود.

اگر ادعا کنیم که در آغاز این جنگ پادشاه فرانسه از حریف خود فئودال‌تر بود مطمئناً اشتباه کرده‌ایم؛ هیچ پادشاهی درآن زمان فئودال‌تر از ادوارد سوم نبود. وی به‌تمام نمودهای جنگاوری عشق می ورزید. به احترامات و تشریفات پای‌بند بود، به‌زنان زیبا علاقه داشت و حتی سوگند یاد کرده بود که دوباره میزگرد را احیاء کند و به‌این منظور برج عظیم کاخ «و یندسور» را بنا نمود و گروه عظیم جنگاوران[1] را بوجود آورد. این گروه متشکل از دو تیم دوازده نفرْ جنگجو یان بود که یک تیم آن تحت فرماندهی خود پادشاه و تیم دیگر تحت فرماندهی ولیعهد که «شاهزادهٔ سیاه[2]» خوانده می شد، قرار داشتند. باتمام این اوضاع، ادوارد سوم مردی واقع‌نگر بود که همواره می گفت [همین است که هست].

این پادشاه بزودی از عهدهٔ امور کشور برآمد اما البته این افتخارات را نباید بحساب شخص او گذارد چرا که او وارث حکومتی مقتدر و باثبات بود که رعایا بارغبت تمام مالیات می پرداختند، بخصوص در زمانی که جنگی پرمنفعت در رأس برنامه های حکومت قرار می گرفت. حتی دهقانان انگلیسی نیز کینه‌یی سیصد ساله از فرانسو یان بخاطر تحمیل سلطهٔ اشراف و ز بان آنان در زمان و یلیام‌فاتح، به‌دل داشتند. اما دهقانان فرانسه تا آن زمان هیچ گونه بدی از انگلیسیها ندیده بودند ولذا شاه فرانسه برای مقابله با مهاجمین به‌ملت خود اعتماد و اتکائی نداشت. روستائیان

1 - Order of the Garte

۲ ـ Black Prince علت اینکه ولیعهد را بااین صفت می خواندند مشخص نیست.

بی‌طرفی برگزیده بودند و در مورد تجار متمول، پادشاه نه می توانست دارائیشان را مصادره نماید و نه آنکه از آنان وام بگیرد. بسیاری از نمایندگان پارلمان با وضع مالیاتهای جدید مخالفت کردند و تازه هنگامی که آنان رأی مثبت دادند، مردم با آن به‌مخالفت پرداختند. همین عدم‌پرداخت مالیات باعث شد که فرانسه به‌انگلیسیها تسلیم شود. پادشاه فرانسه به‌سبب ضعف مالی نتوانست نیروی لازم را فراهم آورد. ولذا به‌همان سواره نظامی که دیگر کهنه شده بود اکتفا کرد. اشراف فرانسوی حتی بعد از جنگ «کرسی» هنوز نمی توانستند پیروزی یک چنین سپاهی را باور کنند. اما چون دیگر حملهٔ سواره‌نظام به‌صرفه نبود در «پوآتیه» پیاده جنگیدند و علیرغم شجاعت بسیار، در مقابل کمانداران انگلیسی کاری از پیش نبرده، مغلوب شدند.

در جنگ «پوآتیه» که به‌سال ۱۳۵۶ رخ داد پادشاه فرانسه بدست «شاهزادهٔ سیاه» ــ پسر ادوارد سوم ــ اسیر گشت و پس از آن بود که ارتش فرانسه تجربهٔ لازم را بدست آورد. فرانسویان از جنگ صحرایی خودداری کرده و نیروهایشان را به‌داخل استحکامات بردند. ارتش انگلیس برای چنین جنگهائی هیچگونه آمادگی نداشت. کم کم دهقانان از طول مدت تاخت و تازها بستوه آمدند تا جائی که دیگر اشرافی را که به‌اسارت می گرفتند برای دریافت باج زنده نگاه نداشته و در اولین فرصت آنان را به‌قتل می رساندند. سپاهیان نیز به‌تدریج خسته شدند. بالاخره پادشاه انگلیس در سال ۱۳۶۱ صلح را پذیرفت و طی مذاکراتی که در «بریتنی» صورت گرفت پس از آنکه خواستار تمامی خاک فرانسه شد، سرانجام به‌شهرهای «اکتین»، «پنتیو» و «کاله» بسنده کرد. این صلح نتوانست موضوع اصلی مناقشه را که در حقیقت حاکمیت انگلیس بر ایالات مختلف فرانسه بود حل نماید. کم کم در «پری گورود» و «آرمانیاک» زمزمه‌هائی در مخالفت با این قرارداد درگرفت. اشراف شهر «لاروش» می گفتند: [ما هرگز باطناً تسلیم انگلستان نمی شویم]. و این مقاومت پنهانی نطفهٔ جنگهائی را بست که درآینده، آزادی فرانسه را در پی داشت.

طاعون و پیامدهای آن

جنگهای صد ساله در آغاز یک دوران شکوفائی و ترقی برای انگلستان بهمراه داشت. علوفه‌چینها، خوار بارفروشان، اسلحه‌سازان و کشتی‌سازان کیسه‌های خود را انباشتند و سربازان و خانواده‌هایشان غرق در غنائم جنگی گشتند. شاه به‌سبب احتیاجی که به پول داشت مجبور بود امتیازات فراوانی به‌شهرها بدهد. طی یک قرن، سطح زندگی سرف‌ها با شتاب بسیار رو به ترقی گذارده بود. سیستم وصول بهرهٔ مالکانه از دهقانان به گونه‌ای بود که به‌آنان فرصت کافی برای پرداختن به مزارعشان را نمی‌داد و این به‌محصول دهقانان لطمه می‌زد. در قرن سیزدهم سیستم تازه‌ای جایگزین آن گردید، بدین شکل که دهقانان یا خودشان اشخاصی را برای کار در زمین‌های اربابی اجیر می‌نمودند و یا آنکه پولی به‌ارباب می‌پرداختند تا ارباب برای کار در زمینهای خود افرادی را اجیر کند. تقریباً می‌توان گفت که این همان سیستم ارباب و رعیتی قرنهای بعد بود با این تفاوت که پولی که پرداخت می‌شد بابت اجارهٔ زمین نبود بلکه به‌منزلهٔ بازخرید خدمت اجباری در زمینهای اربابی بود.

بزودی آن طبقهٔ رعیت واقعی در انگلستان ظهور کرد. برخی از مالکان ترجیح می‌دادند به‌جای آنکه زمین خود را یک جا دراختیار یک مباشر قرار دهند، آنرا تقسیم‌بندی کرده و جداگانه به‌رعایا اجاره دهند. چرا که در روش اول مباشر قبل از آنکه به فکر ارباب باشد به‌فکر جیب خود بود. ضمناً این روش برای رعایا نیز بهتر بود چرا که بجای قطعات کوچک و پراکنده که تا آن زمان در نقاط مختلف مزرعهٔ اشتراکی دراختیار داشت، از این پس یک قطعه زمین مشخص دراختیار می‌گرفت. وجهی که بابت اجارهٔ این زمین پرداخت می‌شد در زبان لاتین (Firma[1]) خوانده می‌شد. کلمات Farm[2] و Farmer[3]، که امروزه در زبان

۱ــ مبلغ ثابت   ۲ــ کشتزار، مزرعه   ۳ــ کشاورز

انگلیسی رایج است همه از همین ریشه می باشند.

تلاشهائی، هم از ناحیهٔ مالکین و هم از سوی پارلمان می شد که نتوانند رعیت را متعلق به زمین بنمایند، ولی هرگز نتیجه یی از این همه تلاش بدست نیاوردند. بعد از جنگ «کرسی» یک بیماری در انگلستان ظهور کرد که گروه بیشماری را قربانی نمود و این امر خود پیدایش طبقهٔ سرف را ناممکن ساخت.

دقیقاً مشخص نیست که این بیماری عالم گیر چه بود که سالها جهان با آن دست به گریبان بود. شاید امراض گوناگونی از قبیل طاعون، وبا یا آنفلوآنزا بوده است. عدم بهداشت صحیح باعث می شد که بیماری بسرعت شیوع یابد. طاعونی را که در قرن چهاردهم شیوع یافت «مرگ سیاه» نیز خوانده اند؛ چرا که بدن مبتلایان خود را سیاه می نمود. مبداء این بیماری در آسیا بود[1] و جزیرهٔ قبرس را در سال ۱۳٤۷ فرا گرفت و «آو یون» واقع در فرانسه نیز در ژانویه ۱۳٤۸ به آن مبتلا شد. در نیمه های همان سال بیماری به سواحل انگلستان نیز رسوخ کرد. این بیماری تلفات زیادی در برداشت بطوری که در بسیاری از دهات تعداد زندگان آنقدر اندک بود که قادر به دفن مردگان نبودند و بیماران دم مرگ، خود گور خود را می کندند. گله ها در اطراف دهات سرگردان شدند و مزارع رو به ویرانی نهادند. رقمی در حدود بیست و پنج میلیون نفر که یک سوم جمعیت اروپا بود، جان خود را از دست دادند. بیشترین رقم تلفات مربوط به انگلستان بود که خیلی دیرموفق به مهار بیماری شدند. یک بار در سال ۱۳٤۹ انگلیسیها توانستند بیماری را مهارکنند اما یک سال بعد مجدداً بیماری شیوع یافت و این بار جمعیت انگلستان به دو میلیون و نیم کاهش یافت.

این کاهش سریع جمعیت بی شک تأثیر عمیقی براقتصاد داشت. در اثر تقسیم مزارع اشتراکی بین عدهٔ کمتر، ثروت دهقانان به سرعت افزایش یافت. کمبود کارگر بر طمع کارگران موجود افزود و مالکین که نمی توانستند برای مزارع

۱ ــ در اینکه مبدأ این بیماری در آسیا بوده باشد جای تردید است و گویا خاستگاه آن خود اروپا بوده است. (مترجم)

خود کارگر بیابند عجولانه درصدد اجاره دادن املاک خود بودند و رعایا با بهره‌گیری از این موقعیت، املاک را به‌بهای کم اجاره می کردند. بعضی از مالکین برای آنکه رعایایشان آنها را تنها نگذارند وجه اجاره را می بخشیدند. گروهی دیگر از مالکان املاک خود را به‌بهای ناچیز می فروختند. گروه بسیاری از آنان نیز اصولاً کشاورزی را ترک و به‌دامداری رو نمودند. این تحولات نخست چندان اهمیتی نداشت اما در حقیقت یکی از اساسی‌ترین عللی که موجب شد سیاست انگلستان که محدود به یک جزیره بود تبدیل به سیاست یک امپراطوری عظیم گردد، همین بود.

در قرن چهاردهم اشراف و پارلمان سعی کردند با وضع یک‌سری قوانین، مسیر طبیعی روند اقتصادی را تغییر دهند که البته تلاشی بی‌ثمر بود. پارلمان در سال ۱۳۴۹ قانون کاری تصویب نمود که مردان کمتر از شصت سال را موظف می داشت با دستمزدهای قبل از سال ۱۳۴۷ ــ پیش از شروع طاعون ــ در مزارع کار کنند، تنها سوداگران و پیشه‌وران از این قانون مستثنا بودند. مالک حق داشت که رعایای خود را به‌خدمت در مزارع فراخوانده و در صورت عدم حضور آنان را به‌زندان افکند. ضمناً هرمالکی که بیش از میزان سابق به کارگران خود دستمزد می پرداخت جریمه می شد. همین قانون برای جبران کاهش دستمزدها مقرر می داشت که خواربار نیز با نرخ ارزان دراختیار کارگران قرار گیرد. بطور خلاصه این قانون سعی می نمود که سطح نرخها و دستمزدها را ثابت نگاه دارد و لذا دچار سرنوشت همهٔ قانون‌های مشابه خود گردید، بدین‌معنی که هرگز آن گونه که باید اجرا نشد. این قانون تازمان ملکه الیزابت اسماً جزو قوانین رایج مملکت بود، ولی همواره هردورهٔ پارلمان از موارد نقض این قانون گلایه داشت. هم مالکین و هم کارگران بطرق گوناگون از اجرای آن طفره می رفتند، مثلاً مالک با کارگر خود قرار می گذاشت که دستمزد قبل از سال ۴۷ را به کارگر پرداخت نماید ولی درعوض کارگر مثلاً حق داشت گوسفندهای خود را در مراتع متعلق به ارباب، مجاناً بچراند. مالک دیگر نیز به کارگران خود امتیازات دیگری می داد و همین رقابت‌ها موجب افزایش نرخ

واقعی دستمزدها می گردید، آنچنان که تنها چند سال پس از شیوع طاعون سطح دستمزد مردان پنجاه درصد و زنان صددرصد افزایش یافت. در سال ۱۳۳۲ بیست درصد ارزش عواید هر مزرعه متعلق به‌زمین بود درحالی که در سال ۱۳۵۰ این رقم به‌چهار یا پنج درصد کاهش یافته بود.

اگر طاعون مالکان را به‌ورشکستگی کشاند در عوض سطح زندگی رعایا را بهبود بخشید چرا که رعیت علاوه‌بر آنکه می توانست به‌بهای ارزان زمین بخرد و یا اجاره کند، ترقی نرخ دستمزدها نیز به‌حال او تأثیری نداشت چرا که خود به کمک افراد خانواده‌اش روی زمین کار می کرد حال آنکه ارباب مجبور بود هرروز مبلغ بیشتری بابت دستمزد به کارگران بپردازد. لذا رعایا می توانستند محصول خود را بانرخی ارزان‌تر از ارباب به‌بازار عرضه کنند. وضع کارگران نیز به‌سرعت رو به‌بهبود می رفت زیرا اگر مالکی تصمیم می گرفت قانون کار را اجرا کند کارگر از آنجا می گریخت و به‌دهات دیگر می رفت زیرا در محل جدید تقاضای کارگر آنقدر زیاد بود که کسی دراین مورد چیزی نمی پرسید.

بدین گونه، همچنان که در میدانهای جنگ کمانداران مقام مهمی بدست آورده بودند، در مزارع نیز رعایا از موقعیت خاصی برخوردار بودند. در سال ۱۳۸۵ «جان گوور» از اوضاع زمانهٔ خود چنین شکایت می کند: [اوضاع هرروز بدتر از روز پیش می شود. یک چوپان حتی بیش از یک مباشر حقوق‌طلب می کند. آنوقت‌ها کارگران نمی‌توانستند نان گندم بخورند بلکه تنها لوبیا و جو در سفرهٔ آنان یافت می شد و نوشیدنی آنها تنها آب بود، اگر شیر بر سفرهٔ خود می دیدند آنروز را عید خود می‌پنداشتند. برای این مردم همان اوضاع بهتر بود چرا که سه چیز است که اگر رشد کند ویرانگر است: سیل، آتش، و توده‌های عوام. ای روزگار چه هوائی در سر داری، این چگونه عهدی است که گدایان بهتر از اربابان طعام در سفره دارند]. از این گونه شکایات در آن زمان بسیار بود ولی البته ثمری نداشت؛ فئودالیسم محکوم به‌نابودی شده بود. تنها در ظرف چند سال طاعون توانسته بود چنان آزادی به‌طبقات پائین اجتماع بدهد که شجاع‌ترین مردان قرن دوازدهم اصلاً فکر

آنرا هم نمی کردند.

با این وجود فئودالها قبل از سقوط، هنوز یک قرن دیگر فرصت داشتند تا به اشکال گوناگون به تبهکاریهای خود ادامه دهند. درست است که گروهی از ملاکین معمولی ورشکست شدند اما تعدادی از بارون ها از طریق ازدواج های مصلحتی با خاندان سلطنت، توانستند خود را تا مقام شاهزادگی بالا بکشند و پادشاهان انگلستان نیز متقابلاً از طریق وصلت، شروع به ملک اندوزی برای فرزندان خود نمودند. مثلاً شاهزادهٔ سیاه پسر ادوارد سوم با دختر ملاک بزرگ کِنت[1] وصلت نمود و پسر دوم ادوارد به نام لیونل با دختر دوک «لانکاستر» ازدواج کرد. شخص اخیر ده قصر داشت که همهٔ آنها دارای برج و بارو بودند، معروفترین آنها «کنیل ورت» بود که متعلق به خانوادهٔ «سیمون دومون فور» بوده و جبراً مصادره شده بود. «ارل مارچ» نیز ده قصر، «ارل اربیک» و «ارل استافورد» نیز هر یک دو یا سه قصر داشتند. اینان برای خود سربازانی اجیر کرده و درازای دریافت پول دراختیار پادشاه می گذاشتند تا در جنگهای فرانسه از آنان استفاده کند. این سربازان ناراضی نیز در فاصلهٔ بین جنگها بقتل و غارت در دهکده ها و تجاوز به زنان می پرداختند و حتی در برخی نقاط خانه های اربابی را نیز مصادره می کردند. پارلمان از حکام ولایات می خواست که این سارقین را دستگیر و خلع سلاح نمایند اما این کار تنها از حکام مقتدر برمی آمد که در قرن چهاردهم دیگر وجود نداشتند و به جای آنها عده ای شوالیه های درجهٔ دو و سه قرار داشتند که تازه اینها هم علیرغم میل خود به این کار گمارده شده بودند و تنها درصدد آن بودند که مدت یک سال خدمت اجباریشان بسرآید و مقام خود را به دیگری بسپارند. بتدریج جای حکام را به حافظین صلح دادند اما در اواخر قرن چهاردهم اینها هم از بین رفته بودند و اشرافِ سارق مالک الرقاب دهات گشته، روستائیان و همسایگان فقیر خود را به ستوه آورده بودند.

۱ ــ Earlof Kent ارل لقبی است درانگلستان تقریباً معادل «کنت» درفرانسه.

اولین طبقهٔ سرمایه‌دار

جنگ و طاعون به کمک هم دستگاه فئودالی را فرو می ریختند، اما اصناف نیز تشکیلات چندان وسیعی نداشتند. پشم تا قرن چهاردهم عمده‌ترین محصول انگلستان را تشکیل می داد و آنهم به‌فلاندر صادر می شد. البته در خود انگلستان چند نوع پارچهٔ نامرغوب بافته می شد ولی فلاندری ها در این فن استاد بودند. یک حادثه موجب شد که این صنعت به انگلستان راه‌یابد. فلاندری ها با سرور خود اختلاف پیدا کردند و پس از بالا گرفتن کار این اختلاف، هنگامی که پادشاه فرانسه از او حمایت کرد، پیشه‌وران فلاندر سرزمین خود را ترک و به انگلستان پناه بردند. آنان همراه خود آداب و رسوم، همچنین صنعت پارچه‌بافی خود را به‌آن سرزمین بردند. «ادوارد سوم» خیلی زود به‌فکر حمایت از این صنعت نو پا افتاد و بدین‌منظور در سال ۱۳۳۷ ورود پارچهٔ خارجی، همچنین صدور پشم ممنوع شد. این اقدام اقتصاد «فلاندر» را با ورشکستگی رو برو ساخت. چرا که منبعی برای تهیه پشم بجز انگلستان دراختیار نداشتند. وقتی که جنگ با فرانسه شروع شد، ادوارد که به‌حمایت «فلاندری ها» احتیاج داشت مجبور شد صادرات پشم را آزاد کند. اما بمنظور حمایت از صنایع داخلی خود عوارض گمرکی تقریباً سنگینی وضع نمود. منسوجات صادراتی تنها مشمول دو درصد عوارض گمرکی می شد، درحالی که این رقم برای صادرات پشم به سی و سه درصد می رسید. این امر موجب شد که گروهی بفکر قاچاق پشم بیافتند و با صادر کردن گوسفندانی که پشم هایشان را نچیده بودند، در حقیقت عملاً این قانون را نقض می کردند اما پارلمان این کار را هم غیرقانونی اعلام داشت و بدین‌ترتیب ادوارد بمنظور خود رسید و نساجی انگلستان با گام های سریع رو به‌ترقی گذاشت.

باوجود آنکه اصناف مختلف قبلاً در انگلستان اتحادیه هائی تشکیل داده بودند اما ورود نساجان فلاندری کمک بزرگی به رشد و توسعهٔ مؤسسات سرمایه داری

دراین سرزمین نمود. می دانیم که پارچه بافی مراحل مختلفی دارد: پشم بایستی چیده شده و شانه بخورد، سپس آنرا بریسند و پس از تاب دادن رنگ آمیزی کنند و پارچهٔ بافته شده نیز باید در مواد شیمیائی شسته شده و مراحل مختلف دیگری را طی کنند. در قرون وسطی هرکدام از این مراحل توسط صنف جداگانه ای انجام می شد و برای تولید یک پارچهٔ مشخص همکاری بین در حدود پانزده صنف لازم بود. برای سهولت در این امر، گروهی از مقاطعه کاران نساجی در خارج از شهرها کارخانه های بزرگی ایجاد کردند. قبلاً هم در قرن چهاردهم دو کارخانه در «بارنس تاپل» وجود داشتند که هرکدام یک هزار توپ پارچه در سال تولید می کردند. شخصی به نام «جک نیووری» در زمان هانری هشتم درون یک ساختمان ششصد کارگر را به کار گمارده بود که در حدود دو یست کار را انجام می دادند. یک نمونهٔ دیگر از این سرمایه داران «و یلیام کانین جنز» اهل بریستول بود که تقریباً با تمام جهان داد و ستد داشت و روزی در منزل خود از ادوارد چهارم پذیرائی کرد و پادشاه انگلیس طی نامه هائی به سران ارو پا از جمله دانمارک از آنان خواست که این شخص را مورد حمایت خود قرار دهند. این سرمایه دار که هشتصد ملوان را دراستخدام خود داشت، یکصد بنا و نجار را استخدام کرد تا به خرج او کلیسائی بنا کنند و آنگاه این کلیسا را به زادگاه خود بریستول هدیه کرد. و یلیام در هنگام کهولت به عضو یت یکی از فرقه های مذهبی درآمد و درهنگام مرگ رئیس دانشکدهٔ «وست بوری» بود. کم کم تجارت ارو پا دراختیار عده ای از تجار بزرگ انگلیسی قرار گرفت و بانکداران انگلیسی جای بانکداران «لومباردی» و «فلورانسی» را ــ که جانشین صرافهای یهودی بودندــ گرفتند. عده ای از صرافهای «فلورانس» به سبب خدمت به پادشاه انگلیس ورشکست شدند، چون «ادوارد سوم» مبلغ گزافی از آنان برای جنگهای خود با فرانسه بصورت وام دریافت کرده بود اما از پرداخت این قرضها در موعد مقرر سر باز زد. جنگهای صد ساله باعث ورشکستگی خانواده های بسیاری از فلورانسیان گردید. تازه ممالک بی طرف متوجه می شدند که دادن وام به حکومت های جنگ طلب تا چه حد

خطرناک و بی فایده است.

به موجب این حوادث، صنفهای ثروتمند اشکالی تازه‌تر به خود گرفتند. خودآرائی در پوشیدن لباس و جشنها بقدری هزینه در برداشت که تنها ثروتمندترین اشخاص توانائی آنرا داشتند. یک شرکت مقیم لندن به‌نام «و ینت لرزر» در یک مهمانی از پنج پادشاه پذیرائی کرد.

پیشه‌وران که سودای سروری در سر داشتند ناگهان دریافتند که دستشان از همه‌جا کوتاه است ولذا برآن شدند تا با تشکیل سندیکاهای کارگری به دفاع از منافع خود برخیزند. دراین بین پرده از یک سری اختلاسها نیز برداشته شد. مسلماً تجار قرن دوازدهم موجودات آسمانی نبودند، اما به‌دلیل آنکه داد و ستد از چندان زمینهٔ وسیعی برخوردار نبود امکان سوءاستفاده نیز به همان نسبت کمتر بود اما با توسعهٔ دامنهٔ بازرگانی و بوجود آمدن سرمایه‌داران بزرگ، زد و بندهائی بین سرمایه‌داران و مقامات مسئول مملکت صورت گرفت و بعنوان مثال هنگامی که ادوارد سوم پیر شده بود بازرگانان فرصت‌طلب از هر سو پسر چهارمش را که دوک «لانکاستر» بود، احاطه نموده بودند. یکی از بازرگانان بزرگ لندن به‌نام «ریچاردلیون» از سوی «جان» مُهردار دربار گردید و همین شخص باند بزرگی بوجود آورد که خود در رأس آن قرار داشت. درآن زمان تمامی پشم انگلیس از طریق بندر «کاله» صادر می شد و حقوق گمرکی آن نیز در همان جا دریافت می گردید. «لیون» به کمک همدستان خود موفق شد عدل های پشم خود را از طریق بنادر دیگر صادر نموده و از پرداخت حقوق گمرکی طفره برود. همچنین با همدستی لرد «لا تیمر» که این یکی از دوستان نزدیک دوک «لانکاستر» بود، برخی کالاهای وارداتی انگلستان را یکجا خریداری و سپس به‌نرخ دلخواه خود به‌بازار عرضه نمود. در نتیجهٔ این کار نرخ بعضی از مواد غذائی به اندازه‌ای ترقی کرد که افراد عادی حتی برای سیر کردن شکم خود دچار مشکل شده بودند. این با اعتقادات مردم قرون وسطی که معتقد به تثبیت قیمتها بودند مغایر بود. آنان هر نوع تبانی را که به‌ترقی نرخ مواد غذائی می انجامید یک‌نوع جنایت محسوب می کردند اما اکنون شاه

بازیچهٔ دست بازرگانان شده بود و این اعتقادات هرروز بیش از پیش رنگ می‌باخت. اکنون دیگر بازرگانان به‌پارلمان راه می‌یافتند و یکی از منابع درآمد خزانهٔ کشور بودند و از این زمان در سیاست خارجی انگلستان نقش تعیین کننده‌یی بدست آوردند.

تشت آراء درکلیسا ـ خرافات و رافضیت ـ و یکلیف [1] وپیروانش

پس از تهاجمات اقوام گوناگون، انگلستان در اثر نفوذ کلیسای کاتولیک روم به‌تمدنی درخشان دست یافت. آئین کاتولیک نخست ثروتمندان را به گذشت و احسان ترغیب و تشویق می کرد اما هنگامیکه خود به‌ثروت دست یافت، به‌سوی فساد گرایش پیدا کرد. چندین بار مردان پارسائی ظهور کردند که کوشیدند کلیسا را به‌وضعیت اولیهٔ خود بازگردانند و دراین راه دست به‌اصلاحاتی زدند اما هر بار نتیجهٔ عکس عاید شد. ثروت، روحانیون را وسوسه می نمود، بطوری که در پایان قرن چهاردهم، کلیسا یکی از فاسدترین ارگانهای مملکتی محسوب می شد. آن تعداد انگشت شمار مردان بزرگی هم که در کلیسای انگلیس ظهور کردند به مسائل مادی بیش از امور مذهبی بها می دادند. اسقفی که چهل آبادی دراختیار داشت ترجیح می داد که بیشتر به‌حساب املاک خود برسد، ولذا امور روحانی مردم را فراموش کرده بود. شاعر بزرگ این زمان به‌نام «جان لانگ لند» که به‌سبب تعصبات مذهبی همواره با لحنی تند کلیسا را موردانتقاد قرار می داد، افسوس کنان می گفت: [این اسقفهائی که هیچ گاه به‌حوزهٔ خود نمی رسند و تنها در فکر جمع‌آوری ثروت هستند به‌چه درد انگلستان می‌خورند؟ آنها گهگاهی به‌اعترافات گنهکاران گوش می دهند که آنهم از یک کشیش محلی ساخته است]. معدودی از کشیشها که وجدانی بیدارتر داشتند و حس می کردند کلیسا از مسیر اصلی خود دور شده و آموزش‌های مسیح را فراموش می کند، می گفتند که یک روحانی باید مانند

۱ ــ ۱۳۴۸ ــ ۱۳۲۰

روحانیون قرون گذشته همواره در فقر زندگی کند وحتی اگر می خواهند ثروت قیصر را به او بدهند باید در نظر داشته باشد که خداوند برتر از قیصر است. در حقیقت باید گفت دو نوع مرام مذهبی در مقابل یکدیگر قرار می گرفتند. یکی مرام «پاپ گریگوری» و دیگری مرام «سن فرانسیس آسی سی»؛ و به عبارت دیگر کلیسای انجیلی در مقابل کلیسای رومی.

در این زمان به همان نسبت که روحانیون بزرگ ثروتمند شده بودند، روحانیون جزء فقیرتر گشته بودند. تنها ممر درآمد کشیشها مالیات عُشریه بود که به کلیسا تعلق می گرفت و تازه از همین درآمد ناچیز مجبور بودند صدقه و سایر مخارج کلیسا را پرداخت نمایند. ضمناً اشراف عادت کرده بودند که قسمتی از عواید خود را به یک صومعهٔ مشخص و یا یک اسقف اختصاص دهند که این امر نیز به نوبهٔ خود از درآمد کشیشهای محلّی می کاست. پس از شیوع طاعون تقریباً هیچ کشیشی حاضر نمی شد به مناطق فقیرنشین برود و این امر موجب بروز رقابتهائی شده بود و پارلمان را واداشت که قانونی مانند قانون کار تصویب نماید که بموجب آن پرداخت مبلغی بیش از شش لیره در سال به کشیشهای محلی ممنوع گردید. اما این قانون هم به سرنوشت همان قانون کار دچار شد و بعضی از کشیشها در سال حتی تا دوازده لیره نیز عایدی داشتند؛ با این وجود باز هم در نهایت فقر و مسکنت می زیستند. اما از اینها گذشته، این کشیشهای محلی، خود نیز اکثراً افراد نادانی بودند که به دواندن خرگوش در مزارع همسایگان بیشتر می پرداختند تا به تزکیهٔ مردم. بسیاری از این کشیشها خانهٔ خود را به دهقانان واگذار می کردند و خودشان در آن زندگی نمی کردند. این امر باعث می شد که همان مختصر درآمدشان هم به جیب راهبانی برود که بطور سیار به روستاها سرکشی کرده و مراسم مذهبی به جای می آوردند. «چاسِر»[1] با لحنی نیشدار داستانی از راهبی نقل می کند که در دهکده ها می گشت و به هر خانه ای داخل می شد و با همهٔ زنان خانه دار که در

۱ ــ از نخستین شعرای نامدار انگلیسی که بسیاری او را با رودکی مقایسه کرده اند.

مسیرش قرار داشتند آشنائی داشت و از آنان نان و پنیر و گوشت و شاید چیزهای دیگر که ما حق مطالبهٔ آنرا نداریم مطالبه می کرد و برای آنکه نام صدقه دهندگان را هنگام نیایش بدرگاه خداوند به یاد داشته باشد، آنرا بر لوحه ای از عاج می نوشت لیکن هنگامی که از دهکده خارج می شد تمسخرکنان تمام اسامی را پاک می کرد. اما این تنها دردسری نبود که راهبان سیار ایجاد می کردند بلکه سراسر کشور مملو شده بود از آمرزنده هائی که هرکدام نامه ای با امضای پاپ دردست داشتند که به موجب آن اجازه داشتند گناهان کسانی را که از آنان اشیاء متبرکه را می خریدند بیامرزند. «چاسر» با خشم بسیار در بارهٔ یکی از همین آمرزندگان صحبت می کند که خود همواره شعار می داد [طمع مادر همهٔ مفاسد است] و درعین حال برای بوسیدن قطعهٔ بلوری که یک استخوان و مقداری پارچه برآن قرار داشت از مؤمنین طلب وجه می نمود.

همین مفاسد باعث شده بود که «چاسر» و «لانگ لند» به نوشتن آن مطالب در مورد دادگاههای کلیسائی بپردازند. نایب اسقف درآن زمان مأمور جلب خلاف کاران به دادگاههای کلیسائی بود و ما براحتی می توانیم سوءاستفاده هائی را که از این اختیارات می نمود در نظر مجسم کنیم. گاهی اوقات وضع این دادگاهها به گونه یی بود که کسانی که دائماً مرتکب گناه و بخصوص زنا می شدند می توانستند با پرداخت یک مستمری به آنها، از مزاحمت های دادگاه ایمن باشند. گاهی اوقات خود اسقف مرد پارسایی بود اما نایب او که مأمور جلب خلاف کاران بود و در ضمن به انحرافات اهالی وقوف داشت همواره با تهدید آنان در مورد جلب به دادگاه کلیسائی از آنان اخاذی می نمود. نخست رسم بر این بود که دادگاه متهمین را محکوم به زیارت می کرد. لذا درمسیر کانتر بوری که درآن زمان زیارتگاه بود افراد مختلفی از قبیل شوالیه، تاجر، نساج وغیره بایکدیگر برخورد می نمودند و همین برخوردها باعث گسترش زبان انگلیسی گشته، ضمناً عادات خاص انگلیسی شکل می گرفت. در همین زیارتها انگلیسیها با سرزمین های بیگانه آشنا شدند اما بتدریج جریمهٔ زیارت منسوخ شد و محکومین می توانستند باپرداخت پول از رفتن به زیارت

معاف شوند. این امر باعث شد که «چاسر» بدبین و «لانگ لند» مؤمن و «و یکلیف» دا: شمند الهی لب به اعتراض به چنین شیوه های فروش آمرزش بگشایند. خود پادشاه نیز بخاطر آنکه فکر می کرد دادگاههای کلیسایی با روم زد و بند دارند با آنان مخالف بود و لذا در سال ۱۳۵۳ ادوارد سوم قانونی به تصو یب پارلمان رساند که به قانون «پرامونیر» معروف شد. به موجب آن ارجاع شکایات از سوی انگلیسیها به دادگاههای بیگانه همچنین گردن نهادن به رأی این دادگاهها خیانت بحساب می آمد. «جان و یکلیف» مصلح بزرگ، نخست به عنوان یکی از پیروان کلیسای روم شروع به کار نمود و بعنوان سفیر به فرانسه اعزام شد. دیری نگذشت که در دانشگاه آکسفورد به تدریس علوم الهی پرداخت. وی که از انحطاط حاکم بر کلیسا بسیار دلگیر گشته بود تنها چاره را در این می بیند که ثروت کلیسا از آن گرفته شود و مجدداً به دوران فقر خود بازگردد. هنگامی که در کتاب خود به نام «سیادت ملکوت» اظهار داشت که پاپ و شاه هردو مانند اشخاص عادی اجتماع بوده و مستعد لغزش میباشند، سیادت تنها از آن خداوندگار است که محققاً به این اشخاص تفو یض مینماید و مسیحیان هرگاه از آنان بدی دیدند، به درگاه ایزد متعال پناه ببرند و نیز فلاح تنها با عمل صالح بدست می آید نه با مراسم خرافی کلیسا؛ دستگاه کلیسا درصدد مقابله جدی با وی برنیامد و او را تحمل نمود. اما هنگامی که «و یکلیف» پا را از این هم فراتر نهاده، اعتقاد به «تغییر ماهیت[1]» را مردود دانست، دیگر کلیسا نتوانست وی را تحمل نماید ولذا «و یکلیف» را یک «رافضی[2]» اعلام نمود چرا که وی در حقیقت معجزات عشاء ربانی را به زیر سؤال

۱ ـ Transubstantion اعتقاد مسیحیون به تبدیل نان و شراب، به جسم و خون مسیح در مراسم عشاء ربانی. م.

۲ ـ رافضی در لغت به معنای «ترک کننده» است و در اصطلاح، اهل تسنن، شیعیان را چنین خوانند به اعتبار آنکه خلافت سه خلیفهٔ اوّل را «رفض» و رد نمودند. در اینجا معنای لغوی واژه، مورد نظر است و نه مصطلح آن. م.

کشیده بود و تأیید پاپ بر این موضوع می‌توانست برای کلیسا خطرآفرین باشد. لذا پاپ، «ویکلیف» را محکوم نمود. اما «ویکلیف»، بی‌توجه به قدرت پاپ به تبلیغ افکار خویش پرداخته، انجیل را یگانه راه برای دست‌یابی به حقیقت فرامین الهی معرفی نمود و به ترجمهٔ آن بزبان انگلیسی پرداخت. آنگاه وی فرقه‌ئی را بنیان گذارد که همچون «فرانسیسکن»ها، اعضای آن زندگی توأم با فقری را پیشهٔ خویش ساختند. افرادی که برگرد «ویکلیف» جمع گشتند،



جان ویکلیف
مصلح بزرگ مذهبی و اولین مترجم انجیل به زبان انگلیسی

نخست دانشجویانی بودند که قصد اصلاح کلیسا را داشتند و می‌خواستند زندگانی خویش را وقف این مهم بنمایند اما بتدریج تحمل زندگانی دشواری که «ویکلیف» تکلیف میکرد، برای دانشجویانی که از خانواده‌های ثروتمند بودند مشکل گردید. «ویکلیف» به اعضای فرقه خویش اجازه نمی‌داد که برای خود پول نگاه دارند و یا آنکه مانند سایر راهبان از مردم پول دریافت نمایند. آنان تنها حق داشتند که در مواقع احتیاج، از مردم نان و خوراک قبول کنند. این افراد از روستائی به روستای دیگر رفته، تعالیم و عقاید «ویکلیف» را تبلیغ می‌نمودند. کم‌کم دانشجویان مرفه از زمرهٔ پیروان «ویکلیف» خارج گشته و تنها فقرا با وی باقی ماندند که مسلماً تبلیغات این گروه، در روستائیان اثر بیشتری می‌بخشید. حالا دیگر روستائیان درون میخانه‌ها هم به بحث در بارهٔ انجیل می‌پرداختند. دهقانان در انجیلی که حالا به زبان انگلیسی در دسترسشان قرار داشت، بهشت را به گونه‌یی می‌دیدند که در آن همهٔ افراد بشر، بدون در نظر گرفتن طبقهٔ اجتماعی‌شان به یکسان به سر می‌برند. این تعالیم، بخصوص پس از شیوع طاعون، زمینهٔ مساعدی برای رشد داشت.

کلیسا تا زمانی که به‌قدرت خویش اطمینان داشت، درصدد مقابله جدی با افکار «و یکلیف» برنیامد تا جائی که وی با آنکه در سال ۱۳۸۲ رسماً رافضی خوانده شد، با این وجود تا پایان عمر ریاست دانشگاه «لوترورت» را برعهده

داشت. حتی جانشین وی بنام اسقف «گورتنی» به‌سختی توانست مانع تبلیغات پیروان او در دانشگاه «آکسفورد» گردد، چرا که دانشگاه با اتکاء به سابقهٔ استقلال خویش از دانشجویان حمایت میکرد. اصولاً مسئولان دانشگاه آکسفورد خود را بیشتر یک استاد میدانستند تا یک روحانی.

رئیس دانشگاه «آکسفورد» تنها هنگامی از حمایت دانشجویان دست برداشت که از سوی شاه احضار و به‌قطع مزایای قانونی، تهدید گردید. پس از آن بود که پیروان «ویکلیف»، امکان تبلیغات را از دست دادند و دانشگاه «آکسفورد» نیز دیگر مرکز نشر افکار جدید نبود.

اما روستائیان همچنان به‌حمایت از پیروان «ویکلیف» ادامه داده و در مقابل آزار و اذیت اسقفها، به‌آنان پناه میدادند. حتی شوالیه‌ها نیز که از ثروت‌اندوزی کلیسا ناراضی بودند، از رافضی ها پشتیبانی می کردند و دادگاههای محلی به نفع آنان رأی می دادند.

هنگامی که شاه به اسقفها قول همکاری داد، مجلس عوام لب به اعتراض گشود و تنها هنگامی از در موافقت درآمد که اشراف، رافضیون را برای آیندهٔ اجتماع خطرناک دانستند. زیرا آنان هم مسئلهٔ مالکیت را به‌زیر سئوال کشیده بودند و هم ارکان قدیمی مذهب را. در سال ۱۴۰۱ پارلمان قانونی را تصویب کرد که بموجب آن کلیسا حق داشت رافضیون را درآتش بسوزاند[1]. پس از تصویب این قانون، زجر و شکنجهٔ پیروان «ویکلیف» آغاز شد. بیشتر قربانیان را، دهقانان بینوا و اشخاص فقیری همچون خیاط و دباغ تشکیل میدادند که جرمشان عدم اعتقاد به‌معجزهٔ عشاء ربانی و یا قرائت انجیل به‌زبان انگلیسی برای دوستان خود بود. گروهی از پیروان «ویکلیف» از ترس این شکنجه‌های وحشیانه تسلیم شدند اما گروهی دیگر سرسختانه مقاومت کردند. در سال ۱۴۱۰ حادثهٔ جالبی اتفاق افتاد: کارگری بجرم

1- Statute DeHeretico Comburendo

رافضی بودن، محکوم به‌سوزاندن شده بود، هانری ولیعهد ـــ هانری پنجم ـــ که در مراسم سوزاندن حضور داشت با وی که شاگرد یک خیاط بوده «بدبی» نام داشت به‌مناظره پرداخت و آنگاه به‌وی قول داد که در صورت رد افکار گذشته نه‌تنها او را مورد عفو قرار میدهد بلکه وجه هنگفتی نیز به‌وی می پردازد، اما «بدبی» حاضر نشد از اعتقادات خویش دست بردارد. آتش دوباره افروخته شد و سرانجام چون کارگر در عقیدهٔ خود راسخ ماند، ولیعهد آن مکان را ترک نمود. آری افکار قضاتی که میبایست ژاندارک را به‌مرگ محکوم نمایند از هم اکنون در بین این مردمان شکل میگرفت. آنان با وجود آنکه صمیمانه میخواستند رافضیون را ارشاد نمایند اما درمبارزه با آنان اندکی ترحم نداشتند.

شورش دهقانان

اوج شکوفائی سلطنت «ادوارد سوم»، فتوحات نظامی وی بود که در زمین و دریا بدست آورده بود و رشادتهای او و پسر بزرگش «شاهزادهٔ سیاه»، از آنان برای ملت قهرمانان ملی ساخته بود. اما تنها پانزده سال پس از عقد قرارداد «بریتنی» نارضایتی سراسر انگلستان را فرا گرفته بود. پادشاه در آغوش معشوقهٔ زیبایش «آلیس پرر» جان باخت. «شاهزادهٔ سیاه» در اثر بیماری ناچار شد دوک نشین «آلتین» در فرانسه را وانهاده راهی انگلستان گردد، که در بین راه درگذشت. پسر دوم ادوارد بنام «جان گانت» که دوک «لانکاستر» بود، باهمدستی معشوقهٔ پدر و گروهی از خائنین، امور مملکت را بدست گرفت. انگلستان تقریباً تمام متصرفات خود را از دست داده بود، و فرانسه پادشاه بزرگی همچون شارل پنجم را یافته بود. وی نیروی دریایی فرانسه را تقویت نمود. سرداران سپاه وی همچون «دوگاسکلین» و «کلیسون» دریافته بودند که تنها در صورت اطمینان صددرصد به‌پیروزی، میتوان دست به‌جنگ زد. لذا اجازه دادند که انگلیسها در روستاها و شهرهای فرانسه به‌قتل و غارت بپردازند. شارل در این زمینه به‌اطرافیان خود میگفت: [این توفانی است که آرام خواهد شد] و همینطور هم بود. فتوحات انگلیس در «کرسی» و «پوآتیه» معیار

واقعی برای برآورد قدرت طرفین نبود. تصرف و نگهداری قارهٔ ارو پا برای انگلستان لقمهٔ بزرگی بود، چرا که این کشور حتی برای اشغال طولانی اولین نقطهٔ آن نیروی انسانی و مالی کافی را دراختیار نداشت و از آن گذشته تفوق دریایی خود را نیز از دست داده بود. حالا دیگر کشتی های فرانسوی در رودخانهٔ تایمز پیش میرفتند و آبادیهای ساحلی را زیرآتش میگرفتند. انگلیسیها با روشن کردن آتش بر فراز تپه ها و بلندیهای ساحلی، اهالی را به دفاع در مقابل مهاجمین دعوت میکردند، اما همین امر خود به اندازهٔ کافی به فرانسو یان فرصت میداد که مأموریت خود را انجام داده و محل را ترک نمایند.

در این بین مجلس عوام انگلستان قد برافراشت. این مجلس، دو یست نفر نماینده از بین افراد عادی شهرها و هفتاد و چهار نماینده شوالیه داشت. اما شوالیه ها با وجود کمی تعداد، جناح نیرومند مجلس را تشکیل میدادند زیرا در حقیقت نمایندهٔ نیرومندترین طبقات اجتماع بودند. همین ها در سال ۱۳۷۶ دوک «لانکاستر» را به همراه ایادی اش مؤاخذه نمودند. این پارلمان که به «پارلمان خوب» شهرت یافت، پادشاه پیر را واداشت تا به نیروی دریایی سر و سامان بخشد. اما به محض آنکه دورهٔ مجلس پایان یافت و نمایندگان به وضع سابق خود برگشتند، رئیس مجلس عوام به دستور دوک «لانکاستر»، به زندان افکنده شد. آلیس که ملزم به عدم ملاقات پادشاه گردیده بود، این الزام را لغو نمود و اسقفها که قسم خورده بودند وی را تکفیر نمایند، اینکار را نکردند. سرانجام هنگامیکه «ادوارد سوم» به سال ۱۳۷۷ درگذشت، از اقدامات مفید «پارلمان خوب» هیچ اثری باقی نمانده بود. پادشاه مُرد در حالی که هیچکس بر او نگریست: سنین پیری این پادشاه چنان فاجعه‌آمیز بود که تمام اقدامات مفید و فتوحات درخشان روزگار جوانی اش را از یاد ملت برده بود. اما شارل پنجم بعنوان بزرگداشت یک دشمن عالیمقام، مجلس یادبودی در کلیسای «سنت‌شاپل» منعقد نمود.

بعلت آنکه «شاهزاده سیاه» پسر بزرگ «ادوارد سوم»، در زمان حیات پدر وفات یافته بود، قانوناً نوهٔ ادوارد بنام «ریچارد دوم» مشهور به «ریچارد بردو» وارث

تاج و تخت سلطنت بود. اما وی به‌سبب صغر سن، احتیاج به کفیل داشت و این وظیفه برعهدهٔ عموهای ناصالحش، دوک «کلارنس» و دوک «لانکاستر» قرار گرفت. «ریچارد دوم» در همان لحظه که بر بالای جسد پدر بزرگش ایستاده بود، بزرگان لندن را وادار نمود تا با عمو یش «جان گانت» بعنوان آشتی رو بوسی نمایند و با این اقدام، شخصیت و وقار خو یش را به‌ثبوت رساند. وی از نخستین سال سلطنت دست به اقدامات متهورانه‌یی زد. تنها چهار سال پس از رسیدن به‌سلطنت وی، شورشی رخ داد که میتوانست تبدیل به‌یک انقلاب گردد. اصولاً از زمان شیوع طاعون به‌بعد، روستاها زمینهٔ آماده‌یی برای شورش و انقلاب داشتند، البته این بخاطر فقر روستائیان نبود ــ چرا که از ده سال پیش، دستمزدها به‌سرعت افزایش یافته و قیمتها بعکس کاهش یافته بود ــ بلکه علت اصلی، آن بود که مردم دیگر به‌رژیم، اطمینان نداشتند. آنان شکست اشراف خو یش و بی‌آبرو یی پادشاه پیر و تاخت و تاز مهاجمین فرانسوی را باچشمان خو یش دیده بودند. از سوی دیگر، «و یکلیف» و پیروانش مردم را از ثروت بیکران کلیسا آگاه ساخته و«لانگ‌لند» در قطعه شعر مشهوری که بین روستائیان دست به دست میگشت، وضع زندگی روستائیان را بخوبی توصیف کرده بود. در سال ۱۳۸۱ جلسات مخفی بیشماری در روستاهای انگلستان تشکیل میگردید. روحانیون و روشنفکران در این جلسات و یا در اعلامیه‌هایی که مخفیانه پخش میشد، روستائیان را به‌قیام دعوت نموده، خواستار اصلاح کلیسا می‌شدند. در این بین تصو یب قانون کار نیز برخشم مردم افزود. بین مالک یا مباشر او و کارگران هرروز زد و خورد درمیگرفت چرا که مالک، برطبق قانون کار میخواست آنان را با مزد بسیار کم به کار گمارد. مجازاتهایی که این قانون غیرعادلانه، در مورد کارگران خاطی تعیین کرده بود، کارگران راوامیداشت که خانه و زندگی را ترک و به‌جنگلها پناه ببرند. تعداد رعایای فراری انگلستان را در قرن چهاردهم تنها میتوان با برده‌های فراری آمریکا در قرن نوزدهم مقایسه نمود.

«فروی سارت» در یادداشتهای خود در بارهٔ یکی از عاملین اصلی شورش سال ۱۳۸۱ دهقانان که کشیشی به‌نام «جان‌بال» بوده است می‌نویسد: وی بعد

از مراسم مذهبی مردم را در کلیسا نگاه میداشت و برای آنان چنین سخنرانی می کرد: [ای مؤمنین! انگلستان وضعیت خوبی ندارد و تازمانی که سیستم ارباب و رعیتی از بین نرفته و مالکیت اشتراکی نشده و قانون برای همه یکسان نگردیده، این وضعیت بهبود نخواهد یافت. چرا باید ما همواره در بند و اسیر باشیم؟ مگر همهٔ ما فرزندان یک پدر و یک مادر نیستیم؟ چگونه اربابها ادعا می کنند که برتر از ما هستند؟ آنان پیوسته بهترین شرابها، بهترین نانها و بهترین اغذیه را در سفرهٔ خود دارند، حال آنکه ما باید به‌نان جو و آب خالی اکتفا کنیم. آنان در قصرهای باشکوه بسر می برند، حال آنکه ما در کشتزارها و در هرم آفتاب یا زیر باد و باران باید جان بکنیم و تازه حاصل رنج خود را دو دستی به‌آنان تقدیم کنیم. ای مردم برخیزید تا همه با هم به‌حضور شاه رفته دردهایمان را با او در میان بگذاریم تا بلکه چاره‌ای بیاندیشد...].

بدین گونه هرروز یکشنبه بعد از مراسم مذهبی، «جان‌بال» در کلیسا برای روستائیان سخنرانی می کرد در حالی که شنوندگان نیز زیرلب گفته هایش را تصدیق می کردند. اما حقیقت آنستکه روستائیان خواسته هایی بسیار معتدلانه‌تر از این کشیش داشتند. آنها فقط می خواستند که بجای بیگاری، در برابر کارشان دستمزد دریافت دارند و تا اندازه‌ای نیز خواهان آزادی های فردی بودند.

اما آنچه سرانجام باعث شد تا آتش شورش برافروخته شود، مالیاتی بود که دولت بدون درنظر گرفتن وضعیت عمومی مملکت برای بار دوم وضع نمود چرا که در وهلهٔ اول پول به اندازهٔ کافی جمع‌آوری نگشته بود. هنگامی که بار دوم مأمورین وصول مالیات به‌روستاها مراجعه نموده و اقدام به‌بازداشت کسانی نمودند که از پرداخت آن سرباز زدند، روستائیان خشمگین به‌سر آنها ریخته متواری‌شان ساختند. روستائیان نخست از عواقب این اقدام خود متوحش گشته، به‌بیشه ها که درآن زمان مملو از فراریان و یاغیان بود گریختند و درآنجا بود که «جان‌بال» زنگ خطر را به‌صدا درآورد. آتش شورش در فاصلهٔ کوتاهی «کنت» و «اسکس» را فرا گرفت: خانه ها به‌یغما رفت و هواداران عموی شاه و حقوق‌دانان به‌قتل رسیدند. در خانه های

اربابی نخستین چیزی که طعمهٔ آتش می شد، اسناد و دفاتری بود که احتمالاً مدارک کتبی دال بر رعیت بودن روستائیان در بین آنها وجود داشت. اشراف وحشت‌زده که توان هیچگونه مقاومتی را نداشتند پیش از رسیدن روستائیان می گریختند. حالا دیگر بیشه پناهگاه اشراف شده بود. روستائیان هنگام ورود به‌شهرها از سوی شهرنشینان مورداستقبال واقع می شدند. در «کانتر بوری» شهریان و روستائیان متفقاً به تسو یه حساب با اشراف پرداختند و در این راه بسیاری سرها را از تن جدا کردند و آنگاه این سپاه آشفته به‌لندن وارد شد. در آن هنگام پادشاه جوان در لندن اقامت داشت اما مردم نسبت به‌او که بچه‌ای بیش نبود کینه‌یی نداشتند و تنها می خواستند وی را از دست عموی منفورش «جان گانت» رها سازند. یاغیان با سلاحهای گوناگون خود از قبیل چوب، شمشیرها و تبرهای زنگ‌زده، تیرهای بدون پیکان و کمانهای قدیمی به‌تخریب خانه‌های اشراف و مشاورین آنها در «لانکاستر» پرداخته، «سیمون» اسقف اعظم «کانتر بوری»، دادستان کل کشور و نیز رئیس صومعهٔ «سن جان» را بقتل رساندند و یکی از آنان سرهای بریده‌شان را طوری کنار هم قرارداد که گو یی یکدیگر را می بوسند.

شاه به اتفاق همراهان خود به‌برج لندن پناه برد. از لندن به‌آسانی می شد دفاع کرد چرا که پل لندن از وسط باز می شد اما باوجود آنکه شهردار لندن تصمیم به‌این کار گرفت، یکی از اعضای انجمن شهر که خود طرفدار شورشیان بود، مانع از این کار شد. بدین‌ترتیب خیابانهای لندن حالتی وحشتناک به‌خود گرفت. درهای زندانها گشوده شد و مانند اکثر انقلابها، جانیان و تبه کاران در شهر پراکنده شده به‌دزدی و غارت پرداختند. داری که در «چیپ‌ساید» بر پا شد قر بانیان بیشماری گرفت: مهاجرین فلاندری تنها به‌جرم بیگانه بودن بقتل رسیدند. کاخ عظیم دوک «لانکاستر» در «ساوی» طعمهٔ حریق گردید. تنها کسی که جان سالم بدر برد شخص شاه بود که یاغیان نه‌تنها او را نکشتند بلکه هنگامی که وی از درون قایق برای آنان سخنرانی کرد، برایش شدیداً ابراز احساسات نمودند. علت این امرمعلوم نیست اما بهرحال شاه که موردعلاقهٔ مردم بود از این فرصت استفاده کرد.

«ریچارد» در ملاقاتی که با رهبران شورشیان در خارج از شهر بعمل آورد به‌آنان قول داد که تمام درخواست‌های آنان را اجابت کند. منشور آزادی توسط سی نفر منشی نوشته شد و پادشاه نیز آنرا به‌مهر خویش ممهور ساخت. هرگروه از روستائیان که فرمان خود را دریافت می‌داشت شادمانه به‌لندن بازمی‌گشت. اما اطرافیان شاه هرگز قصد آن نداشتند امتیازاتی را که شورشیان با قتل و غارت بدست آورده بودند معتبر بدارند و تنها در پی گذراندن وقت بودند و هنگامی که جنایات تازه‌ای رخ داد، آنان بهانهٔ لازم را بدست آوردند.

شورشیان که درغیاب شاه وارد برج لندن شده بودند، سرهای بریدهٔ اسقف اعظم و خزانه‌دار را از فراز آن آویختند. گروه بسیاری از روستائیان پس از دریافت فرمانهای خود درحالی که راضی و خشنود بودند شهر را ترک کردند، اما گروهی که احتمالاً قصد ادامهٔ قتل و غارت را داشتند در شهر باقی ماندند. نمایندگان مجلس عوام از گوشه و کنار مملکت بر گرد شاه جمع می‌شدند. نقطهٔ جدیدی برای ملاقات تعیین شد و پادشاه خردسال درحالی که سوار براسب بود و توسط شهردار و عده‌ای از همراهان اسکورت می‌شد به‌محل جدید رفت. درآنجا افراد ناراضی درحالی که رهبر آنان به نام «وات تایلر» پیشاپیششان قرار داشت، کمان در دست ایستاده بودند. «تایلر» سوار بر اسب پیش آمد. نظر مورخین در بارهٔ چگونگی حادثه‌ای که رخ داد متفاوت است. شاید وی نسبت به‌پادشاه اهانتی نمود و شهردار که از این امر عصبانی شده بود ضربه‌ای به‌او وارد ساخت که او را برزمین افکند. اطرافیان شاه گرد «تایلر» جمع شدند تا هوادارانش او را در آن حال نبینند اما دیر شده بود و شورشیان کمانها را به‌دست گرفته آمادهٔ نبرد شدند. دراین لحظه ناگهان پادشاه دست به‌اقدامی متهورانه زد. وی پس از آنکه به‌اطرافیان خود امر کرد که درجای خود بمانند، یک تنه بجانب شورشیان رفت و به‌آنان گفت: [من خودم رهبر شما می‌شوم، به‌دنبال من بیائید تا در خارج شهر همهٔ خواسته‌های شما را برآورم]. این اقدام شاه مؤثر واقع شد و یاغیان را که نه‌رهبر و نه هدف مشخصی داشتند آرام ساخت و «ریچارد» توانست آنها را از شهر خارج کند.

نباید به دزدان و آدمکشان رحم کرد؛ اما در سال ۱۳۸۱ در بین آن روستائیان شورشی انسانهائی بودند که فکر می کردند در راه هدفی والا مبارزه می کنند و ما هنگامی که در نظر مجسم می کنیم که این مردم ساده‌لوح چگونه خوش‌باورانه بدنبال پادشاه خود به‌سوی سرنوشتی نامعلوم حرکت کردند، بی اختیار به‌هیجان می آئیم چرا که فرو نشاندن آتش این قیام همچون خود آن خونین و مرگبار بود. وقتیکه ارتش روستائیان از بین رفت و آنان به‌دهات خود بازگشتند، دادگاههای مرگ تشکیل شد و قضات دولتی به‌راه‌افتادند. همان داری که توسط شورشیان بر پا گشته بود اینک از خودشان ـ گناهکار و بی گناه ـ قربانی می گرفت. بستگان مقتولین شورش ـ حتی زنان ـ درخواست می کردند که بدست خود گردن قاتلان بستگانشان را قطع کنند. اشراف که از این شورش وحشت‌زده شده بودند، از ورود فرزندان روستائیان به‌دانشگاهها جلوگیری کردند. مجلس عوام قدرت خود را از دست داد اما روحیهٔ آزادی‌خواهی مردم انگلیس از بین نرفت و بالاخره به‌پیروزی رسید: در پایان قرن چهاردهم سرانجام قانون کار لغو گردید و هیأتهائی مأمور شدند تا مسئلهٔ دستمزد کارگران روستائی را به‌نحوی عادلانه حل کنند و سرانجام در زمان سلطنت «تئودورها» سیستم بردگی رعایا بکلی منسوخ شد و آنگاه در زمان «جیمز اول» شعار [هر انگلیسی آزاد و حاکم بر سرنوشت خویش] شعار ملی گشته بود.

جنگ صد ساله ـ بخش دوم

شاه خردسالی که درآن روز تاریخی با اقدام متهورانهٔ خود باعث گشت که روستائیان شورشی بدنبالش بروند، شاهی نالایق و بولهوس از آب درآمد بطوری که درحالی در زندان جان سپرد که از سوی ملت فراموش شده و از سوی اشراف مورد بغض و کینه قرار داشت. اما با این وجود «ریچارد دوم» مردی شجاع و باهوش بود که صمیمانه کوشید تا با فرانسه صلح کند. وی که از خطر قدرت اشراف آگاه بود تصمیم گرفت که در کمال قدرت حکومت نماید اما ملت هنوز بقدرکافی زجر نکشیده بود که از شاه در برابر اشراف حمایت کند و از آن گذشته پس از سرکوب

شورش ۱۳۸۱ روستائیان اعتماد خود را نسبت به‌شاه از دست دادند.

«ریچارد دوم» دو بار ازدواج کرد بار اول با «پرنسس آن» از خاندان سلطنتی «بوهم» و بار دوم با پرنسس «ایزابل» دختر «شارل ششم» پادشاه فرانسه. ازدواج دوم نفرت انگلیسیهایی را که با سیاست نزدیکی با فرانسه مخالف بودند برانگیخت زیرا آنان هنوز در حسرت ایامی بودند که خاک فرانسه موردتهاجم کماندارانی قرار داشت که انگلیس را سرشار از غنایم جنگی ساخته بودند. هنگامی که هنوز «ریچارد» به‌سن قانونی نرسیده بود، حکومت در انحصار گروهی مقتدر قرار داشت و پادشاه پس از مرگ همسر اولش درصدد برآمد تا از دشمنان دیرینهٔ خود انتقام بگیرد و به این منظور پس از آنکه آبروی گروه بیشماری از آنان را برد از کار نیز برکنارشان ساخت و با استفاده از یک موقعیت مناسب، طرفداران خود را در پارلمان جای داد و این پارلمان با تصویب عوارض گمرکی برای پادشاه یک درآمد مادام‌العمر تأمین کرد. اما «ریچارد» که درعین‌حال از لحاظ عقلی نامتعادل بود پس از بدست آوردن این موفقیت‌ها به‌خود مغرور گشته و به‌زورگوئی علنی پرداخت بطوری که بسیاری از هواخواهان او با مخالفینش همداستان شدند. پس از مرگ دوک «لانکاستر»، «ریچارد» پسرش را که «هرفورد» نام داشت تبعید و اموال موروثی او را مصادره کرد که این امر خود زمینه‌ساز وقایع بعدی گشت. «لانکاستر» مدتی در پاریس بسر برد و از همانجا زمینه را برای یک کودتا آماده نمود و آنگاه که به‌خاک انگلستان قدم نهاد اطرافیان «ریچارد» برگرد او جمع شده و سرانجام پادشاه را به‌زندان انداختند و پارلمان که به‌جای شورای سلطنت انجام وظیفه می‌کرد «لانکاستر» را به‌پادشاهی برگزید و او نیز به‌نام «هانری چهارم» تاج گذاری کرد.

«هانری چهارم» یک پادشاه کاملاً قانونی نبود بلکه سلطنت را به‌کمک پارلمان، اشراف و کلیسا به‌دست آورده بود ولذا ناچار بود بیش از پادشاهان «نرمان» یا «آنجوی» با این سه جناح سازش نماید. همین پادشاه بود که در سال ۱۴۰۱ حق سوزاندن رافضیون را به کلیسا بخشید. قدرت پارلمان که در زمان

«ریچارد دوم» در معرض تهدید قرار گرفته بود در تمام طول سلطنت سلسلهٔ «لانکاسترها» رو به‌فزونی نهاد. نخستین پادشاه این سلسله یعنی «هانری چهارم» شخصاً می دانست که از راه غصب، تخت و تاج را به‌دست آورده است ولذا هرگز به‌مخالفت بامجلس عوام برنخاست. دومین پادشاه آن «هانری پنجم» در طول سلطنت خود بیشتر در خارج از انگلستان بسر برد و درحالی که فرزندش «هانری ششم» هنوز کودکی خردسال بود، تخت و تاج را به او سپرد. این پادشاه نیز پس از رسیدن به‌سن قانونی، فردی ناتوان و نادان از آب درآمد. بدین گونه بود که در طی زمانی طولانی در اثر ناتوانی، غیبت و جبن پادشاهان، پارلمان برقدرت خود افزود تا آنجا که برتمام امور مملکت حاکم شد.

پس از یک دوران آتش‌بس طولانی در سال ۱۴۱۵ «هانری پنجم» به‌فرانسه لشکر کشید. تبلیغات و تحریکات «و یکلیف» و پیروانش زمینه را برای یک جنگ داخلی در انگلستان آماده کرده بود و هانری تصمیم داشت با دست زدن به‌یک جنگ خارجی افکار عمومی را منحرف سازد. چرا که دیگر مجازات سوزاندن برای ریشه کنی افکار رافضیون کافی نبود. ازسوی دیگر اوضاع داخلی فرانسه نیز درهم ریخته بود و «هانری پنجم» که خود نیز رؤ یاهای شیرینی در سر داشت به‌این فکر افتاد که مجدداً ادعای «ادوارد سوم» نسبت به‌تاج و تخت فرانسه را مطرح نماید. اگر ادعای «ادوارد سوم» پایه و اساسی هم داشت، طرح این ادعا از سوی «هانری پنجم» که حتی از وی ارث هم نمی برد ابداً نمی توانست پایه و اساسی داشته باشد. خود «هانری» نیز به‌این امر واقف بود و به‌همین دلیل بود که پس از یک ژست سیاسی، به‌ازدواج با کاترین دختر «شارل ششم» و گرفتن «نرماندی»، «تورن»، «آنجو»، «مین» و «پونتیو» بسنده کرد. انجام این خواسته‌ها برای هرکشوری، حتی فرانسهٔ آشفتهٔ آنروز غیرممکن بود ولذا وقوع یک جنگ دیگر بین فرانسه و انگلیس اجتناب‌ناپذیر می نمود.

تعجب‌آور است که قسمت دوم جنگ صدساله نیز درست مانند اولین قسمت آن بود. گوئی در اثر نوعی جنون، «هانری پنجم» تصمیم گرفته بود تا به‌شیوهٔ

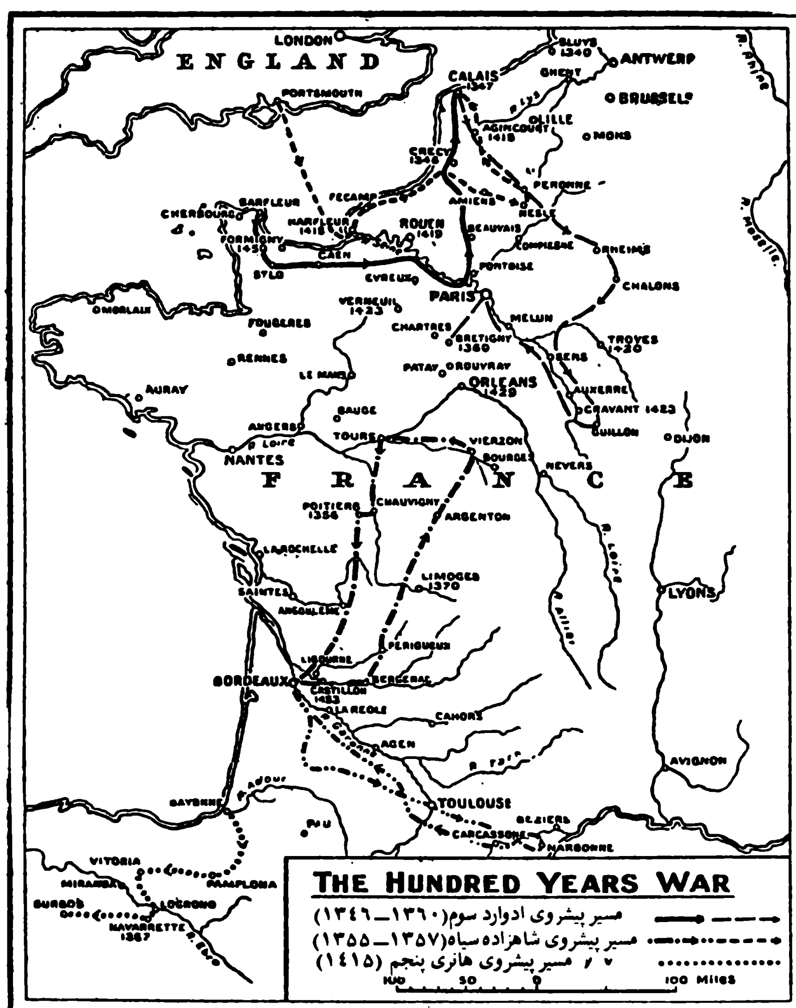
نیای خود بجنگد. وی تنها دو هزار و پانصد سردار با سر بازانشان و هشت هزار کماندار دراختیار داشت که روی‌هم رفته عدهٔ آنها از سی هزار نفر بیشتر نبود. هانری پس از آنکه «هارفلور[1]» را که در حقیقت انبار مهمات فرانسو یان بود تصرف کرد تصمیم گرفت که به‌طرف «کاله» رفته و از آنجا از طریق «سم[2]» به‌سوی «بلانش تاش» برود که این یکی در حقیقت دروازهٔ «کرسی» بود. این اقدام بیشتر یک ریسک بود اما شاه فرماندهان سپاه خود را با این استدلال که فرانسه گرفتار هرج‌ومرج و اختلافات داخلی است مجاب می نمود که تنها ظرف یک هفته می‌تواند خود را به «کاله» برساند و چون لازم بود که احساسات مخالف اهالی شهرهای سر راه برانگیخته نشود، «هانری» دستور داد که از تجاوز و غارت جداً خودداری نمایند و برای متخلفین مجازات اعدام درنظر گرفت. در «آجین کور» نخستین نبرد درگرفت[3] که یکی از خونین‌ترین جنگهای سده‌های میانه محسوب می گردد و طی آن ده‌هزار فرانسوی به‌قتل رسیدند.

پس از این جنگ اهالی «بورگاندی» خیانت ورزیده، دروازه‌های پاریس را به‌روی «هانری» باز کردند. شمال فرانسه تحت فرمان پادشاه انگلستان درآمد و وی در «تروی» با کاترین ازدواج کرد و بموجب معاهده‌ای که به‌امضاء رسید «هانری» نایب السلطنه و وارث «شارل ششم» پادشاه فرانسه گردید. طبق این معاهده قرار براین شد که «هانری» در رأس یک شورای فرانسوی زمام امور را در دست گرفته، کلیهٔ آداب و سنن کهن را حفظ نماید. تازمانی که «شارل ششم» در قید حیات بود نام و عنوان «هانری» چنین بود: [هانری پنجم پادشاه انگلستان و وارث سلطنت فرانسه]. امّا چند سال بعد یعنی در سال ۱۴۲۲ «هانری» به مرض اسهال خونی در جنگل «ونسون» درگذشت و در این زمان پسر او تنها یک سال داشت. در نزد انگلیسها، «هانری» پادشاه بزرگی بحساب می‌آید چرا که او علاوه

1- Harfleur 2- Somme

۳ ــ سال ۱۴۱۵.

بر آنکه پیروزیهای تازه‌ای بدست آورد، از خصائل پسندیده‌یی نیز برخوردار بود. وی پادشاهی بخشنده، مؤمن، نجیب و بسیار کم‌حرف بود و در پاسخ سؤالات یا می گفت «امکان ندارد» و یا اینکه «بله، شدنی است». اما با تمام این احوال هنگامی که فکر می کرد منافع ملی ایجاب می کند، بسیار سخت گیر و شقی می‌شد. با وجود این وی اگر می‌توانست وسوسهٔ جنگ با فرانسه را از سر به‌در کند، تاریخ داوری مثبت‌تری در مورد کاردانی و لیاقت او می نمود زیرا این جنگ علیرغم پیروزیهای اولیه، سرانجامی جز شکست و ناکامی برای انگلیسها نداشت.



جنگ صد ساله

همانگونه که در بخش اول جنگ صد ساله، شکست «کرسی» موجب پیدایش سردار قابلی چون «دوکس کلن» گردید، بعد از شکست «آجین کور» نیز دختری ظهور کرد به نام «ژاندارک» که در اثر ایمان و تدبیر خود، فرانسه را از نابودی نجات بخشید. در سال ۱۴۲۲ هنگامی که «هانری ششم» درون گهواره به پادشاهی رسید، چنین بنظر می آمد که کار فرانسه پایان یافته است. دو ماه پس از مرگ «هانری پنجم»، «شارل ششم» نیز درگذشت و عموهای پادشاه خردسال یعنی دوک «بدفورد» ـ نایب السلطنهٔ فرانسه ـ و دوک «گلوستر» تصمیم داشتند بمحض آنکه کودک توانست کلمات مقدس را بر زبان آورد وی را پادشاه انگلستان و فرانسه اعلام کنند و به نظر می رسید که در این راه هیچ مانعی وجود ندارد. در بین سالهای ۱۴۲۲ تا سال ۱۴۲۹ «شارل هفتم» پادشاه خردسال فرانسه بدون ملک و سرمایه و سرباز در پاره‌ای از شهرها می گشت و همه جا مورد تمسخر قرار می گرفت تا جائی که حتی نسبت به اصالت وی تردید می کردند. یکی از عموهای شاه انگلیس به قصد تصرف نواحی مرکزی فرانسه، «اورلئان» را به محاصرهٔ خود درآورد. «شارل» تصمیم گرفت که عقب نشینی نماید و به نظر می رسید که پایان کار فرارسیده است.

علیرغم تمام این پیروزیها، سلطهٔ انگلیس بر فرانسه تنها جنبهٔ ظاهری داشت و تنها بر پایهٔ اختلافات داخلی فرانسه متکی بود، چنان که این سلطه در برابر نخستین ضربه تاب نیاورد. حماسهٔ «ژاندارک» در عین حال که یکی از عجایب تاریخ بشمار می رود، نتیجهٔ طبیعی کنشها و واکنشهای سیاسی محسوب می گردد. دستوراتی که آن ندای غیبی درگوش «ژاندارک» می خواند بطرز عجیبی ساده بود: [به پادشاه فرانسه دلگرمی ببخش. آزادی را به اورلئان بازگردان، وسائل تاجگذاری شارل را فراهم کن]. زندگی کوتاه[1] «ژاندارک» به وی فرصت نداد که بیش از این سه کار انجام دهد؛ اما همین کافی بود. وقتیکه «شارل» تاجگذاری کرد دیگر

۱ ــ ۱۴۳۱ ــ ۱۴۱۲.

«هانری» نمی توانست قانوناً خود را پادشاه فرانسه بنامد. پیروزیهای «ژاندارک» و «دونوآ» و محاکمهٔ وحشیانه و غیرانسانی این دختر شجاع، فرانسه را یک پارچه شور و هیجان نمود. «کنت بدفورد» بیهوده می کوشید تا زمینهٔ تاجگذاری «هانری ششم» را در کلیسای «نتردام» پاریس مهیا سازد و «بورگاندی» و «سور بون» که رأی به قتل «ژاندارک» داده بودند بی جهت از این پادشاه انگلیس استقبال می نمودند. پادشاه فرانسه جای پای خود را محکم می نمود. بورگاندی به جنگ با انگلیسها پرداخت و قوای انگلیسی از پاریس اخراج شدند و «نرماندی» آزاد شد. هنگامی که «شارل هفتم» درمی گذشت حتی یک وجب از خاک فرانسه در تصرف انگلیسها نبود البته بجز بندر «کاله» که این یکی تا یک قرن پس از آن نیز در تصرف آنها باقی ماند. بندر «کاله»، جبل الطارقِ دریای مانش محسوب می گشت.

قابل ذکر است که اینک وقایع نگاران انگلیسی یک صدا «ژاندارک» را تحسین می کنند و بر این عقیده اند که این دختر در واقع انگلستان را از چنگ استبداد رهانید. اگر «ژاندارک» برنخاسته بود پادشاه انگلیس در فرانسه می ماند و با ثروت و قدرتی که از این راه بدست می آورد به ستمگری می پرداخت. اما قیام «ژاندارک»، رؤیای تسخیر ارو پا را که سالها ذهن پادشاه انگلیس را به خود مشغول داشته بود ذایل نمود. این جنگ نتایج دیگری نیز در پی داشت. چه درانگلستان و چه در فرانسه، در اثر برخورد با بیگانگان، احساسات ناسیونالیستی گسترش یافت. اهالی ولایات گوناگون فرانسه باوجود اختلافات کهنه ای که با یکدیگر داشتند، دریافتند که بهرحال وجه مشترکی در بین آنان وجود دارد که ایشان را از «آن لعنتی[1] ها» جدا می کند. انگلیسها نیز علیرغم شکست نهائی، خاطرات شیرینی از پیروزی هائی که به اتفاق بدست آورده بودند درخاطر داشتند. اما بین انگلیس و فرانسه دشمنی عمیقی بوجود آمد که تا پایان قرن نوزدهم حتی در اذهان مردم عادی دو کشور باقی ماند بطوری که همواره از یکدیگر متنفر بودند.

۱ ــ لقبی که فرانسو یان درآن زمان به انگلیسی ها داده بودند.

جنگ رُزها

وقتی که جنگ فرانسه پایان یافت انگلستان مملو از سر بازانی بود که به‌غارت آسان و پرمنفعت عادت کرده و برای هر جنگی آمادگی داشتند. نامه‌هائی که اکنون از آن دوران برای ما باقی مانده، چنان به تشریح قتل و غارت‌های وحشتناک پرداخته که گوئی موضوعی پیش‌پا افتاده را بیان می‌نمایند: کشتی ناشناسی در میان دریا جلو کشتی دوک «سافوک» را که از دریای مانش به‌طرف «کاله» می‌رفت سد نموده و سرنشینان آن، دریاسالار انگلیسی را با احترامات کامل به کشتی خود بردند و با این جملات از او استقبال کردند: [خوش آمدی خیانتکار] و آنگاه پس از آنکه یک شبانه‌روز به او فرصت دادند تا از کارهای گذشته اظهار ندامت کند، با ضربات متوالی یک شمشیر کُند و زنگ‌زده سر او را از تن جدا کردند و این در حالی بود که وی حتی محاکمه نیز نشد. اهالی شهر «کنت» در سال ۱۴۵۰، تحت رهبری فرد ماجراجوئی بنام «جک کید» که نام «مورتیمر» برخود نهاده و مدعی خویشاوندی با «ادوارد سوم» نیز بود، دست به‌شورش زدند. این یاغی حتی تا لندن نیز پیشروی کرد و تنها در اثر درگیری با نمایندگان مجلس عوام، دستگیر گردید. اما قبل از مرگ، سرخزانه‌دار سلطنتی و شهردار «کنت» را از تن جدا نموده بود. اشراف در این دوره، از اینگونه یاغیان جانبداری میکردند چون خود شاه نیز سلف یک خائن بود. وقتی که «هانری پنجم» بر بالای سر پدر در حال مرگ خویش، یک لحظه تصور کرد که وی مرده است و دست برد تا تاج را از سر او برگیرد، «هانری چهارم» لحظه‌یی به‌خود آمد و نجواکنان گفت: [هنوز از آن تو نشده، همانطورکه هرگز از آن من نیز نبوده است].

ادوارد، «دوک یورک» بر علیه هانری ششم که پادشاهی نالایق بود، سر به شورش برداشت. وی چنین ادعا میکرد که چون نسبتش از سوی مادر به دوک «کلارنس» میرسد لذا با «ادوارد سوم» خویشاوند است و این نسبت بسیار نزدیکتر

از نسبتی است که «هانری ششم» با این پادشاه دارد، بدین سبب که وی از سوی فرزند کوچکتر یعنی «جان گانت» با «ادوارد» نسبت داشت. در نتیجه گروهی از اشراف ماجراجو، گرد او جمع شده و علامت «رز سفید» را برای خویش برگزیدند. گروه دیگری از اشراف نیز به حمایت از «لانکاستر» برخاسته و زیر درفشی با علامت «رز قرمز[1]» گرد آمدند. تنها هدفی که آنان دنبال می کردند، همانا بدست آوردن پیروزیهای نظامی بیشتر بود. این جنگها به «جنگ رزها[2]» مشهور شد.

اما این درگیریها تنها به همان معدود اشراف محدود گشت و مردم عادی رغبتی به شرکت در آن نشان ندادند. آنان به کارهای روزمرهٔ خویش مشغول بودند. بازرگانی درلندن رونق می یافت و اتحادیهٔ بازرگانان اروپا را با یک رقیب جدی روبرو مینمود. در جنگ «رزها» تنها بیست سی نفر از اشراف به اتفاق مزدوران و رعایای خویش شرکت داشتند. آنها مجبور بودند در کمال احتیاط عمل کرده و در مناطقی که در جنگ شرکت نداشتند، بیطرفی آنها را محترم بشمارند، چرا که عدم‌توجه به این امر ممکن بود مردان مسلح را خشمگین ساخته و باعث شود که بنفع گروه دیگر وارد جنگ شوند. دراین جنگ ها که تعیین پادشاه را در پی داشت تنها چند هزار نفر شرکت کردند. ارزش پیاده نظام دراین جنگها بار دیگر تنزل یافت. درآغاز کمانداران هردو طرف، میدان‌دار اصلی جنگ بودند اما کم کم سواران راه مبارزه با آنان را فراگرفته و با شمشیر و تبر به‌سوی آنان می تاختند. باوجود آنکه تعداد شرکت کنندگان دراین جنگها اندک بود ولی تلفات جانی آن بسیار زیاد بود بگونه‌یی که در پایان جنگ «رزها» تعداد خانواده‌های اشرافی انگلیس سخت

۱ ــ گُل رُز علامت خانوادگی «ادوارد سوّم» بود و چون هر دو مدعی، خود را از این خانواده می دانستند همین علامت را برگزیدند. منتها برای مشخص بودن، یکی رُز قرمز و دیگری رُز سفید را انتخاب کردند.

2- War of Roses

کاهش یافته بود.



هانری ششم

«هانری ششم»، پادشاه نگون‌بخت به‌زمان خود تعلق نداشت. هر چند وی مردنادانی نبود اما قدرت سلطنت را هم نداشت. او مردی بود بسیار پارسا و در امور مادی به همان اندازه نادان. بطور خلاصه از وی محجوب‌تر و درهمان حال از وی نالایق‌تر، کسی وجود نداشت. او در جنگهای زمان سلطنت خود تنها یک تماشاچی بود و امور نظامی در دست افرادی نظیر «سامرست» و «وار و یک» قرار داشت و پادشاه تنها برای تشریفات ظاهر می‌شد. مشغولیات او عبارت بودند از شرکت در مجالس و مراسم مذهبی و مطالعهٔ تاریخ و الهیات. او که به تجملات علاقه‌یی نداشت، مانند افراد عادی لباس می‌پوشید و در زیر ردای پادشاهی لباس فقیرانه بر تن می کرد و هربار قبل از غذا، مراسم مذهبی را بجای می آورد و همواره روی میزش تصویری از پنج زخم مسیح قرار داشت. «چسترتون» تاریخ نویس انگلیسی معتقد است که پادشاهان پارسا و ضعیف النفس جاودانه‌ترین یادبودها را از خود به‌جای گذاشته اند: «ادوارد» ملقب به «کانفسور» صومعهٔ «وست مینستر» را بنا نهاد و «هانری ششم» نیز در سال ۱۴۴۰ دانشکدهٔ «اتون» را.ضمناً نمازخانهٔ جالب دانشکدهٔ سلطنتی دانشگاه «کمبریج» نیز به‌فرمان او بنا گردید. بنای این

ساختمانهای عظیم، «هانری» را به‌ورشکستگی کشاند و در زمانی که اشراف و بازرگانان روز بروز بر ثروت خود می افزودند، شاه هر روز مقروض‌تر می‌شد تا آنجا که در سال ۱۴۵۱ برای برگزاری مراسم عید مجبور شد پول قرض کند و در شب دوازدهم سال، خاندان سلطنت به‌سبب فقر مالی از برگزاری مراسم شام خودداری کردند. این شاه بخاطر سادگی بیش از اندازه و منزوی بودن همیشه در بند عده‌ای از اشراف سنگدل و بی‌قید و بند اسیر بود.

«شارل ششم» پادشاه فرانسه عاقبت دیوانه شد و «هانری ششم» که نوادهٔ او بود نیز سرانجام به‌همین سرنوشت دچار گردید و در سال ۱۴۵۳ علائم جنون در وی پدیدار گشت. وی حافظه و قدرت استدلال خود را از دست داد و طوری شد که دیگر نمی‌توانست سر پا بایستد و یا درست راه برود. او حتی نفهمید که صاحب پسری شده است. رقیب او «وارو یک» ـــ که دو لقب «آخرین بازماندهٔ اشراف» و «تاج‌بخش» را بدست آورده بود ـــ از پسر عموی هانری بنام «ادوارد» که دوک «یورک» بود حمایت نمود تا در کلیسای «وستمینستر» تاج پادشاهی را بر سر نهد. هانری نگون‌بخت پس از سالها در بدری، دستگیر و در برج لندن محبوس گشت. مورخینی که از ادوارد چهارم جانبداری کرده‌اند بر این عقیده‌اند که با «هانری» بصورتی انسانی رفتار می‌شد. اما گروهی دیگر از مورخین که جانب «هانری» را گرفته‌اند معتقدند که وی در دوران حبس، زندگی اسفناکی داشت و همواره نگهبانان خود را سرزنش میکرد که: [این درست نیست که شما پادشاهی را که روغن متبرک بر تن خود مالیده است، اینگونه زیر کتک بگیرید]. دیری نپائید که بین «وارو یک» و «ادوارد چهارم» اختلاف افتاد و کار به کشمکش کشید و دراین بین بار دیگر تاج پادشاهی به «هانری» و درفش «رز قرمز» رسید. اما سرانجام «ادوارد چهارم»، «وارو یک» را مغلوب و در سال ۱۴۷۱ وی را در «بارنت» مقتول ساخت. او همچنین ولیعهد و «هانری ششم» را نیز بقتل رسانید. تنها بعد از این کشتارهای منطقی بود که «ادوارد» توانست تا سال ۱۴۸۳ تقریباً بدون مدعی حکومت کند. وی درست نقطهٔ مقابل «هانری ششم» بود، بدین

معنی که پادشاهی بود باب طبع زمانهٔ خود: زیرک، باهوش و خوش مشرب که در برخورد بازنان زیبای سوداگران لندن بسیار ماهرانه عمل میکرد و البته زنان نیز بخاطر سیمای جذاب و برخورد شیرینی که داشت، برای نزدیک شدن به وی بی میل نبودند. «ادوارد» نیز دراین رابطه ها، بخرج خانمهای ثروتمند و شوهرانشان، کیسهٔ خود را می انباشت. البته پرداخت کنندگان نیز این پولها را بلاعوض نمیدادند بلکه در ازای آن مقامات و امتیازاتی را بدست میآوردند که درآمدهای کلانی را برای آنان درپی داشت. بطورخلاصه، این خود یک نوع مالیات غیرمستقیم بود که میتوان آنرا ابتکاری دانست.

اما روی کار آمدن خاندان «یورک»، به حیثیت پارلمان لطمه زد، زیرا بازماندگان خاندان «لانکاستر» از پارلمان درخواست نمودند که «یورک»ها را از سلطنت خلع و تاج و تخت را به خانوادهٔ ایشان بازگرداند و متقابلاً خاندان «یورک» نیز خود را وارث قانونی تاج و تخت میدانستند. از این گذشته، مجلس عوام هم دیگر مانند گذشته نمایندهٔ واقعی توده های عادی مردم نبود.

نخست قانون چنین بود که هر فرد آزادی که مالیات پرداخت میکرد حق رأی دادن داشت. اما به همان نسبت تجار با ثروتمند شدن خود تشکیلات صنفی منسجمی بوجود آوردند، حوزه های انتخاباتی نیز با پرداخت پولهای کلان به شاه، فرمانهایی از او دریافت داشته بودند که تعداد شرکت کنندگان درانتخابات را درآن حوزه محدود میساخت و این فساد تا جایی رسیده بود که در بعضی حوزه ها، تعداد کسانی که حق رأی داشتند به چند نفر انگشت شمار محدود میگردید و واضح است که به چه آسانی می شد این انتخاب کنندگان را تطمیع نمود. بعد در سال ۱۴۳۰ قانونی تصویب شد که به موجب آن تنها کسانی می توانستند رأی بدهند که حداقل چهل شلینگ در سال عایدی داشته باشند و تصویب این قانون باز از تعداد شرکت کنندگان در انتخابات کاست. این قانون تا سال ۱۸۳۲ نیز اعتبار داشت و در این سال با تصویب قانون اصلاح انتخابات، لغو گردید. در اثر اجرای قانونی که ذکر شد، اشراف به راحتی میتوانستند با فشار آوردن به زیردستان، آنان را مجبور نمایند

به هر کسی که آنان تعیین می نمایند، رأی بدهند. بعنوان نمونه نامه‌یی را میآوریم که در سال ۱۴۵۵ دوشس «نورفوک» به رئیس هیئت نظارت بر انتخابات بنام «جان پاستون» نوشته و پس از آنکه وی را «دوست وفادار» خطاب نموده، چنین دستور میدهد: [چون مصالح ایجاب مینماید که عالیجناب همسر من دراین دوره از پارلمان دوستانی داشته باشند، لازم است که شما از تمام قدرت و نفوذ خود استفاده نمائید تا آقایان «جان هوارد» و «سرراجر چمبرلین» که از دوستان وفادار شوهرم می باشند دراین دورهٔ قانونگذاری انتخاب شوند...].البته این گونه امریه ها در تمام ادوار وجود داشته است ولی در اوایل قرن پانزدهم بخصوص مجلس عوام تحت نفوذ اشراف و دسته بندیهای آنان تشکیل میگردید.

ادوارد چهارم در هنگام مرگ دو پسر داشت که هیچکدام به سن قانونی نرسیده بودند ولذا پسر بزرگتر به جانشینی پدر برگزیده شد، لیکن نیابت سلطنت به عموی او «ریچارد»، دوک «گلوستر» تفویض گردید. اما این نایب السلطنه بفکر سلطنت افتاد و وسایل قتل هردو برادرزادهٔ خویش را فراهم، سپس خود را بنام «ریچارد سوم»، پادشاه خواند. شکسپیر در نمایشنامهٔ «ریچارد سوم»، تصویری وحشتناک از این پادشاه جبار بدست داده است. باوجود آنکه بعضی از مورخین کوشیده اند تا تصویری دلپذیر از «ریچارد سوم» ارائه دهند اما گفته ها و نوشته های شکسپیر به حقیقت نزدیکتر است.

مردم انگلستان که دیگر از جنگ «رزها» و دست به دست گشتن تخت و تاج پادشاهی به ستوه آمده بودند، باشنیدن خبر قتل دو پسر خردسال، دیگر کاملاً آماده طغیان شده بودند. هنوز یک راه برای آنکه دو خانوادهٔ «یورک» و «لانکاستر» با یکدیگر از درآشتی درآیند وجود داشت بدینقرار که یک نفر از خانوادهٔ «لانکاستر» باقیمانده بود بنام «هانری تئودور،دوک ریچموند»؛ که جوانی بود نابالغ و بیمار. وی از ترس جان خویش به فرانسه گریخته بود. این شخص از جانب مادری نسبش به «جان گانت» میرسید و هرگاه با دختر «ادوارد چهارم» ازدواج میکرد خانواده های «یورک» و «لانکاستر»، یکی می شدند و این راه سازش

مسالمت‌آمیز دو خانواده بود. اما «ریچارد» که این خطر را احساس کرده بود، تصمیم گرفت که برادرزاده‌اش را به‌عقد خود درآورد و ضمناً برای آشتی کردن با پارلمان، دستور تشکیل مجلس عوام را صادر کرد. اما دراین هنگام «هانری» باتفاق دوهزار سرباز اجیر وگروهی از ماجراجویان انگلیسی و فرانسوی بسوی انگلستان حرکت و نیروهای خود را در بندر «میلفورد هاون» پیاده نمود. «ویلز» نیز به جانبداری از وی برخاست چرا که خانوادهٔ تئودور اصلاً اهل «ویلز» بودند. در سال ۱۴۸۵ در «باسورت فیلد[1]» بین «هانری» و «ریچارد» نبرد درگرفت.

یکی از اشراف بزرگ انگلستان بنام «لرد استانلی» نیز به‌حمایت از «هانری» برخاست و این حمایت، سرنوشت جنگ را به‌نفع «هانری» تغییر داد. «ریچارد» در میدان جنگ کشته شد و تاجی که او بر سر داشت در زیر بوته‌ئی افتاد و بعداً هنگامی که پیدا شد، «لرد استانلی»، آنرا بر سر «هانری» نهاده وی را پسر خواندهٔ خود نامید و بدین‌ترتیب پادشاه جدید بنام «هانری هفتم» برتخت سلطنت جلوس کرد. شکسپیر در نمایشنامهٔ «ریچارد سوم» دراین‌باره چنین می گوید:

زمان آن است تا ریچموند و الیزابت
که هر دو از خانواده‌های سلطنتی میباشند،
با یاری پروردگار با یکدیگر وصلت نمایند.
و فرزند آنان
ــ به یاری خداوندگار ــ
آینده را قرین صلح و سرور نماید.

یکسال بعد این ازدواج صورت گرفت و به‌جنگ «رزها» پایان بخشید.

پایان سده‌های میانه

اکنون به‌ویژگی های ملی انگلیسی ها در پایان قرون وسطی نظری

1- Basworth Field

می افکنیم.

هر چند جنگ صد ساله به‌شکست انگلیسها انجامید، اما خاطرهٔ آن بعنوان «یک اقدام بزرگ» در اذهان آنان باقیماند. چرا که تمام این نبردها در خارج از خاک خودشان صورت گرفته بود و دشمن تنها توانسته بود با توسل به‌ضد حمله‌های مخفیانه، به‌بعضی از شهرهای ساحلی بریتانیا دست‌اندازی‌هایی بنماید. بدین‌سبب اکنون دیگر انگلیسها خود را در قلمرو جزایر خویش، شکست‌ناپذیر میدیدند و همین موجب میگشت که به‌دیگر ملل با نگاهی تحقیرآمیز بنگرند. «فروی سارت» معتقد است: [انگلیسیها مردمانی هستند متکبرکه هرگز در شرایط طبیعی نمیتوانند با ملل بیگانه، رابطهٔ دوستی برقرار نمایند. از این ملت خطرناکتر در جهان وجود ندارد]. ثروتی نیز که بدست آورده بودند برغرور و تکبرشان میافزود. به‌عنوان مثال، سفیر «ونیز» هنگامی که از دربار انگلیس خارج شد، باحیرت فراوان اظهار داشت که: [ثروت این کشور به‌تنهایی بیش از مجموع ثروت تمام کشورهای اروپا است].

اما با این وجود خود انگلیسیها بیشتر به‌قوانین خود افتخار میکردند. «سرجان فورتسکو» هنگامیکه در جنگ «رزها» به‌فرانسه تبعید شد، این موارد از وضعیت فرانسه او را متعجب نمود: نخست وضع غذائی روستائیان که تنها خوراکشان آب سیب و نان جو بود و تنها گوشتی که بر سفره میدیدند چربی خوک یا کله‌پاچهٔ حیواناتی بود که قسمت اصلی آن به‌مصرف غذای اربابان میرسید؛ و دوم وضع قوانین فرانسه. وی در مقام ستایش از قوانین انگلستان میگفت: [ممکن نیست قوانینی که نه تراوش مغز یک انسان معمولی بلکه تراوش مغز سیصد نفر از برگزیدگان ملت است، ناقص باشد و تازه اگر نقصی هم درکار باشد، همین نمایندگان میتوانند با همفکری یکدیگر آنرا برطرف نمایند. در انگلستان، ارادهٔ ملت حاکم برسرنوشت کشور است. انگلیسیها تنها مالیاتهایی را میپردازند که پارلمان آنرا تصویب کرده باشد و تنها به‌محاکمات قانونی تن درمیدهند. درحالی که مردم فرانسه تحت‌فشار طبقات بالای جامعه هستند و از خرید اجناس انحصاری گزیری ندارند و مالیاتهای غیرعادلانه را پرداخت مینمایند و در دادگاههای بیدادگر محاکمه

و ظالمانه محکوم به‌مرگ میگردند و اجساد آنان با یک گونی به‌رودخانه پرتاب میگردد].

البته این گفته‌های «فورتسکو» غلوآمیز بود، چرا که مخالفین «ریچارد سوم» از سوی هیچ قانونی حمایت نمی‌شدند ولی این هم درست است که «ریچارد» نمیتوانست بدون تصویب پارلمان، مالیاتی وضع نماید؛ درحالی که «شارل هفتم» در فرانسه پس از آنکه مالیاتی را تنها برای سال ۱۴۳۹ به‌تصویب پارلمان رسانید تا از طریق آن مخارج ارتش را تأمین نماید، با توسل به‌بهانه‌های گوناگون، آنرا دائمی نمود و جانشینان وی برای این مالیات میزانی را تعیین کردند، بدون‌آنکه نظر پارلمان را دراین زمینه جو یا گردند.

ریشهٔ این تفاوت عظیم که بین دو ملت همسایه فرانسه و انگلیس وجود دارد در چیست؟ نخست باید در نظر داشت که پادشاهان فرانسه وظیفه‌یی بسیار دشوارتر از همتایان انگلیسی خود داشتند چرا که از زمان «ویلیام فاتح» بدینسوی، انگلیسها برتمامی سرزمین خویش تسلط داشتند و از قرن دوازدهم به‌بعد قضات سیار، قوانین را برحکام محلی تحمیل مینمودند. درحالی که در فرانسه، فئودالها برای زورگویی و چپاول اختیارات نامحدود داشتند و توده‌های مردم حاضر بودند تنها به‌قیمت برقراری آرامش، هرگونه اختیارات را به‌شاه خود بدهند. ضمناً بخاطر نزدیکی به‌دشمن، وجود یک ارتش ثابت و دائمی لازم بود. اما در انگلستان به‌سبب آزادی ملت، پادشاه قدرت بلامنازعی نبود و ضمناً دریائی که دورادور انگلستان را احاطه نموده بهترین کمک را در امر دفاع از کشور مینمود. فردی که در زمان جنگ، مانند یک سرباز سلاح برمیگرفت و راهی میدان جنگ میشد، در زمان صلح تنها یک خرده مالک بود و پادشاه برای اجحاف به‌وی سربازی دراختیار نداشت. «فروی سارت» در این زمینه مینویسد: [پادشاه انگلستان که سرور همهٔ سروران است خود باید همطراز این سروران باشد چه درغیر اینصورت با وضعیتی ناگوار رو برو خواهد شد].

از زمان «شارل هفتم» بدینسوی، یک ارتش ثابت کوچک بهمراه نیرومندترین توپخانهٔ آن زمان دراختیار پادشاهان فرانسه قرار داشت. روستاهای

فرانسه فاقد سرباز بودند و بدین خاطر بود که مالیات و ارتش دائمی لازم و ملزوم یکدیگر بودند که بدون یکی، دیگری نیز وجود نداشت. پادشاهان فرانسه معمولاً از دعوت پارلمان اکراه داشتند چرا که هنگام تشکیل جلسات، نمایندگان طبقات مختلف (روحانیون، اشراف و طبقهٔ سوم) در پارلمان بجان یکدیگر میافتادند. کنار آمدن و سازشی که بین تجار ثروتمند و شوالیه های خرده مالک در انگلستان صورت گرفت و باعث قدرت یافتن مجلس عوام گردید، در فرانسه اصولاً قابل تصور هم نبود. از اینها گذشته، انگلیسیها که در اثر جنگ «رزها» متحمل خسارات و لطمات فراوانی گشته بودند دراین زمان تقریباً طرفدار روی کار آمدن یک حکومت استبدادی بودند، اما با اینحال پادشاه باز هم موظف به رعایت بعضی قوانین بود. در اواخر سده های میانه، فکر تجدید قدرت مطلقهٔ شاه در بین انگلیسیها قوت گرفته بود.

فئودالهای انگلیس برای پیشبرد مقاصدشان احتیاجی به خشونت نداشتند چرا که «آنگلها» و «ساکسونها» ذاتاً خشن میباشند و تنها چیزی که این خلق و خوی آنان را مهار می نمود، پای بندی به ظواهر اخلاقی و آداب و تشریفات معاشرت بود. اما با تمام این احوال بازهم گاه و بیگاه این خوی ذاتی علائم خود را نشان میداد. این طبیعت خشن حتی درجائیکه منجر به قتل و جنایت نیز میگردید از سوی «فورتسکو» قابل ستایش و تمجید بود، چه او با افتخار میگفت: [تعداد کسانی که طی یک سال در انگلیس به اتهام قتل و سرقت محکوم به مرگ میشوند بیش از تعداد کسانی است که طی هفت سال به همین اتهامات در فرانسه به مجازات میرسند. یکنفر انگلیسی فقیر اگر ببیند میتواند دارایی ثروتمندی را جبراً تصاحب کند، لحظه یی درنگ نمی نماید مگر آنکه دیگر واقعاً پارسا باشد]. و در آثار «چاسر» توصیف یک آسیابان را که میتواند نمونهٔ یک انگلیسی واقعی باشد چنین میخوانیم: [اومردی است قوی هیکل و چهارشانه، با سینه یی فراخ و گردنی برافراشته که یک ضربهٔ سرش، محکمترین درها را برو یش میگشاید].

اما طی قرون وسطی، رسوم رادمردی و فتوت مانع زورگو یی های بیمورد بود، درحالی که در قرن پانزدهم همان اشخاصی که ماجراهای عشقی شوالیه های

جوانمرد را با آب و تاب نقل می کردند و دارایی های خود را وقف کلیسا مینمودند، دست به‌سرقت دارایی ناچیز فقرا هم میزدند و حتی از کتک زدن همسران خود نیز ابایی نداشتند. پیوندهای زناشو یی جنبهٔ تجارتی داشت و خیلی از پدران، دختران خود را در سنین طفولیت شوهر میدادند تا آنان قدرت مخالفت و مقاومت را نداشته باشند. این امر باعث میشد که زنان نیز پس از ازدواج، تصمیم به انتقام بگیرند. «چاسر» در داستانی بنام «زن گرمابه‌دار» به‌شرح چگونگی فساد اخلاقی و انحطاط زنانی که تصمیم به انتقام گرفتن از همسرانشان دارند، پرداخته است. ولی با این وجود وضع زنها مخصوصاً زنان بیوه در بسیاری موارد حتی بهتر از وضعیت امروزی زنان بعضی از کشورها بوده است. باوجود آنکه قوانین فئودالی سد عظیمی در برابر زنان محسوب میگشت ولی باز هم آنان حق اشتغال به کارهای موردعلاقهٔ خود را داشتند و میتوانستند حتی عالیترین مناصب درباری را بدست آورند. آنان حق داشتند که به‌تنهایی سفر کنند و در صورت رفتن به‌زیارت با سایر زوّار زندگی اشتراکی داشته باشند.

نامه های «پاستون» چنین نشان میدهد که زنان و مردان در سطح وسیعی باسواد بودند و همسرانی که از یکدیگر جدا میشدند برای یکدیگر نامه مینوشتند. برای مدتی طولانی، دخترها و پسرها درکنارهم به‌تحصیل میپرداختند تا آنکه مدارسی همچون «و ینچستر» و «ایتن» به‌پسران اختصاص یافت. در قرن چهاردهم، زنان و مردان از معلومات تقریباً خوبی بهره‌مند بودند، حتی آنان که با زبان لاتین آشنایی نداشتند، درموارد لازم نام افرادی چون «سیسرو»، «سنکا»، «و یرژیل» و «دانته» را بر زبان میراندند. آنان حتی بسیاری از خرافات را بدور ریخته بودند و در مقابل شخصی که بعنوان مثال از خواب وحشتناکی که دیده بود هراسان گشته بود، باخنده میگفتند که «شام زیاد خورده بودی» و یا «دراثر ترشحات مضر معده و زیادی صفرا است». «چاسر» (۱۴۰۰ ــ ۱۳۴۰) با ظهور خود، ادبیات «ساکسون» را به اوج درخشش خو یش رساند. درجنگهای صدساله، ادبیات فرانسه به‌عنوان ادبیات کشور دشمن، موردنفرت واقع شد و همه طالب یک

ادیب ملی بودند و چون «چاسر» را دارای این شرط یافتند، برگرد او حلقه زدند. وی همچون «شکسپیر»، انسانها را کاملاً شناخته بود. او که در دربار «ادوارد سوم» زیسته و زمانی به‌عنوان سفیر در «فلورانس» و «روم» خدمت کرده و مدتی هم کرسی نمایندگی مجلس را دراختیار داشت، با روحیات مردمان گوناگون آشنا شده و برای تشریح آن کاملاً صلاحیت داشت. هنرمندی که بتواند ما را یاری کند تا دریابیم که انسانها هرچقدر هم دارای فرهنگهای گوناگون بوده و در مکانهای مختلف زندگی کنند بازهم تمایلاتی یکسان دارند، مسلماً هنرمند بزرگی است و «چاسر» از این گروه هنرمندان است.



در اواخر قرن پانزدهم، صنعت چاپ در انگلستان ظهور کرد و اولین کتابهای چاپی به‌خانه‌های مردم راه یافت. از این نظرکه گروه کثیری توانستند در این زمان به کسب دانش و هنر بپردازند میتوان این دوران را با عصر حاضر مقایسه کرد. در این قبیل ازمنهٔ تاریخی، احتیاج به کتب گوناگون افزایش می یابد. امروز ما نیاز مبرمی به کتابهای علمی و اطلاعات عمومی داریم. اما کتاب خوانهای قرن پانزدهم نیازمند کتب مذهبی و گرامری بودند و به‌تاریخ و ترجمهٔ آثار نویسندگان و شعرای بزرگ لاتین علاقهٔ فراوان داشتند. «ویلیام کاکستون[1]» که صنعت چاپ را در فرانسه آموخته بود، نخستین کسی بود که در انگلستان اقدام به‌تأسیس چاپخانه نمود. وی چاپخانهٔ خود را در نزدیکی «وستمینستر» بنا نهاد و اقدام به‌چاپ کتابهای نفیس و زیبایی نمود که به‌سرعت بفروش میرفت و «ادوارد چهارم» که به‌امور فرهنگی علاقهٔ فراوانی داشت از او حمایت بسیار نمود. همانگونه که در زمان ما، اختراع رادیو باعث گسترش دامنهٔ تبلیغات سیاسی گردیده، درآن زمان نیز اختراع چاپ باعث گسترش تبلیغات مذهبی گردید و از این طریق به‌جنگهای مذهبی دامن زد.

۱ — ۱۴۹۱ — ۱۴۲۲.

قائل شدن یک حد فاصل بین قرون وسطی و دورهٔ رنسانس امری غیرطبیعی است چرا که تمدن قرون وسطی همانند امپراتوری بزرگ روم، تدریجاً زوال یافت. اما در این که دستگاه چاپ «کاکستون» جای میرزاهای کلیساها را گرفت و زبان انگلیسی را جایگزین زبان لاتین نمود جای هیچ شکی نیست. هنگامی که شوالیه ها ثروت خود را از دست میدادند و بجای آنان افراد عادی اجتماع هرروز ثروتمندتر میشدند و بازرگانان از اتحادیه های صنفی خویش؛ مؤمنین از روحانیون و رعایا از اربابان فاصله میگرفتند و توپ، استحکامات را فرومیریخت، تحولی در حال تکوین و اجتماعی درحال پیدایش بود که هیچکس نمیتوانست چگونگی آنرا حدس بزند. در سال ۱٤۸۵ انگلستان آمادهٔ پذیرش هرنوع بخت و اقبالی بود. ازدیاد ثروت کشاورزان و کسبه، ناظرین را حیرت زده میکرد بخصوص که این تحول بارشد فکری آنان نیز همراه بود و دراین زمان، انگلستان هیچ چیز کم نداشت بجز یک حکومت مقتدر که آنهم برخلاف تصور و انتظار، توسط «هانری تئودور» و جانشینانش برقرار گشت.

[٤]

خاندان تئودورها یا پیروزی رژیم سلطنتی

هانری هفتم

هنگامی که «هانری هفتم» برتخت سلطنت تکیه زد، در واقع فصلی جدید در تاریخ انگلستان آغاز گشت.

«هانری» تا پانزده سال پس از رسیدن به‌قدرت، با مدعیانی رو برو بود، اما این مدعیان هیچگاه نتوانستند تخت و تاج او را با خطری جدی مواجه سازند و وقتی این امر حیرت انگیزتر میشود که دریابیم «هانری هفتم» اصولاً مرد جنگجوئی نبود. بنابر توصیف مورخین، این پادشاه مردی همیشه افسرده و غمگین و ضمناً بسیار کج‌خیال و آزمند بود که ثروت هنگفتی را از کیسهٔ اشراف به‌جانب خزانهٔ خویش سرازیر کرد. امّا آیا واقعاً این پادشاه آزمند و پول‌پرست بود؟ وی ارثیهٔ هنگفتی بالغ بر دو میلیون لیره برای فرزندان خویش میراث نهاد. او مانند یک بازرگان، ریز حسابهای خود را در دفتری یادداشت میکرد. مثلاً: «باخت در قمار، شش لیره.توپ

تنیس،سه شلینگ. پرداخت به دلقک دربار بابت لطیفهٔ جدید،...و ازاین قبیل» اما اینها را باید به‌حساب دقت وی گذارد نه‌خست. شکوه و عظمت دربار او، جواهرات و جامه‌های نفیسی که برتن میکرد، همه و همه،سفرایی را که از دربارهای میلان و اسپانیا میآمدند حیران مینمود. شاید علت اصلی این امر آن بود که وقتی فئودالیسم رو به انحطاط نهاد پول تنها معیار سنجش قدرت گردید. در قرن شانزدهم، پادشاهی که ثروت نداشت بمثابه یک اسیر در چنگال اشراف و پارلمان گرفتار بود و قطعاً «هانری» مایل بود که هم خود و هم جانشینانش، هیچگونه نیازی به‌هیچیک از این دو نداشته باشند. پادشاهان این سلسله باوجود آنکه هرگز یک ارتش ثابت (بجز گارد مخصوص که تعدادشان از چند ده نفر تجاوز نمیکرد) دراختیار نداشتند اما همواره در کمال قدرت و حرمت، سلطنت کردند. جادارد که به‌بررسی عوامل این ثبات نمونه بپردازیم.

پس از جنگ «رزها»، عده اشراف بسیار تقلیل یافت اما بکلی از بین نرفت. در پارلمان عصر «هانری» هفتم تنها بیست و نه نفر از این اشراف حضور داشتند. اصولاً هر ارگانی در هر جامعه‌یی در اثر احتیاجات آن جامعه بوجود میآید و پس از آنکه علت وجودی خود را از دست داد و بی‌ثمر گردید، بتدریج از بین میرود. طبقهٔ اشراف نیز مشمول همین قاعده بود. پس از اضمحلال امپراتوری روم و هنگامیکه انگلستان عرصهٔ تاخت و تاز اقوام گوناگون گردید قدرت اشراف فئودال وسیلهٔ خوبی برای برقراری نظم و اجرای عدالت بود. بعدها پیروزیهای پادشاهان «نرمان» و «آنجوی» باعث گردید که این اشراف از وظایف اصلی خود به‌دورمانده، در پی پادشاهان به‌جنگ در سرزمینهای مختلف از قبیل «و یلز»، «اسکاتلند» و حتی «آلتین» و «فلاندر» در خاک فرانسه بپردازند. اما بعدها، نیرومند شدن کشورهای اسپانیا و فرانسه در اواخر قرن پانزدهم، امکان جنگاوری در خارج از مرزها را از اشراف انگلستان ــ که تا آن زمان هنوز کشور کوچکی بود ــ سلب کرد ولذا آنان دیگر کاری نداشتند مگر آنکه بجان یکدیگر بیفتند؛ چرا که دیگر اروپا برای تاخت و تاز آنان عرصهٔ مناسبی نبود. در نتیجهٔ جنگ «رزها»، از

یکسو قدرت اشراف تحلیل رفت و از سوی دیگر مردم نیز از ماجراجوئی های آنان به تنگ آمدند. حال این سئوال پیش میآید که این قدرت و نفوذ را چه کسانی به ارث بردند؟ منطقاً میبایستی این قدرت به دست پارلمان میافتاد. اما حقیقت اینست که پارلمان نیز در این دوران پرآشوب، تا اندازهٔ زیادی اعتبار خود را از دست داده بود و مجلس عوام تنها پس از کنار آمدن با گروههای مختلف میتوانست نقشی ایفا کند. بهرحال تنها یک حکومت مقتدر میتوانست با یک انتخابات کاملاً آزاد، پارلمانی درخور اعتبار و حیثیت بوجود آورد. لذا می بینیم که همهٔ قدرتها به شاه ختم میشد و از این رو، راه برای استقرار رژیم سلطنتی، کاملاً هموار بود.



هانری هفتم

(۱۵۰۹ــ ۱۴۸۵)

پادشاهان «تئودور» برای خلع سلاح اشراف و چریکهایشان، از طبقات سه گانه‌یی که اخیراً نضج گرفته بودند، استفاده کردند. این سه طبقهٔ جدید عبارت بودند از: اشراف جزء که شامل اخلاف شوالیه‌ها و بازرگانان ثروتمند، شهردارانی که هنگام بازنشستگی قطعه زمینی برای گذران زندگی خریده بودند و قضات و وکلایی که از درآمد دوران قضاوت و وکالت خویش املاکی تهیه کرده بودند میشد؛ دیگر خرده مالکین که مقامی پائین‌تر از اشراف جزء و بالاتر از «سرفها» داشتند. تقریباً میتوان گفت که این گروه، مالکینی بودند که حداقل بیست شلینگ در سال عایدی داشتند و با این میزان درآمد میتوانستند به‌عضویت هیئت منصفه یا هیئت نظارت بر انتخابات درآیند، اما درآمدشان به‌بیست پوند نمیرسید که بتوانند در ردیف خرده اشراف قرار گیرند. گروه سوم بازرگانان بودند.

بازرگانان انگلیسی در اوایل قرن شانزدهم هنوز به‌آن برتری چشمگیر دریایی، دست نیافته بودند. گروه قلیلی که چیزی بین دزدان دریایی و بازرگانان واقعی بودند، گاه برای فروش پارچه تا روسیه نیز پیش میرفتند و به‌رقابت با بازرگانان «ونیزی» و «ژنوآیی» برمیخاستند ولی مانند همتایان خود به‌تصرف

سرزمینهای تازه کشف شده دست نمیزدند. در زمانی که پیروزیهای چشمگیر اسلام، راه مدیترانه به‌طرف هند را بر ارو پائیان سد نمود و آنان را مجبور ساخت تا برای دست‌یابی به ثروت بیکران مشرق‌زمین به دریانوردی های وسیع‌تر بپردازند، پرتغال و اسپانیا دو نیروی بی رقیب ارو پا بودند و هرگز کسی تصور اینرا نمیکرد که روزی کشور کوچک و کشاورزی انگلستان، به بزرگترین قدرت استعماری جهان تبدیل شود. اما در همان زمان یک نفر وجود داشت که آینده را فقط در دریا جستجو میکرد و این کسی نبود مگر «هانری هفتم». وی به تشو یق کشتی سازی پرداخت و دستور ساختن دو کشتی «ماری فورتن» و «سو یپ استیک» را صادر نموده آنها را به‌تجار اجاره داد. این پادشاه از نخستین کسانی بود که روی کشتی، توپ کار گذاشت و نیز تعمیرگاهی برای مرمت کشتی های خسارت دیده در «پورت سموت» تأسیس کرد و نیز برای آوردن ادو یه‌جات، کشتی هایی روانه مشرق نمود و روغن ماهی سرزمین جدید را کشف نمود و با تصو یب قانون کشتیرانی در سال ۱۴۸۹ ورود شراب «بردو» با کشتی های غیرانگلیسی را ممنوع نمود. اینکه می بینیم امروز میزان ظرفیت کشتی ها را با لفظ «تن» می سنجند، از دورانی باقیمانده است که شرابهای فرانسه را در بشکه[1] بوسیلهٔ کشتی های انگلیسی به‌این سرزمین وارد میکردند. بطور مختصر باید گفت که «هانری هفتم» ظاهراً دریافته بود که مهمترین روزهای آینده، رقابت بر سر بازارهای مصرف خارجی خواهد بود و علاقه‌بی حد و حصری که به‌امر بازرگانی دریایی نشان میداد، برای او در شهرهای بزرگ انگلستان و بخصوص خود لندن حیثیت و وجههٔ فراوانی کسب نمود.

«هانری هفتم» با پشتیبانی همان نیروهای سه گانهٔ اجتماعی یعنی خرده اشراف، خرده مالکین و تجار توانست باقیماندهٔ نیروی بارونها را از بین ببرد. او چون میدانست که هیئت‌های منصفه ولایات تحت‌تأثیر و نفوذ اشراف قرار دارند، دستور داد که اتهامات بزرگتر در یک دادگاه و یژه متشکل از اعضای شورای

۱ — Tun یعنی بشکه

سلطنت مطرح گردد. این دادگاه بخاطر شکل خاصی که در تزئین محل جلسات آن بکار رفته بود به «غرفهٔ ستاره[1]» مشهور گردید. در زمان سلطنت «هانری هفتم» خیلی کم اتفاق میافتاد که کسی محکوم به اعدام گردد و دادگاهها به جریمه نقدی بیشتر تمایل داشتند تا حبس و اعدام. اما هانری مردم را ملزم به رعایت قوانین مینمود. روزی وی به دیدن کنت «آکسفورد» رفت و درآنجا ملاحظه کرد که علیرغم دستوری که داده بود، مستخدمین با لباسهای متحدالشکل از وی استقبال نمودند. استفاده از اونیفورم های یک شکل بدین خاطر ممنوع گشته بود که براحتی میشد این افراد را تبدیل به سرباز نمود. «هانری» پس از پایان مهمانی درحالی که از پذیرائی میزبان تشکر میکرد، اظهار داشت نمیتواند تحمل نماید که در مقابل چشمانش قوانین او را نقض نمایند و به کنت تکلیف کرد که با رئیس خزانه‌داری تماس بگیرد و کنت نیز وقتی توانست با پرداخت ده هزار لیره، خود را از این گرفتاری خلاص نماید بسیار خشنود گشت. هرچند که اینگونه مبارزه با دستگاه فئودالی خشن بود اما بهمان نسبت مفید نیز واقع گردید و«غرفهٔ ستاره»اقدامات بسیار مفیدی نیز انجام داد. اما عیب کار در این بود که متهمین در این دادگاهها حق استفاده از هیئت منصفه را نداشتند و این مخالف روح آزادیخواهی ملت انگلیس بود و بعدها در زمان سلسلهٔ «استوارت» این امر وسیله‌یی شد که در خدمت استبداد قرار گرفت.

«هانری» در مسائل سیاسی نیز همچون مسائل قضائی، بسیاری از تشریفات قانونی را نادیده گرفت بطوریکه در تمام طول سلطنت خویش تنها هفت بار اقدام به دعوت پارلمان نمود. اما هیچکس در برابر این اقدامات لب به اعتراض نمی‌گشود. این درست است که شاه بکمک شورای سلطنتی حکومت میکرد ولی دیگر اعضای این شورا از بین اشراف و روحانیون طراز اول انتخاب نمیشدند بلکه اینان فرزندان افراد معمولی اجتماع بودند که در دانشگاهها تحصیل نموده و بهمین

1 - Star Chamber

خاطر مطیع اوامر شاه بودند.

دو مصلح بزرگ:

توماس مور_ اراسموس

در دوران حکومت «تئودورها» نه‌تنها بنیادهای سیاسی سده‌های میانه فروریخت بلکه اصول مذهبی انگلستان نیز دستخوش دگرگونی های عظیمی گردید. این کشور تأثیرات عمیقی از «رنسانس[1]» ایتالیا و «رفورماسیون[2]» آلمان پذیرفت. توجه شدید هنرمندان بزرگ ایتالیا به جسم انسانی در آثار نقاشی و مجسمه‌سازی‌شان، و پیروی آنها از هنرمندان دوران باستان همراه با توصیف فرازهایی از مسیحیت، آمیخته با اشاراتی به‌اشعار «هوراس» و بیانات «سنکا» و سرانجام پاپهایی که خود را مظهر انسان دوستی میدانستند و در این ادعا راه افراط می‌پیمودند همه و همه باعث گشت که جوانان پرشور انگلیسی دچار سرگشتگی گردند. همان جوانانی که برای بهره‌گیری از افکار استادان بزرگی چون «ساونارلا[3]»و «مارسیلیوفیچینو[4]» راه ایتالیا را در پیش میگرفتند، در زمان «هانری هفتم»، در تمامی اروپا از جمله انگلستان، مقام فلسفی افلاطون را برتر از ارسطو میدانستند و فلسفهٔ قرون وسطایی شدیداً تحقیر میشد. اما اساتید دانشگاههای انگلیس از معلومات یونانی خود، بیشتر برای تفسیر کتاب مقدس بهره میگرفتند و نه برای تأثیرپذیری از سبک شعری یونان. انگلیسی ها علیرغم آنکه در طول تاریخ خویش همواره شیفته تمدن حوزهٔ مدیترانه بودند اما در ورای این شیفتگی، بیم گنگی نیز نهفته بود. آغوش ایتالیا همواره برای پذیرش سرکشان و هنرمندان باز بود و

۱ ـ احیای ادبیات کلاسیک، قرون ۱۴ تا ۱۶ میلادی.

۲ ـ جنبش اصلاح کلیسا در قرن ۱۶ که منجر به پیدایش کلیسای «پرتستان» گشت.

3- Savonarola 4- Ficino

برای شاعرانی چون «چاسر» منبع الهامی سرشار بشمار میرفت؛ اما توده‌های عوام انگلیسی را همواره متوحش مینمود. با تمام این اوصاف، انگلیسها در عین حال از تأثیر نهضت خشونت‌آمیز مذهبی «ژرمن»ها و جسم‌پرستی شهوت‌آلود هنرمندان ایتالیا، به‌یکسان دورماندند. افکار بدیع و در عین حال خشونت‌آمیز «مارتین لوتر» که رهبر مبارزات رفورمیستی مذهبی در قرن شانزدهم بود، در انگلستان تنها توانست پیروان «و یکلیف» و دانشجو یان دانشگاه «کمبریج» را بخود جلب نماید. از این افکار در «آکسفورد» با حیرت و وحشت استادان استقبال شد. دانشجو یان انگلیسی تنها در نظر داشتند که اشتباهات و لغزش‌های کلیسای روم را اصلاح نمایند اما هرگز تصور آنرا هم نمیکردند که یک مسیحی بتواند به کلیسای روم پشت کند. برخی از افرادی که برای اولین بار در انگلستان به تبلیغ افکار جدید پرداختند، خود سرانجام در راه پشتیبانی از کلیسای کهن روم جان باختند که از میان این افراد میتوان از «توماس مور» و «جان فیشر» نام برد.

بعنوان نمونهٔ بارزی از این نسل میتوان از «جان کولت» یاد کرد. وی فرزند «هانری کولت» شهردار لندن بود و هنگامی که به‌یکی از مقامات رفیع کلیسایی دست یافت، پدر ثروتمندش زندگی مرفهی دراختیارش نهاد. «جان» پس از آنکه در «آکسفورد» به‌تحصیل پرداخته، آثار «افلاطون» و «پولوتونیوس» را دقیقاً مطالعه کرد، در سال ۱۴۹۳ به کشورهای فرانسه و ایتالیا سفر نمود و درهمین سفرها بود که با تعالیم رهبران متقدم مذهبی آشنا گردیده، فلسفهٔ آنان را برتر از فلسفهٔ قرون وسطی یافت. هنگامیکه به «آکسفورد» بازگشت سی سال بیشتر نداشت و در همین زمان به‌ترو یج تعالیم «پولوس حواری» پرداخت و این امر موجب شهرت وی در انگلستان گردید. «جان کولت» ضمن آنکه اوضاع اجتماعی روم را از زبان این قدیس بیان مینمود، آنرا با نوشته‌های «سئوتونیوس» نیز مقایسه و تطبیق میکرد و در اینراه از آثار نو یسندگان یونانی همعصر «پولوس» استفاده میکرد. این امر برای مردمی که تا آن زمان به‌جنبه‌های تاریخی مذهب نیاندیشیده و فکر میکردند که انجیل در اصل به زبان لاتین نوشته شده، بسیار جالب و بهت انگیز بود. طولی

نکشید که آوازهٔ شهرت این استاد جوان سراسر انگلستان را فراگرفت تاجایی که کشیشها برای مشورت به نزد او آمده، خشنود بازمیگشتند. کلیسا نیز افکار وی را بدون خطر تشخیص داد چرا که، ریاست کلیسای «سن پل» را به وی واگذار نمود و هنگامیکه پدرش درگذشت، «جان کولت» از ارثیه یی که برایش باقیماند اقدام به بنای مدرسه «سن پل» نمود که دراین مدرسه زبانهای یونانی و لاتین تدریس می شد. اداره این مدرسه نه برعهدهٔ اسقف کلیسای «سن پل» و نه برعهده دانشگاه «آکسفورد» واگذار نگردید، بلکه بر عهدهٔ یک شرکت تجارتی نساجی قرار گرفت چرا که درآن زمان، روحانیون نیز مایل بودند که از سوی بازرگانان موردحمایت واقع شوند. دراین مدرسه علاوه بر سه ماده درسی فلسفه، دستور زبان و علم بیان که از قرون وسطی جزء مواد درسی مدارس بود، زبانهای انگلیسی، لاتین و یونانی نیز تدریس میگردید. یکی از دوستان صمیمی «جان کولت» که «توماس مور» نام داشت در نامه یی خطاب به وی چنین نوشت: [توفانی که آوازهٔ مدرسهٔ شما بر پا کرده است اصلاً تعجب ندارد زیرا این مدرسه مانند همان اسب چوبین است که یونانیان مسلح برای ویران کردن «تروآ» در آن پنهان شدند]. اما کسانی که در این اسب چوبین پنهان شده بودند ابداً قصد ویران کردن «تروآ» را نداشتند.

«توماس مور» از برجسته ترین نزدیکان و پیروان «جان کولت» بود. وی علاوه بر آنکه در امور مملکتی تبحر و کاردانی فوق العاده یی داشت، نویسندهٔ چیره دستی نیز بود و اثر ارزشمند این شخص بنام «جزیرهٔ ایده آل»[1] از ارزشمندترین کتب زمان خود بود. «توماس مور» با القاب و افتخارات نظامی و رسوم قهرمانی شدیداً مخالف بود. وی نوعی جامعهٔ اشتراکی را پیشنهاد و تبلیغ میکرد که در آن طلا هیچگونه ارزشی نداشته و همهٔ افراد ملزم به انجام نه ساعت کار در هرروز باشند. وی عقیده داشت که سرشت بشر پاک میباشد و از اینرو تزکیه از راه ریاضت را نکوهش میکرد. همچنین در کتاب «جزیرهٔ ایده آل» تمام مذاهب را یکسان

1- Utopia

دانسته و هیچ مزیت خاصی برای مسیحیت قائل نگشته بود. اما همین شخص که این چنین افکار آزادمنشانه و خالی از تعصب ارائه میکرد، در عمل یعنی درانجام وظایف صدراعظمی خویش بی اندازه متعصب و یک کاتولیک انعطاف ناپذیر بود تا جایی که در راه مذهب کاتولیک جان خود را نیز از دست داد. اما این نکته را باید درنظر داشت که اداره یک مملکت واقعی با یک سرزمین خیالی، تفاوت عظیمی دارد چرا که در یک سرزمین خیالی، اسب خیال است که میتازد اما در یک سرزمین واقعی، عمل و واقعیت در برابر هم قرار میگیرند.

مصلحینی چون «جان کولت» و «توماس مور» و بعد از آنها «اراسموس» و دیگران تنها اصلاح کلیسا را در نظر داشتند و آنهم نه با جبر و خشونت بلکه از طریق منطق و استدلال و «اراسموس» نمونه بارز این مصلحین بزرگ است. او که در هلند بدنیا آمد بیش از آنکه یک هلندی باشد، یک ارو پایی بود تا جایی که زبان مادری خود را نمیدانست اما در سخنرانی ها و کتابت های خویش از زبان لاتین استفاده میکرد. کتابهای او به چندین زبان مختلف ترجمه و نشر گردید و شهرت فراوانی برایش به ارمغان آورد تا جایی که «شارل پنجم» امپراتور اتریش و «فرانسیس اول» پادشاه فرانسه و «هانری هشتم» پادشاه انگلستان برای جذب وی به سوی خویش، با یکدیگر به رقابت برخاستند. او در ارو پا مقامی برتر از همهٔ مردان هم عصر خویش بدست آورد حتی میتوان گفت، «ولتر» به چنین مقامی دست نیافت. کتاب «گفتگوها»ی وی در بیست و چهار هزار نسخه بفروش رفت که باتوجه به جمعیت آنروز ارو پا و درصد مردمان با سواد آنهم برای یک کتاب به زبان لاتین، تیراژ چشمگیری است. زبان لاتین که آنروز در حکم یک زبان بین المللی بود باعث نزدیکی افکار و دوستی بین ملتها میگردید. «اراسموس» سرانجام انگلستان را برای زندگی کردن انتخاب نمود، چرا که میگفت [وقتی که دوستم «کولت» صحبت میکند، تصور میکنم که خود افلاطون با من سخن میگوید]. وی در خانهٔ «توماس مور» بود که کتاب «در ستایش جنون» را به رشتهٔ تحریر درآورد. همچنین در دانشگاه «کمبریج»، انجیل را از زبان های

لاتین و یونانی ترجمه نمود. [هیچکس نیست که قلبی مهربان‌تر از «توماس مور» داشته باشد]، اما با اینحال اراسموس از خشکه مقدس بودن انگلیسی ها کمی گلایه‌مند بود. آخر چرا «توماس مور» که در «جزیرهٔ ایده‌آل» خویش هرگونه سختگیری را رد میکرد، در جهان واقعی برخود سخت میگرفت و پیراهن مویی به‌تن میکرد؟ و یا کتابخانهٔ عظیم و ارزشمند اسقف «جان فیشر» چرا نباید گرم باشد؟

اما اگر بخواهیم این مصلحین بزرگ را، پیشوایان یک جنبش ضد مذهب کاتولیک بشمار آوریم دچار خطایی عظیم گشته‌ایم. آنها تنها میخواستند که اخلاق و رفتار کشیش ها را اصلاح نمایند، اما پیروان آنها باسیل جریانات براهی رفتند که از مقاصد و اهداف این رهبران، بسیار دور بود. در قرن شانزدهم انگلیسیها با مذهب مخالف نبودند بلکه با کشیشها و کلیسایشان مخالف بودند. یک اسقف در آن زمان در بارهٔ افکار انگلیسی ها چنین اظهارنظر کرده بود: [اگر قابیل یک کشیش بود، دادگاههای انگلیس او را تبرئه میکردند.] مردم کینهٔ دیرینه‌یی از وضع دادگاههای کلیسایی، ثروت بیکران صومعه ها، زندگی اشرافیِ اسقفها، و از این قبیل درد دل ها داشتند. دستگاه پاپ نیز به‌خاطر بعد مسافت، منافع خود را در انگلیس فدای منافع خویش در سرزمینهایی نمود که نزدیکتر و قابل دسترس‌تر بودند. پادشاهان انگلیس نیز تمایلی نداشتند که یک دستگاه بیگانه را در قدرت خویش شریک سازند؛ آنهم دستگاهی که هیچ اطلاعی از اوضاع این سرزمین نداشت. از تصویب قانون سوزاندن رافضیون بدینسوی، پیروان «ویکلیف» به‌طور مخفی در پستوی تجارتخانه ها و میخانه های «آکسفورد» و «کمبریج» به‌ترویج و تبلیغ میپرداختند و انجیل انگلیسی را تفسیر مینمودند. افراد متوسط الحال جامعه که پیرو «ویکلیف» بودند در بین خود مراکزی برای ریاضت کشی و تهذیب نفس بوجود آورده بودند که همین مراکز بعدها به کانونهای اصلی قیام تبدیل گردیدند. در افکار عمومی، زمینه برای پذیرش افکار «لوتر» و «کالوین» مساعد بود.

دورهٔ سلطنت «هانری هفتم[1]» نیز مساعدترین زمان برای رشد اندیشهٔ

۱ — ۱۵۰۹ — ۱۴۸۵.

اینگونه مصحلین مذهبی بود چرا که صلح و امنیت بطور نسبی در انگلستان برقرار بود و اتفاق چندان مهمی رخ نداد و این امر را مدیون درایت و کاردانی این سرسلسلهٔ خاندان «تئودور» میباشد که توانست یک حکومت مقتدر و باثبات را پی ریزی نموده و بیست و چهار سال صلح و امنیت را در کشور برقرار نماید تا مردم بتوانند فارغ از جنگ و جدل، به اینگونه امور معنوی بپردازند. در سایهٔ همین امنیت بود که ارگانهای محلی جدید توانستند جای دستگاه فئودالی را بگیرند و «هانری» مرموز توانست پیش از دوران پرحادثهٔ سلطنت جانشینانش، سلطنتی بدون دغدغهٔ خاطر داشته باشد.

هانری هشتم

پادشاهان نیز مانند هر چیز دیگر از قبیل لباس و آداب و رسوم باید طبق «مدروز» باشند. یک پادشاه خوب در سده‌های میانه، پادشاهی بود که به آداب و سنن قهرمانی آشنایی داشته و رادمرد و پارسا باشد. اما در قرن شانزدهم «مد» عوض شده بود و پادشاه میبایست بی بند و بار، خوش گذران، باسلیقه، بی رحم و موردتوجه میبود تا یک پادشاه خوب محسوب گردد و «هانری هشتم» پادشاهی بود که تمام این صفات را دارا بود با این توضیح که تمام این صفات را به انگلیسی ترجمه کرده بود. بدین معنی که بی بند و باری را در زندگی زناشویی، قریحه و ذوق را در راه فلسفه و حکمت الهی، و سنگدلی را در اجرای قوانین بروز داده بود و در تجملات و زینت آلات، همواره موردتوجه و انگشت نما بود. باوجود تمام اینها، موردعلاقهٔ ملت خویش قرار داشت و حتی هنوز هم مورخین انگلیسی در مقام دفاع از وی برمیآیند. یک روحانی میگوید: [کافیست نظری به تصاویر همسران «هانری هشتم» بیافکنیم تا دریابیم که به چه علت این پادشاه آنان را به زیرتیغ جلاد روانه میساخت.] و یک مورخ دیگر انگلیسی بنام پروفسور «پولارد» میگوید: [هرگز نباید «هانری» را بخاطر داشتن شش همسر، سرزنش نمائیم چرا که «کاترین پار» یکی از همسران «هانری»، خود چهار شوهر اختیار کرده بود و برادر یکی از شوهران

همینِ زن که دوک «سافوک» بود چهار زن گرفت بی آنکه کسی به‌وی اعتراض نماید]. همین مورخ عقیده دارد که «هانری» حق داشت که بیشتر از شش معشوقه داشته باشد بی آنکه برای آبروی خویش نگران باشد.



هانری هشتم (۱۵۴۷ـ ۱۴۹۱)

البته نمونه هایی که این مورخ ذکر مینماید کاملاً صحیح اند اما دیگر پادشاه فرانسه همسران خویش را به زیر گیوتین نمیفرستاد، همسران زیبایی چون «کوریزاند» و یا «گابریل وستر». «هانری هشتم» هنگامیکه در سال ۱۵۰۹ در سن هجده سالگی جانشین پدر شد، از اندامی ورزیده و ستبر برخوردار بود (هنگامیکه سفیر ونیز او را از نظر جسمانی برتر از «فرانسیس اول» خواند، «هانری» از بادهٔ غرور سرمست گردید) و همواره به تیراندازی و سوارکاری و تنیس میپرداخت. مشهور است که وی میتوانست در یک روز شکار، ده اسب را خسته کند و خود از پای ننشیند. علاوه بر اینها، وی در زمینه های شعر و موسیقی نیز استعدادهایی داشت: شعر میسرود و برای سروده های خویش آهنگ میساخت؛ عود نیز مینواخت. «اراسموس» که از کودکی وی را میشناخت همواره هوش و استعدادش را میستود. «هانری» با مصلحین مذهبی از در دوستی درآمد: «جان کولت» را به لندن آورده، به مقام واعظ در بار منصوب نمود و «توماس مور» را علیرغم مخالفت خودش به دربار خوانده حتی وی را به مقام نخست وزیری انتخاب نمود و یکی از کرسی های استادی دانشگاه کمبریج را به «اراسموس» سپرد. اینرا نیز ذکر کنیم که «هانری هشتم» مردی مذهبی بود و دوستان وی در آکسفورد، هرچند اصلاح طلب بودند اما اعتقادات او را به مذهب کاتولیک عمیق تر کردند.

هنوز مدتی از جلوس «هانری هشتم» به تخت سلطنت نگذشته بود که وی با «کاترین آراگون» بیوه برادر خویش «آرتور»، که ضمناً دختر «فردیناند» امپراتور اسپانیا بود، ازدواج کرد. این ازدواج نه از روی عشق و علاقه، بلکه به سبب مصالح سیاسی صورت گرفت. موضوع از اینقرار بود که انگلستان در آنزمان یک قدرت درجه دوم به شمار میرفت و اسپانیا یک قدرت درجه اول. پیوند زناشویی بین خاندانهای سلطنتی دو کشور، ضامن امنیت و استقلال انگلستان به شمار میرفت و با مرگ نابهنگام شاهزاده «آرتور» میرفت که این پیمان از هم بگسلد. شورای سلطنتی که مایل به چنین رخدادی نبود، ترجیح داد که «کاترین»، ملکه انگلستان گردد و از همین رو از هانری خواست که با بیوهٔ برادر خویش ازدواج کند. اما برطبق

دستورات کتاب مقدس، این چنین ازدواجی ممنوع بود. لذا در سال ۱۵۰۳، موضوع به‌پاپ ارجاع گردید لیکن برای آنکه پاپ فتوای مساعد بدهد لازم بود ثابت گردد که «کاترین» در ازدواج اول خویش دخالت نداشته است. چند نفری نیز حاضر شدند که چنین شهادتی بدهند. در روزعروسی، کاترین موی خود را مانند دوشیزگان آراسته بود. بعدها هنگامی که «هانری» تصمیم به‌لغو پیمان زناشویی خویش با «کاترین» گرفت، این شواهد اهمیت فراوانی یافت. در نخستین سالهای سلطنت، «هانری» در ادارهٔ امور کشور چندان دخالتی نمیکرد و به صدراعظم خویش «توماس ولزی» اختیارات تام داده بود. «ولزی» فرزند یک قصاب ثروتمند بود که بنا به‌درخواست «هانری»، پاپ وی را به‌سمت کاردینالی منصوب کرده بود. وی مردی فوق‌العاده مغرور و جاه‌طلب بود. این باصطلاح روحانی، از زندگی مرفه و شاهانه‌یی برخوردار بود: چهارصد نفر خدمتکار در خانهٔ او کار میکردند، ضمناً شانزده کشیش جهت رسیدگی به‌امور شخصی و یک گروه کودک سرود خوان را نیز در خدمت داشت. وی برای بنای یک دانشکدهٔ بزرگ در «آکسفورد» ـ که اکنون‌به‌کلیسای مسیح مشهور است ـ حتی اموال‌صومعه‌ها را نیز چپاول کرد که این بنا را بنام خود تمام کرده، مردم را به‌تحسین کرم و احسان خویش وادارد. «ولزی» هنگامیکه از سوی پاپ «لئون دهم» عنوان «نمایندهٔ مخصوص پاپ در انگلستان» را بدست آورد، کلیه امور کشوری و مذهبی این سرزمین را قبضهٔ خویش ساخت و سرانجام، سرمست از اینهمه قدرت، باروم بنای ناسازگاری نهاد. او که سودای پاپ شدن در سر داشت تصمیم گرفت که با دادن رشوه به «دارالعلم مقدس» به هدف خویش دست یابد و ضمناً کلیسا را تهدید نمود که اگر به‌این مقام انتخاب نشود به نفاق‌افکنی در بین مؤمنین خواهد پرداخت. این عوامل باعث گشت که کاتولیکهای انگلیسی، برای گسستن از کلیسای روم، هرلحظه مستعدتر گردند. اما نه «ولزی» و نه پادشاه، هیچکدام فکرش را هم نمیکردند که زمان این گسستن تا این اندازه نزدیک باشد، بطوریکه وقتی اعلامیهٔ «مارتین لوتر» انتشار یافت خود پادشاه در رد نظریات وی اعلامیه‌یی منتشر کرد و

به همین خاطر در سال ۱۵۲۱ از پاپ لقب «حامی دین» گرفت.

مسائل خارجی، توجه «ولزی» را عمیقاً به خود جلب میکرد. درآن زمان تمام کشورهای اروپا به مانند انگلستان دارای رژیمهای سلطنتی مقتدری بودند که پس از زوال فئودالیسم و در نتیجهٔ کشمکشهای ناشی از آن به قدرت رسیده بودند. پادشاهان فرانسه و اسپانیا حالا دیگر بر سرزمینهای نیرومندی فرمان میراندند. حال اگر یکی از این دول بر اروپا تسلط می یافتند وضع انگلستان چگونه میشد؟ بنابراین انگلستان وظیفه داشت که یک نوع موازنهٔ قوا در اروپا ایجاد کند و این امر یک سیاست انعطاف پذیر و درعین حال پرفریب را ایجاب مینمود و این سیاست در اوایل امر با موفقیت قرین گردید. «فرانسیس اول» پادشاه فرانسه و «شارل پنجم» امپراتور اتریش برای جلب «هانری هشتم» به دوستی با خود، با یکدیگر به رقابت برخاستند. در میدان «پارچهٔ زربفت[1]» در سال ۱۵۲۰ مسابقهٔ پرشکوهی از سوی پادشاهان فرانسه و انگلیس ترتیب یافت که از نظر شکوه و عظمت مانند نداشت. بلافاصله پس از این رویداد، «ولزی» ملاقاتی را بین «هانری» و امپراتور اتریش ترتیب داد. وی دراین سیاست دو دوزه‌بازی تا آنجا پیش رفت که به نمایندگانی که به کنفرانسهای بین‌المللی اعزام می شدند دوگونه دستورات کاملاً متضاد میداد که نماینده می بایست یکی را در مقابل فرانسویان و دیگری را در مقابل اتریشی ها اتخاذ نماید. وی علیرغم آنکه سالها با فرانسه ادعای دوستی نموده بود، با اتریش پیمان اتحاد منعقد نمود؛ چرا که این خواست تجار انگلیسی بود. اگر کمترین خللی در امر بازرگانی با اسپانیا و هلند پیش میآمد، سوداگران پشم و نساجان انگلیس با ورشکستگی روبرو می گشتند. اما از آن رو که دخالت دادن تجارت در مسائل سیاسی کاری عاقلانه نیست از دست دادن دوستی فرانسه، تمام نقشه های رهبران انگلستان را نقش برآب نمود. چون علیرغم خواست آنان، موازنه قوا در اروپا به نفع امپراتور اتریش برهم خورد و «شارل پنجم» پس از پیروزی در نبرد «پاویا» که در

1- Field of the Cloth of Gold

سال ۱۵۲۵ بدست آمد، سرزمینهای اسپانیا، ایتالیا، آلمان و هلند را تحت سیطرهٔ خویش درآورد و بدین ترتیب فرمانروای سراسر خاک اروپا گردید و به ویژه مقام پاپ نیز زیر نفوذ وی قرار گرفت که این برخلاف خواست کاردینال «ولزی» بود.

این که بگوئیم «هانری» تنها و تنها به خاطر چشمان زیبای «آن بولین» برآن شد که همسر اول خویش را ترک گوید، سخنی است به گزاف، چرا که وی قادر بود حتی بدون وعدهٔ ازدواج، «آن بولین» را در کنار خویش داشته باشد. مسئله خیلی مهم تر از اینها بود. خاطرات ناگوار جنگهای «رز» هنوز در اذهان انگلیسی ها باقی بود و اگر قرار بود از تکرار آن جلوگیری شود لازم بود که پادشاه، یک فرزند پسر داشته باشد اما کاترین پس از چندبار سقط جنین تنها توانسته بود دختری به دنیا آورد و این دختر «ماری» نام داشت که در سال ۱۵۱۶ تولد یافت. پس از آن نیز کاترین به سبب ضعف جسمانی دیگر قادر به باردار شدن نبود. آیا «ماری» قادر بود که وارث تاج و تخت سلطنت گردد؟ البته قبل از آن نیز در انگلستان، اتفاق افتاده بود که تاج و تخت از طریق فرزندان مؤنث به فرزندان مذکر انتقال یابد و حتی خود «هانری هشتم» نیز از طریق مادر وارث تاج و تخت گردیده بود. اما از زمان «ویلیام فاتح» بدینسوی، تنها زنی که برانگلستان حکومت کرد «ماتیلدا» بود که دوران بیست سالهٔ سلطنتش جزو پرآشوب ترین ادوار تاریخ انگلستان محسوب می شد. لذا منافع ملی انگلیس، همچنین منافع خاندان سلطنتی «تئودور» ایجاب میکرد که شاه صاحب پسری گردد. «هانری هشتم» که خود شدیداً مایل به داشتن یک وارث پسر بود کم کم دچار این توهم شد که شاید ازدواجش از بنیان صحیح نبوده و به همین علت به چنین سرنوشت شومی دچار گردیده است. وی دراین اوهام تا آنجا پیش رفت که نسبت به صحت فتوای پاپ نیز شک کرد. اما با تمام این اوصاف هنوز نسبت به متارکه با همسر خویش مردد بود، چرا که وی عمه امپراتور اتریش بود و این میتوانست خشم «شارل» را برانگیزد. از این گذشته «هانری» بسیار مایل بود که «شارل» با دخترش «ماری» ازدواج کند زیرا با این ازدواج، پیوندهای بین دو کشور محکم تر میگردید. اما وقتی که «شارل» بایک پرنسس

پرتغالی ازدواج کرد، دیگر «هانری» برای طلاق دادن «کاترین» هیچ تردیدی به‌خود راه نداد.

«هانری» که شدیداً در دام عشق «آن بولین» زیبا و جوان گرفتار بود تصمیم داشت تا با ازدواج با او، وارث مشروعی برای خود داشته باشد، لذا درصدد تهیه مقدمات طلاق «کاترین» برآمد. درآن زمان طلاق در قوانین کشوری وجود نداشت و «هانری» مجبور بود که از پاپ یاری جو ید. پاپ پیش از آن نیز نشان داده بود که در برآوردن خواستهای سلاطین، به اندازهٔ کافی دست و دل باز است. از آن گذشته «هانری» دلیل محکمه‌پسندی برای طلاق دادن «کاترین» در دست داشت زیرا بطوری که میدانیم، «کاترین» قبلاً همسر برادر «هانری» بود ــ هرچند که هنگام ازدواج، این امر نادیده گرفته شد ــ بلافاصله شایعاتی منتشر گردید که «هانری» در مورد صحت ازدواج خو یش، از نظر موازین شرعی، تردید داشته، دچار ناراحتی وجدان است. «ولزی» در این زمینه مأمور مذاکره با دربار پاپ شد، اما دخالت یک مقام غیرروحانی، اساس کار را بهم ریخت بدین‌معنی که «شارل پنجم» با این امر به‌مخالفت برخاست زیرا حاضر نبود که عمه و دختر عمه‌اش قربانی امیال «هانری» گردند و پاپ نیز از آنجا که تحت نفوذ «شارل» قرار داشت، علیرغم میل خود، نتوانست به‌نفع «هانری» فتوی دهد، اما کاردینال «کامپگیو» را برای حل و فصل قضیه به انگلستان گسیل داشت تا با «ولزی» دراین زمینه وارد مذاکره گردند. «هانری» موضوع را خاتمه یافته تلقی میکرد اما «کاترین» طی دادخواستی، خواهان آن شد که موضوع در دادگاه مخصوص پاپ موردرسیدگی قرار گیرد. این امر موجب رنجش عمیق «هانری» گردید و حتی موقعیت «ولزی» را نیز متزلزل ساخت. این روحانی جاه‌طلب، مانند همهٔ افراد همسان خو یش دشمنان فراوانی داشت و هم‌آنها به‌وی اتهام خیانت را وارد ساختند زیرا او با آنکه تبعهٔ انگلستان بود، نمایندگی مخصوص پاپ را نیز قبول کرده بود و نیز پذیرفته بود امری که صرفاً به خاندان سلطنتی انگلستان مر بوط بود، در یک محکمهٔ بیگانه تحت بررسی قرار گیرد. البته این اتهام، بی اساس بود، چرا که

شخص پادشاه با پذیرفتن این نمایندگی از سوی «ولزی» موافقت نموده و شخصاً این امر را موردتصویب قرارداده بود. اما کاردینال نگون‌بخت هیچ مدافعی برای خویش نیافت و تنها یک بیماری شدید، او را از اعدام نجات بخشید. هنگامیکه این روحانی جاه‌طلب درگذشت، باکمال تعجب مشاهده شد که وی در زیر لباسهای فاخر خویش، پیراهن موئی برتن کرده است.



توماس مور

«توماس مور» با تردید و هراس جانشین «ولزی» گشت. اما مقامات حساس در اختیار دو تن از افرادی قرار گرفته بود که بی اندازه مورد توجه و علاقهٔ شاه قرار داشتند، چرا که هم آنها بودند که شاه را در امر طلاق تشجیع می‌کردند. یکی «توماس کرامنر» بود که از مقامات مهم کلیسا به شمار می‌رفت. «کاردینر» منشی مخصوص «هانری»، در زمینه امر طلاق قبلاً با وی مذاکراتی نموده بود و «کرامنر» در این مذاکرات اظهار نموده بود که شاه برای طلاق «کاترین»، احتیاجی به فتوای کلیسای روم ندارد بلکه کافی است تا روحانیون طراز اول، صحت این ازدواج را رد نمایند، آنگاه شاه میتواند بی هیچ نگرانی به‌ازدواج جدید مبادرت ورزد. این پیشنهاد موردپذیرش شاه قرار گرفت و شاه به اتفاق این روحانی مکار، بمنزل پدر «آن بولین» رفت و نیز در این زمینه به مذاکره با دانشگاهها پرداخت. علمای شریعت نیز مانند علمای حقوق قادرند که احکام مذهبی را آنقدر تفسیر و تشریح نمایند تا حکم دلخواه خویش را از آن استخراج نمایند. دانشگاههای «آکسفورد» و «کمبریج»، با تهدید یا تطمیع، فتواهای مساعد را صادر کردند و دانشگاه پاریس، که از «شارل پنجم» دلخوشی نداشت نیز به‌نفع «هانری» فتوی داد. دانشگاههای شمال ایتالیا نیز به دانشگاه پاریس تأسی کردند. بزودی شاه توانست از هشت دانشگاه معتبر، به‌نفع خویش فتوی بگیرد. بر طبق این فتاوی، ازدواج با بیوهٔ برادر از نظر شرعی حرام بوده و حتی پاپ نیز حق ندارد آنرا جایز بداند. به نمایندگان پارلمان نیز تکلیف شد که این امر را به‌انتخاب کنندگان

خویش توضیح داده، موقعیت شاه را برای آنان تشریح نمایند چرا که توده‌های مردم با طلاق «کاترین» مخالف بوده و از «آن» به‌زشتی یاد میکردند. لیکن زمان میگذشت و «آن» حامله بود و لازم بود تا فرزند وی که می بایست وارث تاج و تخت انگلستان گردد، در شرایطی به‌دنیا بیاید که مادرش شرعاً همسر پادشاه شده باشد. «کرامنر»، روحانی مطیع و انعطاف‌پذیر، به سمت اسقف اعظم «کانتربوری» انتخاب شد و هم او در شرایط کاملاً مخفی، خطبهٔ عقد شاه و «آن بولین» را در نخستین ماه سال ۱۵۳۳، خواند. در شب عید بعثت مسیح، موضوع ازدواج علنی شد و «آن بولین» تاج بر سر نهاد. کلیسای روم «هانری» را تکفیر کرده، رابطهٔ خویش را با انگلستان قطع کرد.

دودستگی و آزارهای مذهبی ــ سرانجام «آن بولین»

اگر «هانری هشتم» بجز «توماس مور» و «کرامنر» مشاور دیگری نداشت، این چنین ناشیانه، با کلیسای روم قطع رابطه نمی کرد. «مور» و «کرامنر» هردو مردانی اصلاح طلب بودند که می خواستند از راه مذاکره و سازش، به اصلاحات مطلوب خویش دست یازند. اما در این بین «توماس کرامول» باقد کوتاه و چهرهٔ کریه و اندام چاق خود، بعنوان «مشاور خائن» وارد صحنه شد. او نخست زندگی خویش را با تجارت پشم و منسوجات می گذراند و بنابه ضرورت شغلی، به سرزمین‌های ایتالیا و فرانسه مسافرت‌های زیادی نمود و طی همین سفرها بود که با افکار سیاسی و تجارب تجاری جدید، آشنا شد و بخواندن آثار نویسندگان ایتالیایی در زمینهٔ سیستم کشورداری پرداخت. وی هنگام بازگشت به انگلستان، شغل صرافی را برگزید و به خدمت کاردینال «ولزی» درآمد. وی مردی باهوش و در عین حال فرومایه و بی وجدان بود و به تز «برتری سیاسی» اعتقاد داشت. او هنگامیکه با پادشاه روبرو شد به وی پیشنهاد کرد که مانند پادشاهان ژرمن، از کلیسای روم بگلسد. وی می گفت که از این پس دیگر نباید انگلستان دو «سرور» دو سیستم قضایی و دو سیستم مالیاتی داشته باشد و حال که پاپ، طلاق

«کاترین» را تأیید نکرده است، شاه نیز دیگر نباید مطیع کلیسا باشد بلکه لازم است که کلیسا به اطاعت شاه درآید. شاه با وجود آنکه از «کرامول» متنفر بود و همواره او را «پشم ریس» می نامید و هیچگاه با وی مهربانی نمی کرد، اما از بینش و نیروی ابتکار وی بهره می جست تا آنجا که طی چند سال همین «پشم ریس» به سمت های «رئیس دیوان استیناف»، «مهردار دربار»، «معاون اسقف» و «رئیس تشریفات دربار» دست یافت و به دریافت «نشان عالی سلحشوری» نائل گشته، لقب «ارل اسکس»[1] را بدست آورد.

اموال کلیسا طبق قانون، مصادره شد. «هانری هشتم» تمام تشریفات پارلمانی را رعایت می کرد. پارلمان سال ۱۵۲۹ که هفت سال دوام یافت، کلیهٔ لوایح پیشنهادی شاه را مورد تصویب قرار می داد. نخست به کشیش ها دستور داده شد که چون آنها نیز مانند «ولزی» قانون «عدم صلاحیت پارلمان در مورد رسیدگی به مسائل قضائی انگلستان» را نقض نموده‌اند، محکوم به پرداخت جریمه‌یی بالغ بردومیلیون لیره می باشند. ضمناً باید به شاه، لقب «حامی و رئیس کلیسا» داده، پرداخت عواید سالیانه به پاپ را متوقف سازند. پس از آن این قوانین نیز بطور متوالی به تصویب پارلمان رسید. قانون «منع درخواست پژوهش از کلیسای روم» قانون «سروری» (بموجب این قانون، شاه سرور و ریاست عالیه کلیسا به شمار می آمد و برکلیهٔ محاکم قضائی کشور اعم از کلیسایی یا دادگستری نیز ریاست داشته، حق تشخیص صحت و سقم احکام مذهبی را داشت). قانون وراثت (بموجب این قانون، ازدواج اول شاه باطل تشخیص داده شد و فرزندانی که ثمرهٔ ازدواج اول بودند از حق وراثت محروم گردیدند. ضمناً به موجب همین قانون، کلیه رعایای شاه موظف بودند که طلاق کاترین را منطبق با موازین شرعی دانسته و در این مورد سوگند یاد کنند).

شاید تعجب کنید که اعضای یک پارلمان کاتولیک، چگونه به چنین

۱ ــ Earl of Essex

قوانینی که قطع وابستگی به کلیسای روم را مورد تأیید قرار داده و از پاپ تنها بعنوان «اسقف روم» یاد نموده بود، رأی مثبت دادند. اما شما باید یک نکته را در نظر داشته باشید و آن اینکه در آن زمان، احساسات ناسیونالیستی در انگلستان رو به رشد نهاده بود و شاه بمثابه مظهر ملیت، مورد علاقه و احترام عامهٔ مردم بود. در ضمن انگلیسی ها که همواره از سلطهٔ بیگانگان رنجه بودند، پاپ را همدست فرانسه و اسپانیا می دانستند. از اینها گذشته، احساسات ناسیونالیستی مردم انگلیس با یک نوع احساسات ضد کشیشی درهم آمیخته بود و این امر ایجاب می کرد که نه تنها دستگاه کلیسا در انگلستان رو به نابودی نهد بلکه دادگاه های کلیسایی اصولاً منحل گشته، اموال دیرها و کلیساها مصادره گردد. از سوی دیگر انگلیسی هایی که زبان لاتین نمی دانستند، طریقه خواندن کتاب های چاپ جدید را فراگرفته و گروه بیشماری از مردم، انجیل انگلیسی را برانجیل لاتین ترجیح می دادند. لذا نمی توان گفت که جنبش اصلاح طلبی مذهبی در انگلستان صرفاً نتیجهٔ امیال و هوس های «هانری هشتم» بود بلکه ریشه در احساسات ملی و نژادی این ملت داشت که از مدت ها پیش در این سرزمین زمینه را برای چنین اصلاحاتی آماده کرده بود.

البته کلیسا طی اینهمه قرون متمادی، پایه های محکمی بدست آورده بود که هیچ پادشاهی، هر چقدر مقتدر، قادر نبود که براحتی آنرا از اساس براندازد. اکثر روحانیون بجز یک عدهٔ قلیل، اصلاحات را پذیرفتند. این روحانیون که از مدت ها پیش، احساسات ملی و قومی شان بیدار گشته بود خود مایل به این اصلاحات بوده و رو یهمرفته می توان گفت که اینان بیش از آنکه یک روحانی باشند یک فرد سیاسی بودند. مجلس لردها پس از تشکیل، بلافاصله تمام این قوانین را مورد تصویب قرار داد و زمانی که قرار شد برطبق قانون، تمام افراد ملت را سوگند دهند که ازدواج شاه با «آن بولین» را شرعی بدانند و صلاحیت اسقف روم را که لقب پاپ برخود نهاده رد نمایند، تقریباً همهٔ روحانیون مراسم سوگند را بجای آوردند ولی «توماس مور» رئیس مجلس لردها و اسقف «جان فیشر» حاضر به رد آئین کاتولیک نشدند و بدین سبب سرخود را بر باد دادند. «فیشر» در مقابل گیوتین

به قرائت انجیل یوحنا پرداخت و «توماس» نیز در آخرین لحظه فریاد زد: [من خدمتگذار صدیق اعلیحضرت هستم اما خدمتگذاری به خداوند را مقدم می دارم]. سر بریدهٔ ایندو، در انتهای پل لندن آنقدر برفراز نیزه ماند تا گندید. داستان طلاق که تا این جا بیشتر یک کمدی بود، از این زمان به یک تراژدی پر از قتل و خونریزی تبدیل شد: گروه بسیاری از راهبان بدار آو یخته و چهار پاره شدند. کاتولیکهای سایر ولایات، به‌شنیدن خبر این کشتار فجیع، سر به‌شورش برداشتند اما بیرحمانه سرکوب و قلع و قمع شدند. «هانری هشتم» از سوی روم «تکفیر» شده بود، اما این امر برای پادشاهی که خود مایل به‌قطع ریشه‌های وابستگی به کلیسای روم بود، هیچ اهمیتی نداشت. پاپ کوشید که پادشاهان کاتولیکی چون «فرانسیس اول» و «شارل پنجم» را وادارد تا رفتار «هانری» را تقبیح کنند اما هیچیک از پاپ فرمان نبردند چرا که هردو برای دست‌یابی به مقاصد سیاسی خویش به دوستی انگلستان احتیاج داشتند. لذا «هانری» که می دید پادشاهان کاتولیک به‌سبب اختلافاتی که با یکدیگر دارند نمی توانند به‌پاپ کمکی بنمایند و از سوی دیگر خود را مورد حمایت پارلمان می دید، بی هیچ دغدغه خاطری به‌جنایات خویش ادامه داد.

اینکه جمعی از رهبانان حاضر به‌ادای سوگند نشدند بیش از هرچیز مایهٔ خشنودی «توماس کرامول» شد چرا که وی از مدتها پیش بفکر نابودی کامل این جماعت بود. درآن زمان انگلستان تقریباً یکهزار و دو یست صومعه داشت که این صومعه‌ها املاک وسیعی را دراختیار داشتند. مصادرهٔ این املاک، هم درآمد زیادی را به‌خزانهٔ شاه سرازیر میکرد و هم جیب مأمورین مصادره را می انباشت. اذهان مردم نیز آکنده از نفرت نسبت به راهبان بود و شایعات بسیاری در مورد ثروت و فساد اخلاقی این جماعت دربین مردم رواج داشت و این به‌هیچکس جرأت جمایت از این جماعت را نمیداد. این شایعات تا حد زیادی عاری از حقیقت بودند اما «کرامول» که معاون اسقف اعظم بود، مدارک زیادی دال برخلاف کاری و تبهکاری راهبان جمع‌آوری کرد و با ارائه آنها به پارلمان، موجبات انحلال صومعه‌های کوچکتر و بعد همهٔ صومعه‌ها را فراهم ساخت. مأمورین به‌بازرسی

صومعه‌ها پرداختند و سرانجام ظرف پنجسال تمام آنها را منحل و املاکی را که به آنان تعلّق داشت بفروش رساندند. از این طریق هم ثروت هنگفتی به خزانه شاه سرازیر شد و هم سود سرشاری نصیب افرادی گردید که این املاک را به بهای ناچیزی خریداری کردند.

پس از صومعه‌ها نوبت به مجسمه‌ها و شمایل قدیسین رسید. «لا تیمر» یکی از اسقفهایی که به «هانری» بسیار نزدیک بود، مجسمه‌های حضرت مریم را در آتش افکند و «کرامنر»، اشیاء و آثار متبرکی همچون خون «بکت قدیس» را مورد آزمایش قرار داد چرا که فکر میکرد رنگ این خون غیرعادی و قرمز مایل به زرد می‌باشد. بدان سبب که «توماس بکت» در چندین قرن پیش به پادشاه خویش خیانت ورزیده بود، نامش از لیست قدیسین حذف گردید و مقبره‌اش توسط عمال «کرامول» و یران شد و اموال آن بغارت رفت. اما باوجود همهٔ اینها «هانری» بخوبی می‌دانست که انگلیسها هرچقدر هم با کشیشها و دادگاههای کلیسایی مخالف باشند، بازهم حاضر به پذیرفتن نوآوری‌های پروتستانها نخواهند بود. «هانری» شخصاً به لقب «مدافع مذهب» که قبلاً از سوی پاپ بوی اعطا شده بود، بارها تکیه کرد و همچنین موضوع سروری خویش را بر کلیسا دست‌آویز قرار داد. بطور خلاصه «هانری» تنها مایل بود که کلیسای کشورش یک کلیسای کاتولیک ملی باشد. به همین سبب پس از آنکه سرکشی‌های پیروان مذهب قدیم را بیرحمانه سرکوب کرد، با قساوتی بیشتر به قلع و قمع پروتستانها همت گمارد. «ویلیام تندال» ــ کسی که برای اولین بار انجیل انگلیسی را به‌چاپ رساند ــ محکوم به اعدام شد و عدهٔ کثیری به جرم انکار معجزهٔ عشاء ربانی جان خود را از دست دادند. سرانجام مجلس اعیان به‌دنبال چندین بار کوشش بی‌نتیجه، به فرمان «هانری هشتم» شش ماده را که مشخص کنندهٔ خط‌مشی کلیسای انگلیس بود به تصویب رساند. مواد شش گانهٔ مذکور عبارت بودند از: تأئید معجزه عشاء ربانی، لغو لزوم به‌جای آوردن دوگونه نماز، تأئید اعتبار سوگند عفت، منع ازدواج کشیشها، لزوم اعتراف گناهکاران در حضور روحانیون، و سرانجام اجازهٔ برگزاری مراسم

عشاء ربانی در منازل. مجازات سر پیچی از اجرای این مواد اعدام بود و حتی تو به کردن نیز برای رهائی از این مجازات، ثمری نداشت. اسقف های پروتستان از جمله «لا تیمر» مجبور شدند از کار کناره بگیرند. اسقف «کرامنر» که مخفیانه ازدواج کرده بود و می گفتند همسرش را در صندوق به اینجا و آنجا می برد، پس از تصو یب این مواد مجبور شد که همسر خود را روانهٔ آلمان سازد. شاید تعجب کنید که انگلیسی ها چگونه راضی شدند تا پارلمان که منتخب خودشان بود در امور مذهبی تا این اندازه دخالت نماید و حتی مصوبات آن را خالی از هرگونه لغزش بدانند. امّا یک نکته را باید درنظر داشت و آن اینکه تمایل مردم به استقرار امنیت و ثبات، همچنین وحشت از حکومت ترور وقت، یک چنین اطاعت کورکورانه از ارادهٔ پادشاه را ایجاب می کرد.

لغو ازدواج اوّل «هانری» بهائی معادل قطع رابطهٔ انگلستان با کلیسای روم در برداشت امّا برای لغو ازدواج دوّم تنها حرکت گیوتین کافی بود. «آن بولین»، دو خطا مرتکب شد اوّل آنکه بجای پسر ابتدا دختری به‌نام «الیزابت» بدنیا آورد و هنگامی که برای بار دوّم آبستن شد پسری بدنیا آورد که در رحم مرده بود. دومین گناهش این بود که پادشاه را فریفت و بهمین سبب سرِ خود را با آن‌همه زیبائی به گیوتین سپرد و «هانری» تنها به‌فاصلهٔ چند روز پس از این حادثه، درحالی که لباس سفیدی برتن کرده بود با «جین سیمور» ازدواج کرد. «کرامنر»، اسقف اعظم، به‌سبب بعضی مسائل سرّی که پیش آمده بود دومین ازدواج «هانری» را فسخ نمود و بدنبال آن «الیزابت» مانند خواهر ناتنی خود «ماری» حرامزاده خوانده شد.

از ازدواج سوم، پسری نصیب «هانری» شد که بعدها به‌نام «ادوارد ششم» به پادشاهی رسید امّا «جین سیمور» پس از زایمان درگذشت. این بار «کرامول» که مایل بود شاه را به پروتستانها نزدیک کند به وی پیشنهاد کرد که با «آن کلیوز» پرنسس آلمانی ازدواج کند. امّا این ازدواج مطابق سلیقهٔ «هانری» واقع نشد و «کرامول» در این راه جان خود را از دست داد. همسر پنجم «هانری» به‌نام «کاترین هوارد» نیز به اتهام خیانت به همسر، گردن به تیغ گیوتین سپرد.

تنها همسر ششم «هانری» به نام «کاترین پار» توانست پس از مرگ شوهر نیز به زندگی خویش ادامه دهد. آخرین سالهای سلطنت «هانری» سرشار از قتل و خونریزی بود و این نتیجهٔ طبیعی استبداد و قدرت مطلقه است. «هانری هشتم» هم کاتولیک ها و هم پروتستانها را از طریق قانونی قتل عام کرد، تا آنجا که به پیرزنی چون «کنتس سالزبوری» نیز رحم نکرد. حتی جان «کرامنر» به خطر افتاد. اما چنین به نظر می رسید این مرد که با ساده لوحی تمام نسبت به سرور مخوف خویش اعتماد داشت، مورد علاقهٔ «هانری» بود و سرانجام در سال ۱۵٤۷ «هانری» درحالی که دست خود را در دست وی قرار داده بود و به سخنان او که می گفت «خود را به خدا و مسیح بسپار» گوش فرا می داد، آخرین نفس را برآورد.

نگاهی به دوران حکومت «هانری هشتم»، انسان را دچار وحشت می کند. هر اندازه که مورخین مدعی آن گردند که این پادشاه به کشتی رانی انگلیس سروسامان بخشید و آموزشگاههای تربیت ملوان و ناخدا، همچنین کارخانجات مهمات سازی تأسیس کرد و یا تمامیت ارضی بریتانیا را تأمین نمود بازهم درمقابل کشتارهای وی ناچیز بود. برخی از مورخین با این توجیه که این فشارها تنها به اقلیت کوچکی از جامعه وارد می شده است، سعی در تبرئهٔ «هانری هشتم» دارند. اما من می گویم چه فرق می کند؟ اصولاً این اندازه قساوت به چه دلیل بود؟

البته جدا شدن جزیره نشینان انگلیس از یک کلیسای بین المللی تقریباً اجتناب ناپذیر شده بود. پاپ ها در کلیسای روم توانسته بودند زمانی در حدود ده قرن سلطهٔ خویش را بر تمامی اروپا تحمیل نمایند و این بیشتر بدان جهت بود که پس از نابودی امپراطوری روم، دولتهای اروپائی از اقتدار چشمگیری برخوردار نبودند. اما به مجرد آنکه یک دولت مقتدر روی کار می آمد درگیری با کلیسا غیرقابل اجتناب بود. وقتی که فرانسه ــ خیلی بعد ــ وارد این درگیریها شد سطح فرهنگ توده های مردم بالا رفته بود و قطع رابطه با کلیسای روم می توانست بدون خونریزی صورت گیرد. این گسستن زودرس برای انگلیس یک فایدهٔ بزرگ داشت و آن عدم

پیدایش یک جنبش ضدکشیشی در این سرزمین بود. البته در قرون هفدهم و هجدهم، کلیساهای مختلف به رقابت با یکدیگر برخاستند، اما با این حال هیچ حزبی خود را ضدمذهب معرفی نمی کرد.

ادوارد ششم

«هانری» سه فرزند از خویش برجای گذارد که با یکدیگر کاملاً متفاوت بودند. ادوارد، پسر «جین سیمون» که تاج و تخت را به ارث برد کودکی بود زودرس و هنگامی که بزرگ شد هرروز ده فصل از انجیل را می خواند، به گونه یی که به او لقب «یوشع زمان» داده بودند. «ماری»، دختر «کاترین آراگون» هنگام مرگ پدر سی و یک سال داشت. وی چهره یی رنگ پریده و گیسوانی برنگ قرمز داشت که رنگ پریدگیش را نمایان تر می ساخت و رو یهمرفته زنی افسرده و پژمرده بنظر می رسید. «ماری» بیشتر به نسبتی که با پادشاهان اسپانیا داشت تفاخر می کرد تا نسبتش با خاندان سلطنتی انگلیس. وی تا پایان عمر یک کاتولیک متعصّب باقی ماند و در حالی عمر بسر برد که بیشتر وقت خود را در معابد و در کنار کشیشها می گذراند. سومین فرزند «هانری»، «الیزابت» دختر «آن بولین» که هنگام مرگ پدر چهارده سال داشت، چهره و اندام زیبا را از مادر به ارث برده بود و مانند نیاکان خود «تئودورها» علاقهٔ فراوانی به فرهنگ کلاسیک داشت. این دختر زبان لاتین را مانند زبان مادری خود می دانست و براحتی بزبانهای فرانسه و ایتالیائی صحبت می کرد. یکی از آموزگاران او درباره اش چنین می گفت: [بیش از آنچه که یک کشیش در طول یک هفته لاتین می خواند این دختر تنها در یک روز کتابهای یونانی مطالعه می کند]. وی که مانند برادرش «ادوارد»، پروتستان بود، توانسته بود روابط خوبی با پادشاه جوان داشته باشد. آنها هردو درمقابل «ماری» با یکدیگر متحد شدند. پادشاه، اجرای مراسم عشاء ربانی را برای «ماری» منع کرد. امّا «ماری» گفت که حاضر است بالای دار برود امّا این فرمان را گردن ننهد. شورای سلطنت نیز بسبب رابطهٔ خویشاوندی «ماری» با

خاندان سلطنتی اتریش ترجیح داد که جریان را هرچه زودتر فیصله بخشد.

بخاطر قطع رابطه‌ای که با کلیسای روم پیش آمده بود، موضوع مذهب همچنان سر به مهر باقی مانده بود. نارضایتی از مذهب کاتولیک هر روز در بین مردم گسترده‌تر می شد و روحانیون پروتستان مانند «لا تیمر» به تحریک مردم لندن برعلیه این مذهب می پرداختند. مردم نیز خواهان انجام اصلاحاتی در مذهب بودند. «کرامنر» اسقف اعظم «کانتر بوری» هنوز برای برگزیدن یکی از دو مذهب پروتستان و کاتولیک در تردید بود ولی هم او کتاب نماز همگانی را به کلیسای انگلیس تقدیم کرد. این کتاب با انشای روان بزبان انگلیسی نوشته شده بود و قسمت هائی از آن را خود اسقف برشتهٔ تحریر درآورده بود.

کاتولیک ها مجدداً مورد آزار و شکنجه قرار گرفتند. مردم دیوار کلیسا را سفید کردند و بجای صلیب،سپرهائی که آرم سلطنتی انگلیس برآن نقش شده بود قرار دادند و شیشه های رنگین کلیساها را شکستند. تشریفاتی که خاص کاتولیک ها بود مانند نان متبرک و آب مقدس و نماز مخصوص روز شهادت مسیح ملغی شد. طی فرمانی که در سال ۱۵٤۷ صادر گردید به کشیشها حق ازدواج داده شد و «کرامنر» فرصت یافت تا همسرش را از آلمان باز گرداند. پارلمان نیز با تصویب «قانون یگانگی»[1] کلیساها را ملزم ساخت که از کتاب نماز همگانی استفاده کنند و مراسم مذهبی را بطور یکسان برگزار نمایند. برخی از متعصبین مذهبی موضوع زانو زدن در حین خواندن نماز را که در کتاب مذکور آمده بود بعنوان یک عمل خرافی تلقی کردند و لذا این مطلب در چاپ دوم کتاب حذف شد.

اما مردمانی که طی سالیان دراز، نسل در نسل با آداب و سنن کهن مذهبی خود عادت کرده بودند و این رسوم در تمام زوایای زندگیشان رسوخ کرده بود از تحولات جدید دلگیر بودند. اهالی روستای «کرنوال» که زبانی مخصوص به خود داشتند در مقابل این کتاب نماز که از سوی لندن به آنها تحمیل می شد سر به طغیان

1 - Act of Uniformity

برداشتند. «کرامنر» می گفت که آنها حتی زبان لاتین را هم نمی دانند اما این استاد بزرگ الهیات هیچ گونه شناختی از روستائیان نداشت. اگر روستائیان معنای لفظی نمازهای خویش را نمی دانستند اما مسلماً مفهوم اصلی آنرا درک می کردند.
از این گذشته شورش روستائیان علاوه برجنبهٔ مذهبی، جنبهٔ مادی هم داشت چرا که درآن‌زمان تقریباً در همه جا نارضایتی حکم‌فرما بود. نداشتن کار که در دستگاه اقتصادی قرون وسطی بی سابقه بود بلای بزرگی به شمار می رفت و سرچشمهٔ آن منابع گوناگونی داشت. چندین هزار نفر از سربازان مخصوص اشراف که خلع سلاح شده بودند بدون داشتن کاری در معابر عمومی می گشتند. دهقانان به سختی کار می یافتند. در زمانی که طاعون شیوع یافته بود، عده‌ای از مالکین از کشاورزی دست برداشته به دامداری مشغول شده بودند و این کار هم احتیاج چندانی به کارگر نداشت. در قرن شانزدهم گروهی از مالکین، مراتع و مزارع اشتراکی را جهت چراندن گله های خود به مالکیت خصوصی خویش درآوردند. این امر موجب شد تا بسیاری از روستائیان از زمین و گروه بیشماری از کارگران از کار محروم شوند. از زمانی که اسپانیا موفق شده بود در آمریکای جنوبی معادن نقرهٔ بسیاری کشف نماید، نرخها رو به فزونی گذارده بود. اما مالکین که اکنون تمام اجناس مورد نیاز خود را به قیمتی گرانتر می خریدند هنوز در نرخ اجاره بهای املاک خود تغییری نداده بودند. ولی بازار از رونق چشمگیری برخوردار بود و سود سرشاری عاید دست اندرکاران می ساخت و این امر موجب وسوسهٔ مالکین می شد بطوری که از سال ۱۵۵۰ گروه زیادی از آنان جلب بازار پشم شدند چرا که از آن سال با انحلال صومعه ها و فروش املاک متعلق به آنها یک طبقه جدید به نام «اشراف ده‌نشین» بوجود آمده بود. طرز فکر این اشراف جدید با اشراف قرن سیزدهم تفاوت عمیق داشت چرا که اشراف قدیم از املاک خود سرباز می خواستند اما هدف اشراف جدید تنها بدست آوردن سود بود و در حقیقت کشاورزی برای آنان بمنزلهٔ یک کسب بود و همان‌گونه که گفتیم گوسفندان با پشم گرانبهای خود جیب این اشراف را از طلا می انباشتند. هر طبقه در ابتدای پیدایش خود بیرحم و سنگدل

است و مالکین جدید نیز از این قاعده مستثنی نبودند و لذا در هنگام مرگ «هانری» از گوشه و کنار روستاها زمزمۀ نارضایتی برخاسته بود.

شورای سلطنتی که خطر را حس کرده بود سعی کرد تا در مقام پیش گیری برآید اما نتیجه‌ای از کوششهای خود بدست نیاورد. قوانینی وضع شد که بموجب آنها، مالکین ملزم به احیای مزارع و یران می گشتند. همچنین بموجب این قوانین هیچکس حق نداشت بیش از دو هزار رأس دام در مالکیت خو یش داشته باشد (در آنزمان برخی از مالیکن گله هائی داشتند که تعداد آن به بیست و چهار هزار رأس می رسید) اما مالکین با استفاده از حیله های مختلف از زیر بار اجرای این قوانین شانه خالی می کردند. مثلاً گوسفندان را به نام همسر یا فرزندان و یا خدمتکاران خود نگاه می داشتند و به جای آنکه مزارع بایر را به زیر کشت ببرند، با احداث اطاقکی در میان آن چنین وانمود می کردند که به آباد کردن این زمینها پرداخته اند. از سوی دیگر مأمورین دولتی نیز خودشان مالک و اغلب متخلف بودند و به آسانی از خلافهائی که می دیدند چشم می پوشیدند. در بعضی از ولایات، روستائیان خشمگین به مزارع مالکین حمله کرده و دیوارها را خراب کردند. شخصی به نام «رابرت کت» که خود خرده مالک و پیشه اش دباغی بود و ضمناً افکار ترقی خواهانه‌ای درسر داشت، در «نورفورک» رهبری گروهی از روستائیان را برعهده گرفت و به ملک یکی از مالکین حمله برده، دیوارهای آن را و یران ساختند. بدنبال این حادثه سراسر ناحیه دستخوش شورش گردید و «رابرت کت» در رأس شانزده هزار شورشی به شهر «نورو یچ» حمله و آنرا تصرف نمود. اما به سبب آنکه این شورش فاقد یک برنامۀ مشخص و منسجم بود با شکست مواجه شد و مانند همۀ شورشهای دیگری که در آن زمان رخ می داد سرانجامی جز کشتار نداشت و «رابرت کت» نیز بدست دژخیم سپرده شد؛ اما این خود نشانۀ بیماری اجتماع بود.

هنگامی که «ادوارد ششم» هنوز صغیر بود، برادر «جین سیمور» به نام «ادوارد سیمور» ملقب به «دوک سامرست» امور سلطنتی را برعهده داشت. این مرد فاقد هرگونه تعصب مذهبی بود اما مردم او را در شورشهائی که در روستاها رخ

می داد مقصر می دانستند. درباریان از غرور و نخوت او بی اندازه دلگیر بودند و مالکین نیز از عوام فریبی های او خاطری نگران داشتند. صندوقهای آکنده از جواهرات او مورد حسد بازرگانان بود و سهل انگاریش در امور مذهبی، خشم متعصبین را برمی انگیخت. سرانجام طبقهٔ اشراف تحت رهبری «ارل وارو یک»[1] گردن او را به گیوتین سپردند. پادشاه خردسال در دفتر یادداشت خویش، این واقعه را در تاریخ بیست و دو ژانویه ۱۵۵۲ بین ساعات ۸ تا ۹ بامداد به ثبت رسانده، و معایب نایب السلطنهٔ خویش را در کمال خونسردی چنین بیان می کند: [او مردی از خود راضی و جاه‌طلب بود که در ایام کودکی من چندین بار بدون بررسی کامل وارد جنگ شد و از خزانهٔ پادشاهی ثروت هنگفتی برای خود اندوخت. او همواره تنها طبق نظر خویش عمل می کرد]. «وارو یک» با لقب «دوک نرتامبرلند» به ریاست شورای سلطنت انتخاب شد و با قساوتی بیش از پیش به قتل و آزار کاتولیک ها پرداخت. دیری نگذشت که «ادوارد» بیمار شد و چون احساس می شد که پادشاه از این بیماری جان سالم به در نخواهد برد «نرتامبرلند» از ترس آنکه مبادا «ماری» اسپانیائی الاصل و کاتولیک مذهب، وارث تاج و تخت پادشاهی شود، بانو «جین گری» را با این ادعا که نوهٔ «هانری هفتم» است بعنوان جانشین «ادوارد» علم کرد و همچنین این بانو را بعقد پسر خود درآورد و در بستر بیماری از پادشاه وصیت‌نامه‌ای به نفع این زن دریافت نمود.

زن جوان علیرغم میل خود تاج و تخت پادشاهی را غصب نمود و «نرتامبرلند» او را ملکه انگلستان اعلام نمود و به همراه وی روانهٔ لندن شد. «ماری» زنی نبود که به این آسانی میدان را خالی کند. سفیر اسپانیا در نامه‌ای به امپراطور «شارل پنجم» نوشت که «ماری» حاضر است در اجرای فرمان امپراطور، سوار برطشت از کانال مانش عبور کند. «ماری» یک اسپانیائی واقعی بود که تهور سپاهی گری و قدرت ایمان و تعصب مذهبی را یک جا در خود داشت و کاتولیک ها

۱ ــ دربارهٔ Earl رجوع شود به زیرنویس صفحه ۱۶۹.

که هنوز برای خود قدرتی بودند از جان و دل رهبری او را گردن نهادند. «ماری» قول داد که به پروتستانها آزادی خواهد داد. گروه کثیری از مردم هم که از مصادرهٔ اموالشان به بهانهٔ اصلاح کلیسا به جان آمده بودند و از سوی دیگر دل خوشی از رژیم کهنه نداشتند، بی طرفی اختیار کردند. هنگامی که «ماری» وارد لندن شد مردم به جشن و سرور پرداختند و ولایات مختلف نیروهائی به حمایت از او گسیل داشتند. شورای نیابت سلطنت که خود را بازنده می دید به هراس افتاد و عجولانه چهار شیپورچی به اتفاق یک جارچی را به شهر فرستاد تا رسماً «ماری» را ملکه انگلستان اعلام نمایند و «ماری» پیروزمندانه در حالی که کنار خواهر خود «الیزابت» براسب سوار بود، وارد لندن شد. «نرتامبرلند» نیز به شنیدن این خبر کلاه خود را به هوا پرتاب کرد و فریاد زد: [زنده باد ملکه ماری] ولی این فریاد کمی دیر کشیده شد و «دوک» به دستور «ماری» در برج لندن زندانی و چند روز بعد به گیوتین سپرده شد. «جین گری» زن نگون‌بختی که آلت‌دست دوک «نرتامبرلند» قرار گرفته بود نیز شش ماه بعد به همین سرنوشت گرفتار شد.

سلطنت «ماری تئودور» و واکنش پروتستانها

«ماری تئودور» را باید نمونهٔ ترحم انگیز زنانی دانست که آمیختگی قدرت و تعصب،لطمات زیانباری در روح و روان آنان برجای می گذارد. این زن یک بار در مقام اعتراض گفته بود که حاضر است پادشاهی ده سرزمین را از دست بدهد اما ایمان خود را حفظ کند. ولی در حالی که او از مذهب کاتولیک پیروی و حمایت می کرد، پایتخت کشورش سرشار از گرایشات پروتستانی بود و آن اقلیت ملت هم که طرفدار مذهب کاتولیک بودند نظرشان همانا مذهب کاتولیک ملی بود که اصول آن در زمان «هانری هشتم» اعلام شده بود. این گروه از مردم هنوز از روم متنفر بودند بخصوص دسته‌یی از آنان که از راه خرید املاک مصادره شدهٔ کلیساها به ثروت و قدرتی دست یافته بودند. اینها بهمراه کشیشهای متأهل از تسلیم شدن و تحت سلطهٔ پاپ قرار گرفتن سخت هراسان بودند چرا که در این صورت گروه اول

ثروت، و گروه دوم همسران خود را از دست می دادند. اگر در آن زمان یک پادشاه کاردان، ادارهٔ امور را در دست داشت می توانست با اتخاذ یک روش صحیح از اوضاع موجود بنحو احسن بهره‌برداری کند اما «ماری» که گرفتار تعصبات شدید مذهبی بود برآن شد که نظریات خود را به انگلیسیها تحمیل کند. «ماری» در سالهای دردناک جوانی خود تنها وسیله‌ای که برای تسکین در اختیار داشت همانا دین بود و به همین لحاظ حاضر بود برای بازگرداندن ملت خویش به مذهب کاتولیک، از جان مایه بگذارد. «ماری» توسط نخستین پارلمان خویش اجرای مراسم عشاء ربانی بزبان لاتین را الزامی نمود و کشیشهای متأهل را از کلیسا اخراج کرد. خواهرش الیزابت ـ که همهٔ امید پروتستانها به او بسته بود ـ موقعیت خود را در خطر دید و با چشمان اشک آلود به حضور وی آمده، از وی خواهش کرد که اصول مذهب «حقهٔ» کاتولیک را به او آموزش دهد. این تغییر عقیده مورد خرسندی ملکه قرار گرفت اما سفیر اسپانیا موضوع را با شک و تردید بررسی کرد چرا که به این شاهزاده خانم بسیار مشکوک بود.



هانری هشتم و ماری تئودور

نخستین عمل عجولانه‌ای که «ماری» انجام داد و سبب شد که بین او و ملتش فاصله بیفتد، بازگرداندن کشور به زیر سلطهٔ پاپ بود و ازدواجش دیگر او را بکلی از ملت جدا ساخت. پارلمان که به حق از نفوذ پادشاه بیگانه در کشور بیمناک بود، در کمال احترام از ملکه خواست تا با یک انگلیسی ازدواج کند. شورای سلطنتی، «ادوارد کورتنی» را که از نواده‌های «ادوارد چهارم» و مورد علاقهٔ ملت بود برای این ازدواج پیشنهاد کرد اما «ماری» معترضانه گفت که کسی حق ندارد او را در امر ازدواج محدود نماید.

سالهای پیش از آن «ماری» دل به یک نفر انگلیسی به نام «رجینالد پول» بسته بود، اما این شخص که نسبتی هم با خاندان سلطنت داشت برسر موضوع طلاق با پدر «ماری» اختلاف پیدا کرد و در نتیجه به روم تبعید شد و در آنجا به مقام کاردینالی رسیده، اکنون قرار بود بعنوان اسقف اعظم «کانتر بوری» به انگلستان باز گردد. بدین‌سبب تنها فرد انگلیسی که امکان داشت «ماری» به میل خود او را به همسری برگزیند از لیست نامزدی ملکه حذف گردیده بود. در این هنگام «رونالد» سفیراسپانیا که در«ماری» نفود فراوانی داشت با وی از نقشهٔ «شارل پنجم» گفتگو کرد. به گفتهٔ سفیر، امپراطور مایل بود که ملکهٔ انگلستان با پسرش فیلیپ ازدواج کند و «ماری» با شنیدن این موضوع خندهٔ معنی داری نمود که حاکی از رضایت قلبی اش بود. هنگامی که مذاکرات در این زمینه ادامه یافت «ماری» قسم خورد که هرگز عاشق نبوده و هیچ گاه میل به ازدواج نداشته و تنها از هنگامی که بنابر خواست خداوند به پادشاهی انگلستان رسیده به این فکر افتاده است و هرگاه ازدواجی بکند علیرغم میل خود و تنها بخاطر مصالح کشورش خواهد بود. اما با این وجود ملکه از سفیر خواست تا امپراطور را مطمئن کند که وی در تمام امور خواسته های او را گردن نهاده و «شارل» را همچون پدر خود خواهد دانست. با این که این مذاکرات محرمانه بود اما باز چند تنی از وزرا از قضیه آگاه شده به تکاپو افتادند. اگر این وصلت بین انگلستان ضعیف آن زمان که درگیر تشتت آرا مذهبی بود با اسپانیای ارتدوکس و نیرومند

صورت می گرفت سرنوشت انگلستان به کجا می انجامید؟ بدون‌شک کشور اسیر چنگال نیرومند امپراطور قهار قرار می گرفت. از هم اکنون پروتستانهای انگلیسی از دادگاههای تفتیش عقاید اسپانیا که را فضیون را زنده زنده در آتش می سوزاندند به وحشت افتاده بودند. اما متأسفانه دوشیزه ملکهٔ سی وشش ساله به مجرد آنکه عکس شاهزادهٔ اسپانیائی را دید دل در گرو عشق او بست و البته عوامل موجود برآتش این عشق دامن می زد، بدین معنی که «ماری» با این ازدواج هم می توانست یک شاهزادهٔ اسپانیولی بشود ــ و این آرزوی دیرینهٔ او بود ــ و هم آنکه مذهب کاتولیک را در انگلستان نیرو بخشد و هم با داشتن یک شوهر جوان تمنیات جسمانی شدید و سرکوب شدهٔ خویش را ارضاء نماید. ملکه یک شب پس از نماز و پس از آنکه چندین بار از درگاه خداوند طلب بخشش نمود، قسم خورد که تنها با فیلیپ ازدواج خواهد کرد.

به دستور سفیر اسپانیا چهار هزار سکهٔ طلا ذوب گردید و از آنها زنجیرهائی ساخته شد تا بین اعضای شورای سلطنت تقسیم شود. منظور او از این کار چه بود؟ سرانجام اعضای شورای سلطنت با گرفتن هدیه یا وعده و وعید، با صورت پذیرفتن این ازدواج موافقت کردند، اما قرار براین شد که موضوع با احتیاط تمام صورت پذیرد: فیلیپ ملزم است که قوانین انگلستان را محترم شمارد و پس از مرگ ملکه هیچ ادعائی نسبت به تاج و تخت انگلستان نخواهد داشت. اگر از این ازدواج پسری حاصل شد وارث سلطنت انگلستان، بورگاندی و هلند خواهد بود. ضمناً فیلیپ باید متعهد شود که انگلستان را در جنگ های اسپانیا و فرانسه داخل ننماید. البته این عهد و پیمان بسیار محکمی بود ولی عشق پرشور ملکه هیچ ضمانت اجرائی برای آن باقی نمی گذاشت. انگلیسیها که از خارجیان و بویژه اسپانیولیها نفرت داشتند، به مخالفت با این ازدواج برخاستند. کودکان لندن در خیابانها بازی «عروسی ملکه» انجام می دادند که در پایان این بازی داماد نگون‌بخت بدار آویخته می شد. نمایندگانی که از سوی «شارل پنجم» برای مذاکره در باره این ازدواج به لندن می آمدند در خیابانها هدف گلوله های برخی از این کودکان قرار می گرفتند.

در ولایات مختلف شورشهائی صورت گرفت و «سرتوماس و یات» با سر بازان خود وارد لندن شد، اما هنگامی که وزراء به «ماری» پیشنهاد کردند که برای حفظ جان خود به برج لندن پناه ببرد «ماری» که از نیروی عشق قدرتی بی پایان یافته بود این پیشنهاد را نپذیرفت و در حالی که خنده از لبانش دور نمی شد در «وایت هال» باقی ماند و در سایهٔ این استقامت بچنان پیروزی دست یافت که دیگر هرگز کسی کلمه‌ای در مخالفت با ازدواج او بز بان نیاورد. بدستور «ماری» شورشیان گروه گروه اعدام شدند و در این حال فیلیپ وارد لندن شد. پدر فیلیپ از خصوصیات اخلاقی انگلیسیها برای او بسیار سخن گفته بود و بوی نصیحت کرده بود که تکبر نژادی خود را فراموش کند و فیلیپ این نصیحت را هرگز فراموش نکرد و تا اندازه‌ای هم در جلب دوستی انگلیسیها موفق شد. وقتی که بازرگانان لندن مشاهده کردند که بدنبال شاهزاده اسپانیولی بیست ارابه حامل شمش طلای معادن آمریکا در خیابانهای لندن به حرکت در آمده و سرانجام به برج لندن تحو یل داده شد، اطمینان یافتند که فیلیپ قصد غارت آنان را ندارد. فیلیپ تنها به موضوع برقراری رابطه بین انگلستان و کلیسای روم اصرار داشت و همواره می گفت که حاضر است دست از حکومت بکشد اما برگروهی کافر حکومت نکند. پاپ هنگامی که از این موضوع آگاه شد همان کاردینال «پل» را که قبلاً ذکرش رفت به نمایندگی از سوی خود به انگلستان فرستاد تا مراتب تسلیم انگلستان را انجام دهد. شمش های طلائی که شاهزادهٔ اسپانیائی با خود همراه آورده بود، افکار خانواده های اشرافی را برای این امر آماده کرده بود. هنگامی که نمایندهٔ پاپ در خاک انگلستان پیاده شد «ماری» و «فیلیپ» اظهار داشتند که وی از جانب خدا برای این مأموریت ساخته شده است و نمایندهٔ پاپ نیز البته در کمال کاردانی مأموریت خو یش را انجام داد. او که فراست یک کشیش کاتولیک و متانت یک لرد انگلیسی را یک جا در خود داشت هنگام پیاده شدن در بندر «دوور» با استقبال گرم مردم رو برو شد. پارلمان در «وایت هال» تشکیل جلسه داد و «پل» در این جلسه طی یک سخنرانی طولانی تاریخچهٔ قطع رابطهٔ انگلستان با کلیسای روم را بیان کرد. به فاصلهٔ چند روز عفو

عمومی داده شد و مجلسین اعیان و عوام بعنوان طلب بخشش زانو زدند و انگلستان رسماً متحد شد.

«ماری» می پنداشت که آبستن است و چون هنگام زایمان فرا رسید ناقوسها را به صدا درآوردند اما پزشکان اظهار داشتند که این حاملگی تخیلی بوده، این موضوع برای «ماری» از لحاظ روحی بسیار گران تمام شد. فیلیپ به اسپانیا رفت و البته هنگام رفتن می گفت که مسافرتش چندان طولانی نخواهد بود، اما ملکه می دانست که افتضاح حاملگی و نیز روش پارلمان که به فیلیپ اجازهٔ دخالت در امور کشور نداده بود موجب رنجش همسرش شده است. «ماری» که پیش از ازدواج، با شجاعت خود مردم را به حیرت افکنده بود، از هنگامی که دل در گرو عشق فیلیپ بست تبدیل به زنی بی اراده و افسرده و ضعیف گردید. قساوتی که او در اذیت و آزار پروتستانها به خرج داد ــ و به همین خاطر به او لقب «ماری خون‌خوار» داده بودند ــ بی‌شک ارتباط با حالات روحی وی داشت چرا که ملکه تقریباً در آستانهٔ جنون بود. فیلیپ عقیده داشت که سوزاندن پروتسانها در اسپانیا و هلند درست بوده است اما در انگلستان لازم بود که احتیاط بیشتری بخرج دهند و لذا با این همه شدت عمل موافق نبود. اما «ماری» کوچکترین گذشتی نداشت و لذا در بیستم ژانویهٔ ۱۵۵۵ مجدداً قانون مجازات پروتستانها بموقع اجرا گذاشته شد و در سوم فوریهٔ همان سال «اسمیت فیلد»، کشیشی که ازدوج کرده بود بعنوان نخستین قربانی این قانون در آتش افکنده شد و در حدود سیصد نفر پروتستان نیز بقتل رسیدند. کشتار این گروه به حدی دلخراش بود که تماشاچیان برای هرچه زودتر خلاص کردن قربانیان، به گردن آنها کیسه های باروت می بستند و جلادان نیز از فرط درماندگی هیچ اقدامی برای جلوگیری از مردم بعمل نمی آوردند. اما در این میان بعضی از پروتستانها به گونه‌ای افتخارآمیز جان سپردند. «لا تیمر» سخنران سالخوردهٔ پروتستان به اتفاق

دکتر «ریدلی» همزمان در آکسفورد سوزانده شدند. «لاتیمر» می توانست با توبه کردن جان خود را نجات دهد اما هنگامی که طبق معمول بحث مذهبی پیش از اجرای حکم آغاز شد «لاتیمر» گفت: [هرچه در انجیل جستجو کردم هیچ نشانی از عشاء ربانی ندیدم] و هنگامی که آن دو را با زنجیر به چوبه های اعدام می بستند «لاتیمر» خطاب به دکتر «ریدلی» گفت:[استادعزیز! برعقیده ات استوار باش چرا که شمعی که ما امروز در انگلستان برمی افروزیم شعله ای خواهد داشت جاودانی]. «کرامنر» نیز که در طول زندگی همواره مردد بود و حتی در زندان افکار پروتستانی خود را نفی کرده بود، در پای چوبۀ اعدام شهامت خویش را بازیافت و از توبه کردن خودداری کرد.

یک نویسندۀ پروتستان به نام «جان فوکس» در کتابی به نام «شهیدان» به شرح این جنایت پرداخت و این کتاب در بین خانواده های انگلیسی سالها مقامی همطراز انجیل داشت. خشونتی که «ماری» نسبت به پروتستانها اعمال کرد، تاریخچه ای شورانگیز و سرشار از قهرمانی برای آنان باقی گذاشت. کاتولیک هائی که در زمان «هانری هشتم» قربانی شدند نتوانستند تا این اندازه احساسات مردم را برانگیزند، زیرا اکثر آنان راهب یا کشیش بودند و مردم آنان را انسانهائی استثنائی بشمار می آوردند اما پروتستانهائی که قربانی افکار «ماری» شدند صرفنظر از عدۀ معدودی روحانی، بقیه از افراد عادی بودند. مردم هرروز نسبت به «ماری» و اسپانیولی ها کینۀ بیشتری به دل می گرفتند. فیلیپ علیرغم قراردادی که قبل ازدواج بسته شده بود انگلستان را وارد جنگ با فرانسه کرد که نتیجه این جنگ برای انگلستان از دست دادن بندر «کاله» بود. کم کم زمزمۀ «زنده باد شاهزاده الیزابت» در بین مردم در گرفت. در ضمن «ماری» نیز به حال احتضار افتاده بود و اطرافیانش نیز او را تنها گذاشته بودند حتی پاپ «پل چهارم» نیز به مخالفت با او و اسپانیا برخاسته بود. یک بار دیگر نیز ملکه تصور کرد که حامله شده است اما این

بار هم معلوم شد که بیماری استسقاء[1] دارد. سرانجام در هفده نوامبر ۱۵۵۸ در حالی که تقریباً در حدود یک ماه بود که همهٔ درباریان به گرد شاهزاده خانم «الیزابت» جمع شده بودند، ملکه «ماری» و کاردینال «پل» تنها به فاصلهٔ چند ساعت از یکدیگر دیده از جهان بر بستند.



ماری تئودور (۱۵۵۸ ـ ۱۵۵۳)

۱ ـ بیماری که مبتلا به آن مرتباً آب می طلبد.



الیزابتِ اول

۱۶۰۳ــ۱۵۵۸

ملکه «الیزابت»

مردم انگلیس جلوس «الیزابت» را برتخت سلطنت با شادمانی بسیار استقبال کردند، زیرا پس از وحشتی که از اسپانیولی ها به آنان دست داده بود روی کار آمدن ملکه ای که هیچ پیوندی با خارجیان نداشت تسکین خاطری به شمار می رفت. از زمان نرمانها بدین سو هیچیک از پادشاهان انگلستان مانند «الیزابت» خون خالص انگلیسی نداشتند. ملکه «الیزابت» از جانب پدر به پادشاهان قانونی انگلیس و از جانب مادر با خانواده های اشرافی این سرزمین نسبت داشت. این ملکه در سراسر مدت سلطنتش با ملت خود لاس می زد. گفته شده است که وی مانند لوئی چهاردهم و یا قیصرهای روم، مستبدانه سلطنت کرد اما این را باید در نظر داشت که لوئی چهاردهم و یا قیصرهای روم برای تحمیل ارادهٔ خویش برمردمشان از ارتش عظیمی که در اختیار داشتند بهره می جستند درحالی که «الیزابت» تنها یک گارد مخصوص در اختیار داشت که پادگان شهر براحتی قادر بود آن را مغلوب خویش سازد.

قدرت «الیزابت» تنها از آنجا ناشی می شد که مردم او را دوست داشتند و یا بهتر بگوئیم او را برسایرین ترجیح می دادند. بعنوان نمونه وقتی که اسپانیا او را تهدید به جنگ کرد الیزابت فرماندهٔ ارتش خود را احضار نکرد چرا که اصولاً ارتشی در اختیار نداشت بلکه شهردار لندن را فرا خواند و از او تنها پانزده کشتی و پنج هزار سرباز مطالبه کرد ولی بلافاصله آگاهی یافت که لندن حاضر است با کمال میل دو برابر این مقدار یعنی سی کشتی و ده هزار سرباز در اختیار او بگذارد. تقریباً می توان گفت تمامی سرزمین انگلستان یک پارچه به او وفادار بودند و چند شورش کوچکی که در طول سلطنت او بروز کرد اولاً به آسانی سرکوب شد و ثانیاً از جانب اکثریت قاطع ملت، خائنانه محسوب شد. در حالی که در آن زمان تقریباً تمام کشورهای اروپائی درگیر اختلافات مذهبی بودند و خطر ترور، جان پادشاهان را درمعرض تهدید قرارداده بود، الیزابت درمقابل دیدگان حیرت زده شعرای خارجی،

به‌میان جمعیت می رفت و با آنان صحبت می کرد. مردم فریاد می زدند: «زنده‌باد ملکه» و او نیز در پاسخ می گفت «زنده باد ملت من». چه در خود لندن و چه در مسافرتها، ملکه همواره میان مردم بود و به بذله گوئی با آنان می پرداخت. گاهی به زبان لاتین از حکمران یک شهر تمجید می کرد و یا آشپزی یک خانم خانه‌دار را می ستود. «لیتون استراچی» در شرح اخلاق و روحیات وی می نویسد: [هنگامی که عصبانی می شد مشت می کوفت و تف می انداخت و فحش می داد و در هنگام شادی با صدای بلند می خندید. او در مقابل هر پیشامدی آناً واکنش نشان می داد].

قدرت «الیزابت» مرهون عوامل فراوانی بود. از جمله این عوامل یکی این بود که وی خیلی زود می فهمید که چکار باید بکند. موضوع دیگر این بود که وی زنی بسیار مقتصد بود. هرچقدر که خست در افراد عادی عیب و نکوهیده باشد در سلاطین و پادشاهان، صفتی پسندیده است. انگلیسی ها امتیازات کمتری از «الیزابت» مطالبه می کردند زیرا که وی نیز پول کمتری از آنان می طلبید. تمام بودجهٔ دربار او در یکسال به نیم میلیون لیره هم نمی رسید و لذا یکی به سبب بودجه و دیگر به خاطر زن بودن خویش، از جنگ نفرت داشت و تا وقتی که به پیروزی خویش اطمینان نداشت اقدام به جنگ نمی کرد و برای دوری جستن از خطرات احتمالی، حاضر بود هر دروغی هم بگوید. ممکن بود در حضور یک سفیر بارها سوگند یاد کند که از موضوعی بی خبر است، در صورتی که تمام فکر و ذکرش متوجه همان موضوع بوده است. سفیر اسپانیا در این زمینه می گفت: [انگلستان در دست زنی قرار دارد که حقاً دختر شیطان و در نیرنگ بازی بی رقیب است]. وی هیچ نقشهٔ دراز مدتی برای کشورش در نظر نداشت و با ملت خویش در این مورد که «زندگی را باید روز به روز گذراند»، هم عقیده بود. در سده‌های میانه نیز انگلیسیها تمایلی به شرکت در جنگهای صلیبی نداشتند و تنها با پرداخت پول و جمع‌آوری اعانه، به کسانی که در این جنگها شرکت داشتند کمک می کردند. در این زمان نیز برخی از مشاورین ملکه برآن شدند که «الیزابت» را وارد دسته‌بندیهای

کشورهای پروتستان نمایند، اما وی با زیرکی تمام از این موضوع سر باز زد و با دادن مقداری پول و اعزام چند هنگ، قضیه را فیصله داد. تمام قدرت «الیزابت» در خودداری او از جنگیدن نهفته بود و هرگاه که لشکرکشی پیش می آمد حتی پس از پیروزی، مسئولیت خونریزی را بگردن دیگران می انداخت و یا آنکه بیطرفی می گزید. البته نمی توان ادعا کرد که در دوران سلطنت وی به رعایا ظلم نشد اما می توان گفت که در یک عصر متشنج، این ملکه کوشید تا کمتر به مردم ظلم کند.

تنها در یک مورد بود که «الیزابت» با اصرار تمام در مقابل خواست ملت ایستاد و برخلاف میل آنان رفتار کرد. مجلس عوام انگلستان اصرار زیادی داشت که وی ازدواج کند چرا که مسئلهٔ جانشینی، امری حیاتی بود. زیرا تا زمانیکه ملکه جانشین نداشت هم جان خودش و هم مذهب ملی انگلیس در خطر بود چون در صورت مرگ «الیزابت» سلطنت به «ماری استوارت» می رسید. این زن کاتولیک، ملکه اسکاتلند و نوادهٔ «هانری هفتم» بود که با «دوفن» فرانسوی ازدواج کرده بود. این امر کاتولیک های متعصب را همواره وسوسه می کرد اما باز هم «الیزابت» از ازدواج طفره می رفت. پادشاهان و شاهزادگان بسیاری از او خواستگاری کردند اما هیچکدام جواب مساعد دریافت نکردند. «الیزابت» همهٔ آنها را سرمی دواند و با عشوه گریهای خویش آنان را مشغول می داشت و حتی به نجواهای شاعرانه و گاه جسورانه یی با آنان می پرداخت اما همیشه درلحظات حساس، پای خود را کنار می کشید. او با همین روش، «فیلیپ دوم» شاهزاده«اریک»سوئدی،«آرشیدوک فردینانده» و «آرشیدوک شارل» اتریش را چندی دست انداخت. گذشته از اینها، گروهی از مردان انگلیسی خوش سیما و خوش قامت مانند «لستر»، «اسکس» «سروالتر راله» و جمعی از درباریان و سپاهیان و ادبا نیز گه گاه مورد توجه ملکه قرار گرفتند و بدین سبب هر کدام آزادیهای فراوانی هم بدست آوردند و مورد لطف و نوازشهای ملکه قرار گرفتند، تا اینکه «الیزابت» دوباره موقعیت خویش را بیاد آورد و آنان را روانه مسلخ نمود. بد نیست که بدانیم منظور ملکه از این اعمال چه بود.آیا او می خواست که باکره بمیرد؟ آیا اصلاً او باکره بود؟ در همان ایام جوانی،

هنگامی که «توماس سیمور»، برادرزن پدر و نایب السلطنهٔ برادرش روی تختخواب او می نشست و به شوخیهای جلفی با او می پرداخت، «الیزابت» با مردان بسیاری رابطه داشت که از تعریفات آنان لذت می برد، بخصوص وقتی که به او لقب «ملکه پریان» یا «گلوریانا» می دادند بسیار شاد می شد اما با این وجود، افرادی که رابطهٔ نزدیکی با وی داشتند معتقدند که وی هیچگاه معشوقهٔ واقعی هیچ مردی نشد و هرگز خود را به هیچکس تسلیم نکرد و اصولاً از این امر وحشت داشت. چون می دانست که نمی تواند مادر بشود، لذا تصمیم گرفته بود که هیچگاه ازدواج نکند، چرا که یک ازدواج بدون آنکه فرزندی بدنبال داشته باشد تنها او را گرفتار شوهر می ساخت و در ضمن از مزیت اینکه «ملکه باکره» باشد، محروم می شد.

گاهی، هنگامیکه یک جوان زیبا به وی اظهار عشق می کرد، قلبش در سینه می طپید اما «الیزابت» خیلی زود می توانست برخویش مسلط شده، امیال جسمانی خود را سرکوب کند.

موضوع اعتقادات مذهبی وی نیز جای شک و تردید داشت و معلوم نگشت که بالاخره «الیزابت» کاتولیک بود و یا پروتستان. گروهی معتقدند که او اصلاً دین نداشت و یا لااقل فردی شکاک بود. اما بهرحال، وی که به آئین پروتستان بزرگ شده بود، در زمان خواهرش تظاهر به کاتولیک بودن نمود. شاید او هم پیرو فلسفه «اراسموس» بود و به دین از دیدگاه فلسفی می نگریست. «الیزابت» هنگام جلوس به سلطنت از خداوند خواست او را یاری نماید تا بدون خونریزی سلطنت کند. هرچند ملکه در این امر توفیق نیافت اما در اینراه کوشش بسیار نمود. او همواره به اینکه کاتولیکها نسبت به وی وفادار بودند تظاهر می کرد. یکروز پیرمردی را در میان جمعیت به سفیر اسپانیا نشان داد که با شور و حرارتی فوق العاده فریاد می زد «ملکه زنده باد! مرگ بر بدخواهانش!» و با مباهات به وی گفت: [این پیرمرد، یک کشیش کاتولیک است]. «الیزابت» در امور مذهبی نیز مانند امور سیاسی، همواره جانب اعتدال را نگاه می داشت و با سازشکاری مسائل را حل می کرد. در اوائل سلطنت «الیزابت»، یکی از مشاورینش بنام «سسیل» وی

را تشویق کرد که در امور مذهبی روش «هانری هشتم» را در پیش گیرد. برای دومین بار در سال ۱۵۵۹ قوانینی به تصویب پارلمان رسید که بموجب آن، اختیارات پاپ در انگلستان لغو شد و نیز خواندن نماز و دعا به زبان انگلیسی اجباری شد. بموجب همین قوانین، هرکس که اختیارات پاپ را در انگلستان به رسمیت می شناخت، اموالش مصادره می شد و در صورت تکرار جرم، خائن محسوب می شد.



الیزابت اول باشکوه فراوان
سلطنت نمود

در سال ۱۵۶۳ سی و نه اصل مربوط به مذهب انگلستان به تصویب رسید که هنوز هم به قوت خود باقی است پذیرفتن این اصول ازطرف مردم انگلیس دلیل بر بی دینی آنان نیست بلکه تنها بیانگر این واقعیت است که آنان مایل به داشتن همان مذهب کاتولیک، منهای سلطهٔ پاپ و رواج زبان لاتین بودند. بجز برخی از

خانواده های اشراف انگلیسی، سایر افراد کشور، به شاه احساساتی پاک‌تر و قوی‌تر از احساسات مذهبی خویش داشتند. در نخستین سالهای سلطنت الیزابت، کاتولیکهائی که مخفیانه به آداب مذهبی خویش عمل می کردند، تحت تعقیب قرار نمی گرفتند. تنها موظف بودند که در مراسم نماز کلیسای انگلیس حاضر شوند و در صورت امتناع، پنج پنی جریمه می شدند. در بسیاری از خانه های اربابی در روستاها یک کشیش کاتولیک مخفی بود و برای همسایگان کاتولیک خویش نماز جماعت برگزار می کرد. حتی در خود دربار نیز افرادی وجود داشتند که کاتولیک بودند و این را پنهان می کردند که الیزابت هم جز همین پنهان کاری، توقع دیگری از آنان نداشت. الیزابت نه دادگاههای تفتیش عقاید می خواست و نه اتاقهای شکنجه یی که در آنها وجدان افراد مورد آزمایش قرار می گرفت اما گروهی از وزرای وی بنا به حکم ضرورت، گروهی از کاتولیک های متعصب را راهی زندان نمودند. با تمام این اوصاف، در طی ده سال اول سلطنت الیزابت، هیچکس به مرگ محکوم نشد. در برخی از کلیساها، کشیشها در حالی ظاهر می شدند که لباس عادی به تن کرده و حلقهٔ ازدواج در انگشت داشتند و به نواختن ارگ می پرداختند.

اما بروز سه حادثه، سسیل و «والینگام» را وادار ساخت که در مقابل کاتولیک ها سخت گیری نمایند و حتی پای الیزابت را هم در این موضوع به میان بکشند. این سه حادثه یکی قتل عام پروتستانها در «سن بارتولومی» بود که به تحریک «کاترین دومدیسی» صورت پذیرفت، دوم فرمان نابهنگامی بود که پاپ صادر و طی آن، ملکه را تکفیر کرد، و سرانجام سومین حادثه، ایجاد مدارس تربیت کاتولیک به منظور تسخیر مجدد بریتانیا. این مدارس درخارج از جزایر بریتانیا تشکیل شدند. هنگامی که یک پادشاه یا ملکه از سوی پاپ تکفیر می شد بدین‌معنی بود که سوگند وفاداری کاتولیکها نسبت به آن پادشاه یا آن ملکه، لغو می گردید و حتی مشهور است که پاپ حاضر بود برای کسی که الیزابت را به قتل برساند، طلب آمرزش بنماید. وزیر امور داخلهٔ پاپ در سال ۱۵۸۰ به پرسشی که از سوی ژزوئیت های انگلیس مطرح شده بود، این چنین جواب داد: [واضح است که



رابرت سسیل وزیر کاردان ملکه الیزابت

این زن باعث گشته میلیونها نفر از مذهب حقهٔ کاتولیک، روی گردان شوند و مسلماً هر کس او را بقتل برساند نه تنها مرتکب گناهی نشده است بلکه امر خیری انجام داده و مستحق پاداش اخروی خواهد بود]. از سال ۱۵۷۰، اعدام کاتولیک ها در انگلستان آغاز شد اما نه بجرم داشتن عقاید کاتولیکی بلکه به اتهام خیانت به مصالح کشور. اما گروه بسیاری از آنان که به این اتهام جان خود را از دست دادند نه تنها خائن نبودند بلکه برخی از آنان در جرگهٔ مقدسین هم قرار داشتند. این چنین

شد که «الیزابت» علیرغم میل خود مجبور گشت تا گروه بیشماری از متعصبین مذهبی را به چوبه‌های اعدام بسپارد و این تعداد، برابر با تعداد پروتستانهایی بود که در زمان خواهرش در آتش افکنده شدند. شورای سلطنتی در زمان ملکه «الیزابت» یکصد و چهل و هفت کشیش، چهل و هفت اشراف‌زاده، گروه زیادی از افراد عادی و حتی تعدادی زن را روانه قتلگاه ساخت. آنان که جان بدر می‌بردند، از زجر و آزار مردم به ستوه می‌آمدند. یکی از قربانیان، «جان شکسپیر» پدر «و یلیام شکسپیر» شاعر مشهور بود. وی که یک کاتولیک بود وصیت‌نامه‌اش صرفاً ترجمهٔ متنی بود که یک کشیش کاتولیک از روم با خود آورده و در آن به کشیش‌های ژزوئیت انگلیس، طرق مبارزه را می‌آموخت.

الیزابت و دریاها

زمانی که دریانوردان اروپایی، در مبارزه با موانعی که جهان اسلام برسر راه آنان ایجاد کرده بود، و در حین تلاش برای دست‌یابی به ادویه‌جات و عطریات و جواهرات مشرق زمین، به کشف سرزمینهای جدید نایل گشتند، تنها عدهٔ معدودی از کشورهای اروپایی قادر به بهره‌گیری از این خوان گسترده بودند: ایتالیا مجبور بود که با پیشروی ترکها در مدیترانه مقابله کند؛ فرانسه درگیر جنگهای مذهبی بود؛ انگلستانِ کوچک و ضعیف، کشتی‌های خود را برای محافظت از بنادر خویش لازم داشت. لذا، اسپانیا و پرتغال بعنوان تنها مدعیان اراضی جدید بودند و این دو نیز که کاتولیک بودند برای تعیین حدود مناطق نفوذ خویش، داوری به نزد پاپ «الکساندر ششم» بردند و او نیز تنها خطی روی نقشهٔ جهان‌نما به گونه‌یی رسم کرد که یک قطب را به قطب دیگر متصل میساخت واظهارنمود که اگر زمین مسطح باشد، این خط مستقیم و اگر کروی باشد، این خط یک دایره خواهد بود. و تمام مناطق شرقی این خط به پرتغال و مناطق واقع در غرب این خط به اسپانیا تعلق خواهد داشت. بدین ترتیب بود که آفریقا و هند به پرتغال واگذار گردید و تمامی سرزمین آمریکای جنوبی بجز برزیل، در اختیار اسپانیا قرار گرفت. پرتغال

امپراتوری عظیمی بنا نهاد که یک سرآن در خلیج فارس و سر دیگرش در مجمع الجزایر «مالایا» قرار داشت. کشتی های پرتغالیِ حامل عطریات، اسلکه های «لیسبون» را معطر ساخته بودند. اسپانیائیها نیز بین ارو پا و هند، سرزمینی را کشف کردند که در آن نه از مسجد و بازار خبری بود و نه ازعرب وهندو، اما درعین حال تمدنی در آنجا بچشم می خورد که ریشه در زمانهایی بسیار دور داشت. ثروت سیل آسا از معادن طلا و نقره و یاقوت این سرزمین به سوی امپراتوریهایی مانند «مونته زوما» در مکزیک و «اینکاس» در پرو سرازیر بود و نگهبانانی بی سلاح برآن نظارت داشتند. طولی نکشید که کشتی های اسپانیایی، این ثروت را به خزانهٔ پادشاهان اسپانیا سرازیر نمودند تا جائیکه ثروت این پادشاهان جنبه افسانه یی بخود گرفت.

«ماری تئودور» جز آنکه متصرفات فیلیپ دوم، پادشاه اسپانیا را محترم بشمارد چارهٔ دیگری نداشت و بدبختانه این متصرفات در سراسر جهان پراکنده بود. مستعمراتی که اسپانیا در ایتالیا داشت، فرمانروایی بردریای مدیترانه را برای این کشور ممکن ساخته بود و در دست داشتن «بورگاندی» نیز، اسپانیا را در تجارت «فلاندر» بی رقیب ساخته بود. ضمناً از مستعمرات آمریکایی نیز، سیل طلا و نقره به سوی این کشور سرازیر بود. تمام این عوامل، پادشاه اسپانیا را در زمینهٔ تجاری، آسیب ناپذیر نموده بود. اگر اسپانیا از جنوب غربی و پرتغال از جنوب شرقی راهی به سوی هندوستان یافته بودند، برای بازرگانان انگلیسی که از دور شاهد این یغماگری ها و ثروت اندوزی ها بودند، این امید باقی بود که از طریق شمال غربی یا شمال شرقی نیز راهی بسوی این سرزمین سرشار از نعمت، وجود داشته باشد. جستجو آغاز شد و سالها ادامه داشت: «چانسلر» که از سوی شمال شرقی رفت به «مسکووی»[1] رسید و «فرو بیشر» که از سوی شمال غربی روانه شده بود، در یخهای قطبی از پیشروی بازماند.

۱ ـــ روسیه امروزی.

اما اگر پادشاهان انگلیس جرأت دست‌درازی به اسپانیای قدرتمند را نداشتند و اگر «الیزابت» هرگونه عمل خصمانه‌یی علیه اسپانیا را محکوم می‌نمود، باز هم تجار انگلیسی نمی‌توانستند به پیمانهایی احترام بگذارند که آنها را از منافعی هنگفت باز می‌داشت. تجار انگلیسی این بار به دزدی دریایی روی آوردند و این عمل که در قرن پانزدهم، انگلیسیها را شهرهٔ عالم نموده بود، در قرن شانزدهم جنبهٔ وطن‌پرستانه به خود گرفت. اصولاً بین تجارت و دزدی دریایی چندان فاصله‌یی وجود نداشت و حتی در پاره‌یی شرایط، دزدی دریایی مشروع نیز به شمار می‌آمد. ناخدایی که کشتی اش مورد دستبرد قرار می‌گرفت، نامه‌یی [1] دریافت می‌داشت که بموجب آن حق داشت با حمله به کشتی های متعلق به کشور متبوعه سارقین، جبران خسارت خویش را بنماید، و جالب اینجاست که سایر دول نیز این نامه‌ها را به رسمیت می‌شناختند و در نظر آنان، آن گروه از دزدان دریایی که چنین نامه‌هایی در اختیار داشتند نه یک سارق، بلکه یک بازرگان محسوب می‌گشتند؛ در صورتی که با نداشتن این نامه، چوبهٔ دار در انتظار آنان بود. این چنین بود که دریانوردان انگلیسی، کشتی های خود را به توپ مجهز ساختندو کشتی های پرتغالی را در مراجعت از هند؛ و یا مستعمرات اسپانیا را در اقصی نقاط جهان مورد حمله قرار دادند و این امر درآمد سرشاری را نصیب ایشان ساخت.

اولین کسی که در انگلستان به فکر تجارت مشروع با اسپانیا افتاد، «جان هاوکینز»، فرزند یکی از کشتی سازان انگلستان بود. این مرد که در عین حال تاجر و دریانورد بود، طی مسافرتهایی که در ایام جوانی به سواحل «گینه» داشت، چگونگی دزدیدن سیاهپوستان و به فروش رسانیدن آنان در سواحل «قناری» را آموخت و در سال ۱۵۶۲ برآن شد که با سرمایه خود، گروهی سیاهپوست را به سواحل اسپانیا برده، برای فروش عرضه نماید. وی پس از آنکه برده‌ها را با زنجبیل و شکر معاوضه نمود، سود سرشاری بدست آورد و لذا به این کار ادامه داد، تا اینکه

1 - Letter de Marque

یکبار طی یکی از همین سفرها هنگامی که در بندر اسپانیائی «سن‌ژوان دو یولوآ» پهلو گرفته بود، به محاصرهٔ کشتی های اسپانیولی درآمد. کوشش او برای صلح و سازش به نتیجه‌یی نرسید و با وی رفتاری خصمانه شد. «هاوکینز» هنگام بازگشت به انگلستان، داد خواستی در این زمینه تسلیم ملکه نمود اما الیزابت این دادخواست را مردود شمرد و اظهار داشت کسانی که حاکمیت اسپانیا را نقض می نمایند باید شخصاً نتایج آنرا گردن نهند. اما پس از آن «الیزابت»، «هاوکینز» را در رأس امور دریانوردی گمارد تا از تجربیات او بهره گیرد. بدین‌ترتیب راه برای تفوق دریایی اسپانیا باز بود اما ظهور مردی بنام «فرانسیس دریک» این امکان را از اسپانیا سلب کرد.

«فرانسیس دریک» دریانوردی بود که نامش با افسانه آمیخت و در شجاعت و تهور، زبانزد خاص و عام گردید. او در صورت ضرورت حتی افسران خود را در کشتی اعدام می کرد تا انضباط افراد حفظ شود اما رفتار دوستانهٔ خود را تا آخرین لحظه، با محکوم ادامه می داد. وی علیرغم سختگیریهای بی حدش، همواره مورد علاقه و ستایش ملوانان کشتی خویش بود و در مدتی کوتاه،علاقهٔ تمامی ملت را بسوی خویش جلب کرد. «هاوکینز» بی ثمر کوشید تا با اسپانیا روابط تجاری مشروع برقرار سازد اما «دریک» بدون واهمه به تجارت نامشروع پرداخت. وی با دو فروند کشتی و پنجاه ملوان، مستحکمترین قلاع اسپانیولی را مورد تعرض قرار داد و یکروز یکشنبه، هنگام نماز با دست پر به وطن بازگشت و در بندر پلیموت لنگر انداخت. مردم به شنیدن خبر ورود وی و شرح غنائمی که همراه آورده بود، مراسم نماز را ترک و به پیشواز وی شتافتند. «دریک» موفق شده بود که در تنگه «دارین» پیاده شده، به یک کاروان که از «پرو» طلا حمل می نمود حمله و پس از تاراندن افراد کاروان، محمولهٔ آنرا تصاحب نماید. این امر موجب خشنودی قلبی «الیزابت» نیز گردید بطوریکه وقتی «دریک» در سال ۱۵۵۷ تصمیم گرفت با کشتی «گلدن هاید» خویش مجدداً به مسافرت دریایی دست بزند، با آنکه این بار تصمیم به یک مسافرت طولانی از طریق تنگهٔ «ماژلان» به سوی هند شرقی را

داشت، با این وجود گروه زیادی از جمله شخص ملکه «الیزابت» در این امر سرمایه‌گذاری نمودند و این در حالی بود که ملکه هنوز «حمله به منافع یک کشور دوست» را بطور رسمی نکوهش می نمود، اما هرگز فراموش نمی کرد که سهم خود را مانند سایر شرکاء مطالبه نماید. ناوگان کوچک «دریک» این بار مجهز به توپ و صدها سرباز، به قصد تهاجم و غارت، راهی بنادری گردید که اسپانیا در آنها استحکاماتی نیز ایجاد کرده بود. ظهور ناوگان «دریک» فرمانداران اسپانیولی را غافلگیر می نمود و «دریک» از آنان طلب باج می نمود و تهدید می کرد که در صورت عدم پرداخت، بندر را به‌آتش خواهد کشید.

اما اینها همه فرع قضیه بود چرا که هدف اصلی «دریک» تهیه ناوگانی بود که قادر باشد همه ساله سیل طلا را از «الدورادو» به انگلستان سرازیر نماید. در فاصلهٔ بین «لیما» و «پاناما» یک قایقران سرخ پوست، «دریک» را با اربابان خود اشتباه گرفته، او را به سوی خلیجی راهنمایی کرد که یک کشتی با محمولهٔ شمش طلا در آن پهلو گرفته بود و «دریک» تنها محمولهٔ کشتی را به ناوگان خویش انتقال داد و پس از عبور از اقیانوس هند و دور زدن دماغهٔ «امید» در سال ۱۵۸۰ در سواحل انگلستان لنگر انداخت. سهم ملکه و سایر سرمایه‌گذاران از این غنایم که در کل به روایتی ۳۲۶۵۷۰ لیره و بروایتی دیگر ششصد هزار لیره بود، هرکدام به چندین هزار لیره سرزد. ناوگان «دریک» هنگامی که از «قرطاجنه» عبور می کرد، در حالی که مملو از غنایم اسپانیولی بود، پرچم «سن ژرژ» را برافراشته بود.

وقتی که خبر این ماجرا به اسپانیا رسید، خشم عمومی برانگیخته شد. اما ملکهٔ «الیزابت» در جواب اعتراض سفیر اسپانیا، از موضوع اظهار بی اطلاعی نمود و اطمینان داد که هرگز اینگونه تجاوزات به حریم «برادر محبوب خود را[1]» تحمل نخواهد کرد. اما در همین احوال «هاوکینز» ناوگان انگلیس را برای جنگ مهیا می ساخت و «سرتوماس گرشام»، مسئول امور مالی، ازسوی «الیزابت» مأموریت

۱ ــ منظورش پادشاه اسپانیا بود.



سرفرانسیس دریک دریاسالار نامی انگلستان در زمان ملکه الیزابت

یافت که از بلژیک، اسلحه و مهمات خریداری نماید و هنگامی که از نظر نظامی آمادگی کامل یافت، یکروز باتفاق سفیر اسپانیا به عرشهٔ کشتی «گلدن هاید» رفت و خطاب به «دریک» گفت: [اسپانیولی ها تورا یک دزد دریایی محسوب می دارند] آنگاه از وی خواست تا در مقابلش زانو بزند و هنگامیکه «دریک» زانو زد، ملکه با متانتی خاص، شمشیر خویش را نخست برشانهٔ راست و سپس برشانهٔ چپ وی به آهستگی فرود آورد و با این تشریفات وی را به مقام «سلحشوری» ارتقاء داد آنگاه خطاب به او گفت: [برخیزید، سرفرانسیس].

به نظر می رسید که وقوع جنگ بین اسپانیا و انگلستان، حتمی است: دستگاه انکیزیسیون اسپانیا دستور داشت که با دریانوردان اسیر انگلیسی مانند ملحدین رفتار نماید، «سرفرانسیس دریک» می کوشید تا با حمله به مستعمرات اسپانیا، حقوق دریانوردی آزاد را برای دریانوردان کشور خویش بدست آورد. به دستور پادشاه اسپانیا، ناوگان عظیمی در بندر «قدیس» برای حمله به انگلستان، آماده می گشت. اما «دریک» با شجاعتی بیمانند، سواحل اسپانیا را طی کرد و به این بندر که از استحکامات عظیمی نیز برخوردار بود، وارد گردیده، ناوگان اسپانیایی را به توپ بست و لحظه‌یی بعد، بزرگترین و کارآمدترین ناوها، طعمهٔ آب گردید و بدین ترتیب تفوق ناوگان «دریک» محفوظ ماند.

اما «فردیناند دوم» مردی یک دنده بود و علیرغم تحمل این خسارات، مجدداً ناوگان خویش را برای حمله به انگلستان آماده نمود. اسپانیا نقشهٔ بزرگی طرح کرده بود: «دوک پارما» که فرماندهی سپاهیان اسپانیا در هلند برعهدهٔ وی بود مأموریت داشت تا سی هزار سرباز را آماده اعزام به انگلستان نماید و همچنین کشتی های لازم برای حمل این تعداد سرباز را تهیه کند. اما چون پیاده‌نظام، در درون کشتی قادر به دفاع از خویش نبود. قرار براین شد که ناوگان اسپانیا، این نیرو را در دریا اسکورت نماید تا از تعرض کشتی های دشمن مصون بماند. فرماندهی این ناوگان که بنوبهٔ خود، سی هزار خدمه داشت، به عهدهٔ دوک «مدنیاسیدونیا» بود که با آنکه مردی سپاهی بود اما از فنون دریانوردی هیچگونه اطلاعی نداشت. در مقابل لرد «هوارد افینگام» فرماندهی ناوگان انگلیس را برعهده داشت و افرادی چون «هاوکینز»، «دریک» و «فرو بیشر» تحت فرمان وی قرار داشتند. ناوگان انگلیس مشتمل برسی و چهار ناو جنگی بود که «هاوکینز» به ملکه تقدیم داشته بود و یکصد و پنجاه کشتی تجارتی که بوسیلهٔ بنادر تهیه و تقدیم شده بود. ناوگان اسپانیا در حالی به بندر «پلیموت»[1] وارد شد که مانند نیروی زمینی به خود آرایش داده بود. دوک «مدنیاسیدونیا» به شیوهٔ معمول آن زمان در نظر داشت که جنگ دریایی را به جنگ زمینی تبدیل نماید و لذا به محض نزدیک

شدن به ساحل، برای پیاده کردن سربازان خویش آماده شد. اما ناگهان اسپانیولی ها مشاهده کردند که ناوگان انگلیس، آرایش عجیبی بخود می گیرد: «هاوکینز» و «دریک» ناوگان خویش را به ستون یک آرایش دادند درحالی که برد هیچ سلاحی به آنان نمی رسید و ناگاه آتش توپها باریدن گرفت. دوک به ناگاه دریافت که برد توپهایش به برد توپهای انگلیسی ها نمی رسد. هیچ چاره یی جز عقب نشینی وجود نداشت و دوک «مدنیا»، تا سرحد امکان این امر را بخوبی انجام داد و موفق شد با کمترین تلفات، از این مهلکه فرار کند. اما این پایان ماجرا نبود چرا که ناوگان انگلیس در آن لحظه با کمبود مهمات رو برو بود.

دوک «پارما» به علت عدم آمادگی کافی، از «دوک مدنیا» تقاضا کرد که به وی دو هفته مهلت بدهد اما انگلیسی ها ناوگان اسپانیا را که در بندر «کاله» پهلو گرفته بود مشاهده و آنرا با کشتی های آتش زای حامل باروت مورد حمله قرار دادند. برای رهایی از این خطر، اسپانیولی ها چاره یی جز فرار به طرف دریای شمال نداشتند. اما در حین این فرار تعداد زیادی از کشتیهای آنان توسط آتش توپ انگلیسیها غرق گردید. اینبار طوفان هم بلای دیگری شد. حال ناوگان اسپانیا چه کند؟ به کدام سو می توان گریخت؟ سوئد؟ اسکاتلند؟ و یا ایرلند؟ از آنجا که ایرلند کشوری کاتولیک مذهب بود دوک آنرا برگزید و تصمیم گرفت که شمال اسکاتلند را طی کند.

اگر دوک «مدنیاسیدونیا» دریانورد بود می دانست که کشتیهایش برای یک چنین سفری طولانی آمادگی ندارند. بسیاری از کشتیها حتی آب آشامیدنی نداشتند و بزودی هرج و مرج برناوگان مستولی شد.

طوفان دهشتناک، ناوگانی را که یکهفته پیش از آن عظیم ترین ناوگان جهان بشمار می آمد، در هم کوبید و سرنشینان آن در سواحل مورد غارت و چپاول قرار گرفتند. تنها پنجاه فروند از یکصدو پنجاه فروند کشتی به اسپانیا بازگشت و صرفنظر از تعداد کسانی که در آتش سوزی کشته و یا مورد اصابت گلوله های دشمن قرار گرفتند، تنها ده هزار نفر از سربازان این ناوگان سی هزار نفری در دریا غرق

شدند و بدین‌ترتیب اسپانیا تفوق دریایی خویش را از دست داد. این فتح دریایی از دیدگاه ما نخستین نشانه قدرت انگلستان محسوب می گردد اما سرداران ملکه الیزابت چنین نظری نداشته و آنرا یک پیروزی نهایی به حساب نمی آوردند، چرا که هنوز اسپانیا نیرومندترین کشور جهان بود در حالی که انگلستان تنها جزیره‌یی کوچک محسوب می گشت فاقد ارتش. کشمکش اسپانیا و انگلستان به خاک فرانسه کشید. این کشور دستخوش تشنجات مذهبی بود و الیزابت در مقابل فیلیپ که به یاری کاتولیک ها شتافته بود، جانب پروتستانها را گرفت: بندر «کاله» به تصرف اسپانیا درآمد و پروتستانها مغلوب شدند؛ بندر «قدیس» نیز از سوی انگلیسیها مورد تهاجم قرار گرفت ضمن آنکه انگلیس ها، در کار تجارت اسپانیا با «آسور»ها و «آنتیل»ها نیز اخلال می کردند. اما در این بین «فیلیپ دوم» ناوگان نیرومندی بوجود آورد و توانست با موفقیت، ایرلند را مورد تهاجم قرار دهد.

آنچنانکه از نمایشنامه های شکسپیر برمی آید، در سال ۱۵۸۸ یکنوع روح وطنپرستی پیروزمندانه در سراسر کشور حکمفرما بود اما در آخرین سالهای سلطنت الیزابت، وقتی یاغیان ایرلندی توانستند یک ارتش انگلیسی را شکست دهند، این روحیه تبدیل به یک روح مغلوبیت و ناامیدی و بدبینی گردید. می توان گفت که تقریباً همه افراد ملت دستخوش جنون «هاملت» بودند و نمایشنامه های شکسپیر بخوبی بیانگر احساسات مردم بود.

نمی توان به یقین ادعا کرد که امپراتوری عظیم انگلستان در زمان الیزابت پی ریزی شد. «سرزمین جدید» که ماهیگیران انگلیس، سالها به آن رفت و آمد داشتند، در سال ۱۵۸۳ اشغال شد و «سروالتر راله» که مورد توجه ملکه قرار داشت با هزینهٔ خود به تأسیس مستعمره‌یی در ساحل امریکای شمالی پرداخت که ملکه نام آنرا «ویرجینیا»[1] نهاد. در سال ۱۵۸۷، راله تعداد هشتاد و نه نفر مرد و هفده نفر زن را به این مستعمره کوچ و اسکان داد، اما وقتی دو سال بعد گروه دیگری

۱ ــ از ریشه Virgin به معنی باکره.

عازم آن دیار شدند، هیچ نشانی از آن عده نیافتند. معروف است که یکی از یاران «راله»، کشت توتون و سیب‌زمینی را در انگلستان رواج داد. خود «راله» از اولین کسانی بود که به استعمال توتون پرداخت.وی توتون را در پیپهایی با حقهٔ نقره‌یی می‌ریخت و به دوستان خود تعارف می کرد و بدینگونه، استعمال دخانیات در انگلستان معمول گشت. در سال ۱۶۱۹ مالیات توتون بالغ بر پنجهزار لیره بود. این رقم در سال ۱۶۲۳ به هشتهزار وسیصد و چهل لیره افزایش یافت (از هر پوند توتون که وارد می شد، شش شلینگ و هشت پنی مالیات اخذ می شد). در قرن شانزدهم، شرکت های سهامی بزرگی بوجود آمدند که هر یک تجارت با کشور بخصوصی را در انحصار خویش داشتند. یک کمپانی به نام «بازرگانان ماجراجو» تجارت در رودخانه های آلمان ـ «رن» و «آلب» ـ را در انحصار خویش داشت. حوزهٔ دریای بالتیک نیز در انحصار کمپانی دیگری بود. کمپانی «مسکووی» تجارت با روسیه و ایران و ارمنستان و حوزهٔ دریای خزر را به انحصار خویش درآورده بود و انحصار تجارت با عثمانی و حوزهٔ دریای آدریاتیک در دست کمپانی «لوانت» بود. در سال ۱۶۰۰ که اواخر سلطنت ملکه الیزابت بود، کمپانی هند شرقی تأسیس گردید که تجارت با جزایر و بنادر آسیا، آفریقا و آمریکا را از دماغهٔ امید نیک تا تنگهٔ «ماژلان» در انحصار خویش داشت و بعدها به رقابت با پرتغالیها و هلندیها پرداخت. یکی از مورخین می گوید: [آنقدر که برای تجارت هِل و دارچین، خون برزمین ریخته شد، درجنگهای جانشینی اسپانیا ریخته نشد]. شیوهٔ تشکیل کمپانی هایی که هم سهامداران را به تجاوز به حدود ملل دیگر تحریک می کرد و هم برحرص و آز آنان می افزود، خطرناکترین شیوهٔ استعماری بود که مقابله با آن برای حکومتهای ملی، بسیار دشوار بود.

ملکه الیزابت و ماری استوارت

از زمانی که «ادوارد اول» در تهاجم خویش به اسکاتلند ناکام ماند، اسکاتلند توانسته بود در مقابل پادشاهان انگلیس، استقلال خویش را حفظ نماید و

اشراف بی پروا و گستاخ آن، هنوز هم فئودال بودند. خاندان سلطنتی این سرزمین از «استوارت»ها بودند که نسبتشان به یکی از دختران «رابرت بروس» می رسید. این خانواده هم مورد حمایت کلیسای کاتولیک قرار داشتند و هم با فرانسه پیمان اتحاد بسته بودند و این دو امر موجب نگرانی انگلیسیها بود.

«جیمز چهارم» پادشاه اسکاتلند با یکی از دختران «هانری هفتم» به نام «مارگریت» ازدواج کرده بود و «هانری» در پاسخ مشاورین خویش که با نگرانی اظهار می داشتند ممکن است تخت و تاج انگلستان به دست اسکاتلندیها بیفتد، می گفت: [درآنصورت اسکاتلند ضمیمه انگلستان خواهد شد]. پسر «مارگریت تئودور»، «جیمز پنجم» بود و از ازدواج شخص اخیر با یک شاهزاده خانم فرانسوی بنام «ماری دوگیز»، «ماری استوارت» چشم به جهان گشود و تنها اندکی پس از این ولادت، «جیمز پنجم» دیده از جهان فرو بست. به این ترتیب «ماری استوارت» از طفولیت ملکهٔ کشوری بود با ملتی یاغی و سرکش. مادرش «ماری دوگیز» نیابت سلطنت را برعهده گرفت و ملکه را برای آموزش و پرورش به فرانسه گسیل داشت. «ماری» چون بزرگ شد چهره‌یی کم رنگ و قدی بلند داشت و همین کافی بود تا «دوفن فرانسیس» شاهزادهٔ فرانسوی، شیفتهٔ او گردد. هنوز چیزی از ازدواج این دو نگذشته بود که پدر داماد یعنی «هانری دوم» پادشاه فرانسه در گذشت و «ماری استوارت» ملکهٔ فرانسه شد و چون از سویی نسبتش به تئودورها می رسید، برای دست‌یابی به تاج و تخت انگلستان نیز شانس زیادی داشت و هرگاه «الیزابت»، فرزند نامشروع «هانری هشتم» به حساب می آمد، «ماری استوارت» خود بخود ملکه انگلستان می شد. از اینجا می توان براحتی، علل توجه اروپائیان را به این زن که ملکه دو ــ و شاید سه ــ کشور بود دریافت. اما در سال ۱۱۶۰ شوهر «ماری» که مسلول بود، درگذشت ودرنتیجه حزب «گیز» قدرت خود را در فرانسه از دست داد و لذا «ماری» به اسکاتلند بازگشت.

«ماری» به سرزمینی بازگشت که چندان علاقه‌یی بدان نداشت. «اصلاحات مذهبی» توجه مردمی را که تا آنوقت به ثروت روحانیون کاری

نداشتند، به خود جلب کرده بود و اشراف این سرزمین به تقلید از انگلیسیها، تحریک به مصادرهٔ اموال کلیساها و روحانیون شده بودند. یک رشته ناآرامی های مذهبی به تحریک «الیزابت» در حمایت از پروتستانها در این سرزمین رخ داد و اعضای گروه «گانکرگاسیون» (که یک گروه سیاسی ـ مذهبی بود و از منافع اشراف پروتستان جانبداری می کرد) کاردینال «بیتون» نماینده پاپ را در قصرش واقع در «سنت‌آندروز» بطرز فجیعی به قتل رساندند. در سال ۱۵۶۱ که ماری استوارت به اسکاتلند مراجعت کرد، فرمانروای واقعی این سرزمین مردی بود به نام «جان نوکس» که از قدرت مذهبی خطرناکی برخوردار بود. «نوکس» ابتدا یک کشیش کاتولیک و پیرو کلیسای انگلستان بود. هنگامیکه کاردینال بیتون کشته شد، سربازان فرانسوی که جهت کمک به کاردینال اعزام شده بودند، «نوکس» را اسیر کردند و او مدت نوزده ماه در کشتی های فرانسوی به بیگاری مشغول بود. نوکس در زمان «ماری تئودور» در ژنو زندگی می کرد و همانجا بود که با افکار کالوین آشنا شد. نوکس نیز مانند کالوین به اصالت تقدیر اعتقاد داشت، همچنین معتقد بود که حقیقت مذهب را تنها باید در کتب آسمانی جستجو کرد و نه در عقاید خشک و خرافی؛ وعبادت خدا باید عاری از هرگونه تجملات و تشریفات اضافی از قبیل شمایل و مجسمه و جز اینها باشد، همچنین اداره کنندگان کلیسا باید از بین برگزیدگان انتخاب شوند و نه از میان کشیشها و اسقفها، و سرانجام «نوکس» معتقد بود که خود، یکی از برگزیدگان است و بی هیچ واسطه‌یی از جانب خدا به وی الهام گردیده است.

هنگامیکه «نوکس» توانست اسکاتلندیها را به این اصول متقاعد نماید، به اصلاح کلیساها پرداخت و سلسله مراتب را در میان روحانیون صاحب منصب، ملغی ساخت. کلیساها وضعیتی دمکراتیک به خود گرفتند و کشیشهای هر کلیسا، توسط اعضای همان کلیسا انتخاب می شدند. در مجامع عمومی، کشیشها و متشخصین غیر روحانی در کنار یکدیگر می نشستند. اگر در انگلستان، مجمع متشکل از مالکین و شهرنشینان،پارلمان را تشکیل داد و به نظارت در امور سلطنت

پرداخت، در اسکاتلند این مجمع حالتی روحانی به خود گرفت و در حقیقت باید گفت در اسکاتلند، کلیسا دولت بود.

چند دلیل وجود داشت که «جان نوکس» با «ماری استوارت» دشمنی بورزد: یکی آنکه «ماری» کاتولیک بود و دیگر آنکه وی ملکه فرانسه بود؛ یعنی ملکهٔ کشوری که نوکس تنها با زندانهای آن آشنایی داشت.

«ماری استوارت» در یک روز بارانی در بندر «ژلیث» پیاده شد. نوکس به این مناسبت گفت: [چهره آسمان بیانگر آنست که این زن جز غم و درد و تاریکی و بی دینی، چیزی برای ما به همراه ندارد]. «ماری» جوان و طناز، با طبع شاعرانه اش در اسکاتلند با خشونت و تعصب و خشونت رو برو گردید. آنها به گرمی از وی استقبال کردند اما در این استقبال، کج طبعی و خشونتی نهفته بود که از چشم ملکه دور نماند. در تمام طول شب، مردم در زیر پنجرهٔ اتاقش سرودهایی از «مزامیر داود» می خواندند. در سر راهش سکوهایی قرار داده و تصاویر بت پرستانی را که در آتش می سوختند برآنها نصب کرده بودند. در یکی از نواحی، مردم می خواستند تصویر کشیشی را که به جرم اجرای مراسم عشاءر بانی در محراب به قتل می رسید، در مسیر وی به نمایش بگذارند اما گروهی از این عمل پیشگیری نمودند.

با وجود تمام این جریانات، ماری با حوصله یی که واقعاً از یک دختر هجده ساله بعید به نظر می رسد، توانست با حسن رفتار خویش در میان اشراف پروتستان جایی باز کند. وی کمتر سخن می گفت و حتی در طول جلسات شورای سلطنتی، دائماً سوزن برودری دوزیش در کار بود. او حتی «نوکس» را به حضور پذیرفت اما این مرد با ملکه برخوردی تند داشت و در حضور وی اظهار داشت که ملت موظف است در مقابل یک فرمانروای ملحد قیام کند و در اثبات این مدعا، از انجیل شواهدی چون «اشعیا»، «حزکیا»، «دانیال»، «بخت النصر» و تنی چند افراد دیگر را نقل نمود. «ملکه ماری» که تا آنزمان با پیامبران برخوردی نداشته بود، در مقابل این مرد هاج و واج ماند و به او گفت: [می بینم که این ملت از شما بیشتر فرمانبرداری می کند تا از من] و نوکس درپاسخ گفت: [من چه از پادشاه و چه از

ملت می خواهم که تنها از اوامر الهی پیروی کنند]. آنگاه به بحث دربارهٔ مسائل عقیدتی پرداخته، اظهار داشت که در انجیل هیچ مطلبی راجع به عشاء ربانی به چشم نمی خورد. ماری که چیزی از علوم الهی نمی دانست، در کمال لطافت به



جان نوکس مصلح مذهبی

نوکس چنین جواب داد: [شما در این زمینه برمن فضیلت دارید، اما مطمئناً اگر آنهایی که من نامشان را شنیده‌ام در اینجا بودند، پاسخ شما را می دادند] و نوکس در حالی که از حضور ملکه مرخص می شد گفت: [امیدوارم که شما در اسکاتلند بتوانید موفقیتی را که «دبورا» در میان بنی اسرائیل بدست آورد، کسب کنید].

اما روابط میان ماری استوارت و الیزابت بسیار بغرنج تر از این بود، چرا که اینجا اختلافات سیاسی با چشم و همچشمی های زنانه آمیخته شده بود.

وقتی که «سرجیمز ملو یل» به عنوان سفیر اسکاتلند به حضور ملکه الیزابت

بار یافت، ملکه انگلستان کوشش بسیار نمود تا محسنات خویش را به رخ او بکشد: به تمام زبانهایی که می دانست سخن گفت، عود نواخت و از سفیر پرسید که آیا ماری می تواند این چنین عود بنوازد؟ و آنگاه در حضور سفیر رقصید و این بار سفیر اعتراف کرد که ماری هرگز نمی تواند به این زیبایی برقصد. اما هنگامیکه الیزابت از وی سئوال کرد: [من زیباتر هستم یا ماری؟] سفیر زیرکانه پاسخ داد: [شما زیباترین ملکهٔ انگلستان هستید و ماری زیباترین ملکهٔ اسکاتلند]. آنگاه الیزابت پرسید: [کدامیک از ما بلندقدتر است؟] و چون سفیر ماری را بلندقدتر از او دانست، الیزابت با ترشرویی گفت: [اما او بیش از اندازه قدش بلند است].

اگر «جان نوکس» که با حکومت کردن زنها مخالف بود این سخنان را می شنید مسلماً موضوع تازه‌یی برای حمله به زنان به دست می آورد، اما حقیقت آنست که این لاابالی گری ها برای الیزابت به مثابه ماسکی بود که اهداف و افکار سیاسی اش را در ورای آن پنهان می نمود. چرا که وقتی موضوع جانشینی به میان آمد، الیزابت صریحاً اظهار داشت: [من هرگز به ماری اجازه نمی دهم که خود را ملکهٔ انگلستان بداند و آرم انگلستان و اسکاتلند را با هم به روی پرچم خود بیاورد. البته اگر ماری با مرد پروتستانی که من پیشنهاد می کنم ازدواج کند، او را به جانشینی برخواهم گزید؛ اما هرگاه او با یک کاتولیک ازدواج کند، اساس وحدت انگلستان دوباره برهم خواهد خورد و این سرزمین دچار هرج و مرج خواهد گردید]. الیزابت درست حساب کرده بود چرا که حتی اگر ماری هیچ اقدامی برای دست یابی به تخت و تاج انگلستان انجام نمی داد، همان قرار دادن آرم کافی بود تا کاتولیک های انگلیس، بخصوص آنهایی که در مرز اسکاتلند زندگی می کردند، در وفاداری خود نسبت به وی متزلزل گردند.

دو ملکه به مکاتبات دوستانه! پرداختند و الیزابت در این مکاتبات، ماری را هدف کنایه های نیش دار خود قرار می داد، مثل این کنایات: «بوته ها را از سر راهت بردار تا خار به پایت نخلد» و یا «معمولاً سنگ برسر خود سنگ انداز فرود می آید». اما این کنایه های نیشدار برای ماری که کم کم کنترل خویش را از

دست می داد مفید بود. هنگامیکه «نوکس» احتمال ازدواج ماری را با یک «کافر کاتولیک» مورد انتقاد قرار داد، ماری با عصبانیت بسیار او را احضار نموده خشمگینانه اظهار داشت: [من تاکنون رفتار و گفتار اهانت‌آمیز شما را تحمل کرده‌ام و همواره کوشیده‌ام تا نظر شما را به سوی خود جلب نمایم، هرگاه که مایل بودید به حضور خویش پذیرفتمتان و شما هرچه خواستید گفتید. اما هیچ وقت نخواسته‌اید که به این وضع پایان دهید. دیگر حوصله‌ام از دست شما سر رفته است، مطمئن باشید که روزی انتقام خواهم گرفت]. نوکس مدعی است که گریه به ماری اجازه نداد صحبتش را ادامه دهد و خدمتکار ملکه نتوانست برای پاک کردن اشکهای مخدوم خویش، دستمال به اندازه کافی پیدا کند.

هیچ زنی نمی‌تواند ادعا کند که به اندازهٔ ماری نسبت به زیردستان خود گذشت داشته است. این زن جوان در میان افرادی از روحانیون و اشراف قرار گرفته بود که از هر نوع احساس انسانی عاری بودند؛ اما مشکلات جدیدتر و جدی‌تر زمانی رخ نمودند که ماری، احساسات زنانه خویش را برامور سلطنتی مقدم قرار داد.

الیزابت برای همسری ماری، «لستر» را که جوانی زیبا و از اشراف‌زادگان انگلیس بود پیشنهاد کرد. خود الیزابت زمانی طولانی با این مرد رابطه داشت و طبیعی بود که ماری حاضر نبود از ته ماندهٔ او بخورد. از سوی دیگر لستر اصولاً برای پادشاهی لیاقت نداشت اما «دارنلی» هم که خود ماری برای ازدواج برگزیده بود، چندان لایق‌تر از لستر نبود. «دارنلی» می‌توانست مانند ماری ادعا کند که با تئودورها نسبت دارد، از آن گذشته وی جوانی شاداب و ظریف‌اندام و در عین حال بسیار ترسو و بدخلق بود و ماری با همان سرعتی که به او دل باخته بود، دل از او کند. آنگاه از روی حماقت محض، ماری به یک موسیقی‌دان ایتالیایی به نام «دیوید ریزیو» دل باخت. این موسیقی‌دان به همراه «دوک ساووی» به اسکاتلند آمد و خیلی زود از مشاورین نزدیک ملکه گردید. لردهای درباری از این ترقی ناگهانی آزرده شده، تصمیم به انتقام گرفتند و با همدستی «دارنلی»ـکه اینک شوهر ملکه بود ـ در سرمیز شام و در حالی که دست یاری به سوی ملکه دراز کرده

بـود او را بـه قـتل رساندند. سه ماه پس از این واقعه، ملکه پسری بدنیا آورد که بعدها «جیمز ششم» پادشاه اسکاتلند و «جیمز اول» پادشاه انگلستان گردید و مشهور بود که پســر «ریزیو» است. ماری وضعیتی بسیار متزلزل داشت. او ازشوهر خود «دارنلی» نفرت داشت و در عوض عاشق و شیفته یکی از اشراف اسکاتلند بنام «بات ول» گردیده بود. «بات ول» که یکی از خبیث‌ترین اشراف بود ابتدا به زور ملکه را تصرف نمود و سپس توانست دل او را بر باید. این مرد وسائل قتل «دارنلی» را فراهم کرد. آیا براستی «ماری استوارت» از این توطئه آگاهی داشت؟ یک نکته مسلم است و آن اینکه «ماری» شوهر بیمار خود را در یک خانه متروک در خارج شهر «ادنبورگ» تنها گذاشت و هنگام غروب به شهر بازگشت و همان شب خانه منفجر شد و جسد بیجان «دارنلی» را در باغ خانه پیدا کردند. هیچکس شکی نداشت که «بات ول» دراین توطئه دست داشته است و هنگامی که تنها سه ماه بعد از این حادثه، «ماری» با او ازدواج کرد، دیگر افکار عمومی نتوانست آنرا تحمل کند. پاپ، فرانسه، اسپانیا، و سایر دوستان «ماری» او را ترک کردند و مردم سر به شورش برداشتند. «بات ول» ناجوانمردانه گریخت و «ماری» را تنها گذاشت تا اسیر گردد. در میان خشم و خروش مردم که فریاد می زدند: [بکشید این روسبی را!]، «ماری» تحت‌الحفظ به «ادنبورگ» منتقل گردید. آنگاه وی را از سلطنت خلع و پسرش «جیمز» را به تخت نشاندند. سرنوشت «ماری» این گفتهٔ سفیر و نیز را تأئید کرد که: [امور مملکتی کار زنان نیست].

اگر «الیزابت» از «ماری» حمایت نکرده بود حتماً او را اعدام می کردند. مشاورین «الیزابت» از این حمایت ناراضی بودند و هیچ دلیلی برای این کار نمی یافتند جز آنکه «ماری» نمی خواست ملتش منظرهٔ اعدام یک ملکه را به چشم ببینند. «ماری» پس از ده ماه اسارت در «لوچ لون»[1] موفق به فرار گردید و در ماه مه ۱۵٦۸ خود را به انگلستان رساند. «الیزابت» چه باید می کرد؟ آیا می توانست

1- Loch Leven

وجود این چنین مدعی خطرناکی را نادیده انگارد؟ اما به هر حال الیزابت بسیار ماهرانه عمل کرد. امکان داشت وزرای او با «ماری» رفتاری غیرانسانی بنمایند. «جان نوکس» به «الیزابت» نوشت: [هرگاه ریشه قطع نگردد، شاخه هایی که بنظر می رسد خشکیده اند خیلی سریع تر از آنچه تصورش را بکنید رشد خواهند کرد]. ماری از الیزابت خواست که به اعمال یاغیان رسیدگی گردد و «الیزابت» با این خواهش موافقت کرد اما دستور داد که تحقیقات از جریان قتل «دارنلی» شروع شود تا بقول خودش «خواهرش از اتهامات وارده تبرئه گردد». نامه هایی [1] در اثبات مجرمیت «ماری» به دادگاه ارائه گردید اما متهم، همهٔ آنها را جعلی خواند و دادگاه بسبب عدم دلیل کافی، «ماری» را تبرئه کرد. اما «الیزابت» همچنان وی را تحت نظر نگاه داشت و البته در این امر مقصر نبود چرا که ملکهٔ اسیر اسکاتلند در توطئه های زیادی دست داشت. وقتی به تعداد توطئه هایی که «ماری» در آنها شرکت نموده و برعلیه «الیزابت» ترتیب داده بود نظر می افکنیم، از این همه صبر و بردباری ملکهٔ انگلستان متعجب می شویم: قیام کاتولیک های انگلیس در سال ۱۵۶۹ به تحریک «ماری» صورت گرفت و هم او بود که باعث قتل دوک «نورفوک» گردید، ضمناً «ماری» همواره اسپانیا، فرانسه، دوک آلانسن و امپراتور اتریش را مخفیانه برعلیه الیزابت تحریک می کرد و حتی از طریق بعضی از بانکداران فلورانس پاپ را تحریک می نمود. مجلس عوام، خواهان اعدام «ماری» شد و «الیزابت» با آنکه دلایل کافی برای اعدام خویشاوند زیبای خویش در دست داشت، باز هم این کار را نکرد.

نوزده سال[2] از اسارت «ماری» در انگلستان گذشت و طی این مدت ملکهٔ زیبا و چابک سوار اسکاتلند، تبدیل به زنی چاق و پژمرده گردید و گیسوان بلوطی زیبایش به سفیدی گرائید. «ماری» همانطور که در زندانهای مختلف، چیزهای مختلف برای «الیزابت» برودری دوزی می کرد، دسیسه های گوناگون نیز می چید.

1 - Casket Letters

۲ ــ ۱۵۸۷ ــ ۱۵۶۸ میلادی. م.

به همان ترتیب «الیزابت» نیز پیر می شد و اکنون مسلم بود که وی بدون فرزند خواهد مرد و موضوع جانشینی هر روز اهمیت بیشتری کسب می کرد. پاپ و کلیسای کاتولیک کم کم فراموش کردند که «ماری استوارت» زمانی زناکار و شاید حتی جنایتکار نیز بوده است و مجدداً به او امید بستند. پروتستانهای مؤمن نیز از نزدیک شدن روز قیامت به هراس افتاده بودند. «والینگام» که مأمور حفاظت «ماری» بود، نامه های او را کنترل می کرد و از رسیدن نامه های مشکوک به مقصد جلوگیری می کرد و «ماری» هنوز هم در فکر دسیسه چینی بود و چون در سال ۱۵۸۷ وقوع جنگ بین اسپانیا و انگلستان حتمی بنظر می رسید، «والینگام» تصمیم گرفت هرگونه خطر داخلی را مرتفع نماید. لذا شخصی را مأمور نمود تا «ماری» را در توطئه یی وارد نماید. این شخص که «آنتونی بابنیگتن» بود ظاهراً نقشهٔ قتل «الیزابت» را کشید و با «ماری» در میان گذاشت، «ماری» هم نه تنها از این نظر جانبداری کرد بلکه به ارائهٔ طریق نیز پرداخت و نامه یی که «ماری» در آن، توطئه گران را راهنمایی کرده بود در اختیار «والینگام» قرار گرفت. این بار «ماری» که جانش در دست «والینگام» بود، در «فودرینگای»[1] محاکمه و محکوم گردید و مجلس عوام خواستار اعدام فوری او گشت. پسرش که می دانست وارث تخت و تاج انگلستان خواهد بود اعلام کرد: [عملکرد مادرم از نظر مذهب من منفور بوده و تنها علاقهٔ فرزندی باعث می شد که تابحال از جانش دفاع کنم].

«الیزابت» هنوز هم برای کشتن «ماری» تردید داشت. آیا به او رحم می کرد یا از جان خود بیم داشت؟ اما بهرحال فرمان اعدام را امضا کرد و در بامداد روز هشتم فوریه ۱۵۸۷ سر «ماری» بوسیله تبر و با سه ضربه از بدن جدا گردید. اما بلافاصله مردم بدبختی هایی را که در دوران او کشیده بودند فراموش نمودند و کاتولیکها او را در زمرهٔ «شهدا» به حساب آوردند.

«الیزابت» به سن هفتاد سالگی رسید که سن زیادی بشمار می آمد اما تا

1 - Fotheringhay

آخر عمر نیز او همچنان سرزنده و شاداب بود؛ می رقصید و با مردان لاس می زد. «برله» سالها پیش مرده بود، «لستر» زیبا دیگر از نظر الیزابت افتاده بود و ارل «اسکس»[1] اکنون جایش را گرفته بود. اسکس جوانی زیبا و پرشور اما از خود راضی و زود رنج بود و علاقهٔ ملکه نسبت به وی آمیخته‌یی از مهر مادری و تمنای



پیکره ماری استوارت بروی مقبرهٔ او در وستیمنستر

جسمانی بود، و همین علاقه به اضافه پیروزی وی در اردوکشی بندر «قدیس» وی را بیش از پیش غیرقابل تحمل ساخته بود، بطوریکه با ملکه به تندی رفتار می کرد اما «الیزابت» همهٔ این اعمال را تحمل می کرد تا اینکه ایرلند در سال ۱۵۹٤ به تحریک اسپانیولی ها دستخوش اغتشاش گردید و «اسکس» خواهان سرکوبی این بلوا گردید. او خائنانه قصد داشت که ارتش را به لندن باز گردانده، ملکه را از سلطنت خلع نماید اما «الیزابت» اکنون دیگر چشمانش باز بود و واقع نگرانه،

1 - Earl of Essex

اعمال «اسکس» را تحت نظر داشت و هنگامی که وی در سرکوب ایرلندیها توفیقی نیافت و محل مأموریت خویش را ترک نموده، مشغول دسیسه‌چینی شد، ملکه او را بدست سرنوشت خویش سپرد و گفت: [آنانکه مقام سلطنت را بازیچه می‌شمارند قابل شفقت نیستند]. «اسکس» در برج لندن سر را به تیغ جلاد سپرد و مرگ را پذیرا گشت.

مرگ «اسکس»، آخرین سالهای عمر ملکه «الیزابت» را با غم و درد آکنده ساخت. او هنوز هم موهای خود را رنگ می‌کرد و لباسهای جواهرنشان می‌پوشید و ادای احترامات پارلمان خویش را می‌پذیرفت و همواره قول می‌داد که انحصارات تجارتی درباریان را لغو کند. او دست خود را بی‌دریغ برای بوسیدن به تمام نمایندگان مجلس عوام می‌داد چرا که می‌پنداشت با آخرین پارلمان خویش دیدار می‌کند. پایان عمرش نزدیک بود و خودش اینرا بهتر از دیگران می‌دانست و تصمیم داشت که در آخرین لحظه، جانشین خویش را معرفی نماید. او به خوبی می‌دانست که جانشینش، «جیمز ششم» پادشاه اسکاتلند خواهد بود و حتی می‌دانست که بسیاری از وزرا مشغول مکاتبه با «ادنبورگ» هستند اما چیزی به آنها نمی‌گفت و بمصداق مثل معروف «خاموش باش و بنگر» تنها به نظارهٔ این اعمال اکتفا می‌کرد. سرانجام در یکی از روزهای ژانویه ۱۶۰۳ حال خود را بسیار بد دید و به بستر رفت اما از ملاقات با پزشک خودداری نمود و درحالیکه روی خود را به دیوار نموده بود به خواب رفت و دیگر هرگز بیدار نشد.

انگلستان در زمان «الیزابت»

مردم عهد الیزابت از نظر شکل و ساختمان بدنی، کاملاً شبیه ما بودند. آنها همان خواسته‌ها و تمنیات و همان احساسات و عواطفی را داشتند که اسلاف و اخلاف آنها دارا بودند اما پیچ و خم‌های لباسهای فاخرشان چنان هیبت و عظمتی به آنان داده بود که بسیاری از مورخین، مردم زمان «الیزابت» را مردمانی «عجیب و غریب» توصیف کرده‌اند و بیشتر شگفتی‌ها از اینروست که چگونه ممکن است

ملتی بتواند اشعاری آنچنان لطیف و زیبا بسراید و در همان حال در تظاهرات عمومی خویش دست به قساوتهای آنچنانی بزند و یا جامه هایی آنچنان فاخر در بر کند اما در کشافتی عمیق زندگی نماید. لیکن باید گفت که اینگونه تضادها در طول تاریخ فراوان به چشم می خورد و ممکن است که تاریخ نگاران آینده در مورد ما نیز چنین قضاوتی بنمایند، یعنی ممکن است هوش و ذکاوت دانشمندان و خلاقیت نویسندگان ما را بستایند و درعین حال از سیستم های اقتصادی ما یا از وحشیگری ما در جنگهایمان متحیر گردند. ملاحانی که از رود «تایمز» عبور کرده و به تماشای نمایشنامه های شکسپیر در تماشاخانه «کلوب» می رفتند از تماشای خرس بیچاره یی که اسیر یک سگ گردیده بود، و یا از تماشای قتل وحشیانهٔ یک خائن توسط مردم، لذت می بردند. آنها به همه چیز «عادت» کرده بودند بطوریکه مشام اشخاص ظریفی چون «اسکس» و «کارلایل» از بوی گند خیابانهای لندن آزرده نمی شد، همانگونه که خشک ترین و خشن ترین فلسفه های سیاسی و پی آمدهای خطرناک آنها برای فیلسوفان و دانشمندان با ذوق زمان ما بسیار عادی جلوه می کند.

در زمان «الیزابت»، کشور رو به ثروت و آبادی می رفت و لذا میل به تجمل و «مد» دامنگیر مردم شده بود. دامن های چتری که فرانسویان ابداع کرده بودند از سوی بانوان انگلیسی مورد استقبال قرار گرفت و اینان چنان آنرا بزرگ کردند که مانند یک میز شده بود و مردان به راحتی می توانستند دستهای خود را به آن تکیه دهند. بانوان انگلیسی در زیر این لباسها و در قسمت بالای این دامن های باد کرده، کرستهایی از استخوان نهنگ و یا فولاد می بستند و این کرست آنقدر اندام آنان را بهم می فشرد که کمرشان به باریکی کمر یک زنبور در می آمد و یقه های بسیار پهن را که از ابداعات اسپانیولی ها بود با سیم و یا نشاسته، شق ورق نگاه می داشتند. همسر کالسکه چی ملکه که یک هلندی بود، این مد را به انگلستان ارمغان آورده بود. لباسهای زنان و مردان انگلیسی از بهترین پارچه های مخمل و یا حریر گلدار و ترمه تهیه می شد. خانه ها از تجملات آکنده بود. یک

خانم متجدد پیش از آنکه از خواب بیدار شود، بخاری اتاقش بوسیلهٔ خدمتکار مخصوص روشن می شد و کنیز خانه موظف بود که بوسیلهٔ یک کیسهٔ آب جوش، رختخواب خانم را قبل از آنکه خانم به بستر برود گرم کند. در حومهٔ شهرها، خانه های مجللی بسبک معماری «گوتیک» بنا گردید و ثروتمندان برای تزئین باغهای خویش نیز مانند خانه هایشان نقشه هایی زیبا تهیه می کردند و شمشادها را به شیوه های جالبی پیرایش می نمودند. حتی زبان افراد متشخص نیز مانند آرایش درختان باغات آنان، بسیار عجیب و غلوآمیز بود و داستان عشقی «یوفوس»[۱] اثر «جان لی لی»[۲] که در سال ۱۵۸۰ منتشر گردید خوانندهٔ بسیاری جلب نمود. زنان تحصیلکرده انگلیسی در نامه های خود از لغات سنگین استفاده کرده و به انشای تصنعی و پراز قلمبه پردازی خویش فخر می نمودند. مردم که اززنده کردن زبان ملی خویش بسیار خشنود بودند همواره سعی برآن داشتند که با ابداع واژه های تازه، زبان خود را غنی تر سازند و این نکته را می توان هم در اشعار و هم در گفتار آنان دریافت.

آثار «سرفیلیپ سیدنی»، «سرو یلیام و یات»، «اسپنسر»، «مارلو» و اشعار «شکسپیر» در بین درباریان و آنان که طرز زندگی درباریان را تقلید می کردند خوانندگان فراوانی داشت اما در زیر پوشش این تجملات، یک نهضت «پیوریتانی»[۳] در حال شکل گیری بود. کتابخانهٔ «الیزابت» بیشتر از کتابهای مذهبی تشکیل شده بود و کتاب انجیل و کتاب «شهیدان» محور اصلی آنرا تشکیل می داد. فهرست کتابهای این کتابخانه هم اکنون نیز در دست است. آثار یکی از واعضان انگلیسی بنام «هانری اسمیت» که معاصر «شکسپیر» بود، خوانندگان فراوانی داشت و به «اسمیت خوش بیان» مشهور گشته بود. سخنرانی های مذهبی او بین سالهای ۱۵۹۰ تا ۱۶۳۰ چندین بار تجدید چاپ شد.

1- Euphues 2- John Lyly

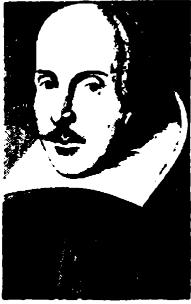
۳ــ پیوریتان ها فرقه ای از پروتستان ها بودند که از سختگیری در مسائل مذهبی و اخلاقی جانبداری می کردند.

بیشترین تیراژ چاپ بعد از سخنرانی های مذهبی از آن اشعار و رسالات «پیوریتانی» بود. شعر بطورکلی خوانندگان زیادی نداشت اما شعرا و نویسندگان زمان «الیزابت» از راه فروش آثار خویش ارتزاق نمی کردند بلکه ممر درآمد آنها صله هایی بود که از ممدوحین خویش دریافت می داشتند. از نوشتن یک نمایشنامه بین شش تا ده لیر عاید نویسنده می شد و یک نویسنده فعال، در سال حداکثر می توانست ده ـ دوازده نمایشنامه بنویسد. در کتابفروشی های لندن تعداد زیادی کتابهای ترجمه شده از زبانهای فرانسوی و ایتالیایی مانند داستانهای «بوکاچیو» یا مقالات «مونتنی» وجود داشت و نویسندگانی مانند «شکسپیر» و «اسپنسر» از این منابع سود جسته و موضوع آنها را با ظرائف خاص انگلیسی درآمیختند.

تئاتر در زمان «الیزابت» نقش مهمی در زندگی مردم داشت. از زمان «هانری هفتم» دسته های بازیگران دوره گرد وجود داشتند اما تعداد تئاترهای دائمی بسیار کم بود و بازیگران در محوطهٔ میکده ها یا خانه های اربابی به بازی می پرداختند. وقتی که مسئولین شهری آئین «پیوریتان» را پذیرفتند این بازگیران از شهرها اخراج شدند و ناچار در سوی دیگر رودخانه که خارج از محدوده شهرداری بود تجمع نمودند. سپس چند تئاتر ساخته شد که معروفترین آنها تئاتر «گلوب» بود که «شکسپیر» در بنای آن نقش مهمی داشت. ورودیهٔ این تئاترها مبلغ یک «پنی» بود و برای نشستن نیز بین شش تا دوازده «پنی» از تماشاگران دریافت می گردید. محل نشستن تماشاچیان یا در روی سن بود و یا در بالکونها. این بالکونها بعنوان یادبود دورانی که نمایشنامه در میکده ها اجرا می شد، دارای اتاقهای جداگانه بود. شاید «لژ» امروزی از همینجا بوجود آمده باشد. صدای شیپور، شروع نمایش را اعلام می کرد.هنوز هم در دهات انگلستان این رسم باقی است. تماشاگران که از اقشار مختلف جامعه از قبیل شاگردان مغازه ها، دانشجویان، سربازان و افراد محترم تشکیل شده بودند همه بسیار باهوش بودند و هرچند طرفدار درام های پرماجرا و خونین بودند اما لطیف ترین نمایشنامه های «مارلو» و «بن جانسون» و «شکسپیر» را بخوبی درک می کردند.

هرگز نمی توان در باره شکسپیر و مقام ادبی او در چند سطر صحبت کرد. آیا این مرد بر تمام درام‌نویس های معاصر خویش تفوق داشت؟ در جواب این سئوال باید اذعان داشت که هرچند وی با درام‌نویس های بزرگی همعصر بود اما برتری او بردیگران کاملاً محرز می باشد. هیچیک ازنویسندگان همعصرشکسپیر نتوانستند همچون او با چنین فصاحت و شیوایی، بیانگر مطامع و تمنیات انسانها باشند و یا چنین افکار و اندیشه های عمیقی را در زمینه های گوناگون ارائه دهند. اما آیا مردم آن زمان نیز در بارهٔ شکسپیر چنین می اندیشیدند؟ خیر. همهٔ مردم در بارهٔ برتری هنری این نویسندهٔ توانا هم‌رأی نبودند. در سال ۱۵۹۰ هنگامیکه این درام‌نویس، شاعر و هنر پیشهٔ بزرگ شروع به عرضه آثار خویش نمود، رقبای او که اکثراً از بین شعرای دانشمند و تحصیلکرده بودند با حسادت با آن برخورد کردند اما مردم عادی بجان پذیرای این آثار شدند. «فرانسیس مرز»[1] در یک کتاب ادبی ـ هنری بنام Palladistamia که در سال ۱۵۹۸ منتشر شد به قدرت شکسپیر در کمدی و تراژدی اشاره کرده و می گوید: [او برجسته‌ترین نویسنده انگلیسی در این دو زمینه است] و در بارهٔ قدرت شکسپیر در تصویر کردن رنجها و حرمان های عشق، می گوید: [خدایان شعر و هنر اگربخواهندبه زبان انگلیسی سخن بگویند، همین کلماتی را بکار می گیرند که شکسپیر گرفته است]. ازآنجا که در آخرین سالهای سلطنت ملکه الیزابت، شکسپیر در دربار رفت و آمد داشت و با بعضی از درباریان رابطه دوستی برقرار کرده بود، لذا بخوبی می توانست بیانگر حرص و جاه‌طلبی آنان باشد و فجایعی را که قدرتمند بودن می آفریند به همان زیبایی توصیف کند که عشق را وصف می نماید. دانش، ادب و حکمت هر ملت متشکل از یک سری حقایق زندگی است که نویسندگان بزرگ آن ملت، شکل خاصی بدان بخشیده اند. دینی که شکسپیر برگردن انگلیسیها دارد همانند دینی است که «مونتنی» و «لابرویر» برگردن فرانسویان دارند.

1- francis Meres



ویلیام شکسپیر
(۱۶۶۶ــ ۱۵۶٤)

در زمان شکسپیر، انگلستان کانون شعر و موسیقی بود و ما امروز می‌توانیم حدس بزنیم که حتی ساده‌ترین روستایی می‌توانسته ویلن بنوازد و یا تصنیف بسراید. امّا اینها هم نباید باعث شود که ما در این باره اغراق نمائیم زیرا که مردی عادی مانند امروز و حتی شاید بیشتر از امروز با مشکلات طاقت‌فرسای زندگی دست به گریبان بودند. در آثار شکسپیر گاه می‌بینیم دختری رنجور در چارچار زمستان، سطل شیر یخ‌زده را بر دوش گرفته و بینی اش از سوز سرما قرمز شده و دستهایش از فرط سائیدن کف اتاق با پارچه و چیزهای دیگر، پینه بسته است.

با آنکه در اثر کاهش قیمت طلا، قیمت گندم نیز تنزل یافت، باز هم بیکاری در روستاها در سطح وسیع وجود داشت. دلیل این مدعا، دو قانونی است که یکی در سال ۱۵۹۷ و دیگری در سال ۱۶۰۱ به منظور حمایت از مستمندان به تصویب رسید. مالکین بزرگ که ستارهٔ بخت خود را رو به افول می دیدند در اغلب موارد از خود خشونت نشان می دادند. کسانی که گستاخی آنرا داشتند که در امور مذهبی خویش مستقل فکر کنند، دچار شکنجه های وحشیانه می گردیدند؛ اما در عین حال این مالکین مسیحیان مهربان و مهمان‌نوازی نیز بودند. خانه های اربابی بخودشان اتکا داشتند. یک خانم خانه‌دار خوب ـ اعم از اینکه یک بانوی متشخص باشد یا یک زن ساده روستایی ـ کلیه کارهای منزل را شخصاً انجام می داد و همه چیز را خودش در خانه تهیه می کرد ـ حتي مربا و شمع را ـ. جشن هایی که در روستاها برگزار می شد از لطف خاصی برخوردار بود و رسوم باستانی هنوز پابرجای مانده بود. آنچنانکه شکسپیر در «رؤ یای یک شب تابستان» بیان می کند، روستائیان قادر بودند نمایش های سرگرم کننده‌یی ترتیب دهند. انگلیسی ها بیش از هر ملت دیگر به موسیقی علاقه داشتند و در عهد الیزابت نه تنها موسیقی دانان بزرگی چون «توماس برد» در انگلستان ظهور کردند بلکه تقریباً در هر خانه‌یی یک

و یلن یا چنگ یا عود و چند کتاب تصنیف وجود داشت. اعضاء، مهمانان، و حتی خدمتکاران یک خانه به راحتی می توانستند در نظر اول نت یک آهنگ را بخوانند و یا یک آواز دسته‌جمعی را اجرا کنند.

این همه علاقه به موسیقی، داشتن تحصیلات تقریباً کافی را در این زمینه ایجاب می کرد و انگلستان در عهد الیزابت این امکانات را دارا بود. پس از دانشگاههایی چون «اتون» و «و ینچستر»، مدارس جدیدی با بودجه متمولین ساخته شد که از آن میان می توان مدارس «راگبی» که در ۱۵۶۷ و «هارو» که در ۱۵۹۰ ساخته شدند را نام برد. این مدارس برای کودکان همسایه، مجانی بودند و حقوق آموزگاران، همچنین مخارج نگهداری و تغذیه کودکان از طرف مؤسسین مدرسه پرداخت می گردید اما هرگاه دانش‌آموزی از ناحیهٔ دیگر قصد آمدن به این مدارس را داشت، ملزم به پرداخت شهریه می بود. این افراد معمولاً فرزندان متمولین دهات بودند. کم کم تعداد این نوع محصلین بیشتر شد بطوریکه در مدرسهٔ «هارو» تنها چهل دانش‌آموز مجانی شرکت می کردند. تعلیمات اولیه در مکتب‌خانه‌هایی داده می‌شد که مدرسین آنها معمولاً زنان بودند. در این مکتب‌خانه‌ها الفبا و دروس مقدماتی و طرز نوشتن به کودکان یاد داده می‌شد. پس از آن کودک به دبستان[1] می‌رفت و در آنجا از تدریس آموزگاران با سواد بهره‌مند می شد. در این زمان، حتی در شهرهای کوچک نیز دانشمندان بزرگی ظهور کردند. در بین دوستان خانوادهٔ شکسپیر یک نفر بود که لیسانس دانشگاه آکسفورد را داشت و شخص دیگری نیز بود که در اوقات فراغت برای سرگرمی خویش کتابهای لاتین را مطالعه می کرد. کسانی که در تاریخ ادبیات انگلستان مطالعه نموده‌اند از وسعت معلومات شکسپیر که از طبقات پائین اجتماع بوده است، شگفت‌زده شده‌اند اما باید در نظر داشت که تنها شکسپیر نبود که این چنین معلوماتی داشت بلکه گروه وسیعی از مردم انگلستان بخصوص اهالی لندن

1- Grammar School

دارای معلوماتی در این حد بودند. انسان هنگامیکه کتابهای مربوط به آن زمان را از نظر می گذراند، در حواشی آنها یادداشتهایی به زبان لاتین می بیند که چه از لحاظ معنی و چه از لحاظ بکارگیری واژه ها، در سطحی بسیار عالی قرار دارند و هرچند امروزه روشهای علمی بسیار دقیق تری نسبت به آن زمان در دست ما وجود دارد اما باز هم احساس می شود که مردم آن زمان از نظر هوش و سلیقه، از انسانهای همطراز خود در زمان حاضر، بسیار برتر بوده اند.

[۵]

استوارت ها ـ پیروزی پارلمان

جیمز اول و موضوع مذهب

پادشاهان سلسلهٔ تئودور در نظر ملت از یک مقام خداگونه برخوردار بودند تا جایی که کشیش ها وحتی اسقفها به خاطر آنان چندین بار مذهب رسمی کشور را تغییر دادند و ملت نیز این تغییر مذهب را هر بار به راحتی پذیرفت. تنها با یک اشارهٔ این پادشاهان، اشراف و وزراء سر به تیغ جلاد می سپردند. اگر هم گه گاهی پارلمان با ارادهٔ آنان مخالف می شد این مخالفت تنها به صورت «زمزمه» ابراز می شد ولی هیچگاه کار به ایستادگی در برابر ارادهٔ پادشاه نمی کشید. قبلاً مبانی این قدرت بی پایان را بررسی کردیم و گفتیم که سالها هرج و مرج و بی قانونی، مردم را برآن داشت که از یک حکومت مطلقهٔ مقتدر، جانبداری نمایند. در این میان، هانری هفتم و الیزابت در بهره گیری از افکار عمومی، نبوغ خارق العاده یی از خود نشان دادند. آنها از قبل، واکنش ملت را در هر زمینه پیش بینی می کردند و

تنها، راضی نگاه داشتن افکار عمومی بود که به این پادشاان بی سپاه، چنین قدرتی می بخشید. یک مورخ در این باره چنین می نویسد: [اگر پاسداران «وایت هال» به راحتی می توانستند یک اشرافی گردنکش و یا یک وزیر معزول را از محل کاخ تا قتلگاه انتقال دهند باین سبب بود که در بین راه هرگز کسی بفکر فرار دادن او نمی افتاد]. اداره و کنترل یک ملت پنج میلیون نفری که طبق سنت، همواره در خانهٔ خویش اسلحه نگاه می داشتند و در فنون جنگاوری ورزیده و کارآمد بودند، از قدرت هر پادشاه و دولتی خارج بود.از زمان هانری هفتم بدینسوی، قدرت پادشاهان تئودور در واقع جنبهٔ معنوی داشت و اتکاء آن به نیروی نظامی نبود؛ اما همین موفقیت طولانی، در سرجانشینان الیزابت، سوداهای خطرناکی را پرورش داد.

از همان روزی که الیزابت دیده از جهان بر بست[1]، هاله‌یی از نگرانی و تشویش برکشور سایه گسترد. سربازان مسلح در خیابانهای لندن گمارده شدند و دریانوردان پروتستان از بیم حمله هلندیهای کاتولیک، بنادر انگلستان را ترک کردند. اما هنگامیکه خبر رسید جیمز ششم از اسکاتلند روانه انگلستان گشته است، آرامش به این سرزمین بازگشت چرا که اکنون دو کشور با یکدیگر متحد می شدند و پادشاه جدید بنام جیمز اول برتخت می نشست.

از مرز اسکاتلندتا خود لندن، همه جا ورود شاه را گرامی داشتند و جشنهای باشکوهی ترتیب دادند بگونه‌یی که چشم پادشاهی که سالها به فقر اسکاتلند خو کرده بود، خیره ماند. در مسیر پادشاه، کلیه ناقوسها به صدا درمی آمد و مردم برای ابراز احساسات، در مسیر وی ازدحام می کردند. اما جیمز اولین اشتباه را درهمینجا مرتکب شد و بدون توجه به حقوقی که قوانین انگلستان برای یک فرد آزاد قائل می بود، سارقی را که در طول مسیرش دستگیر شده بود بدون محاکمه اعدام کرد. این اشتباه به همینجا ختم نشد و جیمز تا پیش از آنکه با مقاومت روبرو گردد، از قدرتی که اسلافش به میراث نهاده بودند سوء استفاده های فراوانی نمود.

۱ ــ بیست و چهارم مارس ۱۶۰۳

جیمز ششم پادشاه اسکاتلند یا جیمز اول پادشاه انگلستان، در این زمان سی و هفت سال داشت؛ هیکلش نامناسب بود و از متانت و وقار نیز بهره‌یی نداشت. با وجود آنکه زبانش در دهانش جا نمی گرفت باز هم بسیار پرحرف بود. می گویند اینکه جیمز بجای الیزابت نشست مانند آن است که زنی بجای یک مرد نشسته باشد. از آنجا که جیمز در محیطی سرشار از قتل و توطئه بزرگ شده بود از دیدن افراد مسلح وحشت می کرد و همواره صلح را سرلوحه اعمال خویش قرار داده بود. درزیر لباس خویش زره می پوشید و از دیدن یک شمشیر برهنه، سرگیجه به او دست می داد. جیمز تا اندازه‌یی تحصیلکرده بود و اشعاری نیز می سرود؛ ضمناً رسالاتی در باب حکمت الهی و افکار سیاسی خویش نوشته بود. او در این رسالات سعی برآن داشت که اثبات نماید قدرت پادشاهان از سوی خداوند اعطا شده و رعایا نیز بدان جهت آفریده شده‌اند که از پادشاهان خویش فرمانبرداری کنند، لذا شاه مافوق قانون قرار دارد و تنها در مواردی باید از قانون پیروی نماید که خود صلاح بداند.

این عقیده بسیار مغرورانه بود اما البته در اسکاتلند برای رام کردن کشیش های از خود راضی، بسیار مفید واقع شده بود. چرا که کشیش های اسکاتلند برای خود این حق را قائل بودند که حتی شاه را به محاکمه بکشانند و از روی تمسخر، پادشاه را «بندهٔ نادان خداوند» می خواندند.جیمز اول با این اعتقاد خطرناک به انگلستان وارد گردید و می پنداشت که از نظر معنوی برمردمان این سرزمین برتری دارد و در علوم الهیات در جهان بینظیر است و می تواند انگلیسی های گمراه را به راه راست هدایت نماید و از آداب و اخلاق ملت جدید خود تقریباً چیزی نمی دانست و هرگز نیز در صدد آن برنیامد که چیزی در این باره فراگیرد. با زبان بزرگ خویش ــ که می گرفت ــ و در حالیکه آب از بینی و دهانش سرازیر بود، در محافل به سخنرانی می پرداخت و نمی دانست که شنوندگانش در دل به لهجهٔ اسکاتلندی اش می خندند. جیمز توقع داشت هنگامی که سخنرانی می کند، عظمت دانش و فصاحت بیانش، انگلیسی ها را محصور سازد، اما نمی دانست با

مردمانی سر و کار دارد که حاضر نیستند به سخنان یک خارجی پر حرف گوش کنند.

با وجود آنکه جیمز در مذهب پیرو کالوین بود اما از آنجا که از کلیسای اسکاتلند رنج فراوان دیده بود به آسانی با کلیسای انگلیس از در سازش در آمد چرا که این کلیسا، پادشاه را بزرگترین و عالیترین مقام مذهبی کشور می دانست و جیمز از این بابت خشنود بود. برای پیروی از آئین کلیسای انگلیس در زمان الیزابت مقررات سختی وضع گردیده ومردم مجبور بودند که اصول سی و نه گانه را مو به مو اجرا نمایند؛ تنها کشیش حق استفاده از کتاب نماز را داشت. پیروان راستین کلیسای انگلیس این اصلاحات را بمنزله قطع رابطه با گذشته به حساب نمی آوردند بلکه کلیسای خود را به مفهوم واقعی کلمه «کاتولیک» یعنی «جامع» می دانستند. پروتستانهای معمولی تنها بدان سبب مذهب کاتولیک را ترک نمودند که دیگر از رواج افتاده بود اما همینها نیز قلباً به آئین کهن خویش وفادار بودند. کلیسای انگلیس از دو جانب مورد هجوم قرار گرفت: یکی از جانب کاتولیکها و دیگر از جانب پیوریتان ها. در اواخر سلطنت الیزابت، کاتولیکهای انگلستان مورد آزارهای فراوانی قرار گرفتند که در نتیجهٔ توطئه های ژزوئیت ها و جنگ با اسپانیا شدت و گسترش بیشتری یافت. کاتولیکها از مشاغل دولتی محروم بوده و حتی نمی توانستند بدون کسب اجازهٔ قبلی از مقامات شهری، منزل خود را ترک نمایند. همچنین به خاطر عدم حضور در مراسم نماز کلیسا، به پرداخت جرایم سنگین محکوم می گردیدند. کشیشی که بنا به آئین کاتولیک، مراسم عشاء ربانی را اجرا می کرد، همچنین کسانی که او را پناه می دادند، خائن محسوب شده و ممکن بود به وضعی فجیع به قتل برسند ولی البته این امر کمتر اتفاق می افتاد و در اکثر خانه های روستایی، کشیش های کاتولیک مخفی بودند. دراولین سالهای سلطنت جیمز اول، از بین هر بیست نفر انگلیسی، یکنفر آنان پیرو آئین قدیم بود و این افراد با روی کار آمدن پسر ماری استوارت امیدهای تازه‌یی یافتند. شایع گردید که جیمز با پاپ مکاتبه نموده و خواهان آزادی مذهب می باشد. در حقیقت جیمز آماده بود تا

جرایم مذهبی را ملغی سازد اما به این شرط که کاتولیک ها اولاً نسبت به پادشاه اعلام وفاداری نمایند نه نسبت به پاپ؛ دوماً از تبلیغات مذهبی خودداری نمایند. این شرایط با اصول اولیه مذهب کاتولیک سازگار نبود و بزودی کاتولیک ها چنان امید خود را نسبت به این پادشاه از دست دادند که برعلیه وی شروع به توطئه‌چینی کردند.

معروف‌ترین این دسایس به «توطئه باروت» مشهور گشت و هدف آن این بود که شاه و اعضای هر دو مجلس را درحالی که همگی در مجلس لردها اجتماع کرده بودند، بوسیلهٔ انفجار باروت از بین ببرند و پس از آنکه کلیهٔ رهبران پروتستانها از بین رفتند، کاتولیک ها دست به قیام بزنند. توطئه گران در این امر به ویژگی جبر پذیری توده های مردم اتکاء داشتند. موقعیت طبقاتی توطئه گران و طرز عمل آنها بی اختیار توطئه های تروریستی قرن نوزدهم روسیه را در ذهن تداعی می کند. اینان از خانواده های بزرگ بودند مشهورترینشان یک سرباز کاتولیک بود که «گای فاکس»[1] نام داشت و طرز حفر کانال را در طول جنگهای فلاندر فرا گرفته بود. این گروه ابتدا در مقابل مجلس اعیان، زیرزمینی را اجاره کردند اما در اثر تصادف محوطه‌یی به چشمشان خورد که با استفاده از آن، خودبخود زیر ساختمان مجلس اعیان قرار می گرفتند و این امر آنان‌را ازحفر کانال بی نیاز ساخت. بلافاصله محل را از بشکه های باروت انباشتند و روی آنرا با هیزم پوشاندند. اگر توطئه گران درصدد برنمی آمدند که هواداران خویش را برای قیام بعد از انفجار آماده کنند، مسلماً در انجام توطئه خویش موفق می گشتند. اما یکی از افرادی که در جریان کار قرار گرفت خود را موظف دید که مقامات را از چگونگی توطئه آگاه سازد. گای فاکس که یک تنه برای روشن کردن فتیله ها در محل باقی مانده بود در شب چهارم یا پنجم نوامبر ۱۶۰۵ در همان محل دستگیر و به وضع دلخراشی مقتول گردید. همچنین «هانری گارنت» رهبر ژزوئیت ها نیز به جرم تحریک به توطئه،

1- Guy Fawkes

همراه فاکس اعدام شد. سرنوشت همهٔ دست اندرکاران این توطئه مانند رهبرشان بود. البته رهبر ژزوئیت ها بدون جهت متهم شده بود زیرا او تنها در مقابل این توطئه، سکوت اختیار کرده و آنرا فاش نساخته بود. کشف این توطئه که تا آستانهٔ اجرای موفقیت آمیز نیز پیش رفته بود، افکار عمومی را برعلیه توطئه گران برانگیخت و تمام کاتولیکها مورد سوءظن واقع شدند. در نتیجه از اشتغال در مشاغلی چون وکالت دادگستری، طبابت و حتی قیمومت اطفال صغیر خویش محروم گشتند و کلیهٔ حقوق مدنی آنان سلب شد. «توطئه باروت» باعث شد که تا چندین سال مذهب کاتولیک در انگلستان از بین برود و در نظر مردم، این توطئه یی برعلیه امنیت کشور محسوب می گشت و تا چند قرن پس از آن، هر پادشاهی یا سیاستمداری که مظنون به کنار آمدن با کلیسای روم می گردید، در نظر افکار عمومی محکوم می گشت.

پیوریتانها، جناح دیگری بودند که کلیسای انگلیس را مورد حمله قرار می دادند. اینان معتقد بودند که کلیسای انگلستان نه تنها باید با کلیسای روم قطع رابطهٔ کامل بنماید بلکه باید از اجرای هرگونه مراسم و آئین مذهب کاتولیک، خویش را بری سازد. هنگامیکه جیمز اول براریکه سلطنت تکیه زد، کشیش های پیوریتان ضمن تسلیم عریضه یی خواستار آن شدند که کشیشها در پوشیدن لباس آزاد باشند همچنین علامت صلیب در مراسم غسل تعمید، خم کردن سرهنگام ادای نام مسیح، زانو زدن در برابر محراب و بدست کردن حلقه در مراسم ازدواج لغو گشته و تعطیل روز یکشنبه جداً رعایت گردد. گروه دیگری که اصلاحات بیشتری را خواهان بودند، درخواست کردند که اصولاً منصب اسقفی از بین رفته و یک کلیسای «پرسبیتری»[1] مانند اسکاتلند تشکیل گردد. گروه سومی هم وجود داشت که «مستقل» نامیده می شد و خواهان آزادی افراد در اختیار نمودن هرگونه مذهب بود. اما هرسه گروه از شادی و شادمانی شدیداً متنفر بوده و به زندگانی ساده همراه با عبادت، عشق می ورزیدند. پیوریتانها، اشعار شعرای جنوبی دوران ملکه الیزابت

۱ — Presbyterian کلیسای بدون سلسله مراتب که توسط گروهی از روحانیون هم پایه اداره می شد مانند کلیسای امروزی ایالات متحده.

را که بیانگر هوی و هوس های انسانی بود تقبیح می کردند. آیا این و یژگی خون ساکسون بود؟ آیا تأثیر آب و هوا بود؟ اینان از شور و نشاط مردمان مدیترانه یی متعجب و حتی شرمگین می گشتند. البته یک نوع شعر را دوست می داشتند اما این یک نوع، اشعار مذهبی بود و نه آثار شکسپیر یا اسپنسر. پیوریتان ها برای تعمید فرزندان خویش از نام بزرگان و یا جنگجویان عبرانی استفاده می نمودند و خویشتن را قوم برگزیده جدیدی می دانستند و از مخالفین خویش متنفر بوده، آنان را فرزندان ظلمت و خویش را فرزندان نور می خواندند. تأتر و نمایش را تقبیح می کردند و از هرگونه گناه به ویژه گناهان جسمانی سخت هراس داشتند. لباسهای بسیار ساده می پوشیدند و بعنوان تحقیر درباریان که از کلاه گیس های مجعد استفاده می کردند، اینان موی سر خود را همواره کوتاه نگاه می داشتند. در یک جمع بندی، این جماعت، اخمو، درستکار، نیرومند و غیرقابل تحمل بودند.

پیوریتانها در آغاز سلطنت جیمز اول، جزء کلیسای انگلیس بودند و این امید را داشتند که بتوانند عقاید خویش را در این کلیسا نفوذ دهند. کنفرانسی به ریاست شخص پادشاه در کاخ «هامپتون کورت» جهت رسیدگی به این عریضه ها تشکیل گردید. بحث مذهبی برای جیمز دلچسب بود اما هنگامی که نام «پرسبیتر» و «شورای کلیسایی» بگوشش رسید، وضع تغییر کرد. این دو کلمه در حقیقت اساس کلیسای اسکاتلند بود و جیمز از آن خاطرهٔ خوشی نداشت. لذا به شنیدن این دو کلمه گفت: [کلیسای پرسبیتر به همان اندازه می تواند با سلطنت سازگاری داشته باشد که شیطان با خدا. در آنصورت هر گاو و گوساله یی هرگاه دلشان بخواهد گردهم جمع می گردند و از من انتقاد می کنند] آنگاه بعنوان ختم جلسه، کلاه خویش را برداشت و در همان ضمن گفت: [اگر اسقف وجود نداشته باشد، پادشاه نیز وجود نخواهد داشت. من پیوریتان ها را مجبور می کنم تا عقاید خویش را با آئین کلیسای ملی انگلیس آشتی دهند؛ در غیر اینصورت از این مملکت اخراجشان می کنم] و به این ترتیب جیمز، یک اختلاف صرفاً مذهبی را تبدیل به یک درگیری سیاسی نمود. پیوریتانها از انجیل آموخته بودند که در راه دین باید مبارزه

کرد تا آنجا که حق بر باطل چیره گردد و چون از طرف پادشاه این چنین در تنگنا قرار گرفته بودند، لذا تصمیم گرفتند که موجبات چیرگی حق بر پادشاه را نیز فراهم سازند. در سال ۱۶۰٤ سیصد کشیش پیوریتان که از اجرای آئین کلیسای انگلیس خودداری کرده بودند به فرمان جیمز از کلیسا اخراج شدند.

از این زمان، روحانیون انگلیسی به سه گروه متفاوت تقسیم شدند: نخست حزبی که به آئین کلیسای روم نزدیکی بسیار داشت و برطبق قوانین وضع شده در زمان پادشاهان تئودور عمل می کرد (کلیسای ملی انگلیس)؛ دوم حزب «پرسبیتر» که جزء کلیسای انگلیس باقی ماند اما همواره خواهان انجام اصلاحات وسیعتر در این کلیسا بود؛ اینان به نام «ناسازگار»[1] مشهور گشتند. و سرانجام حزب مستقل یا «اجتماعیون»[2] که نه دستگاه اسقفی کلیسای انگلیس را قبول داشتند و نه شوراهای کلیسایی[3] پرسبیتری را. این حزب با وجود هر نوع کلیسای دولتی مخالفت می ورزید خواه این کلیسا انگلیسی باشد یا اسکاتلندی. از نظر آنها مردمانی که در یک کلیسا اجتماع می کردند عبارت بودند از افرادی که تنها مسیحی بوده و بنا به اراده و خواست خود، با یکدیگر دست برادری و برابری داده‌اند. حتی بعضی از آنان کار احترام به آزادیهای فردی را به آنجا رساندند که نوزاد را هنگام تولد، غسل تعمید نمی دادند، بلکه افراد بالغ آنان از روی میل و ایمان قلبی خویش غسل تعمید می کردند و به همین خاطر به «تعمیدیون»[4] معروف گشتند.

اینها همه پروتستان بودند اما جالب اینجاست که پروتستانهای مستقل در انگلستان از هیچگونه آزادی عمل برخوردار نبودند و لذا از سال ۱۶۰۸ مهاجرت آنها به هلند آغاز گشت و تنها در سال ۱۶۲۰ بود که گروی از آنان از هلند به بندر «ساوت همپتون» انگلستان بازگشتند. اما از آنجا با کشتی «گل ماه‌مه»[5]، راهی امریکا گردیدند. قصد این مهاجرین، رفتن به اراضی کمپانی ویرجینیا بود اما جزر

1- Non-Conformist
2- Congregational
3- Synod
4- Baptistes
5- Mayflower



یکی از شیوه‌های رایج شکنجه در انگلستان

(قرن شانزدهم)

و مد دریا آنها را به مسافتی دورتر ــ آنجا که امروز «انگلستان جدید»[1] خوانده می‌شود ــ برد. می گویند در طی چندین سال بعد، پیوریتانها که در انگلستان امنیتی نداشتند، راهی امریکا گشته، به مهاجرین قبلی پیوستند و بدین‌ترتیب زندگی در دیار غربت را بر زندگی در زیر پرچم «کفر» ترجیح دادند. همین‌ها در سرزمین جدید یک حکومت مذهبی بوجود آوردند.

اختلافات پادشاه با پارلمان

بین جیمز اول و پارلمان او هیچگونه فصل مشترکی وجود نداشت. دربار پادشاه، غرق در مفاسدی بود که بی اهمیت‌ترین آن، رابطهٔ نامشروع جنسی بین زنان و مردان بود و پادشاه ضعیف و بی اراده، در انتخاب مشاورین خویش به محسنات ظاهری آنان بیشتر اهمیت می داد تا شعور سیاسی شان؛ و تازه مسائل سیاسی نیز با همین مشاورین در یک جلسه رسمی مورد بررسی قرار نمی گرفت بلکه پس از

1- New England

صرف شام یا پس از بازگشت از شکار به بحث در این زمینه ها می پرداختند. هنگامیکه جیمز به تخت سلطنت انگلستان تکیه زد، «رابرت سسیل» وزیر کاردان الیزابت را در سمت خویش ابقا نمود و حتی در سال ۱۶۰۵ به وی لقب «کنت سالزبوری» اعطا نمود. غیر از او چندتن دیگر از لایق‌ترین و کارآمدترین مشاورین الیزابت را نیز بخدمت گرفت. اما کم کم شخصی بنام «رابرت کار» ملقب به «کنت سامرست» و پس از او شخص دیگری بنام «جورج ویلیرز» سررشته کارها را در دست خویش گرفتند. شخص اخیر جوانی بود بیست ساله و بسیار خوش سیما. وی باوجود آنکه از خانواده‌یی فقیر بود، از اصالتی والا بهره داشت و روحانیون دربار جیمز او را برای رقابت با «رابرت کار» وارد معرکه کرده بودند. «ویلیرز» به زودی توانست نظر پادشاه را به سوی خویش جلب نماید بطوریکه در مدتی کوتاه مشاور مخصوص شاه گردید و به دریافت «نشان عالی سلحشوری» نائل آمد و سپس القاب بارون، ویکنت، مارکی، دریاسالار و سرانجام لقب «دوک بوکینگام» را بدست آورد و صدراعظم جیمز اول و پسرش چارلز اول گردید. «کلارندون» صدراعظم چارلز دوم در بارهٔ جورج ویلیرز می نویسد: [در هیچ زمان و هیچ مکانی، هیچ مردی نتوانسته است تنها به خاطر زیبایی سیمای خویش، اینهمه مدارج ترقی و ثروت را در مدتی به این کوتاهی طی کند]. نامه‌هایی که بین پادشاه و دوک بوکینگام رد و بدل شده بیانگر رابطهٔ بدون تشریفات و به اصطلاح «خودمانی» بین آن دو می باشد. لذا به راحتی می توان حدس زد که شوالیه های نجیب و موقر که نماینده اقشار روستایی و شهرنشین ساده انگلیسی در پارلمان بودند تا چه اندازه از چنین درباری نفرت داشتند. اینان از زندگی فاسد لندن خود را دور نگاه می داشتند چرا که وارثان فرهنگ کهن روستایی و پروردگان مکتب اجتماعی دوران الیزابت و آموزش های مذهبی پیوریتان بودند و دربار هرگز نمی توانست آنها را در فساد اخلاقی خویش سهیم سازد.

این شوالیه ها با آنکه می دانستند ارتش شاه که متشکل از سربازان سادهٔ روستایی می باشد از پارلمان بهتر فرمانبرداری می کند تا از شاه، معذلک چشم طمع

به مقام و منصب ندوخته بودند. آنان نه از خطر هراسی و نه به تقرب امیدی داشتند و لذا جسورانه، در بار و مقام سلطنت را به باد حمله می گرفتند و سرانجام پس از یک جلسهٔ مباحثه، بعد از آنکه عقاید خویش را آزادانه ابراز کردند پیاده از مجلس راهی شهر گشتند و مطمئن بودند که مردم در برابر خشم احتمالی شاه از آنان حمایت خواهند کرد.

جیمز اول می خواست به یک چنین پارلمان آگاه و متهوری بقبولاند که شاه دارای حقوقی آسمانی می باشد که در ضمن موروثی نیز هست. این عقیده‌یی بود که انگلیسیها هرگز حاضر به پذیرفتن آن نبودند چرا که آنان در طول تاریخ خویش، هرگاه که مصلحت ایجاب کرده بود توارث را به رأی شورای سلطنتی سپرده بودند و حتی رأی پارلمان را نیز در آن دخالت داده بودند تا جائیکه رأی شورا، فرع بررأی پارلمان قرار داشت. جیمز می خواست پایه های استواری برای رژیم سلطنتی در انگلستان ایجاد نماید اما این مورد پذیرش انگلیسیها نبود. طبق نظر جیمز ـ که برای آن جنبه مذهبی نیز قائل بود ـ پادشاه نه تنها موجودی مقدس بود، بلکه از آنرو که خداوند تمام پادشاهان را از نخست بدین مقام برگزیده، لذا پارلمان تنها بایست مجری فرامین او که بمنزلهٔ احکام الهی است، باشد و پادشاه تنها در برابر خدا مسئول است و نه در برابر ملت؛ به همین سبب تابع قانون نیست بلکه مظهر قانون است. این عقیده که در اسکاتلند برای رد ادعاهای کشیش های آن سامان با موفقیت از سوی جیمز مورد استفاده قرار گرفته بود، در انگلستان با مخالفت مجلس عوام رو برو گردید.

پارلمان برای مبارزه با این اعتقادات مستبدانهٔ شاه، به آداب و سنن خاص انگلیسی توسل جست. در آن هنگام هنوز پارلمان حق اعمال نظارت برعملکرد قوهٔ مجریه را بدست نیاورده بود و وزرا بجز در موارد خیانت، در برابر پارلمان مسئول نبودند چرا که عملکرد اداری آنان ارتباطی به پارلمان نداشت؛ اما قوانین، که نمایانگر خطوط اصلی ادارهٔ مملکت بودند تنها توسط شخص شاه و در مجلس وضع می گردید و اطاعت از آن برخود پادشاه و هیئت وزیران، واجب بود. ظهور سلسلهٔ

استوارت‌ها، به آتش درگیری بین پادشاه و پارلمان برسر موضوع قانونگذاری دامن زد و پادشاهان آن سلسله، علیرغم نفوذی که برمردم داشتند، ناچار بودند راهی برای حل این مشکل بیابند. تنها در صورتی که امکان ابراز عقیده برای تمامی آحاد یک ملت وجود داشته باشد، یک رژیم سیاسی می‌تواند براحتی برمردم حکومت نماید؛ ضمناً وجود یک مرجع عالی تصمیم‌گیری در کشور لازم است که در موارد لزوم، رأی آن قاطعیت داشته باشد. به قول یکی از علمای حقوق «حق حاکمیت قابل انفکاک نیست».

یک حکومت تا آنجا که به موافقت مردم برای وضع مالیاتهای جدید احتیاج داشته باشد، به آزادیهای فردی احترام می‌گذارد. اگر پادشاه فرانسه، قادر مطلق شد به این دلیل بود که توانست قوانین مالیاتی دائم وضع کند؛ ملکه الیزابت به خاطر ثروت هنگفتی که از عملیات دریاسالار «دریک» و چپاول گنجینه‌های اسپانیا به خزانه‌اش سرازیر بود، آنهمه قدرت داشت. جیمز اول، با آنهمه تجمل و شکوه دربارش و آن عزیز دردانه‌هایی که از هر سو غرق درتحف و هدایای ارزنده می‌شدند، بناچار پادشاهی ولخرج و عیاش گردید. یک نویسندهٔ معاصر جیمز می‌نویسد: [اگر تا قبل از این، پادشاهان تنها در روز تاجگذاری خویش، پول از پنجره به بیرون می‌ریختند، جیمز هر روز اینکار را می‌کرد]. آن علاقهٔ زنانه‌یی که جیمز به جواهرات داشت گاه خرجی معادل سی و هفت هزار لیره روی دستش می‌گذاشت، در صورتیکه تمام هزینهٔ ارتش او بالغ بر بیست و هفت هزار لیره بود. این پادشاه در سال ۱۶۱۴ برای مصرف خانگی خویش مبلغ یکصد و پنجاه و پنج هزار لیره اختصاص داد حال آنکه ملکه الیزابت در سال ۱۶۰۱ برای همین مصرف تنها مبلغ بیست و هفت هزار لیره اختصاص داده بود. جیمز حتی اگر مردی مقتصد هم بود، باز ترقی نرخها برایش دردسر بزرگی ایجاد می‌کرد چرا که تنها طی یک قرن، قیمتها ده برابر ترقی کرده بود. با وجود آنکه جیمز همواره از جنگ احتراز می‌جست، باز مخارج سالانهٔ او رقم ششصد هزار لیره را تشکیل می‌داد در حالی که عواید سالانه‌اش تنها چهارصد هزار لیره بود که یکصد و پنجاه هزار لیرهٔ آن از طریق

عوارض ثابت پشم و چرم حاصل می گشت و پارلمان تصویب کرده بود که این عوارض، مادام العمر به وی پرداخت گردد. جیمز برای جبران این کسری درآمد به وسائل و راههای گوناگون متوسل شد: ابتدا از اطرافیان درخواست پیشکش های اختیاری نمود، سپس مالکینی را که از پذیرفتن مقام‌شوالیه یی ــ بخاطر مسئولیت هایش ــ خودداری نموده بودند به پرداخت مبالغ هنگفتی محکوم کرد، به فروختن عناوین و القاب پرداخت، الوارهای جنگلهای سلطنتی را بفروش رسانید و سرانجام قرارداد معروف به «میثاق بزرگ» را جهت تصویب به پارلمان پیشنهاد کرد. بموجب این «میثاق» پادشاه از کلیهٔ حقوق فئودالی خویش چشم‌پوشی می کرد مشروط برآنکه درآمد سالیانه یی بالغ بر دویست هزار لیره بطور مادام‌العمر از سوی پارلمان برای او در نظر گرفته شود. پارلمان این پیشنهاد را رد کرد و شاه نیز متقابلاً پارلمان را منحل نمود. از سال ۱۶۱۱ تا ۱۶۲۱ یعنی بمدت دهسال پارلمان تشکیل نشد (به استثناء چند هفته یی که در سال ۱۶۱٤ تشکیل شد). حال آیا پادشاه می توانست بدون پارلمان به سلطنت خویش ادامه دهد؟ پاسخ این سؤال در واقع گره گشای مسئله سلطنت بود. هرگاه پادشاهی تصمیم داشته باشد بدون ثروت هنگفت به سلطنت خویش ادامه دهد مجبور است که از دست یازیدن به جنگ امتناع ورزد و این منتهای آرزوی پادشاه صلح طلبی چون جیمز بود. او در سال ۱۶۰٤ با اسپانیا معاهده یی امضاء نمود که هرچند برای انگلستان افتخارآمیز نبود اما یک پیمان ننگین نیز بشمار نمی رفت. بموجب این معاهده، اسپانیا دعوی انگلستان مبنی بر آزادی دریاهای اروپا را به رسمیت می شناخت و انگلستان نیز متقابلاً از حق آزادی اقیانوسها چشم می پوشید. این معاهده در حقیت هیچ مشکلی را حل نمی کرد و هیچ سازش حقیقی بشمار نمی رفت. در سال ۱۶۱۲ «رابرت سسیل» درگذشت و بدین‌ترتیب آن احتیاط و ملاحظه کاری که در رأس برنامه های سیاسی انگلستان در زمان الیزابت قرار داشت، از برنامه های شورای سلطنت حذف گردید. برای آنکه وصلتی بین خاندان سلطنتی انگلیس با خاندان سلطنتی اسپانیا صورت پذیرد مساعی بسیاری بکار رفت اما این امر از سوی افکار عمومی پسندیده

نبود. پروتستانهای انگلیس براین عقیده بودند که یک شاهزاده خانم اسپانیایی، چیزی جز توطئه و دردسر با خود بعنوان جهاز نخواهد آورد و خود ولیعهد نیز بطور رسمی اعلام داشت که نمی‌تواند دو مذهب را در یک تختخواب کنار هم قرار دهد.
بعداز آنکه «رابرت کار» ــ کنت سامرست ـ آن فضاحت را بالا آورد، جمعیت مخالفین اسپانیا قدرت یافتند. «سروالتر راله» سر باز رشید جنگهای زمان الیزابت که به اتهام توطئه از سوی جیمز بزندان افتاده بود، آزاد شد. او که همواره سودای تشکیل امپراتوری بزرگ انگلستان را در سر داشت، اینک پس از یازده سال حبس یکسره از زندان راهی عرشهٔ کشتی شد و بفرمان شاه، راه «گو یان» را در پیش گرفت تا همچون «دریک»، غنایم افسانه‌یی با خود به ارمغان آورد؛ اما او که تجهیزات کافی در اختیار نداشت از اسپانیولی ها شکست خورد و جیمز برای راضی کردن فاتحین، راله را بدست دژخیم سپرد. «جورج ویلیرز»دوک بوکینگام هم که اکنون جای «کنت سامرست» را در قلب پادشاه گرفته بود، فریب اسپانیولی ها را خورد. در سال ۱۶۱۲ پرنس هانری، ولیعهد جیمز درگذشت و چارلز جای او را گرفت. این یکی از نظر پروتستانها چندان در مذهب متعصب نبود.
درگیری های مذهبی اروپا، پیوریتانهارا شدیداً تحریک می کرد، چرا که این درگیری ها در حقیقت آئینهٔ تمام نمای اختلافات درونی خود آنها بود.
اروپای مرکزی در سال ۱۶۱۸ درگیر جنگ بزرگی شد که بعدها بنام «جنگ سی ساله» شهرت یافت. موضوع از این قرار بود که خاندان سلطنتی اتریش، با حمایت اسپانیا سعی برآن داشت که اتحاد اروپا و سیادت کلیسای کاتولیک روم را دو باره قوت بخشد. «هوسیست ها»[1]ی رنج کشیدهٔ بوهم، رهبری خو یش را بدست «پالا تین»، شاهزادهٔ جوان آلمانی که الیزابت، دختر جیمز اول را به همسری گرفته بود، سپرده بودند و این شاهزاده که در هر دو سرزمین خو یش از سوی شاهزادگان کاتولیک مورد حمله قرار گرفته بود، از پدرزن خود یاری طلبید و

۱ ــ پیروان «جان هوس» مصلح بزرگ بوهم (قرن پانزدهم).

افکار عمومی انگلستان نیز از وی پشتیبانی بعمل آورد. البته پیوریتان‌ها هیچ دوست نداشتند که انگلستان در سرزمین ناشناخته و دور دست شرقی بوهم، وارد کارزار شود؛ اما برای دفاع از مرزهای «راین» آماده بودند و دفاع از این مرزها ایجاب می کرد که از پیاده شدن قوای اسپانیا در خاک هلند پیشگیری نمایند و این عمل، خود به یک نیروی دریایی عظیم مانند زمان الیزابت احتیاج داشت. اما جیمز نیروی دریایی خود را هم مانند ثروت دربار، و پارلمانش از دست داده بود و سرانجام در سال ۱۶۲۱ بمنظور تهیهٔ تدارکات جنگ علیه اسپانیا، مجبور شد که پارلمان را دعوت نماید.

بروز درگیری بین پارلمانی که می دانست پادشاه کراهتاً آنرا دعوت نموده و پادشاهی که تمام ادعاهای آنرا رد-می کرد، غیر قابل اجتناب بنظر می رسید. پارلمان تصمیم گرفت که رسیدگی به شکایات را برتصویب اعتبارات، مقدم بدارد. سوء استفاده های فراوانی مانند فروش انحصارات وپست ها، رشوه‌خواری قضات و اختلاس وجود داشت. «فرانسیس بیکن»، رئیس مجلس لردها که فردی دانشمند و در عین حال ضعیف النفس بود، قربانی این کشمکش واقع شد. وی به خلافکاریهای خویش اعتراف نمود و محکوم به مصادره اموال و خلع منصب گردید. از سال ۱٤۹۵ بدینسوی، این نخستین بار بود که یک شخصیت برجسته سیاسی محکوم می شد و این دلیل بارزی براستقلال و قدرت مجلس عوام بشمار می رفت. نمایندگان این مجلس خواهان دخالت در امور سیاسی نیز بودند. یک پارلمان پروتستان متعصب، طالب جنگ با اسپانیا و شرکت در جنگ در کنت‌نشین بوهم نبود. شاه فقط تصمیم داشت که از اسپانیا چشم زهر بگیرد اما حتی اقدام به همین عمل نیز او را به وحشت و هراس می افکند. لذا جیمز بکمک «بوکینگام» برای وصلت با خاندان سلطنتی اسپانیا طرح تازه‌یی ریخت ــ البته این بار برای پسرش چارلز ــ و امیدوار بود که واگذاری کنت‌نشین بوهم به دامادراجزء شروط این وصلت بگنجاند اما پارلمان با این روش سازشکارانه، به شدت مخالفت نمود. پادشاه نیز به نمایندگان تذکر داد که پارلمان حق دخالت در امور مهم

مـملکتی را ندارد. پارلمان در جواب شاه نوشت که حقوق پارلمانی میراث باستانی انـگـلیـسی ها اسـت و تـمـام امور خطیری که به پادشاه و کشور و دفاع از سرزمین اجـدادی مر بـوط مـی شـود بـایـد در پارلمان مورد مذاکره قرار گیرد. این پاسخ چنان بـر پادشـاه گـران آمـد کـه صفـحـه‌یـی را که این عبارات روی آن نوشته شده بود از صـورت مذاکرات مجلس جدا نموده، آنرا پاره کرد و نمایندگان را اخراج و هفت تن از آنـهـا را بـازداشـت نـمـود. «جـان پیـم» کـه در مـجـلـس عوام از نفوذ چشمگیری بـرخـوردار بـود و در تـنـظـیـم آن پـاسـخ نـامـه دسـت داشـت نـیـز در میان بازداشت شـدگـان بـود. آنـگـاه جـیمز به پسرش چارلز و دوک بوکینگام دستور داد که هرچه سریعتر مقدمات «شکار» پرنسس اسپانیولی را فراهم سازند.

نگاهی گذرا به نامه هایی که چارلز و دوک بوکینگام در طول سفر خـویـش بـرای پادشـاه نـوشته اند جداً انسان را به حیرت می افکند. این نامه ها نشان می دهد که سیاست «عزیزدردانه بازی» تا چه حد مسخره و سبک است. این دو جوان لوس که بـا قـیـافـهٔ مبدل به سفر رفته بودند در نامه های خود، پادشاه را «پاپا» خطاب نموده و زیـرنـامه ها را با عنوان «کوچولو و توله سگ تو» امضا می کردند ـ و واضح است که چارلز کـوچولو و بـوکـینـگـام توله سگ بودند ـ. از سوی دیگر جیمز با پاپ به مذاکره پرداخـت و مـتـعـهـد شـد کـه در صـورت تـصـو یـب این ازدواج از سوی پاپ، وی با کـاتـولـیـکهای انگلیس خوشرفتاری نماید. این وعده البته قابل ستایش، اما از حیطهٔ اخـتـیارات شاه خارج بود. پاپ نیز رضایت خود را مشروط برآن قرار داد که فرزندان حاصل از این وصلت، پرستاران کاتولیک داشته باشند.

امـا اسـپـانـیـولـی ها از تکبر و طرز رفتار هیئت اعزامی انگلیس به خشم آمده بـودنـد. یـکـی از هـمراهان چارلز بنام «سرادموند ورنی»، یک کشیش اسپانیولی را مـضـروب نمود و پادشاه اسپانیا از بـوکـینـگـام خواست که همراهان پروتستان خود را بـه انـگـلـسـتـان بـاز گـردانـد. مـسـلـم بـود مـذاکـراتی که در چنین شرایطی صورت می گرفت، هیچ نتیجهٔ مثبتی نمی توانست در برداشته باشد. جیمز در فراق بوکینگام عـزیـز خـود بـه شـکـوه و زاری پرداخـت و سـرانـجـام در اکـتـبـر ۱۶۲۱ «کـوچولو و



ورود چارلز اول (در زمان ولیعهدی) به مادرید باتفاق دوک بوکینگام برای خواستگاری (۱۶۲۳)

توله‌سگ») را به انگلستان فرا خواند. اهالی لندن از اینکه این ازدواج صورت نگرفته و ولیعهدشان کاتولیک نشده بود سر از پا نمی شناختند و موکب ولیعهد و مربی اش را در بازگشت به انگلستان به گرمی استقبال کردند. همین استقبال گرم باعث شد تا بوکینگام از خود راضی، در جناح مخالفین اسپانیا قرار گیرد و این «عزیزدردانهٔ منفور» ناگهان رهبر نبردی گردید که انگلیسیها از دل و جان خواهان آن بودند. حتی پارلمان اعلام داشت که هیچکس همچون بوکینگام شایستهٔ اعتماد شاه نبوده است و جیمز تحت‌تأثیر این جو، علیرغم صلح‌دوستی خود، سرانجام تسلیم شد. از آن زمان تا سال ۱۶۲۵ که جیمز اول درگذشت و حتی در نخستین سالهای سلطنت چارلز، بوکینگام قدرت یک پادشاه را داشت بی آنکه سیاست و ملاحظه کاری یک پادشاه را دارا باشد.

بوکینگام و چارلز اول

هرانـدازه در تـصـاو یـری که «وان دیک» نقاش شهیر از چهرهٔ زیبا و غمگین «چارلـز اول» تـرسیم نموده بیشتر دقیق شو ید، از میزان آلام و دردهای این پادشاه کمتر تـعـجـب مـیکـنید. در چهرهٔ او نجابت و راستی و حجب، توأم با گونه یی لجاجت نهفته است. چارلـز مردی بود پارسا و محجوب که از شنیدن یک کلمهٔ بی ادبانه سخت آشفته مـیشـد و در مـقـابـل کـسـی که رفتارش را نمی پسندید، لب فرو می بست. او که از قـدرت تخیل بی بهره بود، هرگز نمی توانست عکس العمل ملت خـویش را پـیش بینی کند و هنگامی که مردم دست به اعمال خشونت آمیز می زدند، او به سان انسان های عادی و کم جنبه، فـوراً عصبانی میشد و متقابلاً به خشونت متوسل میگشت. چارلز صـمـیـمانه مایل بود که با مردم رفتاری پسندیده داشته باشد اما آن افکار خاصی که از خود ابداع کرده و شدیداً بدان پایبند بود مـانـع او مـیـگـشـت. ایـن افـکـار را نـه هـیـچ قـدرت اسـتـدلال و نـه هیچ تجر به یی نمی توانست در وی زایل سازد.


چارلز اوّل
(۱۶۴۹ـ۱۶۲۵)

چارلـز در اوان سـلـطـنـت خـو یـش پی برد که مردم او و بوکینگام را به یک چشـم مینگرند، همان شخصی که بهترین انگلیسی ها از وی نفرت داشتند و همواره او را بـه ابـرهـای زیـانـبـاری تـشـبـیه میکردند که بی هنگام جلوی خورشید را میگیرند. عـلیرغم اختلافاتی که شاه و بوکینگام از نظر خوی و سرشت با یکدیگر داشتند، شاه عـلاقهٔ بی حد و حصری نسبت به این مرد داشت و شاید وجود همین اختلافات علت اصـلـی آن عـلاقهٔ بـی پایان بـود چرا کـه شـاه، جـوانـی خـود را بـا او گذرانده بود و بـوکـیـنـگـام مـیـتوانست به زندگی چارلز، شور و نشاط بخشد؛ شور و نشاطی که شاه شخصاً نمیتوانست برای خود ایجاد نماید.

ایـن بـوکـیـنگام بود که پس از بی نتیجه ماندن طرح ازدواج چارلز با پرنسس

اسپانیایی، موضوع ازدواج با «هانریتا ماریا» دختر کوچک هانری چهارم پادشاه فرانسه را به‌شاه پیشنهاد کرد. ورود یک ملکهٔ کاتولیک با گروه بیشماری از همراهان، برای کشوری که هنوز از ضر به «توطئهٔ باروت» گیج و منگ بود خطای بزرگی به‌شمار میرفت و پروتستانها بر این عقیده بودند که اصولاً هیچ ملکه فرانسوی برای انگلستان «خوش‌قدم» نبوده است، بعدها موضوع را تا آنجا وسعت دادند که گفتند [اصلاً نام «ماریا» نحس است]. برای چارلز مشکل بود بطور رسمی اعلام نماید که ملکهٔ آینده، تنها خود و همراهانش در انگلستان آزادی مذهبی خواهند داشت. چرا که طی یک قرارداد سری وی متعهد شده بود که از کاتولیکهای انگلیس حمایت نماید. سالهای اول زندگی زناشویی چارلز بسیار مشکل و تلخ بود. ملکهٔ پانزده ساله بکمک همراهانش برعلیه انگلیسیها به‌توطئه پرداخت و به‌منظور دعا برای «شهدای کاتولیک» به‌محل اعدام مجرمین در «تایبرن» رفت. چارلز طی نامه‌یی به‌بوکینگام نوشت که ملکه برای اجتناب از عواقب خطرناک، هرچه زودتر باید «مسیوها» (منظورش فرانسویها بود) را از پیرامون خویش دور نماید؛ و بلافاصله دستور داد که همراهان فرانسوی ملکه را هرچه زودتر با نرمی و در صورت لزوم با قهر، از کشور اخراج نمایند. پس از رفع این غائله، شاه و ملکه به‌خوشبخت‌ترین همسران تاریخ تبدیل شدند اما حوادث ناخوش‌آیندی که در اولین سالهای ورود ملکه به‌انگلستان رخ داد، باعث قطع روابط این کشور با فرانسه گردید و این امر برای بوکینگام که درصدد بود تا از فرانسه، متحدی نیرومند برای انگلستان بسازد چندان خوشایند نبود.

بوکینگام نه یک دیپلمات بود و نه یک سپهسالار، و سیاست خارجی او متضاد و فاقد هرگونه تدبیر و دوراندیشی بود. وقتی که جنگ با اسپانیا شروع شد وی مدتی از وقت کشور را برای آن تلف کرد که خود را یک قهرمان مردم پروتستان جا بزند و این امر از سوی اهالی لندن با شور و حرارت فراوان مورداستقبال قرار گرفت اما ایفای چنین نقشی بطور جدی و در اروپا، به‌یک ارتش مجهز و نیرومند احتیاج داشت درحالی که کشور کوچک انگلستان هرگز میل نداشت به‌یک

دولت بزرگ نظامی تبدیل شود. سپاهیانی که از سوی بوکینگام به هلند و اسپانیا اعزام شدند همگی در اثر نداشتن تشکیلات منظم و تجهیزات کافی شکست خورده و مضمحل گردیدند. این درست است که به‌خاطر کینه‌یی که فرانسویها از اتریش به‌دل داشتند، امکان اتحاد با این کشور برای انگلستان وجود داشت، اما مسلماً اینکه بوکینگام به «ریشیلیو» صدراعظم فرانسه قول داد که دریانوردان انگلستان از فرانسه در مقابل پروتستانهای «لاروشل» حمایت خواهند کرد از روی نادانی کامل بود. بوکینگام از آنجا که میدانست نمیتواندروی اتحاد چارلز با لویی سیزدهم چندان حساب کند، لذا انتقام خویش را از لویی گرفت بدین‌ترتیب که آشکارا با همسر او بنام «آن» که یک پرنسس اتریشی بود به معاشقه پرداخت و آنگاه وقتی که دو دولت بزرگ غربی یعنی فرانسه و اسپانیا را با خود دشمن کرد و برای جنگ با آنها به‌پول احتیاج داشت، ناچار دست نیاز به‌سوی پارلمان دراز کرد.

گلایه‌های پارلمان چارلز اول از دستگاه دولت روزافزون بود، اما این پارلمان در امر مبارزه، از گذشتگان خویش کارآمدتر بود. این نمایندگان که تقریباً همگی از بین مالکان بزرگ و درس خوانده و متدین بودند، از آداب و سنن اجتماعی اطلاع کافی داشتند و به‌آن احترام فراوان میگذاشتند. در بین این نمایندگان حقوقدان بزرگی بنام «سر ادوارد کوک» وجود داشت که قبلاً قاضی بود و از چنان شخصیتی برخوردار بود که توانسته بود اصل «لزوم اطاعت شاه از قانون» را اثبات و محرز نماید. نمایندگان این دوره، سنن باستانی را محترم میشمردند و در مقابل شاه زانو به‌زمین میزدند اما با این وجود براین عقیده بودند که به‌هرحال برتری از آن پارلمان است. فرضیهٔ نوینی درحال شکل گرفتن بود که وزرا را مسئول میدانست. طبق این نظریه، شاه از خطا مصون است و اگر خطایی صورت پذیرد، مسئولیت متوجه وزیری است که دراین‌باره ذهن شاه را روشن نساخته است و حتی اگر این وزیر موردتأیید شاه باشد باید مجازات گردد و در ردیف خائنین به‌شمار میرود. «سر جان الیوت» یکی از برجسته‌ترین نمایندگان پارلمان، بوکینگام را به‌خاطر حمله به «لاروشل» مشمول این اصل دانست و ضمن اعلام جرم علیه او از

جانب مجلس عوام، در مجلس لردها چنین اظهار داشت: [آقایان لردها! من معتقدم که حتی اگر اعلیحضرت با این امر موافق بوده و یا دستور آنرا صادر کرده باشند— که تصور نمیکنم چنین باشد— باز هم این نمیتواند دوک بوکینگام را تبرئه نموده و یا حتی تخفیفی در گناه او بدهد. زیرا وی موظف بوده است که با خواهش و تمنا با این اقدام مخالفت نموده و ذهن اعلیحضرت را در مورد عواقب سوء این اقدام روشن نماید.]

چارلز اول که همواره پرستشگر دربارهای فرانسه و اسپانیا بود و همچون پدرش به حقوق الهی و آسمانی پادشاهان اعتقاد داشت، نمیتوانست این حرفها را بپذیرد. او نمیتوانست اجازه دهد که پارلمان در بارهٔ خدمتگزاران او بحث کند بخصوص شخصی مانند بوکینگام. اما او چگونه میتوانست پارلمان را به اطاعت وادار سازد؟ هنگامی که او «جان الیوت» را به زندان افکند، قدرت پارلمان سبب آزادی او گشت. آیا پادشاه قادر بود بدون پارلمان حکومت کند و امور خود را تنها با هدایایی که مردم به او میدادند یا با وامهای اجباری، بگذراند؟ این گونه درآمدها در زمانی که مخارج پادشاه هردم افزون می گشت مبلغ چشمگیری بشمار نمیرفت. درهر صورت پس از شکستهای سنگینی که از سوی فرانسو یان برانگلستان وارد آمد —بخصوص پس از شکست «ئیل دو ره[1]»— مجدداً مجلس عوام تشکیل شد.

انتخابات این پارلمان در سال ۱٦۲۸ با حب و بغض فراوان انجام گرفت و پارلمان به محض تشکیل تمام هم خود را مصروف آن داشت که پادشاه را به محترم شمردن قوانین وادارد و در اجرای این منظور «دادخواست حقوق» را که قسمت عمده آن توسط همان ادوارد کوک سابق الذکر تهیه شده بود تقدیم شاه نمود. دراین دادخواست اصول «منشور آزادی» صریحاً تکرار شده بود و تنها مطلب تازه این بود که نمایندگان میخواستند فاصلهٔ بین قدرت شاه و قانون را از بین ببرند. مردم تصور میکردند که وامهای اجباری لغو خواهد شد و دیگر هیچ فرد آزادی بی دلیل دستگیر و

1- Ile de ré

زندانی نخواهد شد. اما این اصول تماماً نقض شده بود. گذشته از آن، پارلمان از نحوهٔ رفتار سربازان و ملاحان بوکینگام و از اینکه مردم مجبور به اسکان دادن این افراد بی سر و پا در خانه های خود بودند؛ همچنین از اجرای غیرقانونی مقررات حکومت نظامی سخت گلایه داشته و از «پیشگاه مبارک اعلیحضرت» استدعا داشتند که به این مشکلات رسیدگی نماید.

پادشاه انگلستان مدتی تردید داشت. وی از مطالبی که در این دادخواست اظهار شده بود شدیداً نفرت داشت. اما لردها نیز در تقدیم این دادخواست با مجلس عوام هم صدا شدند وبالاخره شاه مجبور شد به درخواست پارلمان، پاسخ مثبت دهد. شاه در این پاسخ گفت: [اجازه میدهیم که هرطور شما مایلید عمل شود] و از آن پس دادخواست مذکور به صورت قانون اساسی کشور درآمد و اختیارات شاه بیش از پیش محدود گشت، بخصوص موضوع اسکان اجباری سربازان در منازل اشخاص ملغی و برقراری حکومت نظامی ممنوع گشت.

پادشاه پس از آنکه به خواسته های پارلمان تسلیم شد امیدوار بود که مالیات پشم وچرم مادام العمر به او اختصاص داده شود اما چنین نشد. در واقع مجلس عوام تنها در پی بدست آوردن اختیارات گذشته نبود بلکه مایل بود که حقوق تازه یی بدست آورد. در اوت ۱۶۲۸ مردی بنام «فلتن» با ضربات دشنه، دوک بوکینگام را از پای درآورد اما این مرگ، هیچ کمکی به تخفیف بحران نکرد. پادشاه از پنجرهٔ اتاق خود میدید که مردم چگونه در مرگ بوکینگام شادی میکنند و جامهای خود را به سلامتی قاتل سر میکشند. از بیم هجوم مردم، جسد بوکینگام بطور مخفیانه دفن گردید. هرچند چارلز به سبب بردباری که داشت، احساسات خود را بروز نداد اما هرگز نتوانست آن صحنه های کینه جویانه را فراموش کند. در جلسهٔ بعدی پارلمان، درگیری آغاز شد اما این بار، موضوع اختلافات مسئلهٔ مذهب بود. پیوریتان ها و ریتوآلیست ها[1] سعی برآن داشتند که امور کلیسای انگلیس را در دست

۱ ـــ فرقه یی که شدیداً به انجام مراسم مذهبی اعتقاد دارند.

خویش بگیرند و این امر باعث بروز اختلافاتی بین فرق گونه گون مذهبی گردید. پارلمان در سال ۱۶۲۹ به‌سه لایحه رأی داد: نخست آنکه هرکس درصدد تبلیغ کیش کاتولیک یا آرمینیانیسم[1] برآید، دشمن مملکت و خائن محسوب میشود، دوم آنکه هر کس بدون تصویب پارلمان؛ مالیات جدیدی وضع نماید نیز مشمول همین قاعده خواهد بود؛ و سرانجام سومین ماده آنکه بازرگان یا هر فرد دیگری که اقدام به‌پرداخت اینگونه مالیاتها بنماید نیز خائن بشمار میرود. رئیس مجلس که از ابراز چنین نظریاتی متوحش شده بود اعلام داشت که شاه فرمان داده است جلسهٔ پارلمان قبل از تصویب این پیشنهادات تعطیل گردد. دو تن از نمایندگان دست رئیس مجلس را گرفته، از صندلی پائین آوردند و نمایندهٔ دیگری در مجلس را قفل کرده کلید آنرا در جیب خود گذاشت و هنگامیکه یکی از مأمورین دولتی، بنام پادشاه دستور داد که در را باز کنند هیچکس اینکار را نکرد و پیشنهادات به تصویب رسید. این یک عمل انقلابی بود و پادشاه نیز در مقابل آن بطور انقلابی عمل کرد. بدین ترتیب که پس از ختم جلسه، نه نفر از نمایندگان را برخلاف اصول «دادخواست حقوق» روانهٔ زندان نمود.

سه سال بعد، الیوت، مشهورترین این نمایندگان در زندان جان سپرد. شهادت این نمایندهٔ سرسخت همچون هر شهادت دیگری، در بدست آوردن اهداف او ــ که همان برتری پیوریتان‌ها بود ــ کمک مؤثری نمود. چارلز اکنون قویاً مصمم بود که از داشتن پارلمان چشم‌پوشی کند. مگر نه آنکه پادشاهان تئودور سالها بدون پارلمان حکومت کرده بودند؟ اما همچون همیشه مشکل اصلی این بود که پادشاه از کجا پول تهیه کند؟ بقاء هر حکومتی به همین مسئله بستگی دارد.

پادشاه بدون پارلمان

بدینگونه اینک چارلز اول در قصر «وایت هال» با ملکهٔ جوان و فرانسوی

۱ ــ مخالفین «کالوین» به این نام خوانده می شدند.

خود، یکه و تنها مانده بود. در این زمان این پادشاه کم رو، با شدت و حرارتی وصف ناپذیر همسر خود را دوست میداشت حتی بیش از زمانی که بوکینگام زنده بود. او اکنون از تماس با افکار عمومی بی بهره بود؛ چرا که این تماس برای او تنها از طریق پارلمان حاصل میگشت. پس چه می بایست بکند؟ تنها دو تن بودند که روش مستبدانه شاه را می پذیرفتند و معتقد بودند که این روش به صلاح ملک و ملت است: یکی «ویلیام لاد» اسقف اعظم کانتر بوری که از سال ۱۶۳۳ ادارهٔ امور مذهبی را برعهده داشت و بعدها ادارهٔ امور مالی را نیز قبضه کرد؛ دیگری «توماس ونتورت» نمایندهٔ سابق «پارلمان خطرناک» در سال ۱۶۲۸، که در سال ۱۶۴۰ به «کنت استرافورد[1]» ملقب شده بود.

«استرافورد» از آنجا که با چند تن از نمایندگان پارلمان خطرناک مانند پیم، الیوت و هامپدن سابقهٔ دوستی داشت، به سبب پیوستن به صف طرفداران شاه، خائن بشمار میرفت و موردحمله واقع میشد که البته این حملات بی پایه بود. پیم خطاب به وی گفت: [درست است که تو امروز ما را رها میکنی ولی ما تو را تا بالای دار رها نخواهیم کرد. تو به جانب مرگ میروی] و همینطور هم شد. اما استرافورد خائن نبود و از ابتدا نیز خط خود را مشخص کرده بود. وی همواره بر این اعتقاد بود که «اعتماد ملت و اختیارات سلطنت، در هر کشور دو جزء لازم و ملزوم یکدیگرند و پادشاه بمثابهٔ سنگ اصلی بنا است که اگر به آن دست بزنند تمامی بنا فرو خواهد ریخت». چارلز فوراً به اختلافی که میان این نمایندگان به وجود آمده بود پی برد و با این عنوان که «استرافورد مرد درستکاری است» او را به خدمت خویش گمارد و مأموریتهای حساس و مهمی از جمله سرکوبی یاغیان ایرلندی را به وی واگذار نمود. چنانچه این مرد از ابتدای کار در انگلستان مصدر کاری میشد، این احتمال وجود داشت که بتواند ارتشی ثابت برای اجرای خواستهای پادشاه به وجود آورد و در چنین صورتی سرنوشت انگلستان نیز مشابه سرنوشت فرانسه در زمان لویی

1- Earl of Strafford

چهاردهم میگشت. اما چارلز عقاید ونظریات استرافورد را ابراز میکرد بی آنکه قدرت تصمیم گیری و یا نبوغ مدیریت او را داشته باشد وسرانجام هنگامیکه تصمیم گرفت بالاترین مقامها را به استرافورد واگذارنماید، تنها به وخیم ترشدن اوضاع کمک کرد.

«لاد» اسقف اعظم کانتر بوری نیز مردی یک دنده ولی با ایمان بود. این کشیش خودرأی ابداً برای حکومت برانگلیسیها صلاحیت نداشت؛ چرا که معتقد بود احکام کلیسا بیش از آزادی عقیده بها دارد. وی مایل بود که بهترتیب آداب و عقاید مذهبی را یکنواخت سازد. او با متانت و بردباری مخالف بود و در تمام طول عمر خویش همین روش را ادامه داد. بدان سبب که «لاد» هنگام ادای نام مسیح در برابر محراب زانو میزد، پاپ بر آن شد که یک کلاه کاردینالی برای او بفرستد اما «لاد» از پذیرفتن آن امتناع ورزید و گفت [مادام که دستگاه حکومت پاپ بدین منوال است من چنین هدایایی را نخواهم پذیرفت.] این کشیش که پیرو مکتب ارسطو بود، عادت را طبیعت ثانی میشمرد و یکنواختی آئین کلیسا را موجب وحدت دین میدانست.

«لاد» بوسیله دادگاههای کلیسایی به تصفیهٔ دامنه داری در بین دانشگاهیان و روحانیون دست زد. وی همچنین خطابه هایی را که بار پروتستانی شان زیاد بود کوتاه میکرد. جیمز اول در سال ۱۶۰۴ منشوری مشهور به «فرمان تفریحات» صادر نمود که به موجب آن علیرغم تعطیل جمعهٔ پیوریتان ها، روز یکشنبه بعنوان تعطیل هفتگی اعلام گردید و جیمز دراثبات این نظریه، دلایل محکمی ارائه داد. از جمله اینکه سختگیری بیش از حد، مردم را از مذهب بیزار مینماید و از سوی دیگر اصولاً ورزش و تفریح برای سلامت جسم و روان لازم و حیاتی میباشد. لذا مردم را به ادامهٔ تفریحات خویش در روز یکشنبه تشویق مینمود. این فرمان، خشم پیوریتانها را برانگیخت تا آنجا که از خواندن آن در کلیساهای خویش امتناع ورزیدند. جیمز به این امر وقعی ننهاد اما «لاد» بر آن شد که پیوریتانها را به اجرای آن وادارد. پروتستانها از اینکه میدیدند به سبب نفوذ ملکهٔ فرانسوی نژاد، کاتولیکها از آزادی زیادی برخوردار شده اند ناراحت بودند بخصوص

که حالا خود آنها مورد آزار و اذیت قرار میگرفتند. در جنگهای ارو پا، اوضاع بنفع کاتولیکها پیش میرفت؛ در نتیجه پیوریتانها از شدت نومیدی تصمیم به‌ترک وطن گرفته راهی امریکا شدند که از دسترسی پاپ و اسقف «لاد» بسیار دور بود. بیش از بیست هزار تن برکشتی «گل ماه مه» سوار شده و در امریکا، هسته اصلی «نیوانگلند» را تشکیل دادند. شاید اگر شدت عمل لاد نبود هرگز امریکای شمالی، مهد تمدن انگلوساکسون نمیگردید. اما چنین نتیجه‌یی درآن زمان پیش‌بینی نمی‌شد و خانواده های انگلیسی درماتم دوستان وبستگان آوارهٔ خویش مینالیدند.

پادشاهی که لااقل به‌صورت ظاهر قانون را محترم میشمرد، چگونه میتوانست مالیات جدیدی وضع کند؟ هرچند مالیات چرم و پشم هنوز برقرار و عواید آن مخصوص شاه بود اما حصول همین مالیات هم‌بستگی به‌جریان داد و ستد داشت، حال آنکه تجار بعنوان اعتراض به‌بازداشت «سرجان الیوت» نمایندهٔ پارلمان، دست به اعتصاب زده، مدت شش ماه از انجام هرگونه داد و ستد خودداری کردند. شاه به‌ناچار با کمک حقوقدانان به‌تفحص در قوانین کهن پرداخت تا راهی برای وضع مالیات بیابد. در نتیجه به‌احیای مالیاتهایی پرداخت که از دیر باز متروک گردیده بودند از جمله فروش القاب و عناوین به اشراف و اخذ وجوه هنگفت از کسانیکه اجباراً به دریافت این القاب مفتخر میگردیدند؛ و نیز وضع مالیات بر کالسکه‌های کرایه و فروش انحصارات به درباریان که این یکی، هم خزانهٔ پادشاه و هم کیسهٔ خریداران را به‌زیان ملت می انباشت.

هنگامیکه یکی از همین انحصارات، صابونی بنام «صابون پاپ» تولید کرد، چارلز برآن شد که استفاده از آنرا به‌مردم تحمیل نماید. این صابون هم به‌پارچه و هم به‌پوست دست آسیب میرساند و خانمها از سر مزاح میگفتند این امر نشان میدهد که استفاده از این صابون برای روح مؤمنین نیز زیانبار است.

این چنین بود که هرروز بین شاه و ملکه و درباریان او که جامه‌های گرانبها و کلاههای پردار با لبه‌های بلند بر تن و سر خود داشتند از یکسو، با تجار و شاگردان ژنده‌پوش و همسران ساده‌پوش آنان از سوی دیگر، فاصله و شکافی

عمیق‌تر بوجود میآمد. افکار عمومی خصمانه بود اما هیچ وسیله‌یی برای ابراز آن وجود نداشت: پارلمان تعطیل بود، سخنرانی و میتینگ ممنوع بود، خطابه‌ها توسط اسقف لاد کنترل میشد و جو سانسور شدیداً برقرار بود. اما علیرغم اینهمه سختگیریها هیچ جنبش مهمی صورت نگرفت چرا که انگلیسیها پس از یک قرن حکومت خانوادهٔ تئودور، پادشاه را موجودی مقدس دانسته و شورش برعلیه او را عملی بسیار نکوهیده به‌شمار میآوردند. برای صورت گرفتن این انفجار، لازم بود که شاه خطای بسیار مهم‌تری مرتکب شود.

در میان مالیاتهای منسوخ شده‌یی که یکی یکی زنده می شدند مالیاتی بود بنام «مالیات کشتی». در گذشته چنین مرسوم بود که شهرهای مجاور دریا موظف به حراست از دریا بوده در موارد لزوم، کشتی و ملاح دراختیاردولت میگذاشتند. چارلز این تکلیف را برتمامی کشور تعمیم داد و مقرر داشت که همه برای ساختن کشتی، پول پرداخت کنند. البته این یک درخواست غیرمنطقی نبود زیرا در اثر فقدان یک ناوگان نیرومند، کشتی های انگلیسی از زمان جیمز بدینسو طعمهٔ دزدان دریایی بودند. دزدان بر بر حتی در آبهای داخلی انگلیس به کشتی های آنان حمله میکردند و سواحل ایرلند را برای بدست آوردن برده مورد تهاجم قرار میدادند. هنگامیکه استرافورد، درایرلند مصدر امور شد، کشتی حامل وسایل شخصی اش مورد دستبرد دزدان دریایی قرار گرفت. چارلز اول طی نامه‌یی به شهردار لندن، ضمن برشمردن دستبردهای دریایی، از مردم شهر لندن خواست که ناوگانی مرکب از یک ناو جنگی نهصد تنی، چهارناو پانصد تنی و یک ناو سیصد تنی، با باروت و توپ و مهمات و نفرات دراختیار او بگذارند. اما علاوه‌بر تمام این دلایل منطقی، تصویب پارلمان نیز برای پرداخت مالیات جدید لازم بود: «منشور آزادی» چنین حکم میکرد و مردم لندن ــ و در رأس آنان، «جان هامپدن» ــ نیز بر این اعتقاد بودند. کلانتر محل سکونت «جان هامپدن» در سال ۱۶۳۷ مبلغ سی و یک شلینگ بعنوان «مالیات اموال» و یک لیره بابت «مالیات کشتی» از وی مطالبه کرد، اما هامپدن از پرداخت این مبلغ خودداری نمود البته نه بخاطر مقدار آن ــ که

در مقابل ثروت وی بسیار ناچیز بود ــ بلکه بدان سبب که این مطالبه را امری غیرقانونی میدانست؛ و هرچند سرانجام پس از حضور در چندین دادگاه، از سوی دادگاه عالی با اکثریت هفت رأی در مقابل پنج رأی، به پرداخت مالیات مذکور محکوم گردید، اما برای مردم بعنوان سمبل مبارزه جلوه گر شد.

مطبوعات، علیرغم سانسور شدید، به انتقاد از دربار میپرداختند. «ویلیام پرین» نویسنده و مصلح پیوریتان که در راه تهذیب اخلاق مردم میکوشید و بلند نگاه داشتن موی سر را مذمت میکرد و آنرا برخلاف آموزش های مسیحیت میشمرد ، در سال ۱۶۳۲ مقاله‌یی در نکوهش تأتر و نمایش منتشر ساخت. از قضا در همان ایام، ملکه به اتفاق ندیمه‌هایش یک نمایش کمدی را به‌صحنه آورده بودند. لذا دربار، این مقاله را بعنوان حمله به ملکه تلقی نمود. در نتیجه «پرین» به پرداخت ششهزار لیره و بریده شدن گوشهایش محکوم گردید. گوشهایش بریده شد اما حتی این مجازات جنایتکارانه نیز نتوانست مانع از نوشتن اوگردد و در سال ۱۶۳۷ باردیگر بجرم انتقاد از اسقف «لاد»، به قاپق بسته شد و باقیماندهٔ گوشش بریده شد و برگونه‌هایش داغ «م.ف» (بمعنای «مفتری فتنه گر») نهاده شد. مردم لندن با انزجار و وحشت، اجرای این حکم را در مورد سه نفر از همشهریان محترم خویش، نظاره کردند و هنگامیکه دژخیم دست خویش را به‌جانب محکومین دراز میکرد، از خشم فریاد میکشیدند. هرلحظه برخشم ملت افزوده میگشت و این در کشوری که اساس سلطنت در قلب مردم جای داشت، بسیار خطرناک مینمود.

آخرین اشتباهی که چارلز مرتکب شد این بود که تصمیم گرفت تا آداب کلیسای انگلیس را بر اسکاتلندیها تحمیل کند. چارلز، پادشاه هردو کشور بود و اسکاتلندیها پیرو کلیسای «پرسبیتر» بودند و در این عقیده، بسیار متعصب. اما چارلز دربارهٔ روحیات اسکاتلندیها، حتی کمتر از انگلیسیها اطلاع داشت. علیرغم اعزام گروههای مذهبی از سوی جیمز اول، کلیسای اسکاتلند همچنان پرسبیتر باقیمانده بود. سر اسقف «لاد» معتقد بود که کلیسای اسکاتلند نه‌تنها اصلاح نشده، بلکه رو به انحطاط نیز رفته است و از این امر بسیار ناراضی هم بود. اما هنگامیکه به

دستور «لاد»، اسقفها درصدد ترو یج آداب جدید در کلیساهای اسکاتلند برآمدند، نمام طبقات مختلف مردم اعم از اشراف و تجار و کشاورزان با امضاء پیمانی بنام «میثاق مقدس» متعهد شدند که هرگز به‌آیین کلیسای خو یش پشت نکنند و همواره به آن وفادار بمانند. چارلز تصمیم گرفت که این اتحاد را با نیروی نظامی درهم شکند اما برای این اقدام، نیروی لازم را دراختیار نداشت. به کدام سپاه میتوانست چنین مأموریتی بدهد؟ گروههای آموزش دیده؟ یا گارد ملی؟ گروههای آموزش دیده اصلاً وجود نداشتند و گارد ملی نیز از آموزش چندانی برخوردار نبود. ملاکین روستاها نیز باچنین اقدامی موافق نبودند. سرانجام هنگامیکه شاه توانست نیروی اندکی از انگلیسی ها را برای جنگ با سر بازان کارآمد اسکاتلندی، روانهٔ میدان نماید، دو گروه از در سازش درآمدند و اگر این جنگ نتیجهٔ افتضاح آمیزی به بار نیاورد بدان سبب بود که اسکاتلندی ها برای مذاکره دست از جنگ کشیدند.

شاه، آخرین امید خود را به «استرافورد» بسته بود که نیرومندترین مرد دستگاه سلطنتی به‌شمار میرفت. این مرد که اصرار داشت هرکاری را حتماً به‌پایان برساند، به‌سبب خشونت عملی که داشت مورد نفرت مردم بود اما بهرحال وی توانست کشور را آرام کرده، پارلمان تشکیل دهد، ارتش ایجاد کند و حتی توانست مبلغ دو یست هزار لِیره جهت تأمین مخارج جنگ اسکاتلند، دراختیار شاه قرار دهد. وقتی شاه با استرافورد به مشاوره نشست، وی به‌شاه پیشنهاد کرد که پارلمان را فراخوانده، ضمن تشریح تبانی های اسکاتلندی ها با «ریشیلیو» ازآنان جهت تأمین مخارج جنگ و تصو یب اعتبارات لازم، یاری بجو ید. همچنین پیشنهاد کرد که جنگ هرچه زودتر آغاز شود؛ و خود شخصاً به‌ایرلند شتافت و درآنجا ارتشی مرکب از هشتهزار نفر فراهم آورد و درحالی که بیمار بود به انگلستان بازگشت.

پارلمانی که پس از دوازده سال تُعطیلی ،در۱٦٤۰ تشکیل گردید، کینه های گذشته را فراموش نکرده بود و نه‌تنها به حمایت از شاه برنخاست، بلکه در اولین مرحله، خواستار رسیدگی به‌شکایات گردید. «پیم» به‌برشمردن خطاهای چارلز پرداخت و نمایندگان پارلمان به‌مذاکره با اسکاتلندیها نشستند. استرافورد، پیشنهاد



مجلس عوام انگلستان در زمان چارلز اول (۱۶۴۸ میلادی)

انحلال پارلمان را داد و این «پارلمان کوتاه» تنها هجده روز پس از افتتاح، منحل شد. استرافورد معتقد بود که شاه چاره‌یی ندارد جز برقراری یک حکومت مطلقه و استبدادی. در این اوضاع شاه طی نامه‌یی به‌دوست خود «جرج رادکلیف» چنین نوشت: [دوست من! به‌حال من دلسوزی کن، چرا که تاکنون هیچکس این چنین آشفته‌حال نبوده است. ارتش نه آموزش دارد، نه آذوقه، نه تجهیزات. اسبهای ما ناتوانند و خاک کشور، از «بر و یک» تا «یورک» تحت نفوذ اسکاتلندیها است؛ و من در این مبارزه، یکه و تنها هستم. دعا کن تا خداوند، خودمرا از این گرفتاریها برهاند که مصائبی بدین بزرگی هرگز بر کسی نازل نگشته است. به امید دیدار].

پارلمان طولانی

چارلز اول که نه پول دراختیار داشت و نه یک ارتش کارآمد و وفادار، و در

برابر مصمم‌ترین رعایای خویش ــ اسکاتلندیهاــ شکست خورده بود، به خواستهای آنان گردن نهاد. اسکاتلندیها که شمال انگلیس را در تصرف خویش داشتند، برای تخلیهٔ این اراضی نه‌تنها خواهان آزادی مذهبی بودند بلکه مطالبهٔ غرامت نیز مینمودند. پس از آنکه شاه، خواستهٔ اسکاتلندیها را گردن نهاد، لردها از او خواستند که پارلمان جدید را تشکیل دهد. «پیم» نیز ضمن تقدیم عریضه‌یی با ده هزار امضاء، همین خواسته را مطرح کرد و سرانجام، شاه پذیرفت. تا آن زمان، هرگز چنین انتخابات پرشوری برگزار نشده بود: «پیم» مانند لیدرهای احزاب ــ که تا آن زمان سابقه نداشت ــ به گوشه و کنار شهر میرفت و میتینگ‌های انتخاباتی بر پا مینمود، مضافاً به اینکه از حمایت «هامپدن» قهرمان محبوب مردم نیز برخوردار بود. بطورکلی آنها برای تشکیل پارلمانی از پیوریتانهای راستین تلاش میکردند تا بتواند با استبداد شاه، نیرومندانه مبارزه کند. دومین پارلمان سال ۱٦٤۰ نه یک پارلمان رفورمیستی که پارلمانی انقلابی بود و هرگز قصد فریب مردم را نداشت. اکثریت نمایندگان این پارلمان ــ که بعدها به «پارلمان طولانی» مشهور شد ــ از اشراف و ملاکین تشکیل شده بود که همگی آنان افرادی واقع‌نگر و باایمان بوده، مایل بودند هرچه زودتر امور مملکت سر و سامان یابد. اینگونه افراد، معمولاً آشوب‌طلب نیستند و اگر در موارد اضطراری مجبور شوند که از مردم کمک بگیرند، مسلماً اینکار را علیرغم میل باطنی خویش انجام خواهند داد. آنان هرگز مخالف رژیم سلطنتی نبودند بلکه برعکس، هیچ رژیم دیگری را جز رژیم سلطنتی قبول نداشتند. منتها خود را ملزم میدیدند که دو مسئله مهم را با شاه در میان گذارده و آنها را حل کنند. این دو مسئله ــ یکی سیاسی و یکی مذهبی ــ از زمان سلسلهٔ استوارت‌ها در انگلستان باقی بود و همچون زخمی از درون آنرا میکاوید.

وحشتی که «پیم» و سایر نمایندگان انقلابی پارلمان از «استرافورد» داشتند بیش از وحشتی بود که از شاه داشتند و نفرت آنان بیشتر بدان سبب بود که «استرافورد» زمانی در کنارشان قرار داشت و مهمتر آنکه میدانستند بین آنان و «استرافورد» دوئلی درگرفته که باید تا پایان ادامه یابد. یا «پیم» باید گردن

«استرافورد» را به‌تیغ دژخیم بسپارد و یا «استرافورد»، «پیم» را به چنین سرنوشتی دچار سازد. نخستین هدفی که مجلس عوام تعقیب میکرد این بود که «استرافورد» را در مقابل مجلس اعیان، به‌خیانت علیه مصالح مملکت متهم و محکوم نماید. «استرافورد» میدانست که در صورت حضور در مقابل پارلمان، مصونیت نخواهد داشت و این مطلب را با شاه نیز در میان نهاد. اما چارلز گفت که من پادشاه انگلستان هستم و میتوانم رعایای خویش را از هر خطری مصون دارم و پارلمان نمیتواند به‌سوی خدمتگزاران من دست دراز کند. لذا «استرافورد» در جلسهٔ مجلس اعیان حضور یافت و در همان زمان، «پیم» نیز در رأس یک هیئت اعزامی از جانب مجلس عوام به‌آنجا وارد و تقاضای بازداشت او را نمود. «استرافورد» که با جاه و جلال وارد مجلس شده بود، اکنون مجبور بود که زانوزده و به اعلام جرم برعلیه خویش گوش فرا دهد. اگر قرار بود که قانون مسیر اصلی و صحیح خود را طی کند «استرافورد» میتوانست از آن مهلکه، نجات یابد زیرا آن اعلام جرم از اعتبار قانونی لازم برخوردار نبود. خیانت به‌مصالح عالیه کشور مترادف بود با خیانت به‌شاه، و چگونه ممکن بود چنین اتهامی به‌وفادارترین خدمتگزار شاه وارد شود؟ اما در رژیم مشروطه، هیچ وسیلهٔ دیگری برای رها شدن ازدست یک وزیر مزاحم، دراختیار پارلمان قرار نداشت. سعی شد تا با استناد به اظهارات «استرافورد» درشورای سلطنتی، دلیلی برای محکومیتش تراشیده شود. مدعی بودند که وی در شورای سلطنتی پیشنهاد داده بود تا یک نیروی نظامی، از ایرلند جهت سرکوب انگلیسی ها وارد گردد. اما برای اثبات این ادعا، تنها یک شاهد عینی بنام «سر هاری وان» یافت شد که او هم چندان به‌این امر اطمینان نداشت. «پیم» و یارانش دریافتند که مجلس اعیان به‌محکوم کردن «استرافورد» چندان راغب نیست و «استرافورد» هم با آگاهی از این امر، علیرغم ضعف شدید ناشی از بیماری، با بیانی شیوا به‌دفاع از خویش برخاسته بود. قسمت پایانی مدافعات «استرافورد» چنان ماهرانه تهیه شده بود که قلب تمام شنوندگان را تکان میداد: [آقایان لردها! سپاس خدای را که بمن این نکته را آموخت که مصائب این جهان، در جهان دیگر با پاداشی جبران خواهد

گردید که هرگز با این دشواریها قابل قیاس نیست. بنابراین ــ آقایان لردها! ــ من در نهایت آرامش خاطر، به حکمی که شما صادر فرمائید گردن می نهم و آن حکم را ــ هرچند حکم مرگ من باشد ــ از دل و جان میپذیرم و خویشتن را به خدای بزرگ می سپارم و همواره او را سپاس میگویم].



لرد استرافورد

مخالفین که شکار را در آستانهٔ فرار میدیدند به روش دیگری که ساده‌تر و در عین حال بیرحمانه‌تر بود، توسل جستند و آن «سلب حقوق مدنی متهم» بود که به تصویب پارلمان و توشیح شاه رسیده بود. این قانون، متهم را از کلیه مزایای حقوقی محروم میکرد. اگر بخواهیم مستندات حقوقی را در نظر بگیریم، هیچ توجیهی برای این عمل «پیم» و یارانش نمی توانیم ارائه دهیم چرا که آنان با تشبث به چند فرمالیته قانونی، «استرافورد» را به قتل رساندند. تنها توجیهی که برای این عمل وجود دارد آن است که اگر «استرافورد» زنده میماند، این او بود که با مخالفانش

بدینگونه رفتار میکرد. شاید صادقانه‌تر و صحیح‌تر آن بود که «پیم» و یارانش، شروع یک جنگ داخلی را اعلام میکردند، نه آنکه به تزویر و حقه‌های سیاسی و قانونی متشبث گردند. «لرد دیگبی» طی نطقی که برایش شهرت و افتخار به همراه داشت، اظهار نمود: [من نمیتوانم با توسل به‌یک قانون بی‌پایه و اساس، به‌مرگ کسی و نابودی خانواده‌اش رأی دهم. آقای رئیس مجلس! دراین کشور، دو نیروی اساسی، یعنی قوهٔ قانون گذاری و قوهٔ قضایی وجود دارد. این دو قوه هرگز نباید در یکدیگر تداخل نمایند بخصوص در امر قضا. ماحق نداریم قوانین را به‌میل خویش تفسیر نمائیم و زیرپوشش عدالتخواهی، به‌بیعدالتی و ظلم دست یازیم]. برای آنکه به شدت خشم و کینه‌یی که این نطق در بین نمایندگان برانگیخت پی ببریم، کافی است بدانیم که متن این نطق به‌آتش سپرده شد و از پادشاه درخواست گردید که از آن پس، هیچگونه لقب و امتیازی به‌این لرد اعطا ننموده و وی را در هیچ منصبی به خدمت نگمارد. حکم اعدام «استرافورد» با دویست و چهار رأی موافق در مقابل پنجاه و نه رأی مخالف، به‌تصویب مجلس عوام رسید و نام مخالفین ــ بر خلاف قانون که میبایست مکتوم میماند ــ بعنوان همدستان «استرافورد» به‌در و دیوار شهر اعلان گردید. شهر به‌حال تعطیل درآمد و مردم برای تهدید طرفداران «استرافورد» به‌سوی ساختمان مجلس در «وستمینستر» حرکت کردند. تحت تأثیر این جو بود که مجلس اعیان نیز بایست و شش رأی موافق در مقابل نوزده رأی مخالف، این حکم را تصویب نمود.

شاه برای حمایت از «استرافورد» در مقابل مخالفتهای پارلمان، سوگند یاد کرده بود و اینک این سئوال برای مردم مطرح بود که آیا شاه این مصوبهٔ پارلمان را توشیح خواهد کرد؟ روحانیون نیز گرد چارلز را گرفتند و به او پند دادند که یک پادشاه باید دارای دوگونه وجدان باشد: وجدان فردی و وجدان اجتماعی.

مردم شهر، در اطراف کاخ سلطنتی اجتماع کردند و اوضاع چنان خطرناک شد که درباریان «کاتولیک» مرگ را در برابر چشمان خود میدیدند و افسران گارد سلطنتی، آمادهٔ پذیرش مرگ در راه دفاع از کاخ سلطنتی گردیدند. این آشوب در

روز نهم ماه مه دامنهٔ وسیع‌تری یافت و سرانجام در حدود ساعت نه همان شب، شاه حکم مزبور را امضاء کرد و چندی بعد چنین نوشت: [حال که تنها مرگ این مرد، ملت را آرام میسازد، پس باید گفت بگذار عدالت اجرا شود]. هرچند «استرافورد» از این عمل شاه یکه خورد، اما در کمال بزرگواری نامه‌یی به سرور خویش نوشت و طی آن اظهار نمود که مرگ را با آغوش باز میپذیرد. ولی مشهور است که در هنگام مرگ فریاد زد: [شاهان و شاهزادگان هرگز قابل اعتماد و اتکا نیستند]. سر اسقف «لاد» که خود در زندان بود، هنگامیکه «استرافورد» به مسلخ میرفت به‌پای پنجره آمد تا برای دوست خویش طلب آمرزش کند و «استرافورد» با چنان شهامت و شجاعتی به‌استقبال مرگ رفت که همهٔ تماشاگران را به‌سکوتی احترام‌آمیز واداشت.



مجلس محاکمه استرافورد

بدینگونه مردی به استقبال مرگ رفت که معتقد بود شاه باید مورد حمایت پارلمان باشد و نه تحت نظارت آن. شروع این محاکمه را میتوان آغاز زوال قدرت مطلقه شاه در انگلستان محسوب داشت چرا که «استرافورد» تنها به سبب وفاداری به‌شاه، متهم به‌خیانت به‌مصالح کشور گردید.

پارلمان انگلیس با اعدام «استرافورد» مردی را از میان برداشت که میتوانست رژیم انگلستان را به‌سوی یک حکومت مطلقه مانند فرانسه و اسپانیا سوق دهد، و برای آنکه دیگر با چنین خطری مواجه نگردد لازم بود که دیگر اجازه ندهد پادشاه بدون پارلمان حکومت نماید. یکی از نقاط ضعف پارلمانهای منتخب در این است که در مقابله با یک قوۀ مجریۀ ثابت، همواره با خطر انحلال مواجه هستند. تنها وسیله‌یی که برای دفاع دراختیار آنان وجود دارد آن است که شیوه و مدت انتخابات را به‌آن قوه تحمیل نمایند. «پیم» و یارانش در این زمینه قوانینی را به‌توشیح شاه رساندند: بموجب یکی از این قوانین، پارلمان باید حداقل هر سه سال یکبار افتتاح گردد و هرگاه شاه در انقضای مهلت، از افتتاح پارلمان خودداری نماید، پارلمان میتواند رأساً آغاز بکار نماید. ضمناً پادشاه حق ندارد هیچ پارلمانی را تا پنجاه روز بعد از افتتاح، منحل، و یا پارلمانی را بیش از سه سال تعطیل نماید. بموجب قانون دیگری حق وضع مالیات، بدون تصویب پارلمان از پادشاه سلب گردید و بدین‌ترتیب، کلیۀ مالیاتهائی که موردقبول مردم نبود ملغی گردید. دیگر آنکه اختیارات شاه و شورای سلطنت بسیار محدود گردید و دادگاههای سلطنتی به‌تابعیت قانون درآمدند. دادگاه عالی کلیسایی نیز که به‌مثابه ابزاری در دست سراسقف «لاد» برعلیه پیوریتانها بکار میرفت منحل گردید و تابع قانون گشت.

بحث بر سر مسائل مذهبی، از بام تا شام در پارلمان ادامه داشت. تمام ساعات روز را تا پاسی از شب، نمایندگان به‌بحث میپرداختند و بمحض انتشار کوچکترین شایعه، مغازه‌داران مغازه‌ها را تعطیل و به‌همراه شاگردان خویش به‌جانب کاخ سلطنتی یا ساختمان پارلمان روانه میشدند. برای حراست از کاخ سلطنتی، هیچ نیروی نظامی ویژه‌یی وجود نداشت و در حقیقت مردم خود حافظ

کاخ بودند. شاه، چند افسر موبلند در خدمت داشت که با نصف حقوق، انجام وظیفه میکردند و مردم از روی تسمخر، آنان را «کله‌تیزها» مینامیدند و افسران مذکور نیز این لقب را با کمال مباهات پذیرفته بودند. در مقابل، روزی ملکه درحالی که از پنجرهٔ اتاق خود به پروتستانهایی که موهایشان کوتاه بود نگاه میکرد، پرسید: [این «کله‌گردها[1]» چه کسانی هستند؟] و این دو لقب روی دو گروه باقی ماند.

اکثر مورخین، عملکرد چارلز اول را در طول دورهٔ «پارلمان طولانی» مورد انتقاد قرار داده‌اند ولی آیا او میتوانست پیش‌بینی کند که یک قرن بعد، یک رژیم مشروطهٔ سلطنتی به‌وجود می‌آید؟ در آن شرایط خاص، چارلز تنها دو راه داشت: یا میبایست با توسل به زور قدرت را در دست بگیرد و یا آنکه قدرت را به‌پارلمان بسپارد و خود مترسکی بیش نباشد. هیچ وزیر مسئولی نبود که بین شاه و پارلمان میانجی باشد. لذا کشمکش بین دربار و پارلمان پیوسته وجود داشت و وقوع یک جنگ داخلی حتمی به‌نظر میرسید. حتی تصورش را هم نمیشد کرد که گروهی تسلیم گروه دیگر شود و قدرت را واگذار نماید. وقتیکه کشور دچار تفرقه شدید گشت وقوع جنگ داخلی اجتناب‌ناپذیر است. اگرمسئله جنبهٔ مادی داشته باشد، امکان سازش وجود دارد اما هنگامیکه امور مذهبی و عقیدتی به‌میان آمد، سازش امکان‌پذیر نیست؛ و بهرحال مسئلهٔ اساسی آن روز، حکومت اکثریت نبود.

درعین حال باید اعتراف کرد که شاه با ایفای نقش دوگانه، این بی‌نظمی و هرج و مرج را دامن میزد. چارلز در ظاهر، مصوبات پارلمان را تأئید میکرد اما بطور نهانی، هم برعلیه قانون و هم برعلیه پارلمان توطئه مینمود. اما از سوی دیگر، پادشاه نیز خود را در حال جنگ میدید و اقدام به هر عملی را جایز میشمرد تا آنجا که از اسکاتلندیها برعلیه انگلیسیها یاری جست. اسکاتلندیها که تا آن زمان، بهترین سربازان بریتانیا بودند، به‌چارلز وعدهٔ یاری دادند مشروط بر آنکه در

1- Roundheads

مقابل، چارلز کلیسای پرسبیتری را در انگلستان به‌رسمیت بشناسد.

موافقت با این تقاضا برای چارلز که از صمیم قلب به کلیسای انگلیس معتقد بود، امکان نداشت ولذا از این اتحاد، چشم پوشید و پس از آن تنها یک روزنهٔ امید برایش باقیماند وآن، اختلاف مذهبی بین نمایندگان مخالف او بود. گروهی از نمایندگان خواهان حذف کلیه تشریفات مذهبی وحتی تغییر کتاب نماز بودند و گروه دیگر با دستگاه اسقفی مخالف بوده اما به‌نمازهای مخصوص کلیسای انگلیس، پایبند بودند. در اثر این اختلاف بود که مجدداً یک حزب سلطنت‌طلب طرفدار کلیسای انگلیس بوجود آمد. رهبری این حزب را افرادی مانند «ادوارد هاید» برعهده داشتند که احتمال انتخاب آنان به‌عضویت شورای سلطنت از سوی شاه بسیار زیاد بود. یک دادخواست عام که از جانب پارلمان خطاب به‌شاه صادر گردیده بود تنها با اکثریت یازده رأی تصویب شد و این بخوبی نشان میداد که نفوذ مخالفین شاه در پارلمان رو به کاهش بود اما چارلز با یک اشتباه خود آنرا جبران کرد.

دادستان کل کشوردرتاریخ سوم‌ژانو یه ۱۶۴۲ بطور ناگهانی خواهان تعقیب پنج تن از نمایندگان مجلس عوام، از جمله «پیم» و هامپدن، از سوی مجلس اعیان، به‌اتهام خیانت به مصالح کشور گردید. تعقیب وکلا و نمایندگان از اختیارات مجلس عوام بود و در حقیقت این عمل دادستان، مجوز قانونی نداشت. لردها در اجرای این دستور، تردید کردند و شاه شخصاً برای دستگیری نمایندگان مذکور به مجلس عوام رفت اما از آنجا که قبلاً این خبر به‌مجلس رسیده بود، نمایندگان مذکور پنهان شدند. شاه با افسران گارد خویش به مجلس وارد شد و در پشت میز ریاست قرار گرفت و نمایندگان با سرهای برهنه قیام کردند. شاه به اولین نگاه دریافت که شکار گریخته است و آنگاه از میان جمعیتی خشمگین که فریاد میزدند: «مصونیت!» محل پارلمان را ترک گفت. افراد گارد ملی به‌دنبال این واقعه از سطح شهر جمع‌آوری شده، حراست از کاخ سلطنتی را برعهده گرفتند. بروز جنگ حتمی به‌نظر میرسید و شاه ترجیح داد که لندن را ترک نماید.

جنگ داخلی

برای ملت، وقت انتخاب رسیده بود و می بایست بین شاه و پارلمان، یکی را برگزینند، اما واقعیت آن است که اکثر مردم بیطرفی را ترجیح می دادند. این یک انقلاب وسیع توده‌یی نبود که افواج مردم عادی را به جنبش درآورد. تنها بین طبقات مختلف مردم جدایی و تفرقه می افکند اما نمی توانست این طبقات را مقابل یکدیگر قرار دهد. از میان لردها، سی نفر به هواداری پارلمان برخاستند، هشتاد نفر جانب شاه را گرفتند و بیست نفر بی طرفی اختیار نمودند. ملاکین و دهقانان نیز همچون لردها به دو گروه تقسیم شده و هر کدام جانب یکی را گرفتند. لندن، با پروتستانهای متعصبش جانب پارلمان را گرفت لیکن شهرهای دیگر که کلیساهای بزرگ داشتند، به حمایت از اسقفهای خویش برخاستند که در حقیقت به معنای حمایت از شاه بود. روستائیان اکثراً بیطرف ماندند چرا که آنان تا زمانی که می توانستند بکارند و درو کنند و محصول خویش را به بازار عرضه نمایند، نوع حکومت برایشان تفاوتی نداشت. در برخی استانها، پیوریتانها، آنگلیکانها[1]، سلطنت طلبان و پارلمانی ها، پیمان عدم خصومت امضا کردند. پس از گذشت زمانی، هنگامیکه این بیطرفها با بد رفتاریهای سپاهیان دو طرف رو برو شدند به اجبار حمایت از یکی را برگزیدند. گاه اتفاق می افتاد که یک مالک، مصممانه حمایت از یکی از طرفین را برمی گزید و همسایگان نیز به تبعیت از او وارد کارزار می گشتند. زارعین بطورکلی از ملاکین تبعیت می کردند. مردان خوش گذران حمایت از شاه را ترجیح می دادند چرا که پیوریتانها در اصول اخلاقی سختگیر بودند. اقلیت های مذهبی از پارلمان حمایت می کردند. زیرا به خطا تصور می کردند که پارلمان، آزادی مذهبی را محترم خواهد شمرد. بطورکلی می توان گفت که کاتولیکهای شمال و غرب انگلستان از شاه جانبداری می کردند و

۱ ــ پیروان کلیسای ملی انگلستان را به این نام می خوانند.

کاتولیکهای جنوب و شرق از پارلمان. اما تعداد سپاهیان شرکت کننده در جنگ هیچگاه بیش از یک چهلم جمعیت کل کشور نبود و هرگز تعداد آنان از بیست **هزار** نفر تجاوز نکرد.



یک تفنگدار انگلیسی در نیمهٔ نخست قرن هفدهم

در جنبش سال ۱۶۴۱، طرفین دارای هدف مشخص و تعیین شده‌یی نبودند. در ابتدای جنگ، هیچیک از هواداران پارلمان، قصد سرنگونی شاه را

نداشتند و اصولاً کسی تصورش را هم نمی کرد که مملکت از وجود شاه بی نیاز باشد. خواست پارلمان این بود که شاه را موجودی طرف اطمینان ساخته و او را از مشاورین مغرض جدا نموده، از هم سو یی با کشیشها و اسقفها باز دارد. خود شخص «اسکس» فرمانده پارلمانیها، سپاهیان خو یش را به مراعات جوانب احتیاط توصیه می کرد؛ از این بابت که شاه اگر هم مغلوب گردد باز شاه است حال آنکه آنان اگر مغلوب شوند یاغی محسوب خواهند شد. در اثر دو قرن تلقین، هنوز این توهم در میان مردم وجود داشت که شاه را موجودی مقدس می پنداشتند و به همین سبب بود که وقتی شاه در «ناتینگهام» به نشانهٔ آغاز جنگ پرچم برافراشت، بسیاری از کسانی که با دلیل و منطق به حمایت از پارلمان برخاسته بودند، تحت تأثیر احساسات قرار گرفتند.

اما تأثیر روانی این صحنه، خیلی زود زایل گشت: هوا بارانی بود و چارلز با وسواسی غیرقابل تحمل که از و یژگیهای خاندان «استوارت» بود، مرتباً الفاظ جارچی را که مشغول قرائت فرمان وی بود، اصلاح می کرد. باد پرچم را سرنگون کرد و به میان گل و لای انداخت.

بسیاری از مردم، از جمله «سرادموند ورنی» معتقد بودند که علیرغم اعتقاد کامل به انجیل و پارلمان، مع الوصف نمی توانند به پادشاه و ولینعمت خو یش، پشت کنند. در میان افرادی هم که بیطرفی اختیار کرده بودند، افرادی وجود داشتند که هر چند عقاید سیاسی پارلمانیها را قبول داشتند اما مایل نبودند که در کتاب نماز تغییری ایجاد شود؛ و متقابلاً، بودند افرادی که با کلیسای انگلیس مخالفت داشتند اما از شاه حمایت می کردند. این همه اختلاف نظر باعث شد تا شور انقلابی در مردم برافروخته نگردد و چندان تمایلی به شرکت در این ماجراها، از خو یش نشان ندهند و بطور کلی باید گفت این ماجرا در بادی امر، یک انقلاب نبود ــ چرا که انقلاب، همواره پی آمد یک بحران اقتصادی بزرگ می باشد، حال آنکه در آن زمان، انگلستان کشوری ثروتمند و مرفه بود ــ بلکه تنها، چیزی بود که ما امروز آنرا «مبارزه حزبی» می نامیم، منتها به سبب عدم وجود یک تشکیلات قانونی منسجم،

این مبارزه به صورت یک جنگ داخلی درآمد. این جنگ داخلی، برای تأمین آزادی سیاسی در انگلستان لازم بود، آنچنان که در دیگر کشورها، خفقان مذهبی، زمینه‌ساز آزادیهای مذهبی گردید.

جنگجویان هردو طرف، شریف‌ترین فرزندان مملکت بودند که در کمال جوانمردی و بدور از هرگونه قساوت با یکدیگر به جنگ پرداخته بودند. تلفات جانی این نبردها بسیار سنگین بود زیرا افراد، در کمال شجاعت تا پای جان می جنگیدند. با اسرا به مهربانی رفتار می شد ـ البته کشیشهای ایرلندی و کاتولیک از این قاعده مستثنی بودند ـ و هر یک از طرفین، خود را یک ارتش مسیحی واقعی می دانستند. در پی یک دوران صلح طولانی (دورهٔ سلطنت تئودورها) مردم هنر جنگاوری را فراموش کرده بودند. تنی چند از فرماندهان طرفین قبلاً در اروپا، فرماندهی سپاهیانی را به عهده داشتند مانند شاهزاده «روپرت» خواهرزادهٔ شاه که سوارکاری ماهر بود اما از فنون جنگی اطلاعی نداشت؛ و عدهٔ دیگری در بین پیوریتانها وجود داشتند که فنون جنگی را در کتابها خوانده بودند و در مقاطع مختلف، به اقتضای زمان و مکان می جنگیدند. از جملهٔ این فرماندهان می توان از «الیور کرامول»[1] نام برد. اینان هرگز یک نقشه قبلی برای جنگهای خویش طرح نمی کردند. تشکیلات اطلاعاتی بقدری ناتوان بود که نیروهای طرفین در مقابله با یکدیگر، غافل گیر می شدند. در آغاز جنگ، چارلز تصمیم داشت که لندن را به محاصره درآورد، اما در مقابل، پارلمان هیچ نقشه‌یی نداشت مگر آنکه پادشاه را زنده دستگیر کند.

در این جنگ نیز برتری سواره نظام به چشم می خورد بطوریکه در حدود دو سوم سپاهیان را سواران تشکیل می دادند. نیروی پیاده نظام را نیزه‌داران و تفنگ‌داران تشکیل می دادند (که البته تفنگهایشان سرپر بود) و بخصوص تفنگ‌داران در مقابل حملهٔ گستردهٔ سواره نظام، بسیار ضربه‌پذیر بودند چرا که هر

1- Oliver Cramwel

تفنگ بعد از شلیک، کارایی نداشت و سرباز بدون سلاح می ماند. معمولاً تفنگداران در میان حلقه‌یی از نیزه‌داران قرار می گرفتند تا پس از هر شلیک، تفنگهای خود را پر کنند اما همیشه نمی‌توانستند این فرصت را بدست آورند و شمشیر سوارکاران به آنان چنین مجالی را نمی داد. اولین کسی که حملهٔ گروهی سواره نظام را با شمشیرهای کشیده معمول ساخت، «شاهزاده رو پرت» بود؛ اما او به جهت تهور بیش از حدی که داشت از بقیهٔ سپاه خویش غافل می شد و همواره علیرغم پیروزیهای اولیه، در نهایت شکست می خورد. در طول جنگ، پارلمان این امتیاز را داشت که به سبب حمایت تجار لندن، به راحتی می توانست پول تهیه کند و نیز به سبب تسلط بردریا می توانست ارتباط خویش را با اروپا حفظ نماید زیرا دریانوردان پروتستان نسبت به اسپانیا و استبداد و افسران گارد سلطنتی کینه به دل داشتند و این امتیازی بود برای پارلمانیها که عواید گمرکی سرشاری را نصیب آنان می کرد.

نخستین جنگها با پیروزی شاه همراه بود که توانسته بود سه گردان از سپاهیان خویش را در مقابل لندن تمرکز دهد. اما شاه چون راه را بسته دید به جانب آکسفورد عقب نشست و آنجا را پایتخت خویش قرار داد و دانشگاههای آن شهر، از بانوان زیبا و شیک‌پوش و افسران موبلند گارد سلطنتی مملو گردید. توطئه‌های عشقی و سیاسی در ارتش سلطنت‌طلبان درهم آمیخته بود و واکنش سختگیری پیوریتانهااین شد که امر حمایت از زنان، مسئله‌یی حیثیتی شد.

چارلز در صورتی که هدفی مشخص و روشی صحیح برای رسیدن به آن هدف در پیش می گرفت مسلماً در این جنگ پیروز می شد، اما وی بلافاصله با اسکاتلند و فرانسه (توسط همسر متواری خویش) به مذاکره پرداخت و از سوی دیگر با خود پارلمان نیز وارد گفتگو شد و سرانجام، پیشنهادهای متناقض او به هر سه طرف، سوء نیتش را مسلم ساخت. اما وی هنوز برگ برنده را در دست داشت زیرا مخالفینش دچار اختلاف سلیقهٔ شدید بودند. پارلمان نیز درصدد جلب حمایت اسکاتلندی‌ها برآمد اما آنان هنوز بر این موضع

بودند که در ازای این کمک، کلیسای انگلیس باید آئین «پرسبیتر»ی را بپذیرد. ایمان شاه مانع از پذیرفتن این پیشنهاد گردید اما پارلمان در برابر آن دچار تردید گشت چرا که بهترین جنگجویان پارلمان را «استقلال



انگلستان در زمان جنگلهای داخلی

(۱۶۴۳)

سرزمینهای تحت سلطهٔ شاه ——

سرزمینهای تحت سلطهٔ پارلمان ——

طلبان»[1] و آزادیخواهان مذهبی تشکیل می دادند و سرانجام در سال ۱٦٤٣ پارلمان بمنظور تسریع پیروزی خویش، عهدنامه‌یی با اسکاتلند منعقد ساخت و بدین‌ترتیب، خطر اردو زدن یک ارتش پرسبیتر را در حومهٔ لندن، گردن نهاد و همین اتحاد باعث شد که بتوانند نخستین شکست را در نبرد «مارستن مور» در سال ۱٦٤٤ به نیروهای سلطنت‌طلب وارد آورند. پیش از پایان این نبرد «پیم» وفات یافت و در کلیسای وستمینستر به‌خاک سپرده شد.

بزرگترین پدیدهٔ این نبرد، شخصی بود بنام «الیور کرامول» که با «توماس کرامول» وزیر بد نام هانری هشتم، نسبتی داشت. او یکی از ملاکین «هانتینگدان‌شر» بود که با «جان هامپدن» نیز خویشاوندی داشت و همچون او یک پیوریتان بود. وی حالتی مالیخولیایی داشت و اغلب، افسرده و گرفته به نظر می رسید و دستخوش رؤیاهای وحشتناک می گردید و زمانی طولانی از عمر خویش را در حالت غیرعادی می گذرانید. انگلیسی ها معمولاً کمتر احساساتی می شوند، اما کرامول از این مزیت خاص انگلیسی بهره‌یی نداشت. کرامول در دفاع از دین خود بسیار متعصب و پابرجا بود اما در برابر متدینین پارسایی که تنها خواستشان، امکان یک زندگانی با روحی پاک بود، نرمش فراوانی نشان می داد. بسیار اتفاق می افتاد که پیش از آغاز یک جنگ بزرگ یا اتخاذ تصمیمی مهم، گوشهٔ انزوا می گزید و با انجیل خویش خلوت می کرد، یا به خواندن دعاهای طولانی می پرداخت و این امر به جایی رسیده بود که در نگارشات خویش نیز زبان و انشاء کتب مذهبی را بکار می بست.

«فنز» که محل پرورش کرامول بود، همچون محیط پرورشی پیغمبر اسلام، محلی بود متروک و خلوت و در ضمن این مرد از نظر قدرت ایمان به توحید و استواری اراده نیز همچون پیامبر اسلام بود. کرامول که در سال ۱٦٢٨ نماینده پارلمان بود، از شدت تعصبی که به آیین پیوریتان داشت، هنگام شروع جنگهای

۱ ـ گروهی که خواهان استقلال کلیسا در امور مقننه و قضائیه بودند.

داخلی، از میان همسایگان خویش ارتش سواره‌نظام کوچکی تشکیل داد و چون در امور نظامی، دیدی دقیق داشت می دانست که نیروی سواره‌نظام سلطنت‌طلبان برآنان پیروز خواهد شد مگر آنکه سپاهیان پارلمان، با کمال ایمان و اعتقاد در این جنگ شرکت جویند و همواره می گفت: [چند نفر سپاهی با ایمان و مؤمن، از یک ارتش مفیدتر است].

به درازا کشیده شدن جنگ، مملکت را هرچه بیشتر ناتوان می ساخت. «پیم» که زمانی بت محبوب ملت بود پیش از مرگش از سوی زنان لندن مورد تمسخر و استهزاء قرار گرفت. اسقف «لاد» نیز با یک فرمالیتهٔ قانونی، به سرنوشت «استرا فورد» دچار گردید و این بیش از پیش بین شاه و پارلمان فاصله افکند. در صورتی که پیروزی به تأخیر می افتاد، این امکان وجود داشت که افراد گارد ملی، سرانجام همان کسانی را که در «وستمینستر» تحت حفاظت قرار داده بودند، به بیرون بریزند و پارلمان اگر می خواست سریعتر به پیروزی دست یابد، به ارتشی آهنین همچون ارتش کرامول احتیاج داشت. کرامول در نهایت صراحت به پارلمانیها اظهار داشت که اگر خواهان پیروزی هستند، نمایندگان نباید در امور فرماندهی دخالت نمایند چرا که جنگ کار سربازان است و نه سیاستمداران. در پی سماجت‌های کرامول، پارلمان لایحه‌یی بنام «قانون عدم فرماندهی»[1] را به تصویب رساند که بموجب آن، کلیه نمایندگان از احراز مقامات نظامی ممنوع بودند و نیز «ارتش نوین»[2] تحت فرماندهی «سرتوماس فرفاکس» بوجود آمد. «فرفاکس» خارج از میدان جنگ مردی بود بسیار محجوب و کم حرف، اما در میدان نبرد، دلاوری بود بی همتا که تمام اطرافیانش به سبب صداقت و وفاداریش او را دوست می داشتند و تکریم می نمودند. از آن پس آذوقه و جیرهٔ سربازان منظم گردید و استفاده از لباس فرم متحدالشکل، اجباری گشت. کرامول در اثر تصویب قانون پیشنهادی خودش، از فرماندهی محروم گردید، اما بموجب تبصره‌یی به وی

1 - Self- Denying Ordinanc

2- New Model Army

اجازه دادند که در مقام معاونت «فرفاکس» انجام وظیفه نماید و بدین‌ترتیب فرماندهی سواره‌نظام را برعهده گرفت.

«ارتش نوین» در ژوئن ۱٦٤٥ موفق شد که ضربهٔ سختی به نیروهای سلطنت‌طلبان در ناحیه «نازبی» [1] وارد آورد که در حقیقت به منزله شسکت نهایی آنان بود و کرامول امداد خداوند را در این پیروزی، سهیم دانست. یکسال بعد «فرفاکس» وارد آکسفورد شد و چارلز به ناچار از آنجا گریخت و این آخرین مقاومت سلطنت‌طلبان بود که در هم شکست. ملکه طی نامه‌یی از چارلز خواهش کرد که کمک اسکاتلندیها را در ازای ترک آئین کلیسای انگلیس بپذیرد اما برای چارلز، این امر امکان‌پذیر نبود و در پاسخ نوشت: [اندوه من دو چندان می گردد وقتی در می یابم که با تو هم‌عقیده نیستم. اما امید آن دارم که وقتی به تمامی نکات واقف گشتی، مرا ملامت نکنی چرا که بگمان من، تسلیم شدن به آئین کلیسای پرسبیتر، هیچ تفاوتی با سر سپردن به کلیسای روم ندارد]. در بیست و هفتم آوریل ۱٦٤٦ هنگامیکه چارلز آکسفورد را ترک می کرد به این فکر افتاد که به سوی لندن برود شاید بتواند بیطرفها و پرسبیترها را به سوی خویش جلب نماید. این شیوهٔ تفکر نمایانگر تمامی خصوصیات اخلاقی چارلز می باشد که در آن نهایت شجاعت و تزویر با یکدیگر درهم آمیخته است. برای او هیچ مهم نبود که منفردین و پرسبیترها را در یک زمان و با هم، بفریبد. چرا که از هر دو گروه به یک اندازه نفرت داشت. اما سرانجام در آخرین لحظات، تصمیم خویش را تغییر داد و خود را به اسکاتلندیها تسلیم نمود.

درگیری بین ارتش و پارلمان

سقوط آکسفورد و فرار شاه به معنی پیروزی پارلمان بود، اما در جنگهای داخلی، پیروزی به معنی رفع مشکلات و حل تمامی مسائل نیست. شکست چارلز،

1- Nasby

دستگاه دیکتاتوری شاه را از بین برد اما امکان دیکتاتوری را به پارلمان نیز نمی داد. مردم، سلطنت را ترجیح می دادند و ازدوران گذشته که کشور صحنه تاخت و تاز نظامیان نبود، با حسرت یاد می کردند. از سوی دیگر علاقه یی هم به مذهب خشک و انعطاف ناپذیر کرامول و یارانش نداشتند. بسیاری از سلطنت طلبان ــ به رغم شکست خویش ــ بسیار امیدوار بودند که مملکت به زودی به وضع سابق خویش باز خواهد گشت ولی با وجود همهٔ اینها، حتی افسران گارد سلطنتی نیز «ارتش نوین» را پشتوانه یی استوار برای حفظ نظم می دانستند و این ارتش اگر در زمان پیروزی خویش، میانه روی اختیار می کرد بطور مسلم مورد حمایت یکپارچهٔ ملت واقع می شد. اما این ارتش توقع آنرا داشت که پیروزیش، آغاز عصری نوین در حیات کشور گردد و نفرات آن که از گروههای مختلف مذهبی بودند، هر کدام خود را بمثابه رهبری بزرگ می دانستند. آنان سرمست از پیروزی،نقش پارلمان را انکار نموده و می گفتند که اگر ما نبودیم، پارلمان هم نبود و حالا پارلمان به چه حقی می خواهد یک کلیسای ملی جدید را برما تحمیل کند؟

پارلمان که اینک بین یک ملت محافظه کار و یک ارتش تندرو گرفتار آمده بود، مقصود هیچیک را به درستی درک نمی کرد و مانند تمامی کانونهای مشابه، پس از آنکه مدتی در رأس قدرت قرار داشت، به سوی اعمال دیکتاتوری، راه پیمود. پارلمان برآن شد که شرایط تازه یی را به پادشاه بقبولاند (اسکاتلندیها، شاه را به پارلمان تسلیم کرده بودند). شاه که اینک در اسارت پارلمان بود با نوزده فقره پیشنهاد برای انعقاد صلح رو برو گشت که از آن جمله می توان این مواد را نام برد: تصویب عهدنامهٔ پرسبیتر، الغای منصب اسقفی، واگذاری فرماندهی عالی ارتش و نیروی دریایی به پارلمان برای مدت بیست سال، واگذاری حق انتخاب مأمورین عالیرتبه دولتی به پارلمان، و موافقت با تبعید گروهی از سلطنت طلبان.

چارلز هرگز خود را موظف نمی دید که با یاغیان، صادقانه وارد مذاکره شود و لذا بدون رد یا قبول این پیشنهادات، به مذاکره مخفی با فرانسه و اسکاتلند و فرقه های مذهبی مخالف همچنان ادامه می داد.

پارلمان برای انعقاد قراردادی معتبر، به قدرت واقعی نیاز داشت اما این قدرت در اختیار ارتش بود. سی هزار نفر سپاهی تحت فرماندهی فرفاکس و کرامول، نگران سرنوشت و آیندهٔ خویش بودند. پارلمان مایل بود که هرچه سریعتر، ارتش را منحل نماید و تنها، نیروی لازم برای جنگ در ایرلند را در خدمت نگاه دارد و ضمناً افسران پرسبیتر و استقلال‌طلب را منفصل نماید چرا که به این دو گروه، اطمینان کافی نداشت و از سوی دیگر تمایلی به پرداخت مواجب معوقهٔ سربازان نشان نمی داد. کرامول که در عین حال، هم یک پارلمانی و هم یک سرباز بود ــ اما جنبهٔ سربازیش افزون‌تر بود ــ از اوج گیری احساسات ضد ارتش شدیداً نگران شده بود و متعجب بود که چرا پارلمان به سربازان آزادی مذهب نمی دهد، یعنی درست آن چیزی را از آنان دریغ می کند که بخاطرش جنگیده‌اند؛ ودراین حال افسردگی و نگرانی دو مرد جوان را طرف مشاوره خویش قرار داد: «سر هاری وان» و «توماس آیرتن» که شخص اخیر، داماد کرامول نیز بود و این هردو، از ناسپاسیهای نمایندگان پرسبیتر به اندازهٔ کافی منزجر بودند. اما هنوز فکر رودروئی ارتش و پارلمان به مخیلهٔ کرامول خطور نکرده بود زیرا وی همواره از جنگ داخلی و یا اعمال دیکتاتوری نظامی جداً هراس داشت.

اما عدم رضایت از پارلمان، در میان ارتشیان قوت می گرفت و بعضی از هنگها در درون خود «شوراهای سربازی» تشکیل دادند. پارلمان چهار نماینده را مأمور مذاکره با ارتشیان ناراضی نمود که کرامول و دامادش آیرتن نیز جزو آنان بودند. اگر کرامول در بین مذاکرات، متوجه سوءنیت پارلمانیها نشده بود، احتمالاً می توانست مجدداً نظم را در میان آنان برقرار نماید اما وی متوجه شد که پارلمان به تسلیح مردم لندن پرداخته، از افراد پرسبیتریک گارد ملی تشکیل داده، از اسکاتلندیها تقاضای یاری نموده و به شاه نیز پیشنهاد داده که با پذیرش آئین پرسبیتر برای سه سال، دوباره به تاج و تخت سلطنت دست یابد. ارتش تصمیم گرفت که برگ برنده، یعنی شاه را از دست پارلمانیها خارج نماید. لذا «کرنت جویس» به همراه سواران خویش به

«هولدن‌بی» در نزدیکی «نورث هامپتون» که محل اقامت موقت شاه بود رفت و از چارلز خواست که همراه او برود و هنگامیکه شاه از او برگهٔ مأموریت خواست وی به سربازان همراه خویش اشاره کرد و شاه گفت: [حقیقتاً این معتبرترین برگهٔ مأموریتی است که تا بحال دیده‌ام: گروهی از نجیب‌زادگان مؤدب و اصیل که مدتی است ملاقاتشان نکرده‌ام!] چارلز در حالی که خوشحال بنظر می‌رسید همراه آنان به سوی «نیومارکت» حرکت کرد و چون می‌دید که دشمنانش به جان هم افتاده‌اند، روز انتقام را نزدیک می‌دید.

وقتیکه پارلمان این پیشنهاد مسخره را که سربازان با دریافت یکماه حقوق از خدمت مرخص شوند مطرح کرد، کرامول لندن را ترک و به سربازان خویش پیوست. اکنون او این آمادگی را داشت که از ارتش برعلیه پارلمان استفاده کند و مانع اجرای نقشه‌های آن گردد.

بیست هزار نفر سپاهی، تحت فرماندهی او به جانب لندن حرکت کردند: بیست هزار نفر که دست دعا به سوی خدا بلند کرده و برای احقاق حقوق خویش، به افسران خود چشم امید بسته بودند. کرامول طی نامه‌یی خطاب به شهردار لندن که احتمال داشت در برابرش مقاومت نماید، خواست سربازان خویش را مبنی برتأمین آزادی مذهب، اعلام نمود. این نامه در میان وحشت آمیخته به احترام نمایندگان، در مجلس عوام قرائت گردید. آنگاه اعلامیه‌یی از سوی ارتش صادر گردید با این مضمون که [قدرت از آن ملت است و پارلمان نیز که منتخب ملت می‌باشد، هرگاه بخواهد به جانب یک قدرت مطلقه میل کند، به همان اندازه خطرناک خواهد بود که یک رژیم مستبد سلطنتی. لذا باید پارلمان از لوث وجود یازده نماینده که از جانب نظامیان، عناصر نامطلوب تشخیص داده شده‌اند پاک گردد]. این پیشنهاد از سوی پارلمان رد شد و هنگامیکه ارتش به لندن نزدیک شد، یازده نمایندهٔ مذکور متواری شدند. برخی از نظامیان تندرو تصمیم گرفتند که به جانب وستمینستر، پیشروی کنند اما کرامول که هنوز به حصول سازش امیدوار بود، مانع از اجرای این نقشه گردید و چنین استدلال کرد که اگر ارتش از باب مذاکره

وارد شود، هیچکس نمی تواند آنان را متهم کند که برای جلب موافقت پارلمان به زور متوسل شده اند. ورود ارتش به لندن، از سوی پارلمان تصویب شد و فرفاکس، ریاست زندان دولتی (برج لندن) را برعهده گرفت. تنها چند روز بعد، تصادمی شدیدتر بین نظامیان و پارلمان صورت گرفت و کرامول متعجبانه گفت: [اینها آنقدر بیرون نمی روند تا آنکه سربازان به زور اخراجشان نمایند].

کرامول، ایمانی را که در جوانی به پارلمان داشت، اینک از دست می داد و همین امر سبب شد تا به پادشاه نزدیک گردد، زیرا از تمام این حرفها که بگذریم مگر پادشاه نیز مانند ارتش خواهان آزادی مذهبی برای تمامی مسیحیان نبود؟ آیا این کافی نیست که برای از بین بردن احتمال خطر، اختیارات شاه محدود گردد؟ پیشنهاداتی از سوی کرامول و دامادش آیرتن تنظیم شد که اگر شاه آنها را می پذیرفت، رژیم مشروطهٔ سلطنتی در انگلستان برقرار می شد، اما چارلز دیدهٔ بصیرت نداشت و خواهان سازش و تفاهم نبود. او در کاخ «هامپتون کورت» از فرماندهان نظامی و خانواده هایشان در کمال احترام پذیرایی می کرد و به کرامول قول اعطای نشان «گارتر» (عالیترین نشان سلحشوری) را داد ـ و البته در باطن، یکرشته طناب دار نیز برایش آماده ساخته بود ـ و پس از آن نیز همچنان به طرح توطئه با کمک تمام گروههای سیاسی و مذهبی، ادامه می داد. این «آکروباسیهای سیاسی» شاه بسیار خطرناک بود و دوستانش را ناامید می ساخت، و با این روش، شاه نه تنها حامیان خویش را از دست داد بلکه از حمایت کرامول نیز محروم گشت و سرانجام در یازدهم نوامبر ١٦٤٧ ناگهان ناپدید شد. نگهبانان او، شنلش را در زیر ایوان یافتند و چند نامه نیز روی میزش قرار داشت: شاه به همراه سه تن از یاران خویش از کاخ گریخته بود و بزودی دریافتند که او در جزیرهٔ «وایت» بسر می برد. این حادثه موجب تحریک سوءظن نظامیان نسبت به کرامول گردید و شورشهایی را در میان سربازان بوجود آورد. کرامول با شمشیر برهنه به همراه چندتن از یاران نزدیک خویش به میان سربازان شورشی رفت و تنی چند از آنان را دستگیر نمود و به حکم قرعه، فرمان به اعدام یکی از آنان داد و بدین ترتیب، سایر سربازان جرأت

نکردند که دم برآورند.

اما چارلز که از یک اسارت گریخته بود، به اسارتی دیگر درآمد. وی امید داشت که در قلعهٔ «کاریسبورک» پناهگاهی برای خود بیابد، اما در کمال حیرت آنجا را زندان خویش یافت. چارلز هنوز با فرانسه و اسکاتلند مذاکره می کرد اما مذاکره‌اش با کرامول قطع گردیده بود زیرا که کرامول دیگر به وی اطمینان نداشت. یکی از نامه‌هایی که چارلز به اسکاتلندیها نوشته بود، بدست مخالفین افتاد. این نامه نشان می داد که شاه تصمیم دارد یک ارتش اسکاتلندی را وارد انگلستان نماید. در نتیجهٔ احساس خطر، ارتش و پارلمان دو باره متحد شدند و در دومین جنگ داخلی که به سال ١٦٤٦ رخ داد، کرامول خیلی سریع به پیروزی دست یافت و باز کرامول در این پیروزی، خدا را یاور خود دید و با خود اندیشید: [اکنون که خواست خداوند براین قرار گرفته است که سپاهیان من، قوای شاه را در هم شکنند، آیا مبین این نیست که من و سپاهیانم از جانب خداوند مأمور هستیم تا یک قدرت مطلقه را سرنگون نمائیم؟] و از سوی دیگر، پارلمان که در اثر این پیروزی تمام وحشتش از بین رفته و چارلز را منبع هیچ خطری بشمار نمی آورد، با وی وارد مذاکره شد و شاه تمام پیشنهادات پرسبیتری ها را پذیرفت ــ و مسلماً با این تصمیم راسخ که هیچکدام را هرگز اجرا نکند.

روابط فرقهٔ مذهبی «استقلال طلبان» با ارتش رو به وخامت نهاده بود. توده‌های مردم انگلیس آماده بودند تا به محض مشاهدهٔ اولین آثار ضعف، برعلیه لندن و پارلمان قیام کنند زیرا لندن که منبع اصلی درآمد و پارلمان که منشاء قدرت بود با آنان مخالفت می کرد. گروهی از افسران پیوریتان معتقد بودند [مادامی که چارلز استوارت زنده است، حصول سازش و تأمین آرامش امکان‌پذیر نیست] اما فرفاکس بعنوان فرماندهٔ ارتش هنوز در صف «وفاداران» بود و کرامول در حال تردید و دودلی دست به دعا برداشته و مادام می پرسید: [خداوند چه می خواهد؟ تکلیف ما چیست و با شاه باید چه معامله‌یی بنمائیم؟ اگر چارلز را پیروزمندانه به لندن برگردانیم به دشمنان خویش امان نمی دهد و اگر در اسارت بماند، همچنان توطئه

می کند. اگر اعدام شود احتمال دارد که خشم فرانسویان و اسکاتلندیها برانگیخته شود به هرحال یا باید کاری کرد و یا نابود شد].

ارتش برای رو یارو یی با پارلمان، حرکت کرد. در ششم دسامبر ۱٦٤٨ کلنل «پراید» و تفنگدارانش در مقابل درهای مجلس عوام مستقر شدند و از روی لیستی که در دست داشتند، از ورود نمایندگان مظنون به مجلس، ممانعت بعمل آورده، چهل تن از آنان را دستگیر نمودند و تنها پنجاه نماینده را که طرف اطمینانشان بودند به مجلس راه دادند و چهل نفر دستگیر شدگان را به میخانه یی موسوم به «جهنم» منتقل کردند. اکنون دیگر مسلم بود که «پارلمان باقیمانده» دست نشاندهٔ ارتش خواهد بود. حالا دیگر تنها شاه باقیمانده بود و کرامول به درستی پیش بینی کرده بود که اعدام وی بین ارتش و ملت جدایی خواهد افکند. از آن گذشته، ولیعهد در فرانسه بسر می برد و کاملاً آمادگی آنرا داشت که بعنوان مدعی تاج و تخت، قدم به میدان گذارد و بدین ترتیب، مرگ چارلز در بین سلطنت طلبان حتی ایجاد یأس و نومیدی هم نمی کرد اما کرامول اینرا هم می دانست که تا زمانیکه چارلز زنده است، آرامش به انگلستان باز نخواهد گشت.

تصمیمی که کرامول در این زمینه اتخاذ کرد بسیار ناگهانی بود و مانند همیشه، او این تصمیم را به الهامات غیبی نسبت داد. محاکمه چارلز در تاریخ بیستم ژانویه ۱٦٤٩ آغاز گشت. اتهام شاه این بود که به رغم اختیارات محدود خویش درصدد برآمده است تا اختیارات نامحدود کسب نموده، بمیل خویش سلطنت نماید و در اجرای این منظور، با پارلمان که منتخب ملت است از در جنگ درآمده و لذا مسئول تمام این خونریزیها و هرج و مرج و چپاولگریهای ناشی از آن می باشد. این اتهامات از کمترین اعتبار قانونی برخوردار نبود و چارلز در مقام دفاع از خویش گفت: [نخست می خواهم بدانم که چه مقامی مرا به این دادگاه احضار کرده است. مقامات غیرقانونی در جهان زیادند از جمله دزدان و راهزنان؛ اما هرگاه دانستم که کدام مقام قانونی مرا به این دادگاه فراخوانده است، آنگاه به تمام پرسشهای شما پاسخ خواهم گفت. اینرا فراموش نکنید که من پادشاه قانونی شما

هستم. توجه داشته باشید که مرتکب چه خطایی می شوید و چگونه خشم خداوند را به جان می خرید. آری، قبل از آنکه هر گونه اقدامی بنمائید، بخود آئید و قدری تأمل کنید]. تکیه‌یی که چارلز روی کلمه «قانونی» می نمود صادقانه و اصولاً از ویژگیهای انگلیسیها بود. همین کلمهٔ «قانونی» بود که چندین سال بعد، فرزندش را بجای او به تخت سلطنت نشاند. چارلز در ادامهٔ سخنان خویش گفت: [من هرگز اسلحه بروی مردم نکشیدم مگر بحکم قانون و در حمایت قانون].

چارلز هنگامیکه به اعدام محکوم شد، نامهٔ زیبایی به پسرش نوشت و به او نصیحت کرد که [خوب بودن بهتر از بزرگ بودن است] و از او خواست که در امور مذهبی، صدیق و وفادار باشد و افزود: [من اینرا شخصاً تجربه کرده‌ام که دیو طغیان، اغلب خویشتن را به شکل فرشتهٔ نجات ظاهر می سازد]. چارلز تا آخرین ساعات عمر، در عقاید سیاسی خویش استوار و پا برجا باقیماند و سرانجام جان برسر آن نهاد. همواره می گفت: [من هم به اندازهٔ دیگران به آزادی ملت خویش معتقد و علاقه‌مندم، لیکن این آزادی باید در چهار چوب یک دولت و قوانینی که حافظ آن باشد، قرار داشته باشد نه آنکه زمام حکومت در دست مردم قرار گیرد؛ چرا که حکومت کار مردم نیست]. همین عقیده بود که محاکمه را به زیان او تمام کرد و سرانجام گردنش را به تیغ گیوتین سپرد.

عین همین عقیده را، «بولینگ بروک» یک قرن بعد دوباره مطرح ساخت.

کرامول

اینک در رأس حکومت انگلستان کرامول، «پارلمان تحلیل رفته» و ارتش قرار داشتند. مملکت با این اهرمهای قدرت مخالف بود اما بالاخره باید اداره شود. سرزمینی که همواره قانون در آن محترم شمرده می شد اکنون بدون قدرت قانونی مانده بود. با محکوم نمودن چارلز اول، پارلمان به این امر که «مجلس عوام بالا ترین مرجع قدرت است» صحه گذاشت و اعلام نمود که این مجلس می تواند حتی بدون



مجالس محاکمه چارلز اول (۱۶۴۸)

تصویب مجلس اعیان و مقام سلطنت، هر اقدامی انجام دهد. اما هرگز کسی فریب این داستان را نخورد. آخر مجلس ناقصی که نمایندگانش به زور اسلحه سربازان انتخاب شده بودند و اکنون هشت سال از عمر آن می گذشت، چگونه می توانست نمایندهٔ مردم باشد؟ همین تعداد معدود نماینده نیز تنها بدان سبب در مجلس باقیمانده بودند که ارتش آنها را نگاه داشته بود. مردم از ارتش نفرت داشتند و ارتش از پارلمان. مملکتی که از ترس، به یک حکومت منفور گردن نهاده است، چهره‌یی غمگین و رقت‌بار دارد. استقلال‌طلبان و کرامول همچنان براین امر تأکید داشتند که برگزیدگان خداوند هستند و بطور قطع، از هیچ طریق انتخاباتی دیگری نمی توانستند بعنوان نمایندگان ملت انگلیس، انتخاب شوند.

در سال ۱٦٤۹ پارلمان دست نشاندهٔ ارتش، رأی به انحلال مجلس اعیان و حذف مقام سلطنت داد و این مقام را باری زائد و در عین حال خطرناک بردوش انسانیت و آزادی و امنیت، تشخیص داد. از آن هنگام قرار براین شد که انگلستان به صورت «جمهوری» اداره شود، اما برای آنکه این کلمه یک مفهوم واقعی داشته باشد لازم بود تا انتخاباتی صورت گیرد که استقلال‌طلبان، جرأت اقدام به آنرا نداشتند چرا که در آنصورت، سلطنت‌طلبان و پرسبیترها با یکدیگر ائتلاف کرده، آنها را از دور خارج می ساختند. اکنون جمهوری خواهان مجبور بودند علیرغم میل خود، یک دیکتاتوری نظامی برقرار کنند و در جهت توجیه این عمل از کتاب مقدس شاهد می آوردند که «دختر فرعون وقتی موسی را یافت درصدد یافتن مادرش برآمد» جمهوری تازه متولد آنان نیز باید بدست بوجود آورندگانش پرورش یابد تا آنکه پا بگیرد. گروه حاکم برانگلیس اگر نمی توانستند محبت مردم را به سوی خویش جلب نمایند، اما اینقدر بود که می توانستند آنان را وادار به اطاعت نمایند. مجلس عوام، یک شورای کشوری مرکب از مالکین بزرگ، حقوقدانان و سربازان تشکیل داد که در اداره امور مالی و ارتش و نیروی دریایی کارآیی فوق‌العاده‌یی از خود نشان داد. سفیر مازارین در لندن، هرچند با این «شاه کش ها» هم‌عقیده نبود اما در نامه های خویش، کاردانی و لیاقت آنان را مورد ستایش قرار داده و در جایی

می نویسد: [اینان در امور فردی، بسیار حسابگر و در امور عمومی بسیار علاقمندند و در این امور چنان تلاش می نمایند که گویی منافع شخصی شان مطرح است].

برای یک دیکتاتوری نظامی، این پیش فرض وجود دارد که دیکتاتور می تواند تا آخر، روی حمایت ارتش حساب کند. اما در اینجا ارتش که می پنداشت در راه حصول دموکراسی مبارزه می کند بزودی دریافت که قدرت را در انحصار عدهٔ معدودی درآورده است. امرای ارتش، یک قانون اساسی جمهوری بنام «موافقتنامهٔ ملت»[1] تنظیم و در سال ۱٦٤٨ تسلیم پارلمان نمودند. این قانون حاوی نکات زیر بود: [انتخابات باید هر دو سال یکبار انجام گیرد و تمامی اقشار ملت، حق رأی دارند و هرکس در انتخاب مذهب خویش آزاد است]. پارلمان در کمال احترام این طرح را پذیرفت اما کمترین اعتنایی به آن نکرد. بزودی همهٔ ملت، یکپارچه مخالف دولت بودند. سلطنت طلبان هنوز خود را بسیار ناتوان می دیدند امّا لحظهٔ انتقام را نیز چندان دور نمی دیدند و طی انتشار بیانیه یی در بارهٔ مرگ چارلز، او را یک پادشاه «شهید» جلوه گر ساختند. از نظر پرسبیترها، پارلمان ملحد بود. عوام فریب مشهوری بنام «جان لیبورن» که همواره ناراضی بود، در رأس گروهی بنام «مساوات طلبان»[2] قرار گرفته مبارزه جدیدی را برعلیه دولت آغاز نمود. در بارهٔ این همیشه مخالف گفته اند [اگر در دنیا تنها و تنها جان لیبورن باقی بماند، آنگاه جان با لیبورن و لیبورن با جان به مخالفت برخواهد خاست]. اما همین نویسندهٔ غیرقابل تحمل توانست علاقهٔ مردم را بخود جلب نماید و از سوی آنان لقب «جان درستکار» بگیرد. در هر انقلاب، دو گروه کاملاً متمایز از مردم، وارد میدان می گردند: رهبران با لفطره و سرکشان با لفطره. کرامول از گروه اول و لیبورن از گروه دوم بودند. حکومت کردن، اصول ثابت و مشخصی دارد که همواره این اصول را بر حکومتگران تحمیل می کند و حکومتگران جدید، هرچند با توضیحات بکرو جدید، اقدامات خود را توجیه نمایند اما در واقع همان راهی را خواهند رفت که

1- Agreement of People 2- Levellers

اسلافشان رفتند و کرامول هم از این قاعده مستثنی نبود و همچون سلف خود چارلز، دستور بازداشت جان لیبورن را صادر کرد. لیبورن از برداشتن کلاه خود در مقابل شورای کشوری خودداری نموده، اظهار داشت که قدرت این شورا بیش از قدرت من نیست و هیچ هیئت منصفه‌یی حاضر به محکوم کردن وی نگردید. لندن، درست بهمان میزان که سابق با شاه مخالف بود، اینک با پارلمان خصومت می ورزید و هنگامیکه دولت جمهوری، یکنفر یاغی را در آوریل ۱٦۴۳ به دار آویخت، همهٔ مردم شهر نوار سبزی را که علامت جمعیت «مساوات طلبان» بود بر سینه نصب نمودند.

کرامول که وجود یک طبقه اشراف را در کشور ضروری می دانست، ملزم به سرکوب جنبش «مساوات طلبان» بود. او همواره به شورای کشوری می گفت: [یا شما باید این جمعیت را نابود کنید، یا آنان شما را نابود خواهند کرد]. ضمناً او دچار عذاب وجدان نیز گردیده بود: او در زمان پیم و هامپدن، به پارلمان و قانون ایمان داشت و امروز هر چند می توانست حکومت شمشیر را در کشور مستقر نموده، آنرا شمشیر خدا بنامد، اما باز هم نمی توانست که خود را متقاعد سازد. داروی روح بیمار او «عمل» بود و در میدان نبرد، سجایای پسندیدهٔ اخلاقی او بروز می کرد؛ و هنوز موقعیت برای «عمل» مناسب بود. زمام امور ایرلند از سالها پیش در دست یک حزب کاتولیک قرار داشت و پروتستانها مورد آزار و حتی قتل قرار می گرفتند. کرامول با ارتش مقتدر خویش همچون پادشاهان به ایرلند هجوم برده، دشمن را مغلوب و کشتار وسیعی به راه انداخت. وی نیروهای پروتستان را در مناطق شرقی مستقر ساخته، ایرلندیها را ــ به شیوهٔ مهاجمان قدیم ــ به سوی مغرب راند و زمینهای آنان را بین مالکین بیگانه تقسیم نمود. اما مالکینی که کرامول در ایرلند مستقر ساخت هرگز به یک آرامش و ثبات دست نیافتند: برخی زمینها را به ایرلندیها اجاره داده، خود به ایرلند بازگشتند و برخی دیگر بازنان ایرلندی ازدواج کرده، خود ایرلندی شدند. مهمترین نتیجهٔ این جنگ، جایگزینی یک حکومت روحانی به جای حکومت اشرافی درایرلند بودو پیروزیهای نظامی کرامول، با این پیروزی به کمال خودرسید.

وضع اسکاتلند به شدت بحرانی بود. اعدام چارلز که یک اسکاتلندی بود، بین کلیسای اسکاتلند و اشراف آن سرزمین، بر علیه «شاه کشها» اتحادی به وجود آورد و پسر چارلز را که نوزده سال بیشتر نداشت در این سرزمین بنام «چارلز دوم» پادشاه اعلام کردند و ولیعهد نیز پیمان را امضاء نمود. لذا بیم آن می رفت که انگلستان از سوی سلطنت‌طلبان موردتهاجم قرارگیرد و برای جلوگیری از چنین



کرامول
(۱۶۶۰ـ ۱۶۵۳)

احتمالی، کرامول پیشنهاد کرد که تهاجم از ناحیه انگلستان صورت گیرد. اما فرفاکس چنین تهاجمی را، نقض پیمان اتحاد با اسکاتلند دانست و او که فرماندهی کل نیروهای مسلح را بعهده داشت اعلام نمود در چنین جنگی شرکت نخواهد کرد. کرامول به او گفت: [شما خیلی زود متوجه خواهید شد که بهتر است این جنگ در خاک کشور دیگری صورت پذیرد تا در خاک انگلستان]. فرفاکس از مقام خویش کناره گرفت و کرامول فرمانده کل نیروها گردید. این مالک روستایی، در اثر ده سال جنگ مداوم، به سرداری کارآمد بدل شده بود. او از فنون جنگی چندان اطلاعی نداشت اما در امر سازماندهی و تعلیمات، بینظیر بود و در میدان جنگ همواره با دقتی زیاد مترصد فرصت مناسب می ماند تا ضربهٔ اصلی را بردشمن وارد آورد. در جنگ با اسکاتلندیها، او اجازه داد تا دشمن وارد خاک انگلستان گردد، آنگاه آنان را به محاصرهٔ خویش درآورده، در سال ۱۶۵۱ در «ورسستر» آنان را به شکستی سخت دچار ساخت. چارلز دوم که شجاعانه در این جنگ شرکت داشت، ناچار به فرار گردید. از اینجا می توان به تمایلات سلطنت‌طلبانهٔ مردم انگلستان پی برد که بسیاری از مردم به چارلز دوم پناه داده و سرانجام نیز او را روانه اروپا نمودند. ظاهراً اسکاتلند نیز همچون ایرلند، مغلوب شده بود اما پارلمان باستانی آن، هنگام بازگشت چارلز دوم، مجدداً احیا شد. اکنون اتحاد بریتانیای کبیر تأمین شده بود و این پیروزی، موقتاً کرامول را در نظر مردم محبوب ساخت و پارلمان برای او یک مقرری تعین نموده، کاخ سلطنتی

«هامپتون کورث» را به وی اهدا نمود. اهالی لندن که تا چند روز پیش او را ریشخند می نمودند، اینک با شلیک تفنگ و با فریاد شادی از او استقبلال می کردند و کرامول به اطرافیان خود گفت: [اگر روزی مرا به پای دار ببرند جمعیت از این انبوه‌تر خواهد بود].

این واژه‌ها، افسردگی روحی او را نشان می داد. آری کرامول علیرغم آنهمه پیروزیهای چشمگیری که بدست آورد، تا پایان عمر همواره دلتنگ و افسرده به نظر می رسید. او نیک می دانست که سرزمینی که وی آرزو داشت بدست «قدیسین» اداره گردد اکنون توسط مشتی افراد لاابالی که پایبند هیچ قاعده و قانونی نبودند استثمار می گردد و ارتش پنجاه هزار نفری آن که پس از سرکوب دشمنان خارجی بیمصرف خواهد شد، کشور را به ورطهٔ نابودی خواهد کشانید و زندانها آکنده از بدهکاران و خیابانها مملو از فقرا خواهد گردید. او بخوبی می دانست که هنگام برقراری حکومت قانون بجای حکومت سرنیزه رسیده است، اما چگونه می توان این امر را تحقق بخشید؟

کرامول برغم دعاها و مناجاتهای خویش با خداوند، نتوانست راه‌حلی بیابد. پول در دست نداشت و مخارج نگاهداری ارتش وی باری چندین برابر مالیات کشتی، به مردم تحمیل می کرد، همان مالیاتی که سرمنشأ انقلاب گردید. «آیرتن» مشاور مخصوص کرامول، که دیرزمانی با او همکاری می کرد به سال ۱۶۵۱ درگذشت و دیگر کسی نبود تا راه را به او نشان دهد.

حال چه باید کرد؟ دستور انجام انتخابات را بدهد؟ اما مگر او نمی دانست که هرگاه همهٔ مردم حق رأی داشته باشند مسلماً بار دیگر خاندان استوارت را به سلطنت برمی گزینند؟ روزی «ادموند کالامی» به کرامول گفت که از هر ده نفر انگلیسی نه نفر با تو مخالفند و او در پاسخ گفت: [آیا بهتر نیست که آن نه نفر را خلع سلاح کرده، شمشیری بدست دهمی بدهیم؟] حتی در این صورت لازم بود که با نفر دهم موافقت و همفکری کامل داشته باشد، درحالیکه کرامول از تشتت فکری در میان یارانش نیز رنج می برد. کرامول اندک اندک بفکر ایجاد یک

انگلستان پروتستان و متحد افتاد، چرا که جز این هیچ چاره‌یی نداشت: آیا ارتش را منحل سازد؟

با خود چنین می اندیشید: [فرض کنیم کسی به این فکر بیفتد که خود را پادشاه اعلام کند؛ در اینصورت لازم است که پارلمان منحل گردد چرا که ارتش وجود آنرا تحمل نمی کند].

سرانجام در بیستم آوریل ۱۶۵۳، «ژنرال لرد کرامول» به مجلس عوام وارد شد و روی یکی از صندلیها نشسته، به جریان مذاکرات گوش فرا داد. اما رفته رفته عصبانی شده از جا برخاست و گفت: [دیگر بس است! من به این وراجی های شما خاتمه خواهم داد. شما نمایندگان مردم نیستید، بلکه مشتی زناکار و دائم الخمر و فاسد و ظالم هستید که در اینجا جمع شده اید. بهیچ وجه درست نیست که بیش از این بر کرسیهای پارلمان تکیه زنید!] و آنگاه در حالی که گرز مقدس را که سمبل قدرت پارلمان بود، در دست داشت ادامه داد: [این چه دردی را از ما دوا می کند؟ (به یکی از مأمورین اشاره کرد) بیا اینرا بگیر و دور بیانداز] آنگاه تمام نمایندگان را از مجلس به بیرون رانده، در مجلس را قفل کرد. یکی از مأمورین، کلیدها و گرز را از آنجا خارج نمود و باین ترتیب «پارلمان طولانی» همچون رؤیایی به آرامی زایل گشت.

از هنگام قتل پادشاه و انحلال پارلمان، دیگر هیچ اثری از آزادی در انگلستان باقی نماند. اما دو باره این سئوال مطرح شد که کشور چگونه باید اداره گردد. جمعی هوادار حکومت جمهوری بودند و عده‌یی نیز سلطنت را ترجیح می دادند اما کرامول خود شخصاً طرفدار حکومت مقدسین بود. او نمی توانست به انتخابات آزاد تن در دهد لذا از کلیساهای مستقل دعوت کرد که مردان شایسته را انتخاب نمایند. بدین شکل پارلمانی مرکب از یکصدو پنجاه نماینده تشکیل گردید.

یکی از نمایندگان این پارلمان که حرفه اش چرم فروشی بود، فردی بود بسیار لاغر و نحیف بنام «پریزگاد» که به «بیر بونس» (به معنای لاغر و نحیف) مشهور بود و پارلمان جدید نیز به همین نام شهرت یافت. یکی از دوستان قدیمی

کرامول بنام «سرهاری وان» از قبول عضویت در این پارلمان سر باز زد و اظهار داشت که ترجیح می دهد تنها در بهشت با مقدسین دمخور گردد. این نمایندگان که در سایه الطاف کرامول از گمنامی به شهرت رسیده بودند، خیلی زود ولینعمت خویش را خسته کردند و اگر خود، پارلمان را منحل نمی کردند مسلماً کرامول شخصاً آنها را بیرون می ریخت.



یکی از پیروان فرقهٔ «پیوریتان»
(قرن هفدهم میلادی)

امراء ارتش، قانون اساسی جدیدی تدوین کردند. این قانون که به «آلت حکومت» مشهور بود از لحاظ نظریات افراطی که در آن وجود داشت بسیار جالب توجه بود. بموجب این قانون، اختیارات سلطنتی به یک نفر «نایب السلطنه»[1] یک شورای سلطنتی، یک پارلمان و یک مجلس اعیان واگذار گشت. هر لایحه‌یی که مورد تصویب پارلمان قرار می گرفت به صورت قانون در می‌آمد حتی اگر نایب السلطنه با آن موافق نبود؛ مشروط براینکه مطابق با اصول اساسی نظام جمهوری باشد. پارلمان کنونی انگلیس، بالاترین مرجع قدرت در کشور است و حق دارد در موارد ضروری، حتی قانون اساسی کشور را تغییر دهد. اما پارلمان زمان کرامول تابع قانون اساسی بود (مانند کنگرهٔ امریکا).

انگلستان، اسکاتلند و ایرلند برای نخستین بار تحت لوای یک قانون با یکدیگر متحد شدند. در اسکاتلند، قضات انگلیسی به قضاوت می پرداختند و سربازان انگلیسی، تحت فرمان ژنرال «مانک» در آن سرزمین حافظ نظم و امنیت بودند و پارلمان انگلیس برای اسکاتلند، قانون وضع می نمود. نمایندگان ایرلندی نیز در این پارلمان مشترک عضویت داشتند و مهاجرین انگلیسی در آنجا زمین می خریدند. اما این اتحاد اجباری دیری نپائید و به محض به سلطنت رسیدن چارلز دوم، پارلمانهای مستقل اسکاتلند و ایرلند تشکیل شدند. قوانین مصوب این دوره نیز چندان دوامی نداشتند زیرا اکثراً آنها پیش از هنگام تصویب شده بودند. اما برخی از قوانین آن دوره از جمله: آموزش و پرورش رایگان، پست همگانی، حق رأی زنان، رأی مخفی، آزادی مطبوعات و تأسیس بانک ملی، خیلی زود احیا گردید.

کرامول نیز درست به اندازهٔ چارلز اول با پارلمان اختلاف داشت اما چیزی که بود وی برخلاف چارلز، ارتشی مقتدر و منظم در اختیار داشت، ارتشی که چارلز فاقد آن بود.

هم ارتش و هم پارلمان، خواهان برقراری نظم بودند و در این اوضاع، هر

1- Lord Protector

گردنکش کاردانی می‌توانست امور مملکت را در دست گیرد؛ و کرامول نیز چنین گردنکشی بود.

او چنین می‌پنداشت که انگلستان به اندازهٔ کافی متحمل درد و رنج شده و اکنون وقت آن است که بر این زخمها مرهم نهاده شده، رسوم باستانی آن احیا گردد. پارلمان نیز برهمین عقیده بود لیکن مجلس عوام معتقد بود که نباید قانون اساسی کشور، توسط یک صاحب منصب ارتش، برپارلمان تحمیل گردد و کرامول نیز متقابلاً، برای پارلمان حق بررسی و بحث در بارهٔ قانونی که بدست نظامیان تهیه شده بود را قائل نبود. پارلمان می‌خواست که برکارهای نظامیان نظارت کند و کرامول معتقد بود که این یعنی تقسیم ارتش به گرایشات مختلف سیاسی و در نتیجه شروع جنگ داخلی. و سرانجام، کرامول مایل بود که آزادی مذهبی مردم را محترم شمارد (او در سال ۱۶۵۵ بطور ضمنی با مراجعت یهودیان که از زمان ادوارد اول از انگلستان اخراج شده بودند موافقت کرد)، اما پارلمان هم با آزادی مذهبی و هم با دیکتاتوری نظامی مخالفت می نمود و در پایان، این ارتش بود که پیروز شد: انگلستان به مناطق چندگانه نظامی تقسیم شده و در رأس هر منطقه، یک سرلشکر قرار گرفت و نظم آهنین پیوریتان در سراسر کشور برقرار گردید. تئاترهای لندن تعطیل شد، بازیگران سیار دستگیر و زندانی شدند، تفریحات در دهات ممنوع شد و در میکده‌ها را بستند. انگلستان شکسپیر، عابد و پارسا شد. این نوع حکومت باعث گردید انگلیسیها تا سالیان متمادی از یک ارتش دائمی، هراسناک باشند.

مردم انگلستان از ارتش خود نفرت داشتند، حال آنکه این ارتش و ناوگان نیرومند آن سبب شده بود تا نام انگلستان در سراسر گیتی با احترام برزبان آید.

هلند سالها دشمن سرسخت و رقیب دیرینهٔ انگلستان بود. عرصهٔ اصلی رقابت این دو کشور، پهنهٔ دریاها بود. «قانون کشتیرانی» مصوب ۱۶۵۱، ورود کالا را به انگلستان، تنها با کشتی های انگلیسی مجاز می‌شمرد. هلندیها از ادای احترام به پرچم انگلیس در آبهای این کشور خودداری می کردند و این امر، آتش جنگی را بین طرفین برافروخت و دو دریاسالار بزرگ، یعنی «وان ترومپ» از هلند

و «رابرت بلیک» از انگلستان، در دریا رودررو ی یکدیگر قرار گرفتند. دو طرف از نظر کمیت و کیفیت ناوگان جنگی، با یکدیگر برابر بودند اما ناوگان تجاری هلند ضعیف‌تر بود و نتیجتاً متحمل خسارات سنگینتری شد. پس از صلح با هلند، اکنون نوبت اسپانیا بود. کرامول برعلیه این دشمن نیرومند، با فرانسه متحد شد. (فرانسه با آنکه کاتولیک بود، معهذا به سبب کینه‌یی که از خاندان سلطنتی اتریش در دل داشت، در سیاست خارجی با کشورهای پروتستان همسو یی می کرد.) کرامول، جامائیکا را از اسپانیا گرفت و در آنجا یک کوچ‌نشین انگلیسی تشکیل داد.

کرامول نخستین کسی بود که تصمیم گرفت یک ناوگان انگلیسی را در مدیترانه مستقر سازد و بمنظور آنکه کشتی های انگلیسی بدون مواجهه با هیچ خطری به عبور و مرور بپردازند، جبل‌الطارق را مستحکم نمود و بدین‌ترتیب توانست در کشمکشهای اروپا بطور مؤثر مداخله نماید. از آن جمله در مقابل «دوک ساووی» از پروتستانهای «وادوآ» حمایت کرد، «تونس» را به توپ بست و توانست از «توسکانی» و «پاپ» مطالبه غرامت نماید.

کاردینال «مازارین» درصدد جلب دوستی وی برآمد و ارتش آهنین کرامول در پادگانی در «دونکرک» مستقر شد. اما این جنگها بسیار پرخرج بود و با تمام پیروزیهایی که به همراه داشت نتوانست ضعف سیاست خارجی کرامول را بپوشاند.

کرامول فرمانروای سه کشور بود و تمام سران اروپا از وی وحشت داشتند. او اکنون هیچ دشمنی نداشت جز دوستان سابق خود و آنها نیز هرگز خیال سازش با او را نداشتند. او که به کمک ارتشی از مساوات طلبان و متعصبین پیوریتان به آن قدرت رسیده بود، با کمال میل حاضر بود که از همین ارتش در راه احیای سنن باستانی انگلستان یاری جو ید. اما ارتش در ذات خود سرکش و نافرمان بود و اگر پارلمان می‌خواست کرامول را پادشاه بخواند، وی از سوی سربازانش تهدید به مخالفت می شد و اگر می خواست بعنوان یک پادشاه رسمی، درباری تشکیل دهد، پیوریتانها اعتراض می کردند که این پارلمان آلوده به فساد و گناه می باشد.

در سال ۱۶۵۸، هنگامیکه کرامول در سن پنجاه و هشت سالگی در حال تب و هذیان، زندگی را بدرود گفت بنای حکومتی نیز که او با عجله بنا نهاده بود از پای بست متزلزل گردید. شبی که او مرد باد شدیدی می وزید و در میان غرش طوفان نزدیکان کرامول می شنیدند که وی این چنین با خدا راز و نیاز می کند: [خداوندا! به این ملت، قدرت قضاوت صحیح و وحدت و یگانگی ببخش. ملت مرا رستگار و نام مسیح را در جهان با احترام و افتخار قرین فرما] و در واپسین دم، زمزمه کنان گفت: «کار من به پایان رسید» اما پس از مرگش کمترین اثری از کار او باقی نماند.

کرامول، پسر خود را که «ریچارد» نام داشت به جانشینی برگزیده بود. ریچارد مردی بود بردبار اما فاقد هر گونه قدرت ابتکار، و نتوانست اختلافات بین پارلمان و ارتش وازآن مهمتر ـ اختلافات بین سرکردگان ارتش را که به رقابت با یکدیگر برخاسته بودند، حل و فصل نماید. هجده ماه تمام، کشور دچار هرج و مرج بود و در این مدت، افسران با پارلمان درگیر بودند. در نهایت، تنها دو ژنرال در لیست باقی ماندند: یکی «لامبرت» و دیگری «مانک» که هردو در باطن سلطنت طلب بودند.

«جان میلتون» شاعر معروف انگلیسی از کسانی بود که «مانک» را پس از ورود به لندن تشویق نمود تا «پارلمان طولانی» را دو باره تشکیل دهد و اینرا تنها راه نجات انگلستان می دانست. اما منظره خیابانها بخوبی بیانگر احساسات مردم انگلیس در آن زمان بود: مردم تصاویر نمایندگان پارلمان زمان کرامول را در آتش می سوزاندند.

ژنرال «مانک» که مردی فعال و کاردان بود، در نهایت حزم و احتیاط دست بکار شد. هم سلطنت طلبان و هم پرسبیترها که اکثریت ملت را تشکیل می دادند خواهان بازگشت پادشاه بودند اما تهیه مقدمات این کار از نظر قانونی مشکل بزرگی بود چرا که تنها پارلمان می توانست شاه را دعوت کند و تنها شاه بود که می توانست پارلمان را تشکیل دهد.

«مانک» عده‌یی از لردها را فرا خواند و از رأی دهندگان نیز دعوت کرد تا نمایندگان مجلس عوام را انتخاب کنند. بعدها پادشاه این دو مجلس را تأیید نمود و حقوقدانان به این اصل تمسک جستند که دستگاه سلطنتی هیچگاه تعطیل نبوده است. اما در حقیقت، شاه توسط یک پارلمان غیرقانونی دعوت شده بود.

بازگشت شاه هیچ گونه واکنش تندی به همراه نداشت زیرا «مانک» به سربازان قول داده بود که حقوق معوقهٔ آنان پرداخت خواهد شد. خود سربازان نیز از افکار عمومی آگاه بودند و از سوی دیگر از افسران خویش نیز چندان راضی نبودند و قلباً مایل بودند که اوضاع کشور سر و سامان بگیرد.

تنها دو سال پس از مرگ کرامول، تمام آثارش نیز همچون خودش به خاک تبدیل شد.

بازگشت شاه

پادشاهی که سالها از انگلستان رانده شده بود و اکنون ملت بعنوان یک ناجی انتظار او را می کشید، بهیچوجه آن موجودی نبود که هواخواهان «شاه شهید» ــ پدرش ــ تصور می نمودند. او چهرهٔ اندوهگین و رئوف پدر را نداشت بلکه سیمای شهوت بار و چشمان خندانش بیشتر به پدربزرگش هانری چهارم پادشاه فرانسه شباهت داشت و زن بارگی و لودگی را از او به ارث برده بود. سالها دوری از وطن هرچند که او را بد اخم نساخته بود اما مزهٔ فقر را به او چشانیده و وی را در این تصمیم راسخ گردانیده بود که بقول خودش دیگر به «سیر و سفر» نرود.

علیرغم فشارهایی که از سوی مادر و خواهرش «هانریتا» براو وارد می شد تا کیش کاتولیک را تبلیغ و ترویج کند، وی از کیش پروتستان دست برنداشت. چارلز با آنکه خود کیش کاتولیک را قبول داشت و حتی به آن عشق می ورزید، اما حاضر نبود به خاطر مذهب تاج و تخت خویش را به مخاطره افکند. مشاور و راهنمای زیرک و کاردان او «ادوارد هاید» برای آنکه شاه را از مخاطرات دربار کاتولیک سن ژرمن درامان بدارد وی را به هلند بُرد تا نزد برادرزاده اش «ماری»

که همسر «ویلیام اورانژ» بود، زندگی کند. در آنجا چارلز عاشق زن جوانی بنام «لوسی والترز» شد که از پناهندگان ویلز بود و از وی صاحب پسر نامشروعی گردید که بعدها به وی لقب «دوک مانموت» اعطا کرد. زندگانی یک شاهزادهٔ تبعیدی با رنج و سختی فراوان همراه است: چارلز همواره از دربارهای فرانسه و اسپانیا پول قرض می کرد و همواره به خود نوید می داد که اگر روزی بخت به وی روی بنماید، از آن حداکثر بهره را خواهد گرفت. و هنگامیکه به سلطنت رسید، مجدانه در این راه کوشید بطوریکه هر وقت سران مملکتی برای شور در مسائل مهم کشور به دیدارش میرفتند، پادشاه را درحال نوازش سگها و یا معشوقه هایش می یافتند.

در بیست و پنجم ماه مه ۱٦٦۰ هنگامیکه چارلز در بندر «دوور» از کشتی پیاده شد، شهردار لندن یک جلد کتاب مقدس به وی اهدا نمود و چارلز گفت: [این گرامیترین هدیه ای است که من تاکنون دریافت داشته ام].

استقبالی که لندن از پادشاه جدید بعمل آورد استقبالی بینظیر بود: خیابانها از فرش و گل پوشیده شد، ناقوسها به صدا در آمد و جویهای شراب روان گردید. یکی از وقایع نگاران در یادداشتهای خود چنین می نویسد: [من با دیدن این مناظر، خدای را سپاس گفتم؛ چرا که تمام این اقدامات در کمال شادی و بدون کمترین خونریزی انجام می گرفت آنهم توسط ارتشی که قیام خود آن باعث تبعید شاه گشته بود].

چارلز در حالی که لبخندی برلب داشت خطاب به یکی از اطرافیان خود گفت: [ظاهراً تنها من مقصر بوده ام که اینقدر دیر آمده ام چون کسی را نمی بینم که مخالف آمدن من باشد].

تحولاتی که در دورانهای مختلف در حالات و افکار ملتها به وجود می آید حقیقتاً شگفت انگیز و حیرت زا است. تمام آن خصوصیات اخلاقی که چارلز بروز می داد می بایست که رعایای او را مشمئز و منزجر نماید. بعنوان مثال پادشاه معشوقهٔ زیبایی بنام «بارباراپالمو» را به همراه خود آورد و شب اول اقامت خویش در وایت هال را با او گذراند و بعدها نیز به وی لقب «لیدی کاسلمین» داد؛ و دیری

نگذشت که دربار به یک حرمسرای واقعی تبدیل شد و درباریان نیز به تقلید از پادشاه خویش پرداختند. اما به هر حال، پس از سختگیریهای اخلاقی پیوریتان‌ها، اندکی ولنگاری و بی‌بند و باری چندان خالی از لطف نبود.

به سبب آنکه شاه ایام جوانی را در سرگردانی و بی‌بند و باری گذرانیده بود، انسانی تن‌پرور و غیرمسئول به بار آمده و در نتیجه تمامی اختیارات را به خدمتگزار دوران تبعید خود «ادوارد هاید» تفویض نمود و بعدها نیز به وی لقب «کنت کلارندون» داد.

در اوائل کار، امور کشور به خوبی انجام می گرفت. آنان که در شورش علیه پادشاه شرکت نموده بودند بموجب قانون «عفو عمومی» بخشوده شدند و تنها عدهٔ کمی از «شاه کشها» به گونه‌یی بسیار فجیع کشته شدند. جسد «الیور کرامول» وعدهٔ دیگری از یارانش توسط مردم ازقبر بیرون کشیده شد و پس از آنکه این اجساد را به دار آویختند، در پای همان چوبه های دار نیز دفنشان کردند.

به مانند همهٔ انقلابات دیگر، آنان که در جانبداری از رژیم سلطنتی، در سخت‌ترین شرایط، ثبات به خرج داده بودند اکنون خود را زیانکار می دانستند. قانون «عفو عمومی» موجبات رنجش و دلسردی افکار عمومی را پدید آورده بود و مردم با نارضایتی می گفتند: [دشمنان شاه مورد عفو قرار می گیرند حال آنکه دوستانش از خاطر رفته‌اند]. این سیاست محافظه‌کارانه موجب دلسردی جمعی از سلطنت‌طلبان گردید اما درعوض، گروهی از ملاکین طرفدار کرامول را بسرعت به سوی شاه جذب نمود. «کنت کلارندون» در نهایت فراست، مواجب سربازان را تماماً پرداخت نمود و بدین‌ترتیب این ارتش خطرناک را بدون هیچ گونه درگیری، منحل نمود. بطور ناگهانی پنجاه‌هزار سرباز کرامول در خاک انگلستان، بیکار و سرگردان رها شدند اما در ستایش آنان باید گفت که هیچیک از آنان هرگز دست تکدی به‌سوی کسی دراز ننمود: کیش پیوریتان اینگونه محاسن را نیز داشت.

شاه تصمیم گرفت برای آنکه مجبور به «سیر و سفر» نگردد، بر طبق قانون حکومت کند. او به «لویی چهاردهم» پادشاه فرانسه عشق می ورزید و همواره

نهایت آرزو یش این بود که اختیاراتی در حد وی بدست آورد و بتواند به کاتولیکها آزادی بیشتری بدهد؛ اما هرگز مایل نبود که در این راه از جبر و زور استفاده نماید. لذا در سال ۱۶۶۱ پارلمانی تشکیل داد که اکثر اعضای آن جوان بودند و می گفت آنقدر اینها را نگاه می دارم تا آنکه ریش در آورند و در حقیقت همینطور هم شد چرا که این پارلمان مدت هجده سال دوام آورد. اما انگلیسی ها به اندازه‌یی به آزادی علاقه داشتند که حتی این پارلمان هم حاضر نشد ارتش ثابتی در اختیار پادشاه بگذارد. در ضمن، شاه به سبب عدم کفایت در آمد، همواره نیازمند پارلمان بود. از سوی دیگر، چارلز سرنوشت پدر را دیده بود و می کوشید که از حدود تعیین شده تجاوز نکند.

هرگز هیچگونه محدودیت قانونی بروی تحمیل نشد و هیچ کابینه‌یی بین شاه و پارلمان واسطه نگردید اما چارلز هرگاه در می یافت که یکی از وزرا وجهۀ خو یش را از دست داده است بطریقی موجبات عزل وی را فراهم می ساخت.

بدین ترتیب در عمل، پارلمان حاکم برسرنوشت کشور بود.

سفیر فرانسه، این رژیم را یک رژیم سلطنتی نمی دانست و تعجب می کرد از اینکه می دید قایقرانان تایمز با «بزرگان» به بحث سیاسی می پردازند. یک قرن پس از وی «منتسکیو» نیز از دیدن کارگری که در حین ساختن سقف خانه‌یی به خواندن روزنامه مشغول بود، به همان اندازه متعجب گردید. آری در انگلستان یک جو سیاسی حاکم بود و ملت انگلیس زودتر از سایر ملل ارو پا به یک رشد عمیق سیاسی دست یافته بود.

پیوریتانها به اشتباه در انتظار اعطای آزادی مذهبی از سوی پادشاه جدید بودند. شاه و صدراعظم وی «لرد کلارندون» جبهۀ واحد و مستحکمی برعلیه گروههای مستقل مذهبی حتی پرسبیترها بوجود آوردند و یکسری قوانین معروف به «قوانین کلارندون» وضع گردید که تمامی افراد را به تبعیت از مرام کلیسای انگلیس وادار می نمود. این قوانین تأثیر عمیقی برسرنوشت سیاسی انگلیس داشت زیرا چون مخالفین از احراز مناصب عالیۀ دولتی اعم از کشوری و لشکری محروم

بودند، لذا کلیه مالکین عمده که ضمناً هوس جاه و مقام در سر داشتند ناگزیر از پذیرفتن آئین کلیسای ملی انگلیس بودند. اما در بین همینها نیز بودند کسانی که موضع مخالف را پنهاناً حفظ کرده و بعدها به حزب «و یگ» (محافظه کار) پیوستند و با شکاکین و عقلیون متحد شدند.

برای کلارندون دوران اقتدار، چندان طولانی نبود. این پیرمرد متین و بیمار، در یک دربار جوان و لاابالی، کاری نداشت جز اینکه همواره به موعظه و نصحیت بپردازد و اندرزهای اخلاقی بدهد. معشوقه های شاه همواره او را مسخره می کردند و دوک بوکینگام به تمسخر حرکات او را تقلید می نمود. خود شاه نیز هرچند ناسپاس نبود اما اکثراً در این لودگی ها شرکت می جست. تنها یک بهانه کافی بود تا چارلز خود را از شر این پیرمرد مزاحم راحت کند، اما دست حادثه چندین بهانه در اختیار او نهاد:

پادشاه برادری داشت بنام «جیمز» که در دوران تبعید، دل به عشق «آن هاید» دختر کلارندون بست و ابتدا بطور نهانی و سپس آشکارا با وی ازدواج کرد. حاصل این ازدواج، دو ملکه برای انگلستان به وجود آورد: یکی «ماری» که با «و یلیام اورانژ» ازدواج کرد و دیگری «آن». مردم شدیداً با این ازدواج مخالف بودند و احساسات شدیدی برعلیه کلارندون که ظاهراً خود نیز با این ازدواج مخالف بود، ابراز کردند.

از این گذشته، مردم کلارندون را مسئول ازدواج شاه با یک شاهزاده خانم کاتولیک پرتغالی بنام «کاترین براگانزا» می دانستند که از بخت بد نازا هم درآمد و مخالفین، این اتهام غیرمعقول را نیز به وی وارد کردند که تعمداً یک همسر نازا برای چارلز انتخاب کرده است تا نوادگان خود را وارث تاج و تخت نماید.

اتهام دیگر کلارندون این بود که می گفتند وی «دونکرک» را با قیمتی گران به فرانسو یان فروخته و از این راه درآمد کلانی نیز به جیب زده است.

در سال ۱۶۶۵ طاعون برلندن چیره شد و تنها به فاصلهٔ چند ماه پس از آن آتش سوزی مهیبی نیز رخ داد که دو سوم شهر را طعمهٔ خو یش نمود و این دو فاجعهٔ

عظیم که در پی یکدیگر روی داد اثر سوئی در افکار عمومی برجای گذاشت و چون مردم معتقدند که حوادث عظیم حتماً باید علل عظیم نیز داشته باشند، لذا مسئولیت آتش سوزی را متوجه کاتولیکها، فرانسوی ها و کلارندون دانستند.

ورود کشتی های هلندی به رود «تایمز» که توانستند تا «چاتام» پیشروی کرده و کشتیهای انگلیسی را به آتش بکشند آخرین ضربه‌یی بود که برحیثیت سیاسی کلارندون وارد آمد. مردمی که در اثر دو فاجعهٔ عظیم (طاعون و آتش سوزی) روحیهٔ خود را از دست داده بودند با این حادثهٔ آخری دچار وحشت شدند. اکنون همان مردمی که جسد کرامول را از قبر خارج کرده و به دار آویخته بودند، حسرت دوران اقتدار وی را می خوردند: دورانی که سواحل آنان در پناه ناوگانی نیرومند در امن و امان بود. جنگ هلند با انعقاد قرارداد «بردا» به سال ۱۶۶۷ پایان پذیرفت و ایالت نیو یورک و قسمتی از خاک امریکا، از «ویرجینیا» تا «نیوانگلند» به انگلستان واگذار شد اما این پیروزی ها برای آرامش افکار عمومی کافی نبود. انگلیسی ها حس می کردند که کلارندون به آنها خیانت کرده است و لذا در همان سال، وی تبعید شد.

اینبار به جای کلارندون نه یک وزیر، بلکه گروهی از وزرا مشغول بکار شدند که به «کابال» معروف گشتند. این کلمه متشکل از حروف اول نام آنان بود؛ (کلیفرد، آرلینگتون، بوکینگام، آشلی، ولودردیل). در بین اینان مهمترین و درعین حال مشکوک‌ترین فرد، آشلی بود که در مدتی کوتاه ملقب به «ارل شافتسبوری[1]» گردید و «درایدن» نویسندهٔ شهیر آن زمان در هجونامه‌یی وی را «اخیتوفل» (فرزند خائن داود پیامبر) نامید. شاه با کمک «کابال» نه تنها سلطنت بلکه حکومت می نمود. ظاهراً وی همچنان به بازی با سگها و معشوقه هایش ادامه می داد اما در واقع، در پی اجرای نقشه‌یی بزرگ بود. چارلز مصمم بود که از طریق اتحاد با لویی چهاردهم پادشاه فرانسه، بتواند پول و سرباز بدست آورده و بکمک

1- Earl of Shaftesbury

بیگانگان، مذهب کاتولیک را در انگلستان برقرار نماید.

چارلز علاقهٔ مفرطی به فرانسه و نوع حکومت آن داشت و مایل بود که همچون پادشاه فرانسه، قدرت مطلق را در اختیار داشته باشد ولی جرأت بروز دادن این افکار را نداشت. اما پادشاه فرانسه به این هدف رسیده بود. وی می دانست که این امکان تنها از طریق اتحاد و هماهنگی با کلیسای روم امکان‌پذیر است، کاری که خویشاوند وی ــ پادشاه فرانسه ــ نیز انجام داده بود. همهٔ این احساسات بخاطر وجود معشوقهٔ جدید فرانسوی شاه بنام «کروآی»[1] بود که سیمای کودکانه اش طینت واقعی او را پنهان می نمود.

علیرغم تمایل پارلمان که مایل بود انگلستان با دولتهای پروتستان سوئد و هلند برعلیه فرانسه که کم کم جای اسپانیا را بعنوان بزرگترین قدرت ارو پا می گرفت متحد شود، چارلز دوم در سال ۱۶۷۲ بطور پنهانی عهدنامهٔ اتحادی با فرانسه برعلیه هلند منعقد نمود. اما پارلمان از تصویب اعتبار لازم برای این جنگ که ملت رغبتی بدان نداشت خودداری کرد و البته نیروی نظامی هلند نیز در این تصمیم گیری بی تأثیر نبود. سرانجام چارلز در سال ۱۶۷۴ با هلند پیمان صلح بست و سه سال پس از آن، برادرزاده اش ماری دختر جیمز و آن هاید، با «ویلیام اورانژ» پادشاه هلند ازدواج کرد.

پیمان اتحاد با فرانسه، آخرین مانور سیاسی چارلز دوم در عرصهٔ سیاست خارجی بود که برایش جز شکست به همراه نداشت.

شاه هنوز امیدوار بود در زمینهٔ مذهب بتواند نقشهٔ بزرگ خود را عملی نماید. در نخستین سالهای سلطنت خویش درصدد برآمد تا «اعلامیه آزادی مذاهب»[2] را برپارلمان تحمیل نماید تا شاید بتواند به این بهانه، آزادی کاتولیکها را در ازای اعطای آزادی نسبی به مخالفین کلیسای ملی انگلیس، عملی سازد. اما حتی مخالفین کلیسای ملی و در رأس آنان پروتستانها نیز با این اقدام به مخالفت

1 -Keruaille

2- Declaration of Indulgence

پرداختند و در نتیجه، پارلمان آنرا رد کرد. چارلز بعدها تصمیم گرفت که مستقل از پارلمان و با استفاده از اختیارات قانونی خویش، رأساً این نقشه را به اجرا درآورد اما بدترین زمان ممکن را برای این کار انتخاب نمود. وی زمانی دست به اینکار زد که متعاقب آتش‌سوزی و شیوع طاعون، کینهٔ مردم نسبت به دستگاه پاپ و هراس آنان از فرانسه به اوج شدت خود رسیده بود. باز هم سیاست خارجی تحت تأثیر مسایل داخلی قرار گرفته بود. قبلاً اسپانیا از نظر پروتستانها کانون اصلی شکنجه‌های مذهبی به شمار می‌رفت و اکنون فرانسه مظهر استبداد و سلب آزادی‌های فردی به شمار میرفت. بار دیگر فقر دهقانان فرانسوی در مقابل تمکن دهقانان انگلیسی مورد مقایسه قرار می‌گرفت. در هر صورت پارلمان نگذاشت که شاه منظور خود را عملی سازد و چارلز که هنوز خاطرات گذشته را فراموش نکرده بود، تسلیم گردید. اما تنی چند از اعضای «کابال» برضد چارلز با یکدیگر متحد شدند و او را واداشتند تا قانون «سوگند»[1] را که در واقع به منزلهٔ پاسخ ملت به اتحاد با فرانسه و آزادی مذاهب بود بپذیرد. بنابراین قانون، تمامی کسانیکه سوگند وفاداری به کلیسای ملی انگلیس و گردن نهادن به سیادت مذهبی پادشاه یاد نمی‌کردند از مناصب دولتی منفصل می‌گردیدند. بموجب قانون دیگری که بعدها به تصویب رسید، لردهای کاتولیک نیز از مجلس اعیان اخراج شدند. برادر پادشاه نیز مجبور شد به کاتولیک بودن خویش اقرار کند. بدین‌ترتیب شاه و تز آزادی مذاهبش شکست خوردند.

چنین بنظر می‌رسید که پس از تسلیم منطقی چارلز و اعتراف او به شکست خویش، برای مدتی آرامش برقرار باشد؛ اما این انتظار بیهوده‌یی بود چرا که حتی زندگی افراد منطقی نیز همواره دستخوش حوادث است. تنها پس از چند روز، در اثر یک دروغ، همه چیز به هم ریخت. «تیتوس اوتس» که قبلاً از کشیشهای کلیسای انگلیس بود و به خاطر منافع شخصی به کیش کاتولیک درآمده بود مردی

1- Act of Test

دون مایه و پست بود که مورد نفرت عموم قرار داشت. وی پس از اخراج از دانشکدهٔ ژزوئیت ها در سنت اومر، با دست خالی به انگلستان بازگشت و در سال ۱۶۷۸ شایعه‌یی بدین مضمون پراکنده ساخت که گویا ژزوئیت ها تصمیم دارند شهر را به آتش کشیده، پادشاه را به قتل برسانند و برادرش جیمز را بجای او به تخت بنشانند و آنگاه با یاری فرانسویان و هلندیها، مذهب کاتولیک را در انگلستان برقرار سازند. «اوتس» یک نسخه از این اتهام نامه را برای پادشاه و نسخهٔ دیگری را برای «سرادموند بری گادفری» امین صلح به وستمینستر ارسال نمود.

در شهری چون لندن که هنوز خاطرات تلخ توطئه باروت، شیوع طاعون و آتش سوزی بزرگ فراموش نشده بود، این شایعه موجی از وحشت ایجاد نمود. ضمن جستجو در اوراق و پرونده‌های برادر شاه، مرا سلات دوستانه‌یی با «پرلاشز» کشیش مخصوص لوئی چهاردهم بدست آمد و بدین ترتیب یک شایعهٔ بی اساس منجر به کشف توطئه‌یی حقیقی گردید. در همین اثنا، جسد گادفری نیز برفراز تپه‌یی بدست آمد و بروحشت مردم افزوده شد. شایع شد که ژزوئیت ها مسلحانه در انتظار فرصت مناسب نشسته اند، از همین رو زنها هنگام خروج از خانه، در زیر لباس خود خنجر پنهان می کردند.

شاه معتقد بود که این شایعات بی اساس است و می گفت که هیچ احمقی حاضر نمی شود او را بکشد و برادرش را بجایش بنشاند؛ اما با اینحال ناچار شد خود را نگران نشان دهد و لذا برتعداد نگهبانان کاخ افزود.

عده‌یی نیز معتقد بودند که «اوتس» ذاتاً مردی رذل و پست می باشد و این اتهام را بی‌پایه و اساس وارد کرده است چرا که گادفری تنها یک نسخه از این مدرک کذایی را در دست داشت که آنهم قبل از آنکه بدست وی برسد اثر خود را بخشیده بود و لذا احتیاجی به قتل وی نبود. اما همین افراد، بعدها از بیم آنکه متهم به جانبداری از پاپ نگردند، حرفهای خود را پس گرفته، تظاهر به قبول اتهامات اوتس نمودند. در نتیجهٔ همهٔ اینها یک حکومت وحشت واقعی برقرار گردید.

از زمانی که چارلز دوم به انگلستان بازگشت، در نتیجهٔ تحریکات ذهنی

ناشی از جنگ داخلی، رفته رفته احزابی در انگلستان به وجود می آمدند. انگلیسیها عادت کرده بودند که در امور سیاسی مداخله کنند و ترک این عادت دیگر برای آنان دشوار بود.

گروهی طرفدار شاه بودند که از سوی مخالفین لقب «توری» گرفتند. این نام گروهی از دزدان دریایی بود و نشان می داد که طرفداران شاه در حقیقت هواداران پاپ هستند که به ظاهر تغییر قیافه داده اند. اما طرفداران شاه این لقب موهن را با کمال میل و افتخار پذیرفتند و متقابلاً، مخالفین شاه را «و یگ»[1] خواندند که از نام یک فرقهٔ مذهبی اسکاتلندی اقتباس شده بود. و یگ ها ذاتاً سرکش بودند زیرا سرور آنان شیطان و رهبرشان شافتسبوری (آشلی) بود. اما شورش آنان صرفاً یک شورش اشرافی بود. توری ها نمایندگان مالکین بزرگ و هوادار کلیسای ملی انگلیس بودند و و یگ ها نمایندهٔ بازرگانان و در جمع، مخالفین کلیسای ملی انگلیس.

هنگامیکه در سال ۱۶۷۹، پس از هفده سال پادشاه دستور برگزاری انتخابات را صادر نمود، این دو حزب مانند زمان ما به تشکیل میتینگ ها و ایراد نطقهای انتخاباتی مشغول شدند. هر چند این اقدامات همراه با سر و صدا و قیل و قال فراوان بود اما چون همهٔ اقشار مردم را به شرکت در انتخابات دعوت می نمودند، موجب استحکام رژیم پارلمانی گردید. «هالی فاکس» این قیل و قال ها را به «برف بازی بچه ها» تشبیه می نمود.

در نتیجهٔ توطئه غرض آلود اوتس، در انتخابات سال ۱۶۷۹ و یگ ها پیروز شدند و برای اولین بار، حکومت مشروطه را به محک تجربه گذاردند.

قرار براین شد که یک شورای سی نفرهٔ سلطنتی، زیر نظر شافتسبوری، سرو یلیام تمپل، لرد راسل و لرد هالی فاکس، بین شاه و پارلمان نقش رابط را ایفا نماید. بیشترین علت معروفیت پارلمان ۱۶۷۹ بدان سبب است که قانون «بررسی علل بازداشت»[2] را مورد تجدید نظر قرار داده آنرا به صورتی در آورد که هیچ فرد

۱ ــ مخفف کلمهٔ Whigamores

۲ ــ زیرنویس ۲ در صفحه بعد آمده

←

انگلیسی را نتوان بدون دلیل بازداشت نمود. هیچ قانونی نمی تواند تفاوت بین حکومت استبدادی و دمکراسی را بدین روشنی نمایان سازد. بجز در موارد کاملاً استثنایی، اجرای این قانون هرگز متوقف نگردید و حتی در سال ۱۸۱۵، «سرساموئل رومیلی»[1] بنفع ناپلئون اسیر به این قانون استناد نمود.

اگرو یگها پیروز شدند بدلیل وحشتی بود که مردم از مذهب کاتولیک و توطئه چینی های برادر شاه (دوک یورک) داشتند. و یگها که خواهان اصلاحات اساسی بودند عقیده داشتند که برادر شاه باید از جانشینی خلع گردد در حالی که «توری» ها تنها به محدود کردن اختیارات وی بسنده می نمودند. حتی خود و یگها نیز در این زمینه با یکدیگر اختلاف نظر داشتند: گروهی از آنان طرفدار پرنس «اورانژ» داماد برادر شاه بودند و جمعی از «دوک مانموت» پسر نامشروع شاه حمایت می کردند. چارلز شخصاً برادرش را به پسر نامشروع خویش ترجیح می داد.

انگلیسی ها خیلی زود از حکومت وحشت «و یگها» خسته شدند و اتهامات اوتس را به فراموشی سپردند. چارلز که اکنون بطور مرتب از لوئی چهاردهم پول دریافت می کرد و دیگر به اعتبارات پارلمانی احتیاجی حس نمی کرد، در سال ۱۶۸۱ توانست بدون جنجال و هیاهو، آخرین پارلمان دوران سلطنت خویش را که درآکسفورد ــ بدور از انظار مردم لندن ــ تشکیل شده بود منحل نماید و این مقدمهٔ پیروزی های بعدی توری ها بود.

هنوز انگلیسی ها این شیوهٔ حکومت که قدرت بین گروههای مختلف سیاسی تقسیم شود را یاد نگرفته بودند و لذا پیروزی توری ها سرآغاز زجر و شکنجهٔ و یگها گردید: شافتسبوری به اتهام خیانت به پادشاه مورد تعقیب قرار گرفت و گرچه از سوی هیئت منصفه تبرئه شد اما مجبور به جلای وطن گردید و سرانجام در هلند درگذشت. رهبران دیگر حزب و یگ مانند «راسل»، «آلجرنن» و «سیدنی»

۲ ــ Habeas Corpus (به موجب این قانون، شخص بازداشت شده به دادگاه احضار می شد تا علل بازداشت او روشن گردد.

۱ ــ حقوق دان و سیاستمدار قرن نوزدهم.

اعدام شدند و «اسکس» با بریدن گلوی خویش در زندان خودکشی نمود. بار دیگر احساسات شاهپرستانه در انگلیس اوج گرفت و توریها اصل عدم مقاومت در برابر اراده شاه را اعلام نمودند و با این عمل، موقعیت خویش را در برابر و یگها و کالوینیست ها مستحکم ساختند. «رابرت فیلمر» در کتاب خود بنام «پاتریارکا»[1] که در همان اثنا انتشار یافت اظهار عقیده نمود که چون پادشاه پدر ملت است بنابراین هرگونه گردنکشی برعلیه او بمنزلهٔ پدرکشی می باشد.

چارلز با بهره گیری از احساسات حاکم برجامعه توانست کلیه موانعی را که در راه سلطنت برادرش قرار داشت برطرف نماید. او در آخرین سالهای سلطنت خویش بی محابا از فرانسه کمک مالی دریافت می کرد و علیرغم منافع حیاتی انگلستان، دست لویی چهاردهم را باز گذاشته بود تا اراضی خود را در «فلاندر» و «راین لاند» گسترش دهد و بدین گونه پادشاهی که در نهایت ادب به کشور، دو کلیسا، همسر و تمام معشوقه هایش خیانت کرده بود موفق شد توازن خطرناک خویش را تا آخرین لحظه حیات حفظ کند.

چارلز همواره به این می اندیشید که پس از مرگ او برادرش چگونه حکومت خواهد کرد. احتمال زیادی وجود داشت که جیمز هم مانند او ناچار شود که به «سیر و سفر» بپردازد؛ اما همواره می گفت: [می کوشم تا انگلستان را در امن و امان کامل به جیمز بسپارم].

وی در بستر مرگ برای اولین بار یک کشیش کاتولیک را احضار کرده، با مراسم آئین کاتولیک تدهین یافت.

جیمز دوم و انقلاب سال ۱۶۸۸

آنچه چارلز دوم برای برادرش به میراث نهاد یک قدرت مطلقه و بی چون و

۱ — Patriarcha (این واژه در اصطلاح تورات به پدران و بزرگان قوم یهود که پیش از موسی می زیستند، یعنی ابراهیم، اسحق، یعقوب و... اطلاق می گردید. م)

چرا بود.

کلیسای انگلیس به مردم می آموخت که حقوق پادشاه، حقوقی آسمانی است و نباید کسی در برابر آن مقاومت نماید. پارلمان که از «توریها» تشکیل شده بود حاضر به تصویب هر نوع مالیاتی به نفع شاه بود. چارلز مدبرانه درصدد تشکیل یک ارتش ده هزار نفری برآمد که البته قرار بود تعداد و نفرات آن بعدها به دو برابر این رقم افزایش یابد و این اقدام از سوی یک پادشاه انگلیس بسیار تازگی داشت. حتی مخالفتی با کاتولیک بودن وی ابراز نشد. بنابراین در صورتیکه جیمز دوم اهل بصیرت بود به احتمال زیاد می توانست به راحتی سلطنت کند اما او برخلاف برادرش مردی یکدنده و لجباز و مؤمن به قانون و در عین حال اندکی کند ذهن بود. در مقام مقایسهٔ این دو برادر گفته شده است که «چارلز دوم اگر می خواست می توانست همه چیز را بفهمد در صورتیکه جیمز دوم اگر می توانست می خواست که همه چیز را بفهمد.»

جیمز دوم آنقدر احمق بود که می پنداشت چون کلیسای انگلیس اصل عدم مقاومت در برابر اراده شاه را به مردم می آموزد؛ اگر او درصدد سلب حقوق و مزایای خود کلیسا هم برآید با مقاومتی روبرو نخواهد شد اما کلیسای انگلیس درست در زمانی که منافع خویش را در خطر دید، بی اساس بودن این عقیده را به اثبات رسانید.

مسلم بود که در دوران اقتدار شاه جدید، هرگونه شورشی در کمال بیرحمی سرکوب خواهد شد. بعنوان مثال شورشی که در اسکاتلند به رهبری «دوک آرژیل» به وقوع پیوست و یا شورشی که در مغرب انگلستان تجت رهبری «دوک مانموت» (فرزند نامشروع شاه سابق) صورت گرفت، به آسانی سرکوب شد و رهبران آن ها اعدام شدند. همه جا طناب دار و تازیانه و زندان برقرار بود و صدها تن از روستائیان نگون بخت به جرم جانبداری از «دوک مانموت» به سرنوشت سرکرده خویش گرفتار شدند.حتی زنان نیز از این مجازات گریز نداشتند. چنان بود که گویی دوران ماری تئودور در انگلستان تکرار می شود.

شاه که در نزدیکی لندن اردوگاه مسلحی برای خویش بر پا کرده بود،

خویشتن را از هرگونه خطر احتمالی در امان می دید و لذا چون نتوانست پارلمان را وادارد که «قانون تحلیف» را لغو نماید، با استفاده از اختیارات مقام سلطنت، کاتولیکها را از انجام مراسم تحلیف معاف نمود و بدین‌ترتیب توانست آنان را در رأس پستهای مهم مملکتی قرار دهد. خاندانهای بزرگ کاتولیک که به اندازه کافی با روحیات ملت انگلیس آشنایی داشتند و احتمال بروز واکنشهای خطرناک را پیش‌بینی می کردند از قبول مناصب مهمی که از سوی شاه به آنان پیشنهاد می‌شد طفره می‌رفتند. حتی «پاپ اینوسان» به شاه هشدار می داد که جانب احتیاط را نگاه دارد اما جیمز که در اثر تعصب بیش از حد، فاقد درایت لازم بود، با سرعتی هرچه تمام‌تر به سوی پرتگاه می تاخت.

جیمز برای ادامهٔ سلطنت خویش به حمایت طبقات متوسط جامعهٔ انگلیس نیاز داشت اما در بین این طبقات دیگر کاتولیکی وجود نداشت. او درصدد برآمد که با صدور یک اعلامیهٔ «آزادی مذهب» که شامل آزادی مخالفین کلیسای انگلیس نیز باشد، آنان را به سوی خویش جلب نماید. جیمز تصور می کرد که با دامن زدن به اختلافات داخلی پروتستانها می‌تواند در راه احیای مرام کاتولیک قدمی بردارد. به کشیش‌های آنگلیکان تکلیف شد که این اعلامیه را در کلیساها قرائت کنند اما آنان از اجرای این دستور امتناع ورزیدند. عریضه‌یی از سوی سراسقف کانتربوری و شش اسقف دیگر به حضور شاه تقدیم شد اما جیمز همهٔ آنان را به زندان انداخت. سربازانی که مأمور انتقال آنان به زندان بودند در درون قایق زانو زده و از اسقفها طلب بخشش نمودند. هنگامیکه هیئت منصفه رأی به برائت اسقفها داد مردم لندن را چراغانی کردند و در پنجره‌ها شمعدانهای هفت شاخه قرار دادند. چندی بعدشاه تصمیم گرفت که برای دانشکدهٔ «ماگدان» در آکسفورد، یک رئیس کاتولیک بگمارد و چون استادان از پذیرفتن وی خودداری کردند، با بازداشت بیست و پنج تن از آنان، تصمیم خود را عملی نمود. همان کشمکش دیرین بین پادشاهان استوارت و ملت، دوباره آغاز می شد اما اکنون زمان به گونه‌یی بود که شورش برعلیه پادشاه دیگر یک موضوع باور نکردنی نبود. اما تا زمانی که پادشاه پسر نداشت مردم تحمل می کردند چرا که وارث تاج و

تخت،پرنسس ماری بود که همسر و یلیام اورانژ و وفادار به آئین پروتستان بود و مردم معتقد بودند که این زوج سرانجام آرامش را در کشور برقرار خواهند کرد. اما هنگامیکه در سال ۱۶۸۸ ملکه «ماری مودنا» همسر دوم جیمز پسری بدنیا آورد مردم بکلی ناامید شدند. شایع شد که هیچکس شاهد زایمان ملکه نبود و این طفل، واهی و توطئه ژزوئیت‌ها می‌باشد. شاه آمادگی آنرا داشت که یک ارتش کاتولیک را از ایرلند وارد انگلستان نماید. درخیابانها مردم سرودهایی در نفرت از ایرلندیها زمزمه می کردند. برای وقوع یک انقلاب، زمینه خیلی مهیاتر از سال ۱۶۴۰ بود.

در این بین کشمکش بین و یلیام اورانژ و لو یی چهاردهم هم بالا گرفته بود. و یلیام معتقد بود که اگر انگلستان پروتستان نباشد، آزادی را در ارو پا باید از دست رفته دانست. و یلیام و همسرش هیچکدام از مخالفت پدران خود واهمه‌یی نداشتند و تنها برای اقدام، منتظر یک دعوت رسمی بودند. در سی ام ژوئن ۱۶۸۸، همان روزی که آن هفت نفر اسقف تبرئه شدند دعوتنامه‌یی به امضای چندتن از لردها (از جمله «دانبی» و «هالیفاکس») برای و یلیام و همسرش ارسال گردید. امضا کنندگان این دعوتنامه، جان برسر این دعوت نهادند.

لو یی چهاردهم به قلمرو «کنت پالاتین» در آلمان هجوم برده بود و برای هلند نیز ضرب‌الاجلی چند هفته‌یی تعیین کرده بود. در نوامبر ۱۶۸۸ و یلیام در «توربی» پیاده شد و به سوی لندن پیشروی آغاز کرد. جیمز با وجود داشتن ارتش، به سبب عدم اعتماد به آن، از پیشروی و یلیام وحشت کرد و برآن شد که با وی از در سازش درآید اما دیگر دیر شده بود. داوطلبان از گوشه و کنارگرد آمده و به حمایت از و یلیام برخاستند و در مقابل این حامیان، جیمز مخالفین نیرومندی داشت: کلیسا و دانشگاهها از این پادشاه کاتولیک هراسناک بودند؛ پرنسس «آن» دختر دوم وی نیز به شورشیان پیوست. در اینجا جیمز خود را یک تنه و تنها یافت. شاید اگر جیمز جنگیده بود وضع فرق می کرد چرا که مردم انگلستان از جنگ داخلی هراس داشتند و این می‌توانست پیروزی را برای و یلیام دشوار کند. اما دشمنان جیمز

بجای آنکه او را اسیر کنند، راه فرار پیش پایش نهادند و جیمز هم با استفاده از این موقعیت ، از دریای مانش عبور کرد و در همان حین، مهر بزرگ سلطنتی را به رودخانه افکند به امید آنکه در جریان امور مملکتی اخلال ایجاد شود غافل از آنکه اگر پادشاه قابل تعویض است مهر را هم می شود تعویض نمود.

انتقال مقام سلطنت از طریق قانونی چندان آسان نبود. «ویگها» عقیده داشتند که چون سلطنت عبارتست از پیمانی بین شاه و مردم، بنابر این نمایندگان مردم حق دارند جیمز و فرزندان او را به سبب عدم کفایت از کار برکنار نموده و یلیام را با رضا و رغبت کامل به سلطنت برگزینند. اما اسقفهای «توری» که سلطنت را یک موهبت الهی می دانستند این روش را نپذیرفته پیشنهاد تعیین نایب السلطنه را می دادند. سرانجام یک راه قانونی و همه پسند یافته شد: پادشاه فراری را مستعفی تلقی نموده و ماری را وارث تاج و تخت خواندند. اما این بار مشکل دیگری پیش آمد، بدین معنی که ماری حاضر نبود بدون همسرش سلطنت کند و و یلیام نیز میل نداشت که تنها، شوهر ملکه خوانده شود. بالاخره در فوریه ۱۶۸۹ چنین موافقت شد که زن و شوهر مشترکاً سلطنت نمایند. از آن پس دیگر موضوع «الهی بودن سلطنت» قابل مطرح شدن نبود. اما نتیجهٔ این سازش آن شد که انقلاب محافظه کارانهٔ انگلیسی ها بدون جنگ و جدال داخلی و بدون دخالت دژخیم و زندان و تبعید به نتیجه برسد. انگلیس ها کم کم راه دشوار زندگی اجتماعی را فرا می گرفتند.

۱۱ ـ روحیات مردم در زمان چارلز دوم

طبیعت انسانی را می توان همچون آونگی پنداشت که در دو سوی یک اخلاقیات ثابت در نوسان است. اعمال سختگیریهای شدید در امور اخلاقی از سوی «پیوریتانها» جبراً جای خود را به هرزگی و بی بند و باری داد. سلطنت طلبان که پس از بیست سال زجر و شکنجه به قدرت رسیده بودند، دست به تلافی زدند. اصول اخلاقی در دربار چارلز دوم اسباب تمسخر و استهزا بود. حال که چهره های افسرده و سرهای بی مو، کاخ وایت هال را ترک نموده بودند، در بار برآن سر بود که از

«اخلاقیات» انتقام بگیرد: نگهبانان هر شب پادشاه را می دیدند که باغ را پشت سر می گذاشت تا به دیدار «بار بارا» معشوقهٔ با نفوذ و بی پروای خویش برود؛ رعایا نیز از پادشاه خویش تقلید می کردند. زنانی که به لباس مردانه در می آمدند و جماعاتی که گردهم می آمدند تا برهنه برقصند، لودگی با خدمتکاران.... همه و همه ویژگی های دوران بی بند و باری است که عموماً بعد از تحولات عظیم اجتماعی چهره می نمایاند. یکی از نزدیکان شاه، شاعر هجو پرداز آن زمان یعنی «روچستر» بود. چرا که چارلز از شنیدن هجویات وی لذت می برد. این شاعر به اندازه‌یی بی حیا بود که از گونه سوگلی های پادشاه بوسه برمی گرفت؛ و آنقدر هرزه بود که به اتفاق دوک بوکینگام، میخانه‌یی جهت اغوای زنان متشخص و محترم اجاره نموده بود.

اشراف زادگان سال ۱۶۶۰ از یک تربیت صحیح اشرافی برخوردار نبودند زیرا زمانیکه پدران آنها بدنبال پرچم شاه روانه می گشتند، آنها با خدمتکاران خویش خلوت می کردند و بعدها نیز در کثیف‌ترین و بدنام‌ترین محله های پاریس و آمستردام به میگساری و ولگردی می پرداختند. «روچستر» به این می بالید که پنج سال مست بوده است. تعداد میخانه ها و محله های بدنام در لندن چندین برابر شد. اخیراً قهوه و چای در انگلستان رواج یافته بود و این بهانه‌یی برای گشایش قهوه‌خانه های جدید بود اما در این اماکن، کنیاک به مراتب بیش از چای و قهوه مصرف می شد. در همین قهوه‌خانه ها و آبجوفروشی ها بود که داستانهای مستهجن دربارهٔ «بانو کاسلمین» ـ معشوقه شاه ـ ساخته وپرداخته می شد ودهن به دهن رواج پیدا می کرد. اکنون دیگر تماشای نمایشهای وحشیانهٔ خروس بازی و گاو بازی مردم را ارضا نمی کرد چرا که به تماشای اعدام دسته جمعی «شاه کش ها» عادَت کرده بودند و برای دیدن آن صف می بستند.

موضوع نمایشهای تأتر نیز بیانگر همین انحطاط اخلاقی بود. از میان پیس نویسان این زمان می توان به «بومون» و «فلچر» و در زمینه کمدی به «کونگرو» و «ویچرلی» اشاره کرد که موضوعهای ابداعی مولیر، نمایشنامه‌نویس فرانسوی را به

گونه‌یی ناشیانه منعکس می‌نمودند. نمایش‌های کمدی در این زمان به اندازه‌یی وقیح بود که در قرن نوزدهم هم باعث حیرت مردم بود و یکی از منتقدین این عصر در ضمن اظهار نفرت می‌گوید: [متحیرم که چگونه یک ملت می‌توانست ننگ وجود چنین نمایشنامه‌هایی را برخود بپذیرد؟!] اصولاً روح «پیوریتان» هنوز در وجود انگلیس‌های آزادی یافتهٔ زمان چارلز دوم وجود داشت و نویسندگان این گونه کمدی‌ها برآن بودند که این روح را به جنبش درآورند.

در قرن شانزدهم، بیشترین نفوذ در انگلستان از آن ایتالیا بود اما در قرن هفدهم فرانسه این مقام را بدست آورد: بسیاری از شعرا که جزو سلطنت‌طلبان بودند به فرانسه تبعید شدند و در آنجا با آثار هنرمندانی چون «بوآلو» و «مولیر» و «بوسوئه» آشنایی یافتند. شعرها و رومانهای عشقی فرانسوی به انگلیسی ترجمه شد. یک انگلیسی در زمان چارلز دوم، بیشتر عبارات خود را با واژه‌های فرانسوی درهم می‌آمیخت و این نیز نوعی واکنش در برابر «پیوریتان‌ها» بود. اشعار مستهجن و هزل‌آلود جای اشعار مذهبی را گرفت. یکی از مشهورترین دیوان‌های شعر آن زمان کتاب «هودیبراس» نوشته «ساموئل باتلر» بود که آنرا «دون کیشوت پیوریتانها» نام نهادند. همپای اشعار هزل‌آلود، غزل نیز رشد یافت و بسیاری از شعرای سلطنت‌طلب به سرودن غزلیات عاشقانه‌یی پرداختند که بسیار هم زیبا بود. زمان، زمان ادبیات اشرافی بود و شعرایی چون «میلتون» و «بانیان» با اشعار صوفیانهٔ خویش به دربار راهی نداشتند چرا که دربار چارلز دوم خوب می‌دانست که تصوف در پی تحمیل چه نوع اصول اخلاقی به آن می‌باشد.

محبوبترین فیلسوف آن زمان «دکارت» بود و دوران سیادت عقل و منطق آغاز می‌گشت، در قرن هفدهم، علوم برطبق اصول دکارت آموزش داده می‌شد بدان سبب که مشتمل برریاضیات، هیئت و دانش نور و بصر بود و همین مکتب بود که توانست فردی چون «نیوتن» را به جامعه بشری تقدیم نماید که با کشف برخی قوانین مکانیک، حقوق عقل را مسجل نمود. خود شاه و دومین دوک بوکینگام هر دو اهل دانش و علم بودند. در سال ۱۶۶۲ «انجمن سلطنتی علوم» فرمانی از سوی

پادشاه در زمینهٔ پیشبرد علوم طبیعی دریافت داشت. این انجمن مرکز تجمع کلیه علاقمندان به تحقیقات علمی بود. در همین انجمن بود که «هالی» ستاره دنباله دار، «نیوتن» فرضیه نور، «رایل» طبقه بندی گیاه شناسی و «بایل» فرضیهٔ صوت را مطرح و تشریح نمودند. متفکر بزرگ این زمان «توماس هابز» بود که جوامع انسانی را همچون دستگاههای مکانیکی می پنداشت که با نیروی تمایلات و خواسته های انسانی به حرکت درمی آیند. او منافع شخصی را زیر بنای تمامی قوانین اخلاقی می دانست و معتقد بود که زندگی منظم اجتماعی، بین منافع شخصی متضاد، تصادم بوجود میآورد و همین باعث پیدایی یک سیستم قوانین اخلاقی می گردد. فلسفهٔ سیاسی «هابز» مسلماً زائیدهٔ دوران جنگ داخلی بوده است که خود آنرا نظاره کرده است. وی معتقد بود که چون افراد بشر با یکدیگر خصومت دارند مسلماً نمی توانند با یکدیگر در صلح و آرامش بسر برند ولذا وجود یک قدرت مطلق واجب و ضروری است. دولتی که «هابز» در کتاب خود بنام «لویاتان» به جهانیان عرضه می دارد یک دولت دیکتاتوری امروزی است که در آن، شاه فرمانروای مطلق است.

در آن زمان حتی کلیسا نیز به اصالت عقل معتقد شده بود. دین خشک و غیرقابل انعطاف کرامول منجر به ارضای خواسته های افراطی برخی ها شده بود، اما اکثر مردم خواهان دینی ملایم تر و معتدل تر بودند. «ایساک بارو» متفکر بزرگ مذهبی این زمان یک ریاضی دان بود. وی یک مذهب علمی را پایه گذاری کرد. او در اخلاقیات به این اصل معتقد بود که هر قاعده اخلاقی باید بیش از هر جنبهٔ دیگری دارای جنبهٔ سودمندی باشد و ثابت کرد که می توان بافدا کردن چند چیز پیش پا افتاده و بی ارزش، سعادت ابدی بشر را تأمین نمود.

«تیلوتسن» واعظ، چنان محبوب بود که پس از مرگش حق الامتیازی معادل دو هزار و پانصد لیره بابت چاپ خطابه های منتشر نشده اش به همسر او پرداختند. او با استدلالات محکم علمی که با اصول هندسی برابری می کرد حقانیت دین را از نظر عقلی اثبات نمود. این دین معتدل و منطقی به سرعت در میان

مردم توسعه یافت.

اینکه بخواهیم از روی نمایشنامه ها و گزارشاتی که راجع به دربار چارلز دوم نوشته اند نتیجه بگیریم که در آن زمان اکثر مردم دچار انحرافات مذهبی و اخلاقی بوده اند، مسلماً دچار اشتباهی بزرگ شده ایم؛ چرا که اینگونه انحرافات اخلاقی در تمامی جوامع بشری همواره محدود به عدهٔ قلیلی می باشد که به سبب نداشتن هیچ کار مشخصی، همهٔ وقت خود را صرف ماجراهای عاشقانهٔ ساختگی می نمایند. در خانه های اربابی، منازل کسبه و در میان دهاتیان، زندگی خانوادگی همچون سابق ادامه داشت. نامه های خصوصی مربوط به آن زمان بیانگر آن است که خانه ها کانون مهر و محبت و صمیمیت خانوادگی بوده اند. «ساموئل پیپس» که معروف ترین خاطرات راجع به آن دوران متعلق به او است می نویسد که هنگام گردش در اطراف لندن چوپانی را دیده که مشغول خواندن کتاب مقدس برای پسرش بوده است. کتابخانه ها مملو از کتابهای مذهبی بود و خطابه های مذهبی در زمان چارلز دوم خریداران بیشتری را نسبت به کتابهای شعر جذب می نمود.

بین انقلاب سال ۱۶۸۸ انگلستان و انقلاب کبیر فرانسه که یک قرن پس از آن صورت گرفت هیچگونه شباهتی وجود نداشت. انقلاب فرانسه یک کشمکش طبقاتی بود که در آن روستائیان و شهرنشینان علیه شاه و اشراف قیام کردند؛ در حالیکه در انقلاب انگلستان مسئله این بود که چه کسی باید حکومت کند شاه یا پارلمان؟ کدام کلیسا باید امور مذهبی را اداره نماید، کلیسای روم، کلیسای انگلیس یا مستقلین؟ مخارج مملکتی از چه راهی باید تأمین گردد؟ چارلز اول که مالیات کشتی را دریافت می داشت طرفدار مالیات مستقیم بود.

این انقلاب به معنی پیروزی پارلمان و کلیسای انگلیس و قانون عرف بود اما مالکین نیز در این پیروزی سهم بزرگی داشتند. در زمانی که ارتش نمونهٔ نوین وجود داشت تا چندین سال احتمال بروز تصادم بین پیوریتانها و مساوات طلبان وجود داشت و همین احتمال خطر باعث گردید تا مالکین بزرگی که طرفدار پارلمان

بودند به حمایت از شاه برخیزند. گروهی به «و یگها» پیوستند و گروهی به «توریها»؛ اما بین آنان یک توافق صنفی مبنی برجلوگیری از به قدرت رسیدن افراطیون وجود داشت. بدین‌ترتیب پیوریتانها که فقط به قدرت مطلقه اعتقاد داشتند از امور سیاسی برکنار ماندند.

در اواخر قرن هجدهم، کانونهای انقلاب ــ و بعد از آن نیز مجلس ملی سال ۱۸۷۱ ــ در فرانسه، پس از آنکه رژیم سلطنتی را سرنگون نمودند فوراً بفکر ایجاد یک دولت نیرومند افتادند؛ اما در انقلاب سال ۱۶۸۸ انگلستان، هدف صرفاً هرچه محدودتر کردن اختیارات دولت به نفع ملت بود. پارلمان، ویلیام و ماری را احضار و شرایط خویش را برآنان تحمیل نمود.

در واقع انگلستان که در اثر وجود دریاهای گرداگرد خویش از خطر تهاجمات خارجی، و به سبب قانون پذیری اتباع خویش از مناقشات داخلی ایمن بود هیچ گرفتاری نداشت جز آنکه از آزادی مذهب و سعادت ملت خویش در برابر زیاده روی‌های دستگاه حکومتی دفاع کند.

در سالهای پس از آن، «بروک» وقایع سال ۱۶۸۸ را یک انقلاب پیروزمندانه و میمون نامید و در واقع نیز این انقلاب حادثه‌یی بس میمون برای انگلستان بود زیرا توانست بزرگترین تحول تاریخی را در این سرزمین صورت بخشد، بدین‌معنی که حکومت دیکتاتوری را به رژیم مشروطهٔ سلطنتی مبدل ساخت بی‌آنکه بین طرفداران عقاید مختلف شکاف عمیقی ایجاد گردد.

در صورتیکه کرامول برسر کار می‌ماند و خود سلسله‌یی تشکیل می‌داد شاید انگلستان برای سالهای متمادی ــ همچون فرانسه از سال ۱۷۸۹ به بعد ــ دستخوش اختلافات داخلی و دو دستگی شدید می‌شد. در فرانسه در دوران حکومت وحشت بین «دست چپی ها» و «دست راستی ها» کینه‌یی عمیق به وجود آمد که تا بحال نیز فراموش نشده است در صورتیکه در انگلستان بعد از حوادث سال ۱۶۸۸ هرگز شور و حرارت سیاسی به اندازهٔ تعصبات مذهبی اهمیت پیدا نکرد.

[۶]
رژیم سلطنتی و «الیگارشی»

سلطنت شاهزاده هلندی

«و یلیام» این شاهزادهٔ هلندی که جثه‌یی نحیف وموهایی خرمایی و چشمانی نافذ به رنگ خاکستری داشت و به سال ۱۶۸۹ تاج برسر نهاد چه از نظر اصل و تبار و چه از نظر وصلت، در انگلستان بیگانه محسوب نمی گشت زیرا از نظر نسب، نوادهٔ چارلز اول و از حیث وصلت، شوهر دختر جیمز دوم، پادشاه سابق انگلستان بود اما از نظر روحیات و اخلاق چه در نزد توریها و چه در نزد و یگها او یک بیگانه بود. در زمانیکه انگلیسی ها همه سرحال و شوخ بودند او بسیار جدی و متین بود و در موقعیتی که پرحرفی در همه جا رواج داشت او به مانند اجداد هلندی خو یش بسیار کم حرف بود. او به کشمکشهای دیرینهٔ کشور جدید خو یش که همواره برسر برتری پارلمان و کلیسا جریان داشت با دید اغماض آمیخته با تحقیر می نگریست. این مرد که در هلند به میزان خطرات ناشی از قدرت گیری روزافزون

لو یی چهاردهم پی برده بود تمام نظرش متوجه قاره اروپا[1] بود و هدف اصلی خود را برقراری موازنهٔ قوا در این قاره قرار داده بود و در نتیجهٔ این نوع تفکر بود که این تناقض بزرگ بوجود آمد: پادشاهی که به پارلمان اعتقاد نداشت و در سرزمین خویش (هلند) بردمکراسی غلبه یافته بود، یکی از بنیانگذاران سیستم مشروطهٔ سلطنتی در انگلستان گردید. با فرار جیمز دوم تقریباً کشمکش بین قوهٔ مقننه و قوه مجریه به پایان رسید. البته ویلیام مایل بود که بقایای قدرت سلطنت را حفظ نماید و تقریباً در سیاست خارجی نیز به میل خود عمل می کرد اما پس از مرگ او و حتی در دوران حیاتش، هم پادشاه و هم پارلمان به این امر اذعان داشتند که قدرت واقعی تنها از آن پادشاه است. در پارلمان، جنگ داخلی این نکته را به اثبات رسانده بود که انگلیسی ها حاضر به پذیرفتن یک رژیم مطلقه سلطنتی نیستند و بازگشت چارلز دوم در سال ۱۶۶۰ نیز این نکته را به ثبوت رسانیده بود که آنان خواهان جمهوری هم نیستند. بدین‌ترتیب انگلستان خواهان رژیمی بود که در عین حال هم جمهوری باشد و هم سلطنتی.

ویلیام و ماری پس از نشستن برتخت پادشاهی، اعلامیه حقوق سال ۱۶۸۸ را که در آن سال به لایحهٔ حقوق تبدیل گردید به تصویب رساندند. هیچ اصل غیرعملی در این لایحه به چشم نمی خورد و این خود بهترین بیانگر خلق و خوی ویژهٔ انگلیسی ها است. این اعلامیه، رفتار خودسرانه جیمز دوم را غیرقانونی می خواند و صراحت براین داشت که پادشاه به هیچ وجه حق نقض قوانین اساسی مملکت را ندارد و بعنوان ضمانت اجرای این قوانین، پارلمان موظف است که بودجهٔ سالانهٔ کشور را هر سال تصویب و در اختیار شاه قرار دهد. و در هر بار، حقوق ارتش تنها برای یک سال تأمین گردد. سرانجام در سال ۱۶۹۴ قرار بر این شد که پارلمان حداقل هر سه سال یکبار تشکیل گردد و هیچ پارلمانی بیش از سه سال به درازا نکشد. انگلیسی ها در اثر تجربهٔ فراوان آموخته

۱ ــ Continet در اصطلاح انگلیسی ها به تمامی قاره اروپا، منهای جزایر بریتانیا و ایرلند، اطلاق می گردد. م

بودند که اصل آزادی آنان به همین مقررات پیش پا افتاده بستگی دارد. بعد از آنکه «اعلامیه حقوق» به تصویب شاه رسید، زمینه های کشمکش بین شاه و پارلمان تقریباً از بین رفت اما هنوز راهی برای ایجاد وحدت عمل بین دو قوۀ مجریه و مقننه پیدا نشده بود. هنوز این نکته به فکر کسی راه نیافته بود که می توان وحدت عمل در امور مملکتی را از طریق یک گروه همفکر مشاورین پادشاه [کابینه] عملی نمود. یعنی گروه همفکری که از بین نیرومندترین حزب پارلمانی تشکیل شده و مقامات عالیۀ مملکتی را احراز نمایند و خط مشی آنان منطبق با نظریات اکثریت پارلمان باشد.

وقتیکه و یلیام در اثر تلقینات یکی از مشاورین خود به فکر تشکیل کابینه افتاد، پارلمان متوحش گردید و این عمل را یک دسته‌بندی سیاسی به شمار آورد و در مقام «اعلام جرم» برآمد؛ اما اعلام جرم برای نظارت براعمال قوۀ مجریه، یک ابزار کافی نبود. البته هرگاه وزیری مرتکب خطایی می گشت از این طریق به مجازات می رسید اما با اعلام جرم نمی شد از انجام یک عمل عجولانه جلوگیری به عمل آورد. انگلیسی ها تا چندین نسل پس از آن نیز نتوانستند برای این مشکل راه‌حلی بیابند.

قوۀ مجریه در زمان و یلیام سوم به هر صورت باقی ماند اما فاقد آن اهمیت و اعتباری بود که چارلز اول حتی تا آخرین لحظات حیات و تا پای چوبه‌دار، حفظ نمود. گروه تقریباً بزرگی پس از فرار جیمز دوم به او وفادار ماندند. احتمال آن می رفت که یکی از اشراف متنفذ انگلیس که درخواستش با مخالفت و یلیام مواجه شده بود، با درباریان فراری انگلیس به مکاتبه بپردازد . تعداد زیادی اسقف و چهارصد کشیش از ادای سوگند وفاداری نسبت به و یلیام خودداری نمودند و به همین سبب لازم بود که از مشاغل و مناصب خویش منفصل گردند. جای آنانرا اسقفهای روشنفکری مانند «بورنت» و «تیلوتسن» گرفتند. این امر می توانست مقدمه یی برای آزادی مذهب در انگلستان باشد اما مخالفت هایی که بروز نمود، و یلیام را وادار به سازش نمود.

پارلمان در سال ۱۶۸۶ لایحه‌یی مبتنی برآزادی نسبی مذهب در انگلستان به تصویب رسانید اما کاتولیکها و مخالفین کلیسای انگلیس همچنان از احراز مناصب دولتی محروم بودند.

به مرور زمان، فاصلهٔ خطوط احزاب مشخص‌تر می شد. حزب «توری» تشکیل شده بود از مالکین بزرگ و هواداران جیمز دوم که جملگی پیرو آئین کلیسای انگلیس بودند. حزب «و یگ» از سه گروه کاملاً متمایز تشکیل شده بود: اشراف مخالف با جیمز دوم (همچون «کاوندیش ها»، «راسل ها» و «پلهام ها»)؛ دیگر سوداگران شهری و نوابهای هند و ثروتمندان که در آن زمان با سرعتی هرچه تمامتر ثروتشان افزوده می گشت و به خریدن کرسی های پارلمان مشغول شده بودند؛ و سرانجام مخالفین کلیسای انگلیس که با دو گروه اول چندان پیوستگی نداشتند جزترس مشترک از خانواده «استوارت» و عدم آزادی مذهب. اعضای حزب «توری» در زمان جیمز دوم ناچار بودند که میان شاه و پارلمان تنها یکی را برگزینند و لذا برای احتراز از رم، لاهه را می گزیدند. برخی از آنان که خواب مراجعت پادشاه سابق را میدیدند از این عمل پشیمان شدند. ازسوی دیگر، یک حادثهٔ عجیب در زمان و یلیام باعث شد که ویگ ها هواداران سرسخت پادشاه گردند: از نظر و یگها جنگ با فرانسه به مثابه مخالفت با جیمز دوم بود و لذا در جنگ با لو یی چهاردهم به حمایت بی دریغ از و یلیام برخاستند چه، همانگونه که گفتیم این به معنی جنگ با پادشاهی بود که و یگها از وی وحشت داشتند و بازرگانان شهری ــ که هوادار این حزب بودند ــ سودهای سرشاری از این جنگ به جیب زدند.

در آمستردام از اوایل قرن هفدهم بانکی تأسیس گردید که تمامی بازرگانان معروف ارو پا در آن حساب می گشودند و وجوه و حوالجات آنان از طریق آن منتقل می شد (البته روش عمل در این بانک بسیار پیچیده و پر دردسر بود، بطوری که هرگز نمی توان آنرا با روشهای متداول در بانکهای امروزی مقایسه نمود). هنوز در انگلستان بانکدارهای خصوصی با امکانات مالی محدود، فراوان بودند. در زمان سلطنت استوارت ها، زرگران بدعت گذاران بانکهای جدید بودند که

به داد و ستد طلا و وام دادن به شاه و افراد متفرقه اشتغال داشته، اشیاء قیمتی را به رهن می گرفتند و در ازای آن رسیدهایی می دادند که این رسیدها به منزله اسکناسهای امروزی بود. حتی «دارایی» نیز از این زرگرها وام می گرفت.

در زمان جنگ با لو یی چهاردهم، مجموعهٔ وامها و مالیاتها، کفاف مخارج جنگ را نمی نمود؛ در همان زمان بود که از سوی حزب «و یگ» اوراق قرضهٔ ملی منتشر و بدنبال آن معاملات سهام متداول گردید.

منظور از تأسیس بانک انگلیس تنها این بود که و یلیام بتواند مخارج جنگ با فرانسه را تأمین نماید. جمعی از ثروتمندان مبلغی در حدود یک میلیون و دو یست هزار لیره جمع آوری کرده با بهره‌یی بالغ بر یکصد هزار لیره به دولت وام دادند. بانکی که به این منظور تأسیس گردیده بود متعهد گردید که مانند بانک آمستردام، برای اشخاص عادی نیز افتتاح حساب نماید. ذخیره‌یی بعنوان پشتوانه برای این بانک وجود نداشت زیرا تمامی موجودی خود را به دولت وام داده بود؛ اما این اجازه به بانک مذکور داده شده بود که معادل سرمایهٔ اولیهٔ خود پول کاغذی (اسکناس) چاپ و منتشر نماید که این اسکناسها همواره قابل تبدیل به طلا بود. از مجرای بهرهٔ سالانه‌یی که بانک از دولت دریافت می داشت توانست به تعهدات خود عمل نماید. در ابتدا مردم به این اسکناسها چندان اطمینان نداشتند اما بعدها حتی موجب خوشنودی آنان گردید چرا که دیگر نیازی به گرفتن وام با بهره‌های سنگین از صرافها نداشتند. اوراق قرضهٔ دولتی که در سال ۱۶۹٤ منتشر گردید مقدمهٔ انتشار اوراق قرضهٔ ملی بود و این امر، اتحاد بین و یلیام، پایتخت و و یگها را مستحکم‌تر نمود. اگر لویی چهاردهم و جیمز دوم به پیروزی می رسیدند مسلم بود که وجوه اوراق قرضه قابل پرداخت نبود. بدین شکل از نظر تئودورها، بانک انگلیس ابزاری در دست اورانژها جهت چپاول اموال صومعه ها بود؛ یعنی منافع اقتصادی و مطامع سیاسی با یکدیگر درهم آمیخته بود. تأسیس بانک و گسترش معاملات بزرگ و وجود ارتباط نزدیک با آمستردام باعث گردید که لندن به صورت عمده‌ترین مرکز تجارت جهان درآید. و به زودی انگلستان توانست از نظر ثروت تولیدی با فرانسه

برابری نماید در حالیکه حتی به اندازهٔ یک چهارم فرانسه جمعیت نداشت؛ و هلند نیز به ناگاه متوجه گردید که رقیب خطرناکی را در دامان خود پرورده است.

در زمینهٔ فرماندهی نظامی، ویلیام چندان تبحری نداشت و کاردینال بزرگ فرانسه بنام «ماسیلون» در این باره گفته بود: [او در برانگیختن دیگران به جنگ ماهرتر است تا دست زدن به جنگ؛ و در دسیسه‌چینی و دسته‌بندی کارآمدتر است تا فرماندهی] اما با این وجود، ویلیام در سراسر طول زندگانی خویش مشغول جنگ بود و ناچار بود که به عنوان پادشاه انگلیس در برابر جیمز دوم ـ پادشاه مخلوع ـ که از سوی لویی چهاردهم و کاتولیکها حمایت می‌شد، از خود دفاع نماید. جیمز در صدد بود که با ارتش کاتولیک خود، استانهای کاتولیک‌نشین را متصرف سازد و طبعاً پس از آن با مردم آن نواحی به بدترین شکلی رفتار نماید. ویلیام در سال ۱۶۹۰ در رأس یک ارتش هلندی ـ انگلیسی در ناحیه بوین به پیروزی چشمگیری دست یافت و جیمز دوم را از سرحدات خویش عقب رانده، ایرلند را مسخر نمود. او به آسانی حاضر بود که به ایرلند آزادی نسبی اعطا کند اما باز هم آزادیخواهی های وی مواجه با تعصبات و اغراض کهن گردید: قوانین شدیدی برعلیه آزادی مذهب و حتی تجارت ایرلندیها تصویب شد. دامداران و صاحبان صنایع انگلیس وحشت عظیمی از رقابت با ایرلندیها داشتند. از سوی دیگر، ساکنین «هایلندز» به سبب وفاداری به خانواده استوارت، از جیمز جانبداری می کردند و تنها در سال ۱۷۰۷ و در دوران سلطنت ملکه «آن» بود که پارلمان‌های انگلیس و اسکاتلند به موجب «قانون وحدت»[1] با یکدیگر متحد شدند و از آن زمان اسکاتلند حق معامله با مستعمرات انگلیس را به دست آورد و در این زمینه موفقیت چشمگیری نیز داشت: گلاسکو به رقابت با لندن برخاست و رودخانهٔ کلاید نیز همچون تایمز، مرکز رفت و آمد کشتی های تجاری گردید و مردم اسکاتلند در لندن، در کمال رفاه زندگی می کردند.

1- Act of Union

ویلیام سوم به مسائل اروپا اهمیت می داد. نزدیک بودن اسپانیولی ها
در زمان ملکه الیزابت در فلاندر دارای مستعمراتی بودند، خاطر این ملکه را هم
مشوب می داشت. در آن زمان وی هلند را در مقابل اسپانیا مورد حمایت قرار می
و یک قرن پس از آن، در نتیجهٔ توسعه و ترقی بنادر «آمستردام» و «روتردام»، ب
«آنتورپ» اهیمت خود را از دست داد. اما در اوایل قرن هجدهم دیگر اسپانیا
کشور نیرومندی که اروپا را تحت سیطره خویش داشت، نبود. نیروی پیاده نظ
شکست ناپذیر آن اینک تنها از چند صد نفر تشکیل می شد و نیروی دریایی آن حت
یک دهم ناوگان فیلیپ دوم هم نبود؛ کارخانه های مهمات سازی آن ویران و خزانه
کلی خالی شده بود و در نتیجهٔ یک درگیری پایان ناپذیر با «مغربی ها» به یک
رژیم فئودالی درازمدت گرفتار آمده بود. در این کشور، طبقه متوسط وجود نداشت
از نظر رشد سیاسی نیز به مرحله تکامل نرسیده بود. بلی، اسپانیا دیگر به عنوان یک
قدرت مطرح نبود اما قدرت دیگری عرض اندام می کرد که برای انگلستان و هلن
بسیار خطرناکتر از آن دیگری می نمود و آن قدرتی بود به نام «فرانسه».

لویی چهاردهم برسر آن بود که رود «رن» را، مرز فرانسه قرار دهد
بازرگانان انگلیسی و هلندی معتقد بودند که اگر آنتورپ در بلژیک، از سوی فرانس
مسخر گردد، چیرگی فرانسه برتمام منابع ثروت اروپا باعث ورشکستگی آنان
خواهد گردید. ویلیام تصمیم داشت که از این کار جلوگیری نماید و برای تحقق
این منظور از همان سیاست کهنهٔ انگلیسی یعنی دفاع از فلاندر وتفوق دریایی و
ایجاد اتحادیهٔ دول برعلیه بزرگترین نیروی اروپا، استفاده نمود. در نخستین مراحل
جنگ، نیروی دریایی فرانسه به فرماندهی «تورویل» شکست سختی به نیروهای
دریایی انگلیس و هلندوارد آورد اما برای فرانسه وضع بسیار دشوار بود چرا که
می بایست هم مدیترانه و اقیانوس اطلس را حراست نماید و هم قاره اروپا را. و
دیگر دریاسالاری همچون «کلبر» نیز وجود نداشت که به تجهیز نیروی دریایی فرانسه
بپردازد. از آنجا که به موجب قوانین مالیاتی فرانسه، کشیش ها و اشراف از
پرداخت مالیات معاف بودند، لویی چهاردهم برای ادامه جنگ پشتوانهٔ مالی

مطمئنی در اختیار نداشت. سرانجام در «لاهوک»[1] نیروی دریایی فرانسه تسلیم شد و لو یی تن به مذاکره داد و در کنگرهٔ «ریسویک» از روی درایت موافقت نمود که از هلند، در ازای «باواریا» (آلمان) صرفنظر کند و سلطنت خانوادهٔ «اورانژ» را در انگلستان به رسمیت بشناسد چرا که معتقد بود که این پذیرش بهتر از آنست که بار دیگر یک امپراطوری مانند زمان شارل پنجم، به کمک انگلستان در اسپانیا ظهور نماید. و یلیام سوم توانست با این پیروزی، بین امپراطوری خویش و فرانسه تعادل را برقرار نماید. بعد از مذاکرات «ریسویک» که در سال ۱۶۹۷ انجام گرفت چنین به نظر می رسید که دوران صلح در اروپا آغاز گشته است؛ اما دست حادثه چنین نگذاشت.

از مهمترین مسائل آن زمان یکی مسئله جانشینی اسپانیا بود. شارل دوم، پادشاه بل هوس اسپانیا وفات یافت بی‌آنکه فرزندی به جای گذاشته باشد. حال چه کسی باید جای او را بگیرد؟ یکی از فرزندان امپراطور اتریش؟ یا یک شاهزادهٔ فرانسوی؟ویاحاکم باواریا؟ لویی چهاردهم ازموضع صلح طلبی چنین پیشنهاد نمود که حاکم باواریا به سلطنت اسپانیا برگزیده شود، ناپل به خودش واگذار گردد، سیسیل و توسکانی به «دوفین» شاهزادهٔ فرانسوی واگذار گردد، و میلان از آن اتریش شود. این بهترین راه‌حل ممکن بود اما تنها «اجل» با آن موافقت نکرده بود چه، حاکم باواریا که طفلی پنجساله بود مرد و تنها شاهزادهٔ فرانسوی و «آرشیدوک» اتریش باقی ماندند که کشمش بین‌آنان،قراردادقبلی را بی اعتبار نمود. لو یی چهاردهم و و یلیام سوم که هر دو ترجیح می دادند برای حفظ صلح، اسپانیا تجزیه گردد با یکدیگر به مذاکره نشستند. رجال سیاسی اسپانیا با این تجزیه موافق نبودند و چون حمایت فرانسه را به سبب نزدیکی مسافت مفیدتر از سایرین می دانستند، در آستانهٔ مرگ از شارل دوم وصیت‌نامه‌یی گرفتند که به موجب آن دوک «دانژو» و دوک «دو بری» به جانشینی وی تعیین می گشتند و در صورت امتناع آنان از پذیرفتن این

1- La Hogue

مقام، شاهزادهٔ اتریش به این مقام برگزیده می شد. لذا لو یی چهاردهم الزاماً این مقام پرمخاطره را برای نوهٔ خو یش پذیرفت و او را به اسپانیا فرستاد تا به نام فیلیپ پنجم برتخت سلطنت اسپانیا بنشیند. پادگانهای فرانسه نیز در «رنانی» در مقابل پادگانهای هلند تقو یت گشتند (۱۷۰۱).

این عمل برو یلیام، سخت گران آمد و چنین احساس کرد که فریب خورده است و لذا با امپراتور اتریش وارد مذاکره شد. لو یی نیز به منظور تلافی، قرارداد «ریسو یک» را لغو نموده، جیمز سوم را بعنوان پادشاه انگلستان به رسمیت شناخت.

و یلیام درست در زمانی که برای جنگ با فرانسه به اتریش و پروس دست اتحاد داد، چشم از جهان فرو بست و نتوانست نیت خود را عملی سازد (۱۷۰۲). ماری، همسر و یلیام نیز در سال ۱۶۹۴ وفات یافته بود و لذا پرنسس «آن» دختر دیگر جیمز دوم و ارث بی مدعی تاج و تخت انگلیس بود. این شاهزاده خانم نیز تمام فرزندان خود را از دست داده بود و امکان داشت که دیگر صاحب فرزندی نشود. به همین دلیل در آخرین سالهای سلطنت و یلیام سوم، قانون پراهمیت «جانشینی»[1] که به تصو یب پارلمان رسید، تکلیف تاج و تخت انگلیس را روشن نمود. از آنجا که تمام وراث ذکور پیرو آئین کاتولیک بودند از سلطنت محروم وقرار براین شد که پس از «آن» تاج و تخت به نوادهٔ جیمز اول یعنی «سوفیا» ملکه «هانوور» و فرزندان او (در صورتیکه پیرو کلیسای انگلیس باشند) برسد. تا امروز نیز همین قانون ملاک تعیین جانشین سلطنت درانگلستان می باشد.

ملکه «آن»

ملکه آن نتوانست دوستان شوهر خواهرش و یلیام سوم را گرد خو یش نگاه دارد. اگر و یلیام از حزب و یگ پشتیبانی می کرد به آنجهت بود که آنان را

1- Act of Settlement

مخالف جیمز دوم (پادشاه تبعیدی) می دید؛ ضمناً اعضای این حزب از سیاست خارجی ویلیام حمایت می کردند و در امور مذهبی چندان سخت گیر نبودند. اما ملکه آن تنها به جزیره انگلیس فکر می کرد و متعصبانه هوادار آئین کلیسای انگلیس بود و شدیداً از حزب توری جانبداری میکرد. میگویند که اوزن ابلهی بود اما دلایل زیادی در دست است که نشان میدهد وی زنی لجباز بوده است. وی همواره سه هدف را دنبال میکرد نخست آنکه ملکه بشود، دیگر حمایت بی وقفه از کلیسای انگلیس وسرانجام تفویض مناصب مهم دولتی به شوهرش



QUEEN ANNE

«ملکه آن»

«پرنس جورج» (شاهزاده دانمارکی) که ابداً صلاحیت آنرا نداشت (چارلز دوم در بارهٔ جورج چنین اظهارنظر کرده بود: من چه در مستی و چه در هوشیاری او را آزموده‌ام و هیچ نکته مثبتی در وجودش نیافته‌ام). ملکه «آن» هدف دیگری را هم دنبال می کرد که باید آنرا به اهداف سه گانهٔ وی افزود و آن اینکه همواره درصدد بود تا دوستان خود را راضی نگاه دارد. «آن» در طول زندگانی خویش با دو زن دوستی عمیق پیدا کرد که این دوستی ها بیانگر بل هوسی های وی می باشد. او نخست به «ساراجنینگز»[1] که پس از ازدواج به «لیدی چرچیل» و سپس به «دوشس مارلبورو»[2] ملقب شد، دل بست. «آن» در نامه‌یی به ساراچنین می نویسد: [هیچ واژه‌یی برای بیان میزان علاقه و احساس من نسبت به تو، رسا نیست] و برای آنکه صمیمیت خود را بیشتر نشان دهد، نام خود را در این مکاتبات «بانومورلی» گذاشته و سارا را «بانوفریمن» خطاب می نمود. اما سارا با آنکه این

1 - Sarah Jennings

2 - Duchss of Marlborough

دوستی ملکه منافع بیشماری برای خود و همسرش به همراه داشت، در بارهٔ ملکه بیرحمانه قضاوت می کرد؛ در جایی می نویسد: [وقتیکه ملکه در بارهٔ موضوعات عادی صحبت می کند، به هیچ وجه بیانش حاکی از شعور و فراست یا ظرافت نیست و در بارهٔ مسایل روز نیز بسیار عجولانه صحبت می کند و هر نصیحتی را بدون تأمل و تعمق پذیرفته و بکار می بندد بی آنکه قدرت تشخیص خود را بکار بندد و این واقعاً ناراحت کننده است]. در دو سوم آخر عمر ملکه، زنی بنام «آبیگال هیل» جای «سارا چرچیل» را گرفت. همین زن بعدها همسر «لردماشام» گردید و ثروت خاندان «مارلبورو» را به باد فنا داد.

زندگانی «جان چرچیل» که درسال ۱۷۰۲ به «دوک مارلبورو» ملقب شد، معجونی از تضادها است. او فرزند یکی از ملاکین بزرگ روستا، به نام «وینستون چرچیل» بود که در اثر مساعدت های خواهرش «آرابلا» که معشوقهٔ «دوک یورک» (برادر پادشاه) بود، به خدمت دوک مزبور درآمد. او یکی از معشوق های «لیدی کاسلمین» (دوشس کلیوند) بود که مبلغ پنجهزار لیره بعنوان هدیه از وی دریافت داشت. وی این پول را به مصرفی شرافتمندانه تر از نحوهٔ تحصیل آن رسانید. بدین معنی که با بهرهٔ سالانه پانصد لیره، آنرا به لرد هالیفاکس وام داد و این پول، زیر بنای ثروت عظیمی برای وی گردید. این عاشق زرنگ و سرمایه دار با احتیاط، سرباز خوبی نیز بود و توانست در زمان جیمز دوم به عالیترین مناصب نظامی دست یابد. جان چرچیل در انقلاب سال ۱۶۸۸ مانند اغلب مردان همطراز خویش، سیاست دوگانه در پیش گرفت یعنی هم از ویلیام جانبداری می کرد و هم با پادشاه فراری رابطه داشت؛ و هنگامیکه ملکه «آن» به سلطنت رسید از شوهر به خاطر عشق خود نسبت به همسرش، طرفداری می کرد. با این سیاست بود که چرچیل متنفذترین و مقتدرترین رجل سیاسی کشور شد و اساس ثروت وی نیز استحکام یافت. گذشته از لیاقت در امور نظامی، وی کاردان ترین و انعطاف پذیرترین مرد در عرصهٔ سیاست انگلستان بود.

تا سال ۱۷۱۳ جنگهای جانشینی اسپانیا ادامه یافت. انگلیس ها تنها

بدنبال برقراری موازنهٔ قوا در اروپا بودند و برآن سر بودند که مانع ایجاد اتحاد بین فرانسه و اسپانیا گردند (لویی چهاردهم این هدف را دنبال می کرد) و لویی را از «فلاندر» و مصب رود «رن» دورنمایند. فرانسه این امتیاز را داشت که سرزمینهای مورد اختلاف، از آغاز جنگ تحت تصرفش بود اما در نیمه های قرن، ناتوان گردید مضافاً به اینکه تفوق دریایی را نیز از دست داده بود. از آن گذشته انگلستان توانسته بود دو متفق فرانسه یعنی «ساووی» و «پرتغال» را نیز از چنگش خارج سازد. سرداران نیروهای متفقین؛ «مارلبرو» (چرچیل) و «پرنس اوژن» هنگامیکه دیدند ارتش لویی چهاردهم از استحکامات خویش خارج شده است، بعوض محاصره، شیوهٔ جنگ و گریز در پیش گرفتند که کاملاً با شیوهٔ جنگی آن زمان مغایرت داشت. هردو طرف درعوض نیزه و تفنگهای سرپر، از تفنگهای چخماقی و سرنیزه استفاده می کردند؛ تلفات هر دو طرف نیز بسیار سنگین بود. در سال ۱۷۰۴، مارلبورو توانست در «بلنهایم» شکست سختی به دشمن وارد آورده و در سال ۱۷۰۶ فلاندر را مسخر سازد.

اما «ویگها» با وجود پیروزی در جنگ، قادر به تأمین صلح نبودند. قبل از آنکه خستگی جایگزین پیروزی گردد برقراری صلح کار دشواری بود و احتیاج به دور اندیشی و حسن تدبیر داشت. در سال ۱۷۰۹ و پس از آن شاید انگلیسی ها می توانستند به گونه یی پیمان صلح را امضا کنند که زمینه یی برای نگرانی در مورد فلاندر وجود نداشته باشد، اما آنها مهمترین خواسته شان آن بود که پادشاه اسپانیا توسط پدر بزرگش لویی چهاردهم از آن کشور اخراج گردد. این خواستهٔ اهانت آمیز سبب شد تا فرانسویان گرد پادشاه خویش جمع گردند و نامه یی که پادشاه فرانسه خطاب به ملت خویش صادر نمود باعث تهییج هرچه بیشتر آنان گردید. در نبرد «مال پلاکه» بخت از متفقین برگشت و بیش از یک سوم نفرات آنان به هلاکت رسیدند و ژنرال «دوویلار» توانست با چنان مهارتی عقب نشینی نماید که دنبال کردنش غیرممکن باشد.

در انگلستان رفته رفته افکار عمومی از ادامهٔ جنگ خسته می شد. چرچیل

درصدد آن بود که مقام فرماندهی کل قوا را مادام‌العمر از آن خویش سازد. این بلند پروازی، پارلمان را متوحش ساخت. آیا این مقدمه‌یی برای ظهور یک کرامول دیگر نبود؟ «توریها» توانی تازه یافتند.

واکنشی که توریها نسبت به این امر نشان‌دادندچندین سبب داشت؛ نخست آنکه مردم از ادامهٔ جنگ خسته شده بودند. «جاناتان سویفت»[1] با انتشار مقاله‌یی تحت عنوان «رفتار متفقین» نوشت: [این ادعا که پس از ده سال جنگ پیروزمندانه، متوقف ساختن جنگ امکان‌پذیر نیست، حیرت‌انگیز است] وی همچنین کسانی را که طرفدار تحمیل شرایط سنگین به فرانسه بودند مورد حمله قرار داده، نوشت: [بعد از شکست «رامی لی» فرانسه بقدری افسرده و مأیوس بود و برای تأمین صلح بی‌تابی می‌کرد که پادشاه آنان حاضر به پذیرفتن هرگونه شرایطی بود اما هنگامیکه ما شرایط اهانت‌آمیز خود را مطرح کردیم، آنان شرافت ملی خود را در خطر دیدند ولذا چنان به حمایت بی‌دریغ از پادشاه خود برخاستند که دوباره فرانسه بر اوضاع مسلط شد و توانست با استفاده از کمکهایی که از طریق هند غربی اسپانیا دریافت می‌نمود، مخارج ارتش خویش را تأمین نماید. حال با توجه به همهٔ این مسائل به ما ثابت می‌شود که رژیم فرانسه بر اوضاع داخلی کشور خویش تسلط کامل دارد و لویی چهاردهم آنچنانکه ما تصور می‌کنیم در کار خویش درمانده نیست].

دوم آنکه یک رویداد مهم مذهبی باعث شد تا ملت انگلیس نارضایتی خویش را آشکار سازد. همیشه جشنهای سالیانه زمینه‌ساز مناسبی برای بروز آشوب بوده است. در آن زمان سه روز که اهمیت سیاسی فراوانی داشت در انگلیس جشن گرفته می‌شد: سی‌ام ژانویه روز اعدام چارلز اول؛ بیست و نهم ماه مه روز بازگشت چارلز دوم به انگلستان؛ و پنجم نوامبر روز کشف توطئه انفجار پارلمان.

در پنجم نوامبر سال ۱۷۰۹ دکتر «ساچورل» طی ایراد نطقی در کلیسای

۱ — Jonathan Swift نویسندهٔ انگلیسی خالق «سفرهای گالیور». م

«سن‌پل»، و یگ‌ها را بخاطر بی‌تعصبی و داشتن تمایلات لیبرالی موردحملهٔ‌سخت قرار داد. این خطابه مورد اقبال مردم واقع گردید و در زمانی کوتاه، تعداد چهل هزار نسخهٔ چاپ شدهٔ آن بفروش رسید. «و یگها» مرتکب این اشتباه بزرگ شدند که تصمیم به محاکمهٔ ایرادکنندهٔ این نطق گرفتند. این اقدام، دکتر ساچورل را به صورت یک قهرمان ملی در آورد. مواقعی که کالسکهٔ حامل ملکه از قصر خارج می‌شد مردم بر گرد آن جمع شده فریاد می‌زدند: [زنده باد علیاحضرت! امیدواریم که علیاحضرت هم طرفدار دکتر ساچورل باشند] محکمه، رأی به محکومیت دکتر ساچورل داد اما پیروزی از آن توریها بود.

سوم آنکه احساسات توریها درست در جهت احساسات خود ملکه بود. مسئلهٔ «غرفهٔ خواب» باعث بروز احساسات شدید مذهبی شد و «لیدی ماشام» جای دوشس مارلبورو (همسر چرچیل) ندیمهٔ ملکه را گرفت. وزرای توری از سوی ملکه بکار گرفته شدند: هارتلی (که بعدها به لرد آکسفورد ملقب شد) و «سنت‌جان» (که پس از مدتی به لرد «بولینگ بروک» شهرت یافت) از آن جمله بودند.«مارلبورو» درست در هنگامیکه لویی چهاردهم را در چنگال خویش می‌دید به مرکز احضار شد. یک اتفاق غیرمنتظره سبب شد تا توریها در تصمیم خویش مبنی بر سازش با فرانسه راسخ‌تر گردند. این حادثه مرگ ناگهانی امپراتور اتریش بود که احتمال می‌رفت پس از استعفای فیلیپ پنجم،آرشیدوک اتریش، هم تاج سلطنت اسپانیا را برسر نهد و هم تاج سلطنت کشور خویش را. توازن قوا برهم خورده بود. اسپانیا در فلاندر حضور داشت و هرلحظه بیم آن می‌رفت اتفاقی که بیش از یک قرن انگلستان از آن وحشت داشت به وقوع بپیوندد.

انگلستان با در پیش گرفتن سیاست توازن قوا ـ که از خصائص ذاتی سیاست آن کشور بود ـ متفقین خود را تنها گذاشت و به دنبال این خیانت، فرانسه توانست در سال ۱۷۱۲ در «دنن» شکست سختی به آنان وارد آورد.

عهدنامهٔ «اوترخت» که در سال ۱۷۱۳ به امضا رسید، هرچند از سوی و یگها مورد انتقاد شدید قرار گرفت اما چندان هم بد نبود. امپراتور اتریش از فکر

تجدید عظمت امپراتوری شارل پنجم صرفنظر کرد و لو یی چهاردهم نیز از متحد کردن دو کشور چشم پوشید. انگلستان نیز دو پایگاه استراتژیک بسیار مهم را در مدیترانه بدست آورد که یکی «جبل الطارق» و دیگری «بندر ماهون» بودند. از آن گذشته این کشور با گرفتن «سرزمین جدید»[1] و خلیج «هودسن» از فرانسه، امپراتوری خو یش را توسعه داد و اگر موفق نشد مستعمرهٔ بزرگی را که سالها بازرگانان انگلیسی به آن چشم طمع دوخته بودند، به زور از اسپانیا بگیرد، توانست امتیازاتی در آنجا بدست آورد. از آن هنگام انگلستان این حق را به دست آورد که غلام و کنیز به امریکای جنوبی وارد کند و اضافه برآن، این امتیاز را نیز بدست آورد که هر سال یک کشتی از محصولات خو یش را به آن سرزمین صادر نماید و بعدها با هر شیوه‌یی که بود این «یک کشتی» مبدل به «یک ناوگان» شد؛ و سرانجام فرانسه متعهد گردید که دیگر از آن پس از مدعیان تاج و تخت انگلیس (جیمز دوم و پسرش چارلز ادوارد) حمایت ننماید.

این عهدنامه به منزلهٔ آغاز سیادت انگلستان بر اروپا است. انگلستان بدین‌ترتیب توانست تمامی رقبای اروپایی خو یش را تضعیف نموده، نهایتاً تفوق دریایی را بدست آورده و حتی هلند را نیز از این لحاظ پشت سر گذارد. این جزیرهٔ کوچک، آرام آرام جهان را به زیر سلطهٔ خو یش می کشید. صلحی که با امضای پیمان «اوترخت» برقرار گردید ــ و از نظر و یگها به نفع فرانسه بودــ نمونهٔ کامل یک صلح انگلیسی به شمار می رود. بدین معنی که آنقدر قابلیت انعطاف داشت که مانع از احساس سرخوردگی دشمن می گردید و در عین حال آنقدر مستحکم بود که تجارت انگلستان ــ و در نتیجه خود آن کشور راــ غنی می نمود.لو یی چهاردهم نیز در این افول بخت، متصرفاتی را که قادر به دفاع از آنها نبود فدا ساخت تا لااقل بتواند از سرحدات فرانسه حراست نماید.

ملکه برای آنکه رأی موافق پارلمان را که و یگها در آن اقلیت داشتند

1- New Foundland

نسبت به عهدنامه «اوترخت» جلب نماید به ده ــ دوازده نفر از توریها القابی اعطا نمود؛ این عمل در تاریخ مشروطیت انگلستان شهرت تاریخی فراوانی دارد. هیجان مردم به درجه‌یی رسید که «مارلبورو» سردار پیروزمند را در خیابانها مورد تمسخر قرار می‌دادند و او را «دزد» خطاب می‌کردند (او متهم به اختلاس در کنتراتهای ارتش بود) و سرانجام هم ناگزیر شد که به اروپا بگریزد. اکنون دیگر توریهای «کافر» خود را قهرمان کلیسای ملی انگلیس می‌دانستندومخالفین خود را تهدید به زجر و آزار می‌کردند.«بولینگ بروک» طرح جدیدی برای قانون انتخابات تهیه نمود که فکر می‌کرد با تصویب آن «توریها» مادام‌العمر در رأس امور باقی خواهند ماند اما او دشمنی داشت که بسیار قویتر از ویگها بود: زمان. ملکه دیگر پیر شده و پایش لب گور بود. احتیاط ایجاب می‌کرد که توریها با «جورج» شاهزادهٔ هانوور که بزودی پادشاه کشورشان می‌شد طرح دوستی بریزند اما این برای وزرای ملکه «آن» کار ساده‌یی نبود. البته توریها دست دوستی به سوی پادشاه آینده دراز کردند اما بزودی روشن شد که پس از مرگ ملکه، ویگها به قدرت خواهند رسید. از وزرای «توری» چه کاری ساخته بود؟ آیا با جیمز سوم که مدعی تاج و تخت بود سازش کنند؟ مسلماً مالکین توری هرگز نمی‌توانستند با یک پادشاه کاتولیک کنار آیند و ضمناً برای وزرای قانونی، حمایت از ادعاهای یک پادشاه غیرقانونی، چندان پسندیده نبود. وضعیت بصورتی بسیار ناگهانی تغییر کرد.

ملکه پس از مذاکره‌یی کوتاه با لرد آکسفورد وی را از کار برکنار نمود اما تنها چند روز پس از آن، خود نیز دچار سکته قلبی شد و دو حزب مخالف، از دو سوی جنازهٔ وی رودرروی یکدیگر قرار گرفتند. از سوی دیگر مارلبورو در فرانسه به جمع‌آوری سپاه مشغول گشت تا برای دفاع از آئین پروتستان آماده باشد. بولینگ بروک قدرت را ــ بی‌آنکه کسی به او تفویض نماید ــ قبضه کرد و آماده تشکیل یک کابینه گردید و اعلام کرد که این کابینه تا شش هفتهٔ دیگر آماده خواهد شد.

آماده خواهد شد تا چه کند؟ آیا جیمز سوم را پادشاه اعلام کند؟ هیچکس نمی‌دانست که این کابینه چکار خواهد کرد زیرا بولینگ بروک هرگز نتوانست

کابینه اش را معرفی کند.

بروک طی نامه‌یی به سویفت نوشت: بنگر که چگونه سرنوشت ما را بازیچهٔ خویش قرار داده است؛ روزسه‌شنبه ملکه، لرد آکسفورد را از کار برکنار نمود و در روزیک‌شنبه خود چشم از جهان فرو بست. دنیای عجیبی است.

از هانوور، یک پادشاه کاملاً ناشناس به انگلستان می آمد و بولینگ بروک ـ که پادشاه جدید حتی حاضر به پذیرفتن وی نشد ـ از روی احتیاط راه فرانسه را در پیش گرفت و از آن زمان گوشهٔ عزلت گزید و پس از آنکه به وی اجازهٔ بازگشت به انگلستان داده شد (زیرا جانشینانش او را بی آزار تشخیص دادند) بقیهٔ عمر را گاه در فرانسه و گاه در انگلستان گذارند و تنها به نوشتن مقالات سیاسی پرداخت؛ چرا که از احراز مناصب دولتی محروم گشته بود. مشهورترین مقالهٔ او «پادشاه وطنپرست» نام داشت که بعدها اساس اعتقادات«جورج سوم» و «دیسرائیلی» را تشکیل داد. وی در این مقاله از احیای مرام توری دفاع کرد و سعی نمود تا حزب خود را از افکارپوسیده‌یی مانند «حقوق آسمانی پادشاهان» و «عدم مقاومت در برابر ارادهٔ پادشاه» دور سازد اما همچنان معتقد بود که وجود یک پادشاه مقتدر که از حمایت اکثریت مردم بهره‌مند باشد بهتر از یک حکومت پارلمانی است. او این سؤال را مطرح می کرد که: [ویگها به انگلستان چه دادند؟] و بعدها دیسرائیلی در مقام پاسخ به این سؤال ـــ تقریباً غیر منصفانه ـ پاسخ داد: [هیچ چیز بجز یک حکومت اشرافی ونیزی، یک روش مالیاتی هلندی، و یک کینه‌توزی فرانسوی]. این تقریباً اساس نظریات بولینگ بروک بود. اما از نوشته های تقریباً سطحی اش که بگذریم وی در قرن هجدهم نقش پراهمیتی بعنوان رابط بین انگلستان و فرانسه برعهده داشت. در خانهٔ همین شخص بود که «ولتر» با «سویفت» و «الکساندر پوپ» شاعر شهیر انگلیسی ملاقات کرد و هم در آنجا بود که جوانان فرانسوی با آداب و رسوم مردم انگلیس آشنا شدند.

نخستین پادشاهان آلمانی نژادی که بر انگلستان حکم راندند از نظر اخلاقی مردمانی میانه‌رو بودند و همین امر به آنان اهمیت تاریخی و یژه‌یی داد و باعث گردید تا تبدیل حکومت انگلستان به یک رژیم «مشروطهٔ سلطنتی» به کمال برسد. تاجی که برسر این پادشاهان بیگانه قرار گرفت تا مدت یک قرن بلامعارض ماند. دیگر صحبت کردن از حقوق آسمانی پادشاهان لطیفه‌یی بیش نبود. این درست است که جورج اول، نوادهٔ جیمز اول بود، اما هنگامی که او بر اریکه سلطنت انگلستان تکیه‌زد،شاهزادگان دیگری بودند که بیش از او استحقاق این مقام را داشتند اما «قانون جانشینی» مصوب ۱۷۰۱ این امکان را از آنان سلب نمود. از آن گذشته اگر جورج در انگلستان به سلطنت رسید بدان سبب بود که ملت به آن مایل بود. این شاهزادهٔ آلمانی، هیچگونه خصیصهٔ انگلیسی در خود نداشت و اگر به خود او واگذار می کردند تا بین سلطنت برانگلستان یا هانوور یکی را انتخاب کند، مسلماً دومی را بر می گزید. او به پایتخت کوچک خود، ورسای کوچک خود (هرن هوسن) و ارتش کوچک خود علاقه‌یی وافر داشت اما یک اتفاق ناگوار در روابط زناشویی، تمام خاطرات هانوور را بر وی تلخ کرد. همسر سوم جورج که «سوفیا دوروتی» نام داشت با یکنفر سوئدی بنام «کونیکز مارک» روابط نامشروع برقرار کرد و جورج پس از اطلاع از این امر، همسر خود را طرد نمود. شایع گردید که سوئدی نگون بخت را خفه کرده، در کف قلعه مدفون نموده‌اند. سوفیا نیز به زندان افکنده شد و جورج برای یافتن آرامش خاطر به گردآوری معشوقه های فراوان رو نمود: معشوقه هایی که زیبایی خیره کننده‌شان معایب دیگرشان را تحت‌الشعاع قرار می داد. هر زنی که زیبا و چاق بود می توانست نظر جورج را به خود جلب نماید و به زودی تعداد این زنان رو به فزونی نهاد. تحمل این زنان برای مردم هانوور مشکل نبود زیرا برای خزانهٔ مملکت هزینه‌یی در بر نداشت. حرمسرایی که این پادشاه با

خود به انگلستان وارد نمود بیش از آنکه اسباب نگرانی انگلیسی ها را فراهم آورد، موجب خنده و تفریح آنان گردید. آلمانی های همراه جورج، انگلستان را سرزمینی مساعد برای ثروت اندوزی خویش یافتند. والپول در بارهٔ یکی از زنانی که بسیار طرف توجه شاه بود، چنین اظهار نظر کرد: [این زن حاضر است شرف و آبروی پادشاه را بخاطر پشیزی، وجه المصالحه قرار دهد] در میان همراهان پادشاه هیچکس زبان انگلیسی نمی دانست و تمامی درباریان به زبان لاتین مکاتبه می کردند و تعجب در این است که چگونه ملت انگلیس حاضر به تماشای یک چنین نمایش مسخره‌یی بود. اما این و یگها بودند که چنین نمایشی را بر صحنه آورده بودند چرا که به این آلمانیها نیازمند بودند. آنها انگلستان را بدون جورج، کشوری بی پادشاه و جورج را بدون و یگها پادشاهی بی رعیت می پنداشتند. سلطنت جورج اوّل در انگلستان، پیمان مسخره‌یی بیش نبود اما بقای آرامش و امنیت کشور بستگی تام به همین «پیمان مسخره» داشت.

جورج هنگامیکه بر تخت سلطنت نشست حدود پنجاه سال سن داشت. وی دارای عقاید و عادات ثابت و مشخصی بود. او در زمینهٔ امور داخلی، به وزیران انگلیسی خود اختیار تام داده بود و از آنجا که به آداب و رسوم کشور جدید خود چندان آشنایی نداشت و از سوی دیگر، زبان انگلیسی نیز نمی دانست، رفته رفته از شرکت در جلسات هیئت وزیران خودداری نمود. این وضعیت اتفاقی، به مرور باعث پیدایی یک دولت مسئول گردید چرا که با حضور یافتن پادشاه در جلسات هیئت دولت، تصمیمات هیئت مزبور بمنزلهٔ تصمیمات پادشاه تلقی می شد. اما با عدم حضور پادشاه، هیئت دولت در برابر مجلس عوام مسئول و پاسخگو بود. از آن گذشته، قبلاً وزرا از سوی پادشاه و از میان افراد دو حزب مخالف برگزیده می شدند و این امر، مسئولیت مشترک از هیئت وزرا خواستن را غیر ممکن می نمود. از زمانی که پادشاهان «هانوور» در انگلستان به سلطنت رسیدند تا مدتها وزرا از بین اعضای حزب «و یگ» انتخاب می شدند. هنگامیکه جورج اول به سلطنت رسید، و یگها ابتدا بولینگ بروک را تبعید کردند و سپس «لرد آکسفورد» را برای دو سال ب

زندان افکندند و با این اقدامات موجبات تضعیف حزب «توری» را فراهم آوردند. آنگاه به تحکیم مواضع خویش درمجلس عوام پرداختند و هنگامیکه موقعیت خود را در این مجلس، مستحکم یافتند، مدت نمایندگی را از سه سال به هفت سال افزایش دادند. (بعدها این قانون در سال ۱۹۱۱ اصلاح گردید و مدت نمایندگی، پنج سال تعیین شد.)

«کابینه» به آنصورت که یک جمع واحد و مسئول در برابر پارلمان باشد ــ در انگلستان همچون بسیاری دیگر از دستگاههای دولتی آن، زائیدهٔ یک برنامهٔ حساب شده نبود بلکه کم کم در اثر مرور زمان و احساس احتیاج بوجود آمده، تکامل یافت. اعضای کابینه در حقیقت بمنزلهٔ گروهی مشاور عمل می کردند و هیچیک از وزرا دارای مقام رسمی نبودند. آنها ابداً در فکر تعیین یکنفر بعنوان «نخست وزیر» نبودند، اما چون پادشاه زبان انگلیسی نمی دانست لازم بود که یکی از وزرا به عوض او بر کابینه ریاست کند. تصادفاً شخصی که به این مقام انتخاب شد «والپول» بود که در کار خود مهارتی تام داشت و کلیهٔ وزرا ریاست او را گردن نهادند. والپول خود تأئید می کرد که این مقام رابا جلب آراء موافق اکثریت نمایندگان مجلس عوام بدست آورده است و هنگامیکه مجلس مذکور از وی سلب اعتماد نمود ــ برخلاف سنن پیشین ــ وی از مقام خویش استعفا کرد. برای پادشاه، این استعفا به منزلهٔ تجاوز به حقوق سلطنت بود. سایر وزرا از والپول متابعت کردند. تا سالها پس از آن، هنوز پادشاه حق آن را داشت که وزرایی را به کابینه وارد نماید که عضو حزب نخست وزیر نبودند. در زمان «پیت» بود که مقام نخست وزیری یک شکل کامل یافت اما در قرن بیستم این مقام رسمیت یافت.

شروع عصر والپول با آغاز حکومت سلسلهٔ جدید، همزمان نبود. کابینهٔ مشترک استانهوپ ــ تاونسند که از حزب ویگ بود توانست قائله ژاکوبینها (هواداران جیمز دوم) را با موفقیت سرکوب نماید اما دو اشتباه بزرگی که این کابینه مرتکب گردید موجبات سقوط آنرا فراهم ساخت: نخست به منظور تحکیم موقعیت حزب ویگ، کابینه پیشنهاد کرد که اختیارات پادشاه در مورد اعطای

القاب به افراد، محدود گردد. این پیشنهاد بسیار خطرناکی بود که می توانست مجلس اعیان را از شاه و مملکت، مستقل نماید و امکان داشت که متعاقب آن اختلافات غیر قابل حلی بین دو مجلس بروز کند. والپول با این طرح مخالفت نمود و زمینه را برای رد آن فراهم ساخت. اشتباه دومی که این کابینه مرتکب شد، مربوط به رسوایی مالی سال ۱۷۱۱ بود که تمامی دولتمردان آن زمان را بی اعتبار نمود. این رسوایی که به «غوغای دریای جنوب» معروف شد بدین ترتیب بود که در سال ۱۷۱۱، انحصار تجارت انگلیس با آمریکای جنوبی، به کمپانی «دریای جنوب» (اقیانوس آرام) داده شد. رؤسای کمپانی مذکور بعد از بدست آوردن این انحصار متعهد شدند که در ازای بدست آوردن بعضی امتیازات، تمامی قرضهٔ ملی را برعهده بگیرند. این عمل برای آنان چه سودی در بر داشت؟ کمپانی با بهره‌یی ناچیز از دولت وام می گرفت و پیشنهاد کرد که به طلبکاران دولت در عوض مطالباتشان، سهام کمپانی را واگذار نماید. این امر باعث شد که نرخ سهام کمپانی که در اوائل سال ۱۲۱/۵ شلینگ بود تا اواسط سال به میزان ۱۰۰۰ شلینگ ترقی کند. اما این نرخ به همان سرعتی که ترقی کرده بود تنزل کرد بطوری که در ماه اوت همان سال (که هشتمین ماه سال است) بهای سهام به ۱۳۵ شلینگ کاهش یافت و در اثر آن هزاران نفر ورشکست شدند. بدنبال پی گیری هایی که صورت گرفت معلوم گردید گروهی از وزراء، از جمله وزیر دارایی در این جریان دست داشته و هر یک رشوه‌های هنگفتی به جیب زده‌اند.

والپول که خود در این جریان سود سرشاری برده بود و سهام خود را به حداکثر قیمت فروخته بود، به ایراد نطقهای آتشین پرداخت و دولت را مورد حمله قرار داد. اکنون در انگلستان نیز مانند همان غوغای «پاناما» که در اواخر قرن نوزدهم در فرانسه واقع شد، یک نسل جوان با موقع سنجی و بهره گیری از اشتباه سالخوردگان، مقامات عالی را تصاحب می کردند و والپول نیز یکی از همین جوانان بود که از غائلهٔ دریای جنوب، حداکثر بهره را گرفت. نطقهای محتاطانه‌یی که ایراد می نمود همه را به تحسین وا می داشت. وی توانست به مقام لرد اول

خزانه‌داری و وزارت دارایی رسیده، مدت بیست و یک سال این دو مقام را در دست داشته باشد و در واقع وی وظایف یک نخست‌وزیر را انجام می داد.



سررابرت والپول

«سِر رابرت والپول» بدون شک یکی از بزرگترین سیاستمداران انگلستان بود اما خودش از صفاتی که به وی نسبت می دادند روی گردان بود. از آنجا که وی فرزند یکی از ملاکین بزرگ «نورفوک» بود، عادات مالکین دهاتی را داشت. حتی در بین نامه های رسیده، نامه های باغبانش را قبل از دیگر نامه ها می گشود. علاقه‌یی به موسیقی و مطالعه نداشت اما در میهمانی های بزرگ با علاقهٔ فراوان شرکت می جست. وی می توانست به زبان لاتین، ساعتها با پادشاه صحبت کند. او نسبت به افکار جدید و مترقی، شدیداً بدگمان بود. اگر اطرافیانش دم از وطنپرستی می زدند وی به صدای بلند می خندید. به کسانی که از وی می خواستند

تـا تغییری در روش کارش داده و تجربیات تاریخی را بکار بندد، مشکوک می شد. او در ادارهٔ مـمـلـکـت مـانـنـد یـک بـازرگان کارکشته عمل می کرد و امور محوله را بـطـریـقـی انـجـام مـی داد کـه در اوج اشـتـغـال بکار، بیکار بنظر می رسید. وی به وفـاداری هـواداران دو آتشهٔ خویش مشکوک بود و به اطرافیان جوان خویش همواره چنـین نصیحت می کرد که: [هرگز از کلمهٔ «همیشه» استفاده نکنید] عده‌یی وی را تـقـبـیـح کـرده‌اند که گفته است [هرکس را می توان خریداری کرد. قیمتها فرق می کند] اما در حقیقت او گفته بود که [هریک از اینها را می توان خریداری کرد. قـیـمـتـها فرق می کند] که اشاره به مخالفین خود داشت و در واقع درست هم گفته بـود. «مـک ولی» مورخ معروف گفته است که والپول از راه فساد و ارتشاء حکومت میکرد؛ اما در آن هنگام هیچ وسیلهٔ دیگری برای حکومت کردن در دست نبود.

والـپول هـرگـز بـرنـامـهٔ دولـت را به آگاهی ملت نمی رساند. وی با روشی بـسـیـار سـاده مـملکت را اداره می کرد و همواره می گفت که یک مملکت ضعیف نـبـایـد دسـت بـه ماجراجویی بزنند. او وظیفه داشت که برای تحکیم موقعیت سلسلهٔ جـدیـد سـلطنتی ــ که از نفوذ و اعتبار چندانی برخوردار نبود ــ وقت گذرانی کند. لذا برآن شد که از راه کم کردن میزان مالیاتها و سازش با فرانسه و جلوگیری ا ز نفوذ «ژاکـوبـیـنـهـا» (طـرفـداران جـیـمز دوم پادشاه سابق) و برکنار نمودن «توریها» از مـنـاصـب مـهم، به برقراری صلح کمک شایانی بنماید. شاید اینها اقدامات چندان چشـمـگـیـری نـبود ولی بهرحال با همین اقدامات بود که والپول توانست کشور را در مـسـیـر تـرقـی و شـکـوفایی قرار دهد. او مبارزات حزبی را از شکل حاد خود خارج سـاخـت و بـه شـکل امروزی درآورد و سرانجام کسانی موجبات سقوط وی را فراهم آوردنـد کـه خـودش آنـان را رشـد داده بـود، در حـالـی کـه بـراحـتـی مـی تـوانـست هـمـگـی شـان را بـه زنـدان بـیـفـکند. او در طول زمان زمامداری خویش تا آنجا که تـوانـسـت بـه کـسـی آسـیـبـی نرسانید اما جوانان پرشوری که احاطه‌اش کرده بودند نمی توانستند اینهمه خونسردی وی را تحمل کنند.

اوضاع جهانی به تمایلات صلح دوستانهٔ والپول کمک بسیار نمود: عهدنامهٔ

«اوترخت» شرافت ملی دشمن را خدشه‌دار نساخته بود تا وی را وادار به انتقامجویی کند؛ دوران جنگهای مذهبی نیز بسرآمده بود و هنوز جنگهای ناسیونالیستی آغاز نگردیده بود. بیست و پنج سال تمام وزرای مشهور فرانسه یعنی «دوبوآ» و «فلوری» از ترس قدرت گیری مجدد اسپانیا، طالب اتحاد با انگلستان بودند. اگر فرانسه و انگلستان با یکدیگر متحد می شدند هیچ قدرتی را یارای چیرگی بر آنان نبود و اکنون این دو کشور به یک صلح نسبی دست یافته بودند. او نمی توانست به سیاست «عدم مداخله در امور اروپا» چندان پای‌بند باشد چرا که پادشاهان وی در خارج از خاک بریتانیا منافعی داشتند و از سوی دیگر تجار هواخواه آنان در «هانور» نیز دارای منافعی در مستعمرات اسپانیا بودند. لذا والپول سیاست «عدم تعهد» را در پیش گرفت.

در سال ۱۷۲۷ جورج اول در اثر سکتهٔ قلبی بدرود حیات گفت و بنظر می رسید که دوران اقتدار والپول بسر آمده است. جورج دوم در زمان ولایتعهدی همواره با پدر اختلاف نظر داشت و اکنون که بعنوان شاه بر تخت سلطنت جلوس نموده بود، احتمال بسیار داشت که وزرا را تغییر دهد اما با کمال حیرت مشاهده شد که «سر رابرت والپول» از منزلتی افزونتر برخوردار گردیده است. البته جلب توجه پادشاه جدید نیز کار چندان آسانی نبود.

جورج دوم مردی بود بسیار تودار و بدگمان و بیش از اندازه مرتب و منظم. وی همواره متوجه ساعت بود تا موعد رفتن به نزد معشوقه اش فرا رسد زیرا مقید بود که حتماً به موقع نزد او باشد. وی در جوانی آثاری از شجاعت بروز داده بود اما در امور سیاسی، والپول وی را «بزدل‌ترین» فردی می دانست که تا به آن هنگام تاج برسر نهاده بود. البته جورج دوم ادارهٔ امور مملکت را به دست همسر خویش «ملکه کارولین» سپرده بود و از این بابت برای والپول و مملکت جای بسی خوشوقتی بود. ملکه که زنی باهوش و دقیق بود مجبور بود که روزانه هفت یا هشت ساعت به پرچانگی های همسر تاجدارش در مورد جنگ یا چیزهای دیگر گوش فرا دهد و تنها چیزی که وی را خوشحال می کرد این بود که در ازای تحمل این شکنجه، ادارهٔ امور

مملکت را در دست خویش دارد و می تواند از والپول حمایت نماید و به سبب همین حمایت بود که والپول درمقام خویش ابقا شد.

بزرگترین غائلهٔ سیاسی زمان والپول، شورش غیر منطقی افکار عمومی برعلیه قوانین مالیات غیر مستقیم بود. موضوع از این قرار بود که دولت تصمیم گرفت مالیاتی بر شراب و توتون وضع نماید. امامردم چنان خشمگین شدند که گویی اصول قانون اساسی نقض گردیده است. والپول با اینکه در این اقدام کاملاً حق داشت، نیازی به توسل به زور احساس نمی کرد و می گفت به زودی این غائله فرو خواهد نشست. بر خلاف گذشته که برای انجام هرگونه اصلاحی مردم دست به شورش می زدند اینبار تهدید به شورش کافی بود. شبی که والپول تسلیم نظر مردم شد، مردم لندن را چراغانی کردند، اما والپول همچنان در مقام خویش باقی ماند.

سرانجام پس از بیست سال صلح، والپولِ صلح دوست ناچار شد تا در جنگ شرکت کند: منافع تجاری با تعصبات ملی درهم آمیخته بود.

برطبق عهدنامه هایی که قبلاً منعقد شده بود، انگلستان حق داشت که برده به اسپانیا وارد کند و میزان آن نیز سالانه یک کشتی تعیین شده بود. با استناد به این عهدنامه، تجارت قاچاق بزرگی بوجود آمده بود. انگلیسی ها یک کشتی بعنوان کشتی حامل آذوقه بدنبال کشتی اولی می فرستادند و در آن هرگونه کالایی که مایل بودند حمل می کردند. گارد ساحلی اسپانیا که از این موضوع آگاهی یافته بود، همهٔ کشتی های انگلیسی را مورد بازرسی شدید قرار می داد. اقلیت مخالف والپول در مجلس عوام، این «اقدامات توهین آمیز» را دستاویز قرار داده، سیاست «سازشکارانه» وی را مورد انتقاد و حملهٔ شدید قرار می دادند. روزی دریانوردی بنام «کاپیتان جنکینز» به در مجلس عوام آمده، اظهار داشت که [اسپانیایی ها به کشتی من موسوم به «ربه کا» وارد شده گوشهای مرا بریدند و من در آن لحظه روح خویش را به خداوند و انتقام خویش را به کشورم حواله نمودم]. والپول برای حل این اختلافات، قرارداد عادلانه یی با اسپانیا منعقد نمود اما یکی از نمایندگان جوان پارلمان بنام «ویلیام پیت» آنرا «ننگین» نامید.

واقعیت این بود که مخالفین والپول خواهان جنگ با اسپانیا بودند و به مستعمرات آنکشور چشم دوخته بودند. سرانجام هنگامیکه والپول در سال ۱۷۳۹ با اسپانیا وارد جنگ شد چنین گفت: [این جنگ را خودتان خواسته اید، پس نوش جانتان].

این جنگ که بنام «جنگ گوشهای کاپیتان جنکینز» شهرت یافت، همانگونه که والپول پیش بینی کرده بود، مشکلات فراوانی برای انگلستان در بر داشت. اقلیت که خودخواهان شروع جنگ بود، از کوشش در راه تأمین احتیاجات آن خودداری نموده و می گفتند: «والپول سپاه می خواهد، نه جنگ و پیروزی در آن را». سرانجام والپول که بیمار و ناتوان شده و شدیداً خسته بود با پیوستن نمایندگان کوردوال و اسکاتلند به صف مخالفان، در مجلس عوام مغلوب گردید و از مقام نخست وزیری کناره گیری نموده، با لقب «ارل اورفورد[1]» به مجلس اعیان رفت. پس از کناره گیری وی اعتراضاتی نسبت به وجود مقام نخست وزیری صورت گرفت و سی و یک نفر از لردها با امضای قطعنامه یی اظهار داشتند که اصولاً چنین مقامی در قانون اساسی کشور پیش بینی نشده است.

اما به هرحال، والپول وظیفهٔ خویش را به خوبی انجام داده بود. او توانست با استقرار یک صلح طولانی، پایه های متزلزل سلطنت را استحکام بخشد و کشور را ثروتمند نماید. ثروت جدید، طبیعتاً ثروتمندان جدید نیز به وجود آورد. اکنون دیگر انگلستان اسیر حرص جهانگشایی بود و هوای ایجاد یک امپراتوری بزرگ جهانی را در سرداشت. دیگر ملت انگلیس خواهان یک وزیر کاردان و مدبر نبود بلکه تنها به شنیدن اخبار پیروزی در جنگ و لیست اسمی شهرهای تسخیر شده و شرح فتوحات سرداران خویش علاقه داشت ـــ دیگر زمان والپول به پایان رسیده بود.

با کناره گیری والپول، دو موضوعی که وی شدیداً به آن عقیده داشت نیز نادیده گرفته شد. یکی «کابینهٔ یکدست» و دیگری «اتحاد با فرانسه».

1- Earl of Orford

«کارترت» و «پلهام»، وزرای «ویگ» که جانشین والپول شدند، چند وزیر «توری» را نیز در کابینهٔ خویش پذیرفتند تا به قول خودشان به «تبعیضات حزبی» خاتمه دهند. بار دیگر این موضوع که رژیم انگلستان باید پارلمانی باشد یا توتالیتر، مطرح گردید و این موضوعی بود که پس از گذشت دویست سال هنوز پاسخی برای آن پیدا نشده بود.

«کارترت» علیرغم تمام نکات مثبتی که در خود داشت بزودی سقوط کرد و این بیشتر در اثر خرده گیری هایش بود. او که والپول را همواره بخاطر روش توام با فسادش سرزنش می کرد، چنین وانمود می کرد که تنها به امور مهم سیاسی علاقمند است و هرگز وارد بده و بستان های معمول نخواهد شد. در نتیجه کسانی که به دنبال منافع خویش بودند خیلی زود او را ترک نمودند و گرد دیگران جمع شدند. «کارترت» برخلاف والپول، به مداخله در امور اروپا پرداخت. «شارل ششم» امپراتور اتریش، تمامی امپراتوری عظیم خویش را ـــ که شامل اروپای مرکزی و بلژیک و ایتالیا بود ـــ بموجب تصویبنامه یی برای دخترش «ماریاترزا» به ارث گذاشت و این ارثیه یی بود که چشم طمع تاجوران را خیره می کرد. هنگامیکه شارل ششم درگذشت، فردریک، پادشاه پروس «سیلزی» را از ماریاترزا مطالبه نمود. آنطوریکه مشهور است، تنها مجوز وی برای این مطالبه، ارتش نیرومند و خزانهٔ سرشاری بود که فردریک در اختیار داشت به اضافهٔ چشم طمع کاری که به این سرزمین دوخته بود. انگلستان که علیرغم میل باطنی ملتش ـــ و تنها از طریق خاندان سطنتی خویش ـــ با پادشاهان هانور همبستگی داشت، در این امر مداخله کرد. بزودی سایرین نیز پای خود را به میان نهادند. فرانسه و انگلستان در ماه مه سال ۱۷۴۵ به یکدیگر اعلان جنگ دادند. در ژوئن همان سال «چارلز ادوارد» که به «مدعی جوان» مشهور بود با کشتی ازفرانسه حرکت نموده، دراسکاتلندپیاده شد.

بار دیگر فردی از خانوادهٔ «استوارت» به وفاداری بی حد و اندازهٔ این اهالی هایلندز(شمال اسکاتلند) نسبت به خاندان خویش پی برد و نیز بار دیگر این موضوع به اثبات رسید که اسکاتلندیها زبده‌ترین سپاهیان جزیرهٔ بریتانیا می باشند. «چارلز

ادوارد» با در اختیار داشتن شش هزار سپاهی روانهٔ قلب انگلستان شد و تا «دار بی» پیش رفت. تنها حرکت کوچکی از جانب مردم کافی بود تا بار دیگر خانوادهٔ استوارت تخت و تاج سلطنت انگلستان را تصاحب کند؛ اما جریان حوادث بار دیگر نشان داد که انگلیسی ها تا چه اندازه نسبت به موضوع «خاندان های سلطنتی» بی تفاوت می باشند. یک ارتش چند هزار نفری هایلندی توانسته بود قلب انگلستان را مورد تهاجم قرار دهد اما تنها احضار یک ارتش کوچک خارجی برای نجات لندن از سقوط حتمی کافی بود. چارلز عقب نشینی نمود. جریان جنگ به نفع فرانسه در حال تحول بود. پیروزی فردریک باعث شد تا ژنرال «ساکس» از تهدیدات ارتش اتریش رهایی یافته با خاطری آسوده تر، در «فونتنوی» شکست سختی برانگلیسی ها وارد نماید. اگر تفوق دریایی انگلیسی ها مخل بازرگانی دریایی فرانسه نمی شد، و اگر پروتستانها چارلز را از انگلستان نرانده بودند، برای لویی چهاردهم جای بسی امیدواری بود. اما در آوریل ۱۷۴۶ شاهزاده چارلز ادوارد در «کولودن» متحمل شکست سختی شد و ناچار به فرانسه گریخت و متعاقب آن، هایلندی ها نیز سر تسلیم فرود آوردند (که البته این مهم تنها پس از سرکوب شدید حاصل شد). به زودی واحدهای تشکیل شده از عشایر اسکاتلند ــ همچون «بلاک واچها» ــ بعنوان کارآمدترین و زبده ترین سپاهیان بریتانیا شناخته شدند.

در فاصلهٔ بین سالهای ۱۷۴۰ تا ۱۷۴۸ فرانسه و انگلستان نه تنها در اروپا، بلکه در کانادا و هندوستان نیز با یکدیگر در جنگ بودند. در آمریکای شمالی، تمام سعی فرانسه آن بود که با اشغال «اهایو» و «دره های می سی سی پی» ارتباط مستعمرات انگلستان با کشور متبوعهٔ خویش راقطع نماید. در هندوستان کمپانی های انگلیسی و فرانسوی هرکدام سپاه کوچکی در اختیار داشتند که در موقعیت های مناسب در اختیار امرای محلی قرار می دادند تا از آنها برای توسعهٔ منطقه نفوذ خویش بهره گیرند. در آنجا نیز دو فرماندهٔ بزرگ یعنی ژنرال «کلایو»[1] انگلیسی و

1- Clive

ژنرال «داپلکس»[1] فرانسوی پنجه در پنجهٔ یکدیگر افکندند: نخست تفوق با فرانسویان بود بطوریکه خیلی زود شهر انگلیسی «مدرس» را تسخیر نمودند اما دیری نگذشت که مجبور شدند آنرا طی عهدنامهٔ «اکس ــ لا ــ شاپل»[2] به انگلیسی ها مسترد دارند. اما این صلح نتوانست به درگیریهای طرفین خاتمه ببخشد.



ژنرال رابرت کلایو

ژنرال کلایو علیرغم جوانی خویش و قلت سپاهیان تحت فرماندهی خود توانست به پیروزی های چشمگیری دست یابد. دفاع متهورانه از «آرکوت» به سال ۱۷۵۱، و

1- Dupleix

2- Aix-La-Chapelle

پیروزی بزرگ «پلاسی» به سال ۱۷۵۷ در واقع پایه های امپراطوری انگلیس را در هندوستان تحکیم بخشید. متعاقب آن ثروت شخصی کلایو ومنطقهٔ نفوذ کمپانی هند شرقی وسعت روزافزون یافت و انگلیسی ها در هندوستان به ثروتی دست یافتند که تنها می توان آنرا با ثروتی که اسپانیولی ها از آمریکای جنوبی به تاراج بردند مقایسه نمود. امیران محلی هندوستان برای خوش خدمتی وجلب دوستی فاتحین، گنجینه های خویش را به آنان هدیه می کردند. ثروتی که از هندوستان به انگلستان سرازیر شد به حدی بود که نقش تعیین کننده‌یی در انتخابات ایفا نمود.

هیچکس از صلح «اکس ـ لا ـ شاپل» راضی نبود. مانند همهٔ جنگهایی که پیش از آن بین انگلستان و فرانسه رخ داده بود، طرف پیروز مجبور بود که همهٔ متصرفات خویش را به حریف مسترد دارد زیرا حریف نیز به هر حال برگ های برنده‌یی در دست داشت. بعنوان مثال انگلیس ناچار شد برای آنکه فرانسه، «فلاندر» را تخلیه کند، خود از جزیرهٔ «کاپ برتون» با وجود موقعیت استراتژیک فوق العاده اش ـ که بر کانادا مشرف و مسلط بود ـ چشم بپوشد.

انگلستان حق وارد کردن برده به مستعمرات اسپانیا را بمدت چهار سال برای خود تجدید کرد اما اسپانیا حق بازرسی کشتی های حامل برده را متقابلاً برای خویش محفوظ نگاهداشت و همین مسئله بعدها مشکلات دیگری ایجاد نمود. منازعات انگلیس و فرانسه در کانادا و هندوستان نیز هیچ سرانجامی نیافت. هیچیک از قدرتهای بزرگ اروپا، نقشهٔ موجود جهان را تأیید نمی کردند و فرانسه و انگلستان به این نتیجه رسیده بودند که تنها سیادت دریایی قادر است به موضوع مستعمرات پایان بخشد. صلح ممتد تنها در گرو تعیین تفوق دریایی بود.

«ویلیام پیت»[1] کبیر

از هنگامیکه عهدنامهٔ آکس ـ لا ـ شاپل به‌امضا رسید مردم هر موضوع

1 -William Pitt

سفیهانه‌یی را به صلح تشبیه می کردند و حق هم داشتند؛ موافقتنامهٔ مزبور هیچ مسئله‌یی را حل نکرده بود. هنوز جنگ در مستعمرات ادامه داشت. واقعیت این بود که هیچیک از قدرتهای بزرگ یارای متوقف کردن جنگ را نداشتند. حتی در صورت مساعد بودن هوا طی کردن فاصلهٔ اروپا تا نیو یورک در حدود دو ماه و فاصله اروپا تا کلکته بیش از شش ماه به طول می انجامید. لذا دستورات صادره از مراکز زمانی به مستعمرات می رسید که جنگ به نفع یکی و به زیان دیگری خاتمه یافته بود. کوشش فرماندهان فرانسوی در آمریکا برآن بود تا «لوئیزیانا» را به «کانادا» و «می سی سی پی»را به «سن لورنس» متصل نمایند و برای نیل به این منظور خود را پشت مستعمرات انگلیس رساندند تا در منطقه‌یی بین «آلگانی» و اقیانوس اطلس آنان را به محاصرهٔ خویش درآورند. قبلاً این دو کشور در درهٔ «اهایو» با یکدیگر درگیر شده و فرانسویان پس از پس راندن مهاجرین انگلیسی، در «دوکن» دژ مستحکمی بنا نهاده بودند.

اما علیرغم همهٔ این فتوحات، فرانسویان هنوز هم از یک موقعیت مطمئن در کانادا برخوردار نبودند. انگلیسی ها از زمانیکه چارلز دوم، «کارولینای شمالی و جنوبی» و «نیویورک» را متصرف شده بود (نیو یورک طبق عهدنامهٔ «بردا» از سوی هلند به انگلیس واگذار شد) توانسته بودند حلقهٔ به هم پیوسته‌یی از مستعمرات پرجمعیت خویش در طول ساحل تشکیل دهند. این مستعمرات جمعیتی در حدود یک میلیون و دویست هزار نفر را در برمی گرفت درصورتیکه تعدادمهاجرین فرانسوی تنها رقمی در حدود شصت هزار نفر را تشکیل می داد. انگلستان با اتکاء به تجار خویش برآن سر بود که مستعمرات خویش را به هر قیمت حفظ کند و در این راه حاضر به فداکاریهایی بود که فرانسویان از تن دادن به آن امتناع داشتند. اما در عوض بین انگلوساکسن های مقیم امریکا اختلافاتی وجود داشت که مهاجرین فرانسوی از این بابت نگرانی نداشتند. انگلیسی های مهاجر دائماً به یکدیگر حسادت می کردند و مشکل به نظر می رسید که عاملی ـ ولو خارجی ـ بتواند آنانرا وادار به اتحاد نماید. سربازان فرانسوی توانستند با اتکاء به فداکاری خویش، از

این نقطه ضعف بهترین بهره را بگیرند.

دامنهٔ جنگ تنها به خشکی محدود نبود. علیرغم تمام پیمان‌های صلح، کشتی های انگلیسی همواره کشتی های فرانسوی را در دریاها مورد حمله خویش قرار می دادند. فرانسه به کمک دو وزیر لایق به تجهیز نیروی دریایی خویش پرداخته بود و انگلیسی ها که این امر موجبات وحشتشان را فراهم نموده بود، بدون اعلان جنگ، کشتی های فرانسوی را در دریاها هدف حملات خویش قرار می دادند. از آنجا که لویی پانزدهم مردی صلحدوست بود تنها به ارسال یادداشتهای اعتراض آمیز بسنده می کرد، اما همچنانکه این روش همواره در طول تاریخ مورد سوء استفادهٔ متجاوزین قرار گرفته است این بار هم همان نتیجه را داد. در واقع باید گفت از زمانی که ویلیام سوم در انگلستان به سلطنت رسید، یک جنگ صد سالهٔ دیگر بین انگلستان و فرانسه آغاز شده بود، با این تفاوت که این بار جنگ برای در دست گرفتن امپراتوری جهان بود و در این رهگذر، پیروزی از آن کسی بود که بتواند تفوق دریایی خویش را برحریف حفظ نماید. فرانسه برای بدست آوردن این تفوق، نیازمند صلح بود حال آنکه انگلستان برعکس، تنها درصدد آن بود که یک «سرباز نیرومند» در اروپا داشته باشد و این سیاستی بود که انگلستان سالها از آن تبعیت کرده بود. به تجربه ثابت شده بود که هرگاه فلاندر به اشغال فرانسه درمی آمد، پیروزی های بری و بحری برای انگلستان کمترین ثمره‌یی نداشت زیرا مجبور بود که به ازای تخلیهٔ «آنتورپ» از سوی فرانسه، تمام متصرفات خویش را مسترد دارد. مسئلهٔ اصلی این بود که انگلستان «سرباز نیرومند» خویش را چگونه برگزینند؟ انگلستان تا سال ۱۷٤۸ هزینهٔ هنگفتی برای حفظ دوستی اتریش صرف نموده بود؛ اما از زمان جنگ اخیر بدینسوی، پادشاه انگلستان به «فردریک» امپراتور پروس ــ که هم نسبت به «ماریا ترزا» ملکهٔ اتریش، هزینهٔ کمتری مطالبه می کرد و هم در فرماندهی قشون کارآمدتر از وی بود ــ تعلق خاطر بیشتری پیدا کرده بود. لذا انگلستان اساس روابط خویش با کشورهای اروپایی را دگرگون کرد و فرانسه نیز متقابلاً همین روش را در پیش گرفت.

رقابتی که قبلاً بین خاندان «هابسبورگ»[1] (خاندان سلطنتی اتریش) و خاندان «بوربن»[2] (خاندان سلطنتی فرانسه) وجود داشت، اینک جای خود را به تفاهم و دوستی داده بود، اما این امر برای ملت فرانسه ایجاد نگرانی می کرد زیرا که طلیعهٔ جدایی بین دولت و ملت بود. از سوی دیگر، این نزدیکی نمی توانست هیچگونه لطمه یی به جریان سیاست خارجی جدید انگلستان بزند و اصولاً نتوانست هیچگونه اختلالی در امر کمک رسانی انگلستان به نیروهای خویش در مستعمرات ایجاد نماید. اما این کشمکش های سیاسی بین انگلستان و فرانسه، موجب ظهور یک شخصیت بزرگ سیاسی در انگلستان گردید که جنگ در اروپا را تنها یک مسئله فرعی می دانست و برای جنگ در مستعمرات، بهای زیادی قائل بود.

«ویلیام پیت» به سال ۱۷۰۸ پا به عرصهٔ گیتی نهاد. پدر بزرگش که در ایالت «مدرس» هندوستان حکومت می کرد، ثروت هنگفتی از این سرزمین به ارمغان آورد و توانست به همین وسیله چندین حوزهٔ انتخاباتی را از آن خود سازد که یکی از آن حوزه ها، «اولد سارم» بود. در سال ۱۷۳۵، نوادهٔ این مرد ـ که یک افسر سوار بود ـ بعنوان نمایندهٔ همین ناحیه به مجلس عوام راه یافت و در مدتی کوتاه توانست با نطقهای خویش، نظر مساعد سایر نمایندگان را جلب نماید. مخالفینش از چشمان تیزبین و بینی باریک این جوان ـ که حالتی تهدیدآمیز به چهره اش بخشیده بود ـ هراسان بودند و والپول همواره می گفت: [باید این جوان سرکش را رام کرد]. اما والپول هرگز به این هدف خویش دست نیافت چرا که درستکاری «پیت» مانع از ثمر بخشیدن اقدامات «والپول» می گردید. مسئله یی که بیش از هرچیز فکر پیت را به خود مشغول می داشت، ایجاد یک امپراتوری عظیم در فراسوی دریاها بود. او اهمیت چندانی برای «هانور»، «پروس»، «اتریش» و بطور کلی کشورهای بزرگ اروپایی قائل نبود؛ بلکه آنها را همچون پیادگان شطرنج می دانست که تنها برای حفاظت از مهره های بزرگتری چون آمریکا و هند بکار

1- Habsburgs

2- Bourbons

می آیند. تنها چیزی که پذیرفتنش برای پیت امکان نداشت، مسئلهٔ تسلط اسپانیا برتجارت آمریکای جنوبی بود. مادامیکه اسپانیا نسبت به تجارت قاچاق انگلستان در مستعمرات خویش چشم‌پوشی می کرد، این امر به صورت یک آفت مداوم برای آن کشور درآمده بود و تجار انگلیسی از این رهگذر سود سرشاری به جیب می زدند؛ اما همینکه اسپانیا درصدد برآمد تا عهدنامهٔ منعقده را دقیقاً به مرحلهٔ اجرا بگذارد، خشم تجار انگلیسی برانگیخته شد و موضع انفعالی «والپول» موجبات سقوط وی را فراهم آورد. «پیت» که در این زمان به صف مخالفین «والپول» پیوسته بود، خطاب به ملت چنین گفت: [تجارت به مثابه آخرین سنگر است؛ وقتی که آخرین سنگر به خطر می افتد یا باید از آن دفاع کنید یا نابود شوید] و این سخن برای مردم لندن بسیار خوش‌آیند بود. حتی «والپول» که به دست همین شخص از صحنه خارج شده بود به جانشینان خویش سفارش کرد که از این مرد جوان بهره برگیرند.

قبل از آن، «پیت» تنها مأمور پرداخت ارتش بود و امانت‌داریش در این شغل] او را زبانزد کرده بود. چنین به نظر می رسید که وی تا ابد باید در همین شغل کوچک باقی بماند. قبل از او، کسانی که متصدی این شغل می شدند منافع سرشاری به جیب می زدندوازاین‌پول در امور شخصی خویش استفاده می کردند، اما «پیت» این پولها را به خزانه می سپرد. وی حتی از دریافت حق العملی که معمولاً بابت وامها دریافت می کردند، خودداری می نمود. از آنجا که وی با مداخله در امور اروپا از جمله «هانور» مخالف بود، شاه نیز چندان علاقه‌یی به او نداشت. ضمناً به سبب بیماری نقرس، «پیت» مجبور بود اوقات زیادی را در «باث»[1] بگذراند. اگر «پیت» روی کارآمد تنها بدان سبب بود که تحولات عظیم در اوضاع انگلستان، زمینه را برای رشد چنین افرادی ــ با چنین طرز تفکرهایی ــ مساعد ساخته بود.

«پلهام» ــ که جانشین «والپول» گردید ــ کمتر از سلف خود صلح طلب نبود. برادر «پلهام»، مشهور به «دوک نیوکاسل» که وزارت امور خارجه را برعهده

۱ ــ محل چشمه های آب گرم

داشت، در واقع سرکرده رشوه‌بگیران کابینه بود. وی مرتباً بشکه‌های آبجو را به عنوان پیشکشی به حضور «مادام پمپادور» زن با نفوذ در بار فرانسه ارسال می‌داشت؛ اما ملاحان انگلیسی تا قبل از رسیدن به مقصد با آنها به اصطلاح «دلی از عزا در می‌آوردند» ضمناً اطلاعات جغرافیایی این وزیر نیز بسیار مضحک بود بطوریکه وقتی شنید که «کاپ برتون» یک جزیره است آنقدر تعجب کرد که سراسیمه به نزد شاه دوید تا موضوع را به او نیز بگوید.


مادام پمپادور

صلح با فرانسه، مشروط بر آن بود که انگلستان غرامت جنگی پرداخته و رسماً از فرانسه عذرخواهی کند؛ چیزی که ملت انگلیس هرگز حاضر به پذیرفتن آن نبود. «پیت» در نطق آتشین خویش عواقب حملهٔ فرانسه به لندن را برشمرد و اهمال کابینهٔ «ویگ» را به باد انتقاد گرفت و گفت: [این طرز ادارهٔ مملکت ما را به کجا می‌برد؟ هیچکس مسئولیت چیزی را قبول نمی‌کند و هر کس گناه را به گردن دیگری می‌اندازد؛ وزیر می‌گوید من ژنرال نیستم، خزانه‌دار می‌گوید من دریادار نیستم و دریادار میگوید من وزیر نیستم]. بدینگونه کابینه همواره زیر ضربات انتقاد «پیت» قرار داشت و هنگامیکه در سال ۱۷۵۶ سرانجام جنگ درگرفت، واضح است که اوضاع به کام انگلستان نبود. «ریشیلیو» سردار مشهور فرانسوی «مینورکا» را مسخر ساخت و انگلستان، دریاسالار «بنیک» را به جرم اینکه برای دفاع از این جزیره کوشش لازم را ننموده، به جوخهٔ اعدام سپرد. در جبههٔ هندوستان، «کلکته» سقوط کرد؛ در اروپا، اتحادی از کشورهای فرانسه، اتریش، روسیه و سوئد برعلیه «پروس» به وجود آمد و سرانجام در امریکا سرخپوستان به صفوف فرانسویان پیوستند. «پیت» مسئولیت تمامی این فجایع را متوجه وزرای «ویگ» دانست. درست است که نیوکاسل در امر خریدن حوزه‌های انتخاباتی ید بیضایی داشت، اما این امر هرگز نمی‌توانست موجبات شکست فرانسه را فراهم سازد. اکنون ملت «پیت» را می‌خواست و «پیت» نیز متقابلاً برای پذیرفتن حکومت

آمادگی کامل داشت. وی می گفت: [تنها من هستم که می توانم کشور را نجات دهم و نه هیچکس دیگر. من اگر ببینم که کالسکه‌یی برلبه پرتگاهی درعبور است در حالی که لگام اسبهایش در دست کودکی ناتوان می باشد و در آن کالسکه، پادشاهی پیر به همراه خانواده‌اش سوارند، وظیفه خود می دانم که لگام را از دست آن کودک بگیرم هرچند که کودک، گریه کند].

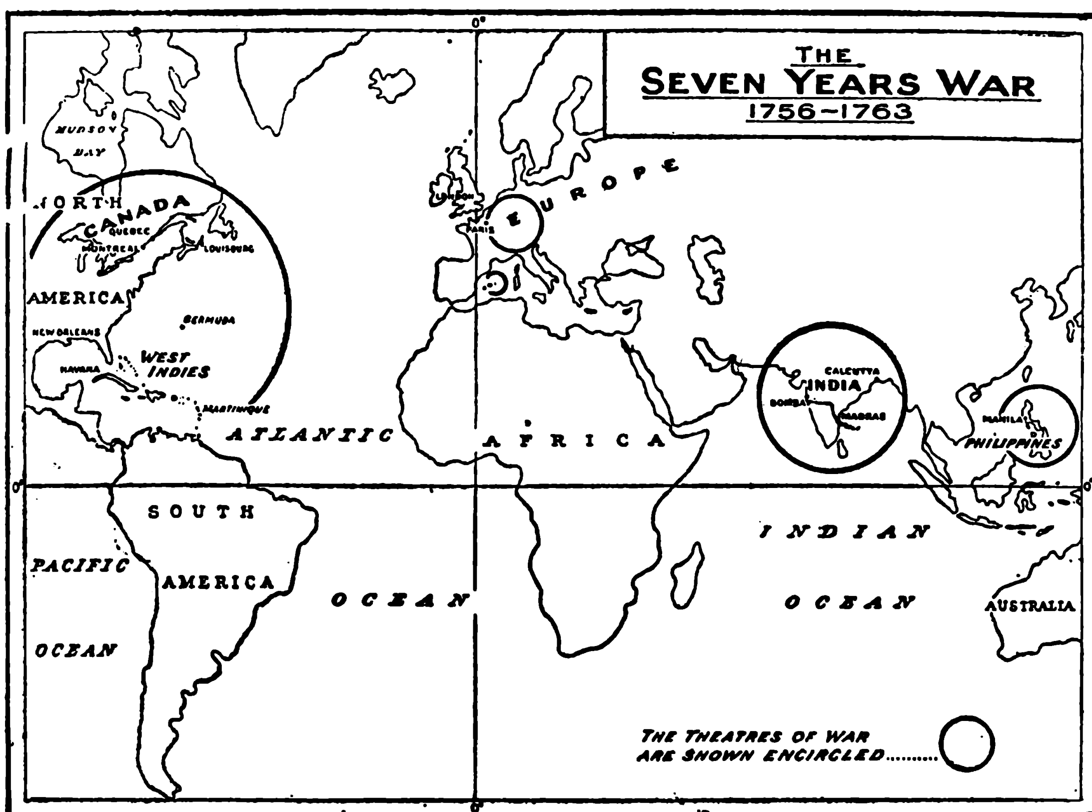
و «کودک»، چند هفته‌یی با لجاجت لگام را در دست خود نگاهداشت اما سرانجام این «پیت» بود که موفق شد و لگام را به دست خویش گرفت.

همواره در بحرانی ترین لحظات تاریخ ملتها، شخصیتهایی ظهور کرده‌اند که به حق «ناجی» لقب گرفته‌اند: در فرانسه به سال ۱۹۱۸، «کلمانسو» بود که با اراده و شهامت قابل تحسین خویش به ملتش روحیه بخشید. «ویلیام پیت» نیز نمونهٔ بارز یک «ناجی» است که در زمان جنگ، ملت انگلیس زمامداریش را با جان و دل می پذیرد و از صرف مال و جان خویش در راه رسیدن به اهداف والای وی دریغ نمی نماید. «پیت» تقویت روحیه ملت و پایان دادن به اختلافات حزبی را در رأس برنامه‌های خویش قرار داد. وی برآن بود تا با تأمین سیادت دریایی، امپراتوری انگلستان را حفظ نماید. وی مدت سه سال امور جنگ را به بهترین نحو ممکن اداره نمود و این تنها به سبب پشتیبانی بی دریغ افکار عمومی میسر گردید. می گویند هر کس که از ملاقات «پیت» بازمی گشت درخود احساس شهامتی بیش از پیش می نمود. «پیت» حاضر بود که تمامی ثروت کشورش را برای نیل به پیروزی مصرف نماید و اعلام داشت که برای پیروزی در جنگ، انگلستان باید بهای هنگفتی بپردازد. وی در سال ۱۷۵۸ یک اعتبار جنگی بالغ بر ده میلیون لیره به تصویب پارلمان رسانید. در سال ۱۷۵۹ این رقم به دوازده میلیون و در سال ۱۷۶۰ به پانزده میلیون لیره افزایش یافت. او به مجلس عوام و نیز به سربازانی که در کانادا مشغول جنگ بودند و همچنین به ناخدایانی که در سواحل ناامن «بریتانی» کشتی های خود را به خطر می انداختند، دل و جرأت می بخشید و امید به پیروزی را در دل آنان بارور می ساخت.

«پیت» از یک سو به محاصرهٔ بنادر فرانسه اقدام کرد و از سوی دیگر مستعمرات این کشور را مورد حمله قرار داد و به نجات «پروس» نایل آمد. «ولف»[1] دریاسالار انگلیسی نیز توانست علیرغم شجاعت و شهامت «مون کالم»[2] ــ دریاسالار فرانسوی ــ، «کبک»[3] را در کانادا به تصرف خویش درآورد و در هندوستان مقاومت شجاعانهٔ «لالی تولندال»[4] نیز نتوانست از پیروزی ژنرال «کلایو» جلوگیری کند. سپاهیان اسکاتلندی به کمک مهاجرین آمریکایی «فورت دوکن»[5] را مسخر نموده و به عنوان قدردانی از «پیت» نام آنرا به «پیتسبورگ» تغییر دادند. در اروپا «پیت» به حمایت از پروس برخاست و پیروزی «رس باخ» باعث شد که در حقیقت پروس شکست های قبلی نیروهای متحد انگلیس و آلمان را تلافی کند. «شوازل»، وزیر امور خارجهٔ فرانسه بدرستی دریافته بود که در این جنگ بزرگ، انگلستان دشمن اصلی کشورش می باشد و به همین سبب پس از عقد قراردادی با اسپانیا، خود را برای حمله به خاک انگلستان آماده نمود. اما او نیز همچون «دوک پارما» تنها در صورتی از عهدهٔ چنین کاری برمی آمد که قبلاً سلطهٔ خویش را بر کانال مانش تثبیت کرده باشد. اما اکنون ناوگان فرانسه بکلی درهم شکسته شده بود و انگلیسی ها پس از پیروزی در جنگ خلیج «کیبرن» جزایر بریتانی را در اشغال خویش داشتند. از این رو «شوازل» ــ دریافت که فعلاً باید با انگلیسی ها مدارا کند.

«پیت» که پیمان «اوترخت» را لکه ننگی در تاریخ انگلستان می دانست، مطمئناً اگر در مسند قدرت باقی می ماند شرایط بسیار سنگینی را بر فرانسه تحمیل می کرد. اما در سال ۱۷۶۰ «جورج دوم» بدرود حیات گفت و نوهٔ جوانش «جورج سوم» که تنها بیست و یک سال داشت به سلطنت رسید. پادشاه

1- Wolf
2- Montcalm
3- Quebec
4- Lally- Tollendal
5- Fort Duquesne



جنگ هفت ساله ۱۷۵۶ ـ ۱۷۶۳ (مناطق جنگی درون دایره مشخص شده است).

جدید از آنجا که در پی اعمال سیاست جدیدی در داخل کشور بود، با جنگ در خارج از انگلستان شدیداً مخالفت کرد و خواهان آن گردید که هر چه زودتر جنگ متوقف گردد. در ضمن او از قدرت مطلقهٔ «پیت» نیز چندان خشنود نبود. هنگامیکه اسپانیا و فرانسه قرارداد خویش را امضا کردند[1]، «پیت» تصمیم گرفت که به اسپانیا اعلان جنگ بدهد. وی عقیده داشت که اگر به سلطنت خاندان «بور بن» در فرانسه خاتمه داده شود، ناوگان انگلیس می تواند در راه حمل و نقل دریایی اسپانیا، مانع ایجاد نماید و همین امر اسپانیا را از پا در خواهد آورد زیرا همهٔ ثروت اسپانیا از مستعمراتش تأمین می گردید. اما هیأت وزیران این نقشه را نپسندید و پادشاه نیز حمایتی از «پیت» ننمود. مردم نیز کم کم فکر می کردند که اگر

۱ ـ سال ۱۷۶۱ میلادی

انگلستان به همین ترتیب پیش برود به زودی همهٔ دنیا را برعلیه خویش برخواهد انگیخت. وزرای کابینهٔ پیت از همکاری با او در اجرای نقشه های جدیدش خودداری کردند و هنگامیکه وی کابینه را تهدید به استعفاء کرد یکی از آنان پاسخ داد: [اگر تو استعفاء ندهی ما استعفا خواهیم داد].

«پیت» در اکتبر همان سال استعفاء داد و لرد «بیوت» که از نزدیکان شاه بود ــ و شهرت داشت که با مادر شاه روابطی دارد ــ به جانشینی او تعیین شد.

در سال ۱۷۶۳ در پاریس عهدنامه ای به امضا رسید که به موجب آن کانادا، «سن ون سان»، «دومینیکن»، «توباکو» و «سنگال» به انگلستان واگذار گردید و فرانسه متعهد شد که «هانور» و «پروس» را تخلیه نموده، هیچگونه استحکامات و تجهیزات جنگی در «دون کرک» مستقر ننماید. در مقابل انگلستان نیز «بل ایل»، «گود آیوپ»، «مارتینیک»، «ماری گالانت» و «سن لوسیا»، همچنین مراکز تجارتی فرانسه در هندوستان و نیز «سن پیر» و «میلکن» را به فرانسه واگذار نموده، حق ماهیگیری در سرزمین جدید را برای فرانسه به رسمیت شناخت. «لوئیزیانا» از سوی فرانسه به اسپانیا واگذار شد تا اسپانیا نیز «فلوریدا» را به انگلستان واگذار نماید و از آنجا که پادشاه پروس دیگر نقشی نداشت از سلطنت برکنار شد. هرچند این پیمان برای فرانسه بسیار سنگین بود اما از آنچه پیت برای آن کشور در نظر داشت سنگین تر نبود چرا که «پیت» خواهان استیلای انگلستان برتمامی مستعمرات اسپانیا و فرانسه در سراسر جهان بود. لذا شخصاً ــ در حالی که به کمک عصا راه می رفت ــ به پارلمان رفت و ساعتها برعلیه قراداد منعقده سخنرانی کرده، به شرایط سهلی که در این قرارداد برای فرانسه در نظر گرفته شده بود اعتراض نمود. وی بار دیگر نفرت خود را از خاندان «بوربن» ابراز کرد و برای خانواده «براندبوک» آینده ای درخشان پیش بینی نمود. اما این سخنرانی هیچ نتیجه یی نداشت، چرا که قرارداد از سوی پارلمان تصویب شده بود. به دنبال تصویب پارلمان، «پرنسس آوو یلز» (مادر شاه) با خوشحالی اظهار داشت: [پسر من از حالا پادشاه انگلستان شد].

ماجرای «پیت» از جمله جریاناتی است که نشان می دهد چگونه عزم و ارادهٔ پولادین یک مرد در مسیر تاریخ تأثیر می نهد. اگر «پیت» نبود چه می شد؟ در پاسخ این سئوال، یک مورخ انگلیسی چنین گفته است: [در این صورت اساس امپراتوری فرانسه بدست ژنرال «داپلکس» در هندوستان ریخته می شد و این امپراتوری بدست ژنرال «مون کالم» تا آن سوی «می سی سی پی» در آمریکا توسعه می یافت و آنگاه فرانسه «پدر» ایالات متحدهٔ آمریکا می گردید].

وقوع چنین اتفاقاتی در سال ۱۷۵۵ ممکن بود اما در سال ۱۷۶۱ کاملاً غیرممکن گردید. مردان بزرگ، تنها هنگامیکه سیر طبیعی حوادث تاریخ را در نظر بگیرند قادرند که نبوغ خود را به منصهٔ ظهور برسانند. در قرن هجدهم دست یابی به تفوق دریایی برای انگلستان به مراتب آماده تر بود تا برای فرانسه و این چندین علت داشت: اولاً چون انگلستان یک جزیره بود، برای مقابله با مهاجمین خارجی نیازی به یک ارتش قوی نداشت و لذا بودجهٔ بیشتری را می توانست صرف ایجاد نیروی دریایی خویش بنماید. ثانیاً به سبب نوع خاص حکومت انگلستان، پادشاهان این کشور خیلی راحت تر از سایر سلاطین اروپایی می توانستند از ثروتمندان مالیات بگیرند و همانطور که دیدیم هنگامیکه «پیت» برای ادامه جنگ اعتبارات کلانی را درخواست نمود، پارلمان انگلستان به سهولت این اعتبارات را به تصویب رساند؛ درصورتی که پارلمان فرانسه هرگز حاضر نبود معافیت اشراف را از پرداخت مالیات لغو نماید. و سرانجام تجار انگلیسی که به اهمیت هندوستان و سایر مستعمرات پی برده بودند در حمایت از سرداران بزرگی چون «کلایو» و «ولف» از هیچ چیز دریغ نداشتند؛ درحالی که حکام فرانسه منافع بازرگانان کشور خود را مد نظر قرار نمی دادند. لذا چه «پیت» در عرصهٔ سیاست انگلستان ظهور می کرد و چه نمی کرد این عوامل سرانجام تأثیرات خویش را بروز می دادند.

زمانی اسپانیا فرمانروای مطلق اروپا بود؛ زمانی این فرمانروایی از آن فرانسه شد؛ اکنون پس از جنگ هفت ساله نوبت انگلستان بود که اروپا را زیر سلطهٔ خویش بگیرد. اما این عظمت چندان دیر نپائید. پیروزی، انگلیسی ها را

چنـان سـرمسـت نـمود کـه رفـتـارشان واقعاً غیرقابل تحمل گردید. آنان هیچ ابایی نـداشـتند که در یک زمان هم با فرانسه هم با اتریش ستیزه کنند. در ضمن، هرچند فـرانسـه بـخشـی عـظـیم از نـیروهای خود را از دست داده بود اما هنوز هم کشوری نـیرومند به شمار می رفت و این احتمال وجود داشت که به قول «شوازل» روزی از «ستمگران دریاها» انتقام بگیرد.

جرج سوم و مستعمرات انگلیس در آمریکا

[من که در بریتانیا زاده شده‌ام به نام کشورم افتخار می کنم].

«جورج سوم» با بیان این جمله در پی آن بود تا محبوبیتی را بدست آرد که نـیـاکانش از آن محروم بودند. وی به جای «انگلستان» از کلمهٔ «بریتانیا» استفاده کـرد تـا اسـکـاتلندی‌ها را نیز خشنود نموده باشد. اما از نظر چهره، رفتار و گفتار، او کـامـلاً یـک انـگلیسی بود. وی از «هانور» تنها به عنوان یک خاطرهٔ خانوادگی یاد مـی کـرد و مـشـهور است که حتی نمی توانست محل «هانور» را روی نقشه جغرافیا پـیـدا کـنـد اما با آنکه «جورج اول» و «جورج دوم» طبق سنن باستانی انگـلـیس به ایـن سـرزمـیـن حکومت کردند کمتر از «جورج سوم» ــ که با عزمی راسخ زمام امور سلطنت را در دست خویش گرفت ــ مورد احترام رعایای خویش قرار داشتند. او که ابـتدا نزد پدرش «فردریک» و پس از آن تحت تعلیمات مادرش تربیت یافته بود، از نـیـاکـان خـویش به زشتی یاد می کرد. «بولینگ بروک» در کتاب خویش به نام «شـاه وطـن‌پرسـت» از قـول او چنـیـن مـی نـویـسـد: [به چه دلیل من می بایست از کـابـیـنـه‌ای اطـاعـت کـنـم کـه تنها از افراد چند خانوادهٔ بزرگ تشکیل شده و یا به مـصـوبات پارلمانی گردن نهم که اعضای آن هیچ یک نمایندهٔ واقعی مردم نیستند؟ من موظفم که از منافع عامهٔ مردم در برابر اشراف حمایت کنم]. «بولینگ بروک» در همان کتاب می گوید که مردم با امید فراوان چشم به او دوخته بودند.

ایـن طـرز فکر که پادشاه را به سوی قدرت مطلقه سوق می داد امکان داشت کـه خـشـم پارلـمـان را بـرانـگـیزد اما «جورج سوم» می گفت که اگر «ویگها» از



جورج سوم

طریق خرید آراء مردم، کرسی های پارلمان را تصاحب می کنند او نیز از عهدهٔ چنین کاری می تواند برآید و لذا تصمیم گرفت حزبی از «شاه دوستان» تشکیل دهد و امیدوار بود که «توری ها» پس از تغییر مسلک خود در این راه او را یاری

دهند. از هنگامیکه «پرنس چارلز»[1] متحمل آن شکست سخت گردید، روحانیون طراز اول و مالکین بزرگ ازتمایلات «ژاکوبیستی»[2] خویش دست کشیده بودند و پادشاه امیدوار بود که از «توری ها» ـ با مرام جدیدشان ـ برضد «ویگها» بهره بگیرد، زیرا «ویگها» در نتیجهٔ طولانی شدن زمان زمامداری خویش دچار اختلاف نظر شده بودند. اما همین طرز تفکر باعث شد تا تمامی نقشه های پادشاه نقش برآب شود. هرچند وی مردی درست کار و پاک دامن بود اما درعین حال خودخواه و کینه توز بود و هرچه را که نمی توانست فراموش کند، نمی توانست ببخشد؛ و از بد روزگار حافظه ای بسیار قوی هم داشت. جنگی که محبوبیت و اعتبار «پیت» را باعث شده بود مورد پسند وی نبود و تصادفاً این امر مقارن با جلوس وی برتخت سلطنت بود. تنها یک «پادشاه وطن پرست» برانگلیس حکم می راند و آن «ویلیام پیت» بود نه «جورج». چرا که جورج به سبب کینه ای که از «پیت» داشت ترجیح می داد که انگلستان در جبههٔ خارج مغلوب شود تا او در داخل پیروز گردد. «جورج» در تمام نطق های خویش ازعبارت «این جنگ خونین و پرخرج» استفاده می کرد و «پیت» می کوشید تا عبارت فوق را به «این جنگ بحق» تغییر دهد.

«جورج» تصمیم گرفت که شخصاً وزرای خود را انتخاب نماید از همین رو برآن شد تا «لرد بیوت»[3] را برملتی تحمیل کند که «ویلیام پیت» را می پرستید. مردم لندن از این که می دیدند یک شخص تازه وارد ـ آن هم اسکاتلندی ـ جای «پیت» را گرفته است سخت رنجیدند. آنها «لرد بیوت» را در خیابان هو می کردند و درآتش بازیها کلاه و سایر علائم سنتی اسکاتلند را به آتش می کشیدند. این اعمال موجبات وحشت «بیوت» را فراهم نمود و موجب شد تا وی از مقامش استعفا دهد. «گرنویل»[4]، جانشین «بیوت» نیز با رفتاری بهتر از سلف

۱ ـ پسر جیمز دوم پادشاه مخلوع انگلستان.
۲ ـ هواداری از جیمز دوم

3- Lord Bute
4- Gernevill

خویش روبرو نشد. وی ملتسمانه از مجلس تقاضای قرضهٔ ملی نمود وپرسید از کجا پول بدست بیاوریم؟ و «پیت» در مجلس برخاست، در حالی که لحن ملتسمانهٔ «گرن و یل» را تقلید می کرد قطعه ای از یک ترانهٔ روز را خواند که می گفت: «ای چوپان مهربان از کجا؟» وتا پایان عمر لقب «چوپان مهربان» روی «گرن و یل» باقی ماند. در سال ۱۷۶۳ «جان ویلکس»[1] نمایندهٔ پارلمان که نویسنده‌ای شوخ و چیره‌دست بود در شمارهٔ چهل وپنج نشریه خود که «نورث بریتون»[2] نام داشت، پادشاه را مورد حمله و انتقاد قرار داد و «جورج» فرمان بازداشت او را صادر کرد. این بازداشت غیرقانونی و به منزلهٔ لغو مصونیت پارلمانی نمایندگان بود. در نتیجه، دادگستری از «و یلکس» حمایت نموده وزیر کشور را به پرداخت جریمه‌یی معادل هشتصد لیره محکوم کرد. به دنبال این رأی، لندن چراغانی شد وعدد چهل وپنج درپنجرهٔ هر خانه می درخشید و «جورج» نیز مانند پادشاهان «استوارت» به این نتیجه رسید که حتی یک پادشاه وطن‌پرست نیز باید به آزادی انگلیسی ها احترام بگذارد.

دفاع از همین آزادیها، مشکلات جدیدی برای انگلستان در مستعمرات به وجود آورد. سه ایالت اولیهٔ آمریکا اکنون جمعیّتی در حدود سه میلیون نفر داشتند که همگی آنان تقریباً مرفه بوده وخواهان استقلال بودند. آنان به مرور، فرمانداران انگلیسی را واداشتند تا به مصوبات پارلمانهای محلی گردن نهند. این ماجرا نیز مراحلی همچون کشمکش های داخلی انگلستان را طی کرد اما سرانجام پیروزی از آن پارلمانهای محلی آمریکا بود زیرا منابع اصلی ثروت را در دست داشتند. اما جنگ هفت ساله مستعمرات را وامی داشت تا در برابر کانادای فرانسه از خویش دفاع کنند. امکانات این مقاومت در لندن تهیه می شد و در پایان این جنگ، انگلستان ناچار شد که یک ارتش دائمی در آمریکا مستقر سازد تا برای مقابله با فرانسویان ساکن کانادا آماده باشد. «گرنو یل» به پارلمان پیشنهاد کرد که یک

1- John Wilkes 2- North Briton

ثلث از مخارج نگهداری این ارتش از طریق عوارض تمبر، در مستعمرات تهیه گردد. هرچند این پیشنهاد کاملاً منطقی بود اما آمریکائیها هم مانند همهٔ مردم، از پرداخت مالیات خشنود نبودند و حتی در لندن نیز گروهی به هواداری از آمریکائیها پرداختند. از سده‌های میانه به این سو، شعار «هیچ مالیاتی نباید بدون حضور نمایندگان مؤدیان آن وضع گردد» مهمترین شعار سیاسی انگلستان بود و مستعمرات نیز هیچ نماینده‌یی در پارلمان نداشتند. هرچند تعدادی از شهرهای بزرگ خود انگلستان در پارلمان نماینده نداشتند، اما این توجیه وجود داشت که نمایندگان استانهای متبوعهٔ آنها، به منزلهٔ نمایندگان آن شهرها می باشند؛ درحالی که حتی معدود افرادی که در پارلمان، از منافع مستعمرات حمایت می کردند نیز بطور رسمی نمایندهٔ مستعمرات به شمار نمی آمدند و در واقع از سوی انتخاب کنندگان انگلیسی به پارلمان راه یافته بودند.

از سوی دیگر مستعمرات، کمک قابل توجهی به پیشرفت بازرگانی انگلستان نموده بودند و این دلیل دیگری در تأیید نظر مستعمرات بود که در حقیقت از سوی انگلستان، استثمار شده بودند. منافع بازرگانی انگلیس ایجاب می نمود که صادرات و واردات مستعمرات، توسط کشتی های انگلیسی حمل شود و از سوی دیگر، لازم بود که کشتی های تجارتی مستعمرات، از بنادر انگلستان عبور نمایند، حتی درصورتیکه عبور از بنادر فرانسه یا هلند برای آنان با صرفه‌تر باشد. دیگر آنکه مستعمرات، حق ایجاد کارخانه‌هایی که قادر به رقابت با کارخانجات مشابه انگلیسی باشند را نداشتند. در این رابطه، «پیت» تهدید کرده بود که اگر آمریکا یک تار پشم یا یک نعل اسب تولید نماید، وی شهرهای آمریکا را مملو از سرباز خواهد نمود. برای آنکه به سهمی که مستعمرات در بازرگانی انگلیس داشتند پی ببریم باید علاوه برمالیاتهای مستقیمی که پارلمانهای محلی آمریکا تصویب می نمودند، منافع تجار و کارخانه‌داران انگلستان را نیز در نظر بگیریم.

شاید این سیاست بازرگانی برای مستعمرات جنوب آمریکا قابل قبول بود زیرا آنها محصولاتی از قبیل تنباکو را کشت و زرع می نمودند که عمدتاً در

انگلستان خریدار داشت و آنها می توانستند با این بازرگانی، طلای موردنیاز برای خرید محصولات صنعتی انگلستان را بدست آورند. اما مستعمرات شمالی آمریکا که محصولات صنعتی خود را بسیار برتر از انواع مشابه انگلیسی آن می دانستند، هرگز حاضر به تحمل این وضعیت نبودند. اصلی ترین عامل جنگهای استقلال آمریکا را باید در همین امر جستجو نمود. انگلیسی ها تا آن زمان مستعمرات را به مشابه سرمایه یی می دانستند که منافع سریع و بی دردسر به انبان آنان سرازیر می نماید و هنوز به فکر ایجاد یک امپراتوری عظیم نیفتاده بودند و حتی تصرف کانادا را هم چندان مفید نمی دانستند. «پیت» این سرزمین را علیرغم مخالفتهای بازرگانان کوته فکری تصرف نمود که بنا به گفته خودش [حاضر هستند حتی وجدان و شرف خویش را به نام تجارت در معرض فروش بگذارند]. اینکه یک مستعمره نه تنها درآمدی نداشته باشد بلکه هزینهٔ جدیدی را نیز برکشور تحمیل نماید، چیزی بود که اصلاً در مغز بازرگانان انگلیسی نمی گنجید؛ لذا برآن شدند که هزینهٔ مستعمرات جدید را از مستعمرات قدیمی تأمین نمایند، در حالی که مستعمرات تنها برای شراکت در منافع امپراتوری حاضر بودند نه در هزینه های آن. تصویب «مالیات ملاس»[1] موجب رنجش خاطر کارخانه دارانی شد که شراب نیشکر ساخته، به سرخپوستان می فروختند. بعد از آن نیز تصویب قانون «مالیات تمبر» تمامی ذخائر طلای مستعمرات را به سوی خزانهٔ انگلستان سرازیر نمود و بدین ترتیب، بازرگانی خارجی برای آنان غیرممکن گردید.

سرانجام در اوایل سال ۱۷۶٦ «پیت» مجبور شد تا در این امر مداخله نماید. او که از زمان استعفای خویش در «باث» اقامت گزیده بود و «نقرس» او را از پای درآورده بود و حتی نمی توانست بدون عصا راه برود یا بطور خوانا چیز بنویسد، در مجلس عوام حاضر شد و در مخالفت با تصویب این مالیات سخن راند. وی اظهار داشت: [اینها مدعی اند که آمریکا سرسختی می کند اما باید گفت که

۱ ــ شیرهٔ چغندر

آمریکا در مقابل زور پایداری می کند و من به نوبه خود از این موضوع خوشحالم. اگر سه میلیون جمعیت امریکا تن به تسلیم بسپارد، زمینه را برای رقیت اقوام ملل دیگر مهیا و آماده نموده است... حتی موفقیت در چنین مبارزه‌یی برای شما خطرناک خواهد بود. اگر امریکا در این مبارزه سقوط کند همچون «سامسون» سقوط خواهد کرد، یعنی شما را نیز با خویش به ورطهٔ سقوط می کشاند. این درست است که امریکائیها در تمامی امور، عملکردی منطقی نداشته‌اند، اما علت اینکه دست به اقدامات جنون آمیز زده‌اند این است که تحت فشار شما به جنون کشیده شده‌اند. آیا اینک شما برسر آنید که آنها را به سزای جنونی که خود موجب و موجد آن بوده‌اید، مکافات دهید؟]

به دنبال این جریانات، لایحهٔ مزبور لغو گردید و «جورج سوم» به ناچار و علیرغم میل خویش بار دیگر «پیت» را به وزارت برگزید. بار دیگر این پیر از کار افتادهٔ سیاست ، به عنوان محبوب‌ترین چهرهٔ سیاسی کشور مطرح گردید؛ اما حتی بزرگترین سیاستمداران نیز ممکن است با یک حرکت اشتباه، تمام محبوبیت و مقبولیت خویش را از دست بدهند.

«پیت» که در اثر درد جانفرسای نقرس، مشاعر خویش را از دست داده بود، از مجلس عوام به مجلس اعیان نقل مکان داد و به لقب «ارل چاتام» ملقب گردید. هنگامیکه او پست وزارت را قبول کرد، لندن آمادهٔ چراغانی و آتشبازی شد، اما هنگامیکه مجلس عوام را برای ورود به مجلس اعیان ترک نمود، این جشن متوقف گردید. البته ترک مجلس عوام و ورود به مجلس اعیان، یک جنایت نیست، اما برای مردی همچون «پیت» ـ که از برجسته‌ترین نمایندگان مجلس عوام به شمار می رفت ـ یک اشتباه غیرقابل جبران بود. شاید دریک شرایط عادی، «پیت» میتوانست به مخالفین خویش پاسخ دهد ویا محبوبیت ازدست رفتهٔ خویش را بازیابد؛ اما شدت درد او را از پای درآورده بود، بطوری که هیچکس نمی توانست به او نزدیک شود. هنگامیکه شاه چند نفر مأمور مخفی به جانب وی گسیل داشت، آنان با دیوانه‌یی مواجه گردیدند که عصای خویش را به تهدید در هوا به حرکت

درمی آورد. اگر بخواهیم اوضاع انگلستان را در آن ماههای پرحادثه، در جمله یی کوتاه بیان کنیم باید این چنین بگوئیم: یک پادشاه سرسخت و لجباز، یک کابینهٔ بی سر پرست و یک نخست وزیر دیوانه و مفلوج.

در سال ۱۷۷۰ «لرد نورث» مقام نخست وزیری را قبول کرد تا بتواند اقدامات خودسرانهٔ «جورج سوم» را پرده‌پوشی نماید. اما او نیز مانند «والپول» مردی بدگمان بود، مضافاً به اینکه درایت او را نیز نداشت. در مورد مسأله مستعمرات، «جورج» پس از آن که مجبور شد قانون «مالیات تمبر» را لغو نماید، عوارضی روی بعضی اجناس درجه دوم از قبیل شیشه و چای وضع نمود. این امر بیانگر آن است که «جورج سوم» به روحیات مردم مستعمرات آگاهی نداشت. این مردم، سرسختی و لجاجت را از اجداد خویش به ارث برده و لذا حاضر نبودند به اجحافات انگلستان گردن نهند. سرانجام «لرد نورث» توانست تنها با اختلاف یک رأی، فقط یک مالیات را به تصویب برساند که آن نیز مالیات چای بود. با تصویب همین مالیات ناچیز (شانزده هزار لیره در سال)، انگلستان امکان ایجاد یک امپراتوری عظیم را برای همیشه از دست داد. امریکائیها از آنجا که مجبور شده بودند عوارض چای بپرازند، از خریدن آن خودداری نمودند. بدنبال این اقدام به کمپانی هند شرقی دستور داده شد که یک کشتی حامل چای به بندر «بوستن» ارسال دارد. حتی اگر این چای به بازرگانان عرضه می شد باز امیدی بود، اما کمپانی تصمیم گرفت که این چای را مستقیماً بفروش برساند و این اقدام، همان اندازه که مصرف کنندگان چای را نگران ساخته بود، موجب خشم چای فروشان نیز گردید. امریکائیان که توسط عمال خویش از موضوع اطلاع حاصل کرده بودند به لباس سرخپوستان درآمده، به کشتی وارد شدند و صندوقهای چای را تخلیه نمودند. این سرکشی موجب بروز درگیریهایی گردید و امریکائیها همچون «پرسبیتر»ها با یکدیگر متحد شدند. اما این اتحاد پایه های محکمی نداشت و تنها یک هشتم از افرادی که به سن سربازی رسیده بودند، برای انجام خدمت نظام، نام نویسی کردند بطوریکه «جورج واشنگتن» قهرمان جنگهای استقلال امریکا در هر نبرد بیش از

بیست هزار سرباز در اختیار نداشت. در «و یرجینیا» اشراف و طبقات متوسط در این جنگها شرکت نمودند اما کشاورزان پردرآمد و نیز افرادی که دارای مشاغل آزاد بودند همچنان نسبت به پادشاه انگلستان وفادار ماندند.

از آنجا که مردم مستعمرات فاقد هرگونه استحکامات نظامی و یا سپاهیان تعلیم دیده و کارآزموده بودند، چنین تصور می شد که شکست آنان قطعی است بخصوص که از نظر مالی نیز یارای برابری با انگلستان را نداشتند. از سوی دیگر اگر مستعمرات حمایت انگلستان را از دست می دادند از جانب استعمارگران دیگر مورد تهدید قرار می گرفتند. صاحب نظران معتقد بودند که امریکائیها ملت ضعیفی هستند که تا قرنها به حمایت نیروی دریایی انگلستان نیاز دارند و البته هیچ بعید نبود که علیرغم نبوغ نظامی «جورج واشنگتن» بازهم شکست بخورند. اما فرانسه که فرصتی برای انتقام بدست آورده بود به حمایت از آنان برخاست و ملت فرانسه نیز در این امر از دولت خو یش حمایت کردند. دخالت فرانسه در این کشمکش یک حماقت بود که خزانهٔ آن کشور را به ورشکستگی کشاند. اما فرانسو یان با این اقدام، اصول یک حکومت جمهوری و معنای دقیق دمکراسی را به جهانیان شناساندند.

دخالت فرانسه در این امر، وضعیت را در انگلستان بکلی تغییر داد. «پیت» محتضر، بار دیگر احساس کرد که کینهٔ دیرینه اش نسبت به خاندان «بور بن» بیدار شده است. وی به مجلس عوام آمد و پرشورترین نطق تاریخی خو یش را ایراد نمود اما این هم دیگر سودی نداشت. نیروی دریایی فرانسه که توسط «شوازل» تجدید سازمان یافته بود، فرمانروای دریاها گردید و دریاسالاران فرانسوی به پیروزیهای چشمگیری دست یافتند و امریکائیها نیز در نبرد دریائی «چساپیک بی»[1] فاتح شدند.

وقتی که خبر تسلیم «لرد کرن والیس»[2] به «لرد نورث» نخست وزیر

1- Chesapeak Bay   2- Lord Cornwallis



جورج واشنگتن

انگلستان رسید وی شدیداً یکه خورد و اظهار داشت که: [کار دیگر تمام است].
در انگلستان افکار عمومی به مخالفت با جنگ برخاسته، خواهان آن شدند که استقلال مستعمرات به رسیمت شناخته شود. حتی پارلمان که اکثریت آن از طرفداران شاه تشکیل شده بود خواهان اعطای استقلال به مستعمرات گردید. به کوشش «جان دانینگ»[1] در سال ۱۷۸۰ لایحه‌یی به امضای اکثریت نمایندگان مجلس عوام رسید که با نفوذ بیش از حد شاه در امور مملکتی مخالف شده، خواهان کاهش آن گردیده بودند. بدین گونه کوشش «جورج سوم» برای استقرار حکومت مطلقهٔ خویش برانگلستان با شکست روبرو گردید. ایرلند نیز زمزمهٔ استقلال سرداده بود و دولت ناچار شد تا با اعطای استقلال به پارلمان «دوبلین» آنان را آرام نماید؛ هر چند پارلمان ایرلند نیز چندان مردمی نبود و کاتولیکها از داشتن نماینده در آن محروم بودند و شصت کرسی‌نمایندگی آن در انحصاراعضای سه خانواده بود. حتی شهرهای بزرگ خود انگلستان نیز به روش برگزاری انتخابات اعتراض کرده خواهان افزایش نمایندگان شدند. شکست نیروهای نظامی انگلیس در امریکا باعث شد تا «لرد نورث» اکثریت خویش را در مجلس عوام از دست داده وعلیرغم تمایل پادشاه، در سال ۱۷۸۲ ناچار به استعفا شد و شاه نیز به ناچار حزب «ویگ» را به خدمت خواند که به مثابه دشمنان وی بودند. رهبری این حزب از افرادی چون: «راکینگام»[2]، «شل بورن»[3]، «ادموند بورک»[4] و «چارلز جیمز فاکس»[5] تشکیل شده بود که این آخری کوچکترین فرزند لرد هلند بود. «فاکس» مردی بود با استعداد، باهوش، اهل مطالعه و خوش محضر و خوش بیان، اما درعین حال دارای معایبی بود که اورا از رسیدن به مقامات عالیه محروم میکرد. پدرش از روی عمد اورا فاسد و قمارباز بارآورده بود و به همین سبب «جورج سوم» شدیداً از وی نفرت داشت. «فاکس» درطرفداری از استقلال طلبان امریکا و ایرلند به اندازه‌یی

1 - John Dunning
2 - Rokingham
3 - Shelbovrne
4 - Edmund Burke
5 - Charles James Foxe

متعصب بود که آرزو داشت حتی وطنش مغلوب آنان گردد. وی همواره مقروض بود و دوستان بسیار زیادی برگرد خویش داشت اما نکته‌یی که در این مرد قابل ذکر است اینست که وی از سرمیز قمار راهی کتابخانه می گردید و به مطالعه آثار شعرای لاتین و یونانی می‌پرداخت. «فاکس» در عین حال که محبوب همه بود، هرگز طرف اعتماد کسی نبود. او و «شل بورن» بودند که پایه‌های صلح را ریختند و به این جنگ خانمانسوز خاتمه بخشیدند.

در عرصهٔ جنگ، هراز چندگاه ورق به نفع یکی برمی گشت. اسپانیا، هلند وحتی روسیه برعلیه انگلستان وارد جنگ شدند اما دریاسالار بزرگ انگلیسی «رادنی» توانست خط محاصرهٔ کشتی های فرانسوی و اسپانیولی را شکسته، جبل الطارق را نجات دهد. لیکن با وجود همهٔ اینها، پیمان «ورسای» که در سال ۱۷۸۳ به امضا رسید آثار خفت‌بار پیمان پاریس را به نحو احسن جبران نمود و فرانسه توانست شرایط خفت‌باری را برانگلستان تحمیل نماید. انگلستان علاوه برآنکه استقلال امریکا را به رسمیت شناخت، «مینورکا» را به اسپانیا و «سن‌پیر»، «سن لوسیا»[1]، «میکلن»[2]، «توباکو»[3] و «سنگال»[4] را نیز به فرانسه واگذار نمود. «ویلیام پیت» نوهٔ جوان پیت کبیر بدنبال امضای این قرارداد گفت: [خورشید عظمت انگلستان غروب کرده است].

همه فکر می کردند که دوران امپراتوری انگلستان به سرآمده است. در داخل انگلستان اوضاع به شدت مغشوش بود و پارلمان به دستگاهی برای زورگویی مبدل شده بود. تلاش پادشاه نیز برای دستیابی به یک حکومت مطلقهٔ دیکتاتوری با شکست مواجه گشته بود. از همین‌رو هنگامیکه در سال ۱۸۰۵، انگلستان به پیروزی دست یافت، همه غافلگیر شدند.

پی‌آمدهای سریع جنگ امریکا بسیار وخیم بود: انگلستان که از دستگاه

1- San Lucia
2- Miquelon
3- Tobago
4- Senegal

سلطنتی فرانسه دل پری داشت، در آستانهٔ انقلاب کبیر فرانسه از هیچ گونه کمک مالی فروگذار نکرد و همین پولها نقش به سزایی در این انقلاب ایفاء نمود. دیگر آنکه دو قدرت بزرگ دمکراسی انگلوساکسون از یکدیگر گسسته و به دشمنان خونی یکدیگر مبدل شدند. عده زیادی از مورخین به مسألهٔ جدایی امریکا از انگلستان با نظری موافق نگریسته، چنین استدلال می کنند که ادارهٔ کشور بزرگی چون امریکا، آنهم از فاصله‌یی دور، کاری بسیار مشکل و تقریباً غیرممکن بوده است. هرچند این استدلال منطقی به نظر می رسد اما احتمال داشت که امریکا در سلک گروه کشورهای مشترک المنافع انگلیس درآمده، در سیاستهای این کشور اعمال نفوذ نماید. در آن صورت اوضاع برای برقراری صلح در دنیای آنروز بسیار مناسبتر و مساعدتر می بود. از سوی دیگر، پس از انعقاد پیمان ورسای، تجارت انگلستان با دولت تازه تأسیس امریکا نه تنها کاهش نیافت بلکه رو به فزونی نیز نهاد و کم کم بازرگانان انگلیسی، در مورد محسنات یک امپراتوری عظیم استعماری دچار تردید شدند. از دیگر پی آمدهای استقلال امریکا، گسترش تجارت انگلیس با هند بود که در زمان جنگ توسط «وارن هستینگز»[1] مسخر گردیده بود.

شکست انگلستان در جنگهای امریکا باعث تحکیم هرچه بیشتر اساس مشروطیت آن کشور گردید. اگر شاه و طرفدارانش به پیروزی می رسیدند، مطمئناً یک حکومت دیکتاتوری در این کشور برقرار می کردند که عاقبت آن انقلابی همچون انقلاب فرانسه را در پی داشت، اما این شکست باعث سقوط کابینه «لرد نورث» گردید. از آن پس دیگر کابینه های انگلستان تنها در برابر شاه مسئول نبودند بلکه بنا به ارادهٔ ملت تعیین یا برکنار می شدند.

«پیت» جوان، نوادهٔ «پیت کبیر» و دومین پسر لرد «چاتام» در حالی که تنها بیست و یک سال داشت توانست به اعتبار و حیثیتی در حد پدر بزرگ خویش دست یابد و بدنبال آن به رژیم پارلمانی نیز اعتبار و شوکتی به سزا بخشید. وی که

1- Warren Hastings

تحت تعلیمات پدر تربیت یافته بود، شایستگی و استعداد خود را بطوری در مجلس عوام بروز داد که در مدتی کوتاه توانست به بهترین مناصب دست یابد. «پیت» علیرغم جوانی، از «فاکس» بسیار محتاط تر و متین تر بود. او با وجودی که می توانست پردرآمدترین مشاغل را بدست آورد، اما به یک زندگی در سطح متوسط قناعت کرد و هنگامی که پادشاه با وجود مخالفت «و یگها» منصب نخست وزیری را به «پیت» بیست و چهار ساله تفویض نمود بزودی دولت وی اعتبار و نفوذ پادشاه را تحت تأثیر قرار داد. بیست سال نخست وزیری پیت و یژگی جدیدی به زندگی سیاسی بخشید که همانا صداقت و پاکدامنی بود.


ویلیام پیت

درست است که ترقی سریع «پیت» تا اندازه‌ای مرهون شهرت پدر بزرگش بود اما او خود نیز دارای خصوصیاتی بود که می تواند این ارتقاء سریع را توجیه نماید. وی به حزب «توری» حیاتی تازه بخشید به گونه‌یی که آنرا بکلی از دربار و دستگاه سلطنتی بی نیاز نمود؛ و به مقام نخست وزیری قدرتی را بخشید که «والپول» در نظر داشت. «پیت» حمایت توانگران را از حزب «ویگ» سلب نمود و با فساد در دستگاه دولتی، سرسختانه مبارزه کرده، از افزایش قرضهٔ ملی جلوگیری کرد. بودجه هایی که دولت وی به تصویب رساند حتی امروز نیز نشان دهندهٔ نبوغ و فراست این رجل بزرگ جهان سیاست است. تنها موردی که تلاش وی با موفقیت چندانی روبرو نگردید مسأله انتخابات بود. دیگر مجلس عوام نمایندهٔ آرای ملت نبود و «پیت» برای اصلاح امر انتخابات، میانه‌روی پیشه کرد. وی در نظر داشت که هفتاد و دو کرسی از کرسی های نمایندگی پارلمان را به لندن و دیگر شهرهای بزرگ اختصاص دهد و درعوض حوزه‌هایی را که تنها چند نفر رأی دهنده داشت منحل سازد. اما این امر مغایر با منافع عدهٔ زیادی بود. در نتیجه این گروه به مخالفت با «پیت» برخاستند. «پیت» تا آن زمان بدون داشتن اکثریت در پارلمان حکومت می کرد. در انتخاباتی که در سال ۱۷۸٤ برگزار گردید پیت با کمک های مالی

نواب انگلیسی و هندی توانست «فاکس» و هوادارانش را مغلوب نماید. به نظر می رسید که دیگر حزب «و یگ» سررشته امور را از دست داده است؛ اما درست در همین هنگام آثار جنون در پادشاه ظاهر گردید. هنگامیکه «جورج سوم» یک درخت را با پادشاه پروس اشتباه گرفت، لزوم برکناری وی و تعیین یک نایب السلطنه احساس شد.

ولیعهد ترجیح می داد که «فاکس» جای «پیت» را بگیرد، از همین رو به حمایت از «فاکس» برخاست اما «پیت» این شانس را داشت که جنون پادشاه ادواری بود و بزودی شاه به حالت اولیه خویش باز گشت، در همین دوران حادثه یی رخ داد که در تاریخ انگلستان تأثیر عمیقی داشت: انقلابیون فرانسه موفق به تصرف قلعهٔ «باستیل» شدند.

انقلاب فرانسه و ناپلئون

به تجربه ثابت شده است که هرچه مردان بزرگ دارای درایت و کاردانی باشند، باز تأثیر حوادث برآنان بیشتر است تا تأثیر آنان برحوادث.

با اینکه «پیت» چون پدر بزرگش وزیر جنگ قابل و کادارنی بود لیکن بیشتر از جنگ به صلح می اندیشید و همواره در جهت صلح گام برمی داشت؛ امور اقتصادی را با کفایتی بی‌مانند اداره می کرد و به بودجه خود بیش از لشکریانش اهمیت می داد.

سالهای اولیهٔ نخست‌وزیری «پیت» دوران رونق اقتصادی و تجاری انگلستان بود. بین سالهای ۱۷۸٤ تا ۱۷۹۳ مجموع صادرات انگلستان از مرز هجده میلیون لیره گذشت، درحالیکه در سالهای قبل به زحمت به ده میلیون پوند می رسید. در این ایام «پیت» می کوشید تا سیاستی دوستانه و برپایه محبت در قبال دوستان توری خود پیش بگیرد.

اگر در این کار موفق می شد می توانست کاتولیکها، و تمامی آن کسانی را که بنحوی با کلیسای ملی انگلیس در ستیز بودند، از قید قانون ارتجاعی «تحلیف»

برهاند. «پیت» تا حدودی توانست آزادی مورد نظر خویش را برای این دسته از افراد تحصیل کند. لیکن با مخالفت اسقفهای کلیسای انگلیس، مجبور شد تا بیش از آن در این مسئله دخالت ننماید؛ لذا موضوع را به حال خود گذاشت. «پیت» در سال ۱۸۰۱ توانست با متحد ساختن ایرلند و انگلستان، «دولت متحدهٔ بریتانیای کبیر» را تشکیل دهد. او با اینکه قلباً خواستار آن بود که ایرلندی‌ها بتوانند نمایندگان واقعی خود (کاتولیکها) را به مجلس عوام بفرستند، ولی با مخالفت شاه و محافظه کاران و سایر نیروهای سنت گرا روبرو گردید و نتوانست در این امر توفیقی بدست آورد؛ و باز همچون گذشته، یک اقلیت پروتستان نمایندگی کاتولیکهای ایرلندی را در پارلمان برعهده داشت که این امر بدور از احتیاط و مغایر با اصول محافظه کاری بود.

توجیه علل وقوع انقلاب کبیر فرانسه برای انگلیسیها امری مشکل بود، چرا که به سبب همزمانی با وقوع، و عدم فرصت کافی برای تجزیه و تحلیل آن از یکسو، و فراهم نبودن شرایطی عینی انقلاب در کشورشان از سوی دیگر، از درک مفهوم آن عاجز بودند.

در انگلستان از تخاصم بین طبقات، یا بین محافل درباری با تجار آزاد، اثری نبود و یا حداقل این تخاصمات به مرحله حاد خود نرسیده بود، چون در انگلیس نیز مانند تمامی کشورها، عدم تساوی طبقات و فقر و درماندگی وجود داشت؛ اما با این حال، راه برای پیشرفت جوانان کارآزموده سد نبود. دلیل دیگر آنکه تمامی طبقات از قانون پیروی می کردند. انگلیسیها بین سالهای ۱۷۸۹ تا ۱۷۹۲ خوشباورانه به این خیال بودند که انقلاب فرانسه بوجود آورندهٔ یک سیستم سیاسی، اجتماعی و اقتصادی جدید خواهد بود که تقریباً شبیه سیستم انگلستان است. زمانی که فاکس خبر سقوط قلعهٔ باستیل را شنید، این واقعه را به فال نیک گرفت و اظهار داشت که بهترین و بزرگترین واقعه‌یی است که تاکنون در جهان رخ داده. بسیاری دیگر از رجل سیاسی، متفکران، نویسندگان و شاعران انگلیسی همین نظر را داشتند. حتی پیت در همان ماههای اول از همصدایی با آن دسته از رهبران

اروپایی که موضعی علیه انقلاب فرانسه داشتند، خودداری کرد و چه بسا که به این انقلابیون کمک نیز نموده باشد. او نیز مانند تمامی اهالی بریتانیا براین باور بود که در اثر انقلاب، قوای یکی از سرسخت‌ترین رقبای او به تحلیل رفته، و امیدوار بود که از این درگیریها، فرانسه‌یی جدید و متحد انگلستان به وجود آید. «ادموند بورک» در رسالهٔ خویش نوشت: [بر اثر انقلاب، ماشین جنگی فرانسه دچار نقص خواهد شد و دیگر تا مدتها نخواهد توانست تمایلات جنگ طلبانهٔ خویش را اقناع نماید]. او این موضوع را تنها چند سال پیش از ظهور ناپلئون بیان نمود.

در سال ۱۷۹۲ «پیت» پرسنل نیروی دریایی را به دو هزار نفر کاهش داد و گفت: [بدون شک در تمام طول تاریخ سابقه نداشته است که ما بتوانیم روند اوضاع اروپا را پیش بینی کنیم ولی اکنون به جرأت می‌توانیم بگوئیم که در اروپا تا ۱۵ سال دیگر جنگی رخ نخواهد داد].

آری پیش بینی، همواره پیشگویان را در خطر می اندازد.

اعدام «لوئی شانزدهم» و اشغال هلند به تمامی خوشبینی ها پایان داد. دشمنی ها آغاز گردید. زمانی که دولت ترور در فرانسه بروی کار آمد، تمامی همدردیها و طرفداری‌های اشراف و طبقه حاکم در انگلستان بسوی شاه شکست خوردهٔ فرانسه و در نتیجه، عطف به همراهی و همدلی با دولت‌هائی شد که از همان آغاز به انقلاب فرانسه و رهبرانش بدبین بودند. فقط عدهٔ قلیلی از رجال سیاسی و روشنفکران انگلیسی هنوز با انقلاب فرانسه همراهی داشتند، که «تام پین» جمهوری خواه سوسیالیست و عده کمی از ویگ‌های مترقی که در اطراف «فاکس» و «شریدان» و «گری» گرد آمده بودند از آن دسته بودند. اکنون «ادموند بورگ» انقلاب فرانسه را نفرت انگیز می خواند ودر این عداوت بسر حد دیوانگی رسیده بود.

شاید روش طبقهٔ حاکم انگلستان معلول دهشت و ترسی بود که آنرا فرا گرفته بود. ولی در مورد ملت انگلستان بسیار جای تعجب است. انسان ناگاه از خود سئوال می کند که چرا راه‌یابی عقاید انقلابی در طبقهٔ کارگر و توده‌های روستائی و

شهرنشینان فقیر اینقدر آهسته و ابتدائی صورت می گیرد؟

این مسئله را نباید دلیل خوش بینی مردم انگلیس نسبت به حکومت دانست، زیرا در آن زمان، انقلاب صنعتی و کشاورزی، ملت بریتانیا را هرچه ناراضی تر کرده بود. برای این نارضایتی دلیل های فراوانی وجود داشت: اولاً بطوری که قبلاً متذکر شدیم، مالکان و کشاورزان در بریتانیا از نظر روش زندگی تا حدود زیادی به یکدیگر شبیه بودند. در فرانسه مالکان، امتیازات قبلی خود را از دست نداده بودند، لیکن وظیفهٔ خود را فراموش کرده بودند. همانگونه که «توک و یل» می گوید: [مالکان دیگر حکومت نمی کردند ولی وجود ایشان در روستاها سدی بود در برابر اجرای صحیح قوانین یک حکومت ملی]. دهقانان انگلیسی بسیار فقیرتر از روستائیان فرانسوی بودند ولی در عین حال خود را آزادتر حس می کردند. ثانیاً فرانسه دشمن موروثی و دیرین انگلستان بود و هر نظر سیاسی که از طرف فرانسویان ابراز می شد در انگلستان به سختی در باور می نشست، ولی هر سخن عداوت آمیزی که در بارهٔ فرانسویان گفته می شد به آسانی جای خود را در ذهن آنان می یافت. ثالثاً کنه افکار انقلابی فرانسه با روحیات مردم انگلیس تفاوت بسیار داشت. در پارلمانهای ملی فرانسه، روشنفکران و حقوقدانان اعلامیه های بی محتوایی را تنظیم می کردند و در آن حقوق بشر را برمی شمردند؛ ولی در حقیقت کتاب قراردادهای اجتماعی «ژان ژاک روسو» را در اعلامیه های خویش تکرار می کردند. رابعاً انقلاب فرانسه بنایی را که سالهای سال بوسیله رژیم پادشاهی ساخته شده بود واژگون می کرد و قصد داشت بجای آن بنائی را بنیان گذارد که اساسش صرفاً برمبنای عقل و منطق باشد. ولی در آن زمان نیز مانند امروز، عقل و شعور ملت بریتانیا براساس تجربیات عینی خود بود. «ادموند بورک» نویسندهٔ بزرگ، همواره می گفت که انسان نمی تواند تنها با اندوخته های فکری و دانش خود زندگی کند بلکه باید از دانش نسلهای گذشته نیز کمک بگیرد. و بالاخره با یک انقلاب مذهبی که به متدیسم یا رجعت به گذشته مشهور بود، غذای روحی جدیدی به تودهٔ انگلستان عرضه نمود. یکی از پایه های اصلی

انقلاب فرانسه، مخالفت با مسیحیت بود و این از نظر طبقات پائینی جامعه که سخت متعصب بودند بسیار تنفرانگیز بود. همانطوریکه مخالفت آن با اشراف، باعث وحشت آنان می شد و در نتیجه تنفر آنان را هم برمی انگیخت.

بعد از ۱۷۹۳، حزب «و یگ» متلاشی شد و وجهٔ سیاسی خود را از دست داد. در این زمان «پیت» یک جبههٔ ملی تشکیل داد تا با عقاید و افکار ستیزه جو یانهٔ انقلاب کبیر فرانسه به مبارزه برخیزد. در لندن یکی از انقلابیون فرانسوی با ناراضیان انگلیسی توطئه ای را ترتیب داد و ایرلندی ها را به مبارزه علیه بریتانیا تحریک نمود، در میان ارتشیان، سعی به ایجاد بلوا و دو دستگی نموده، می کوشید تا زمینه های یک انقلاب را در انگلستان فراهم نماید. ولی انگلیسی های محتاط و گوش بزنگ، واکنش سریعی در مقابل این گونه عملیات نشان دادند. قوانین جزایی انگلستان حقوق اتباع خارجی را بسیار محدود نمود و قانونی را که به موجب آن افراد محبوس بایستی در حداقل مدت، جرمشان مشخص و به دادگاه احضار شوند، ملغی نمود و افرادی که اقدام به انتشار و یا پخش نشریات و اعلامیه های تحریک آمیز می نمودند شدیداً مجازات شدند. در هر روستا انجمنی را بدین منظور ایجاد کردند ولی با اینحال اگر انقلاب کبیر فرانسه ذاتاً متجاوز و جنگ طلب نبود، ملت انگلستان از دادن اعلان جنگ برعلیه آن خودداری می کرد. «پیت» آن چنان که خود اظهار کرد، تا آن زمان که امکان داشت مایل بود نقش تماشاچی را بازی کند و یا بیطرف باشد. شکیبائی او در اینجا نمایان می شود که هنگامیکه بندر «آنتورپ» بدست انقلابیون افتاد او هیچ واکنشی نشان نداد و حتی زمانی که فرانسه به نمایندگان انقلابی انگلستان اطمینان داد که در بر پائی یک پارلمان «کنوانسیون» انقلابیء آنان را یاری دهد، باز «پیت» به این تحریکات توجهی نکرد و آن را مستمسک جنگ قرار نداد. ولی وقتی فرانسه تصمیم به کشتی رانی در رودخانهٔ «آنتورپ» گرفت تا از این راه بنادر هلند را به کسادی سوق دهد «پیت» مجبور به اتخاذ تصمیم شد. یک قرارداد رسمی که قبلاً تنظیم شده بود، هلند را از هرگونه آسیبی مصون نگاه می داشت و «پیت» شخصاً در سال ۱۷۸۱ به این امر

تأکید کرده بود و حتی فرانسه نیز در سال ۱۷۸۵ برآن مهر تأئید نهاده بود. «کنوانسیون» فرانسه وجود این قرارداد را انکار نکرد اما خواهان آن بود که شرایط زمانی در این قرارداد محسوب گردد و به اصطلاح، موافق مقتضیات زمان تغییر کند. به هر حال شروع جنگ با فرانسه اجتناب ناپذیر بود؛ منتهی «پیت» با خود می اندیشید که زمان این جنگ به سبب گرفتاریهای مالی فرانسه، بسیار کوتاه خواهد بود. اما چنین نشد و جنگ بیست سال تمام به درازا کشید.

خطوط اصلی این جنگ بسیار روشن بود: انگلستان در وحلهٔ اول مطابق سیاست دیرینهٔ خویش به دفاع از متفق هلندی خود برخاست و نگذاشت که «آنتورپ» و «بلژیک» به تصرف یک قدرت بزرگ اروپائی درآیند. در وحلهٔ دوم با بدست آوردن مستعمرات جدید به دفاع از مستعمرات قدیم خویش پرداخت و بخصوص برای حفظ هند غربی (اندونزی کنونی) دست به جنگی شدید زد که چهل هزار تلفات برایش در برداشت. این شمار عظیم تلفات تنها از آنرو قابل توجیه است که مزارع نیشکر به مثابه بزرگترین منابع ثروت بشمار می رفتند و این مستعمره از این نظر سرشار بود. اما از زمانی که شبح «ناپلئون» در جبهه های جنگ ظاهر گردید، دیگر انگلستان بفکر تصرف سرزمینهای جدید نبود؛ بلکه تنها هدفش سرنگون ساختن کشورگشای بزرگی بود که احتمال داشت موازنهٔ قدرت را در اروپا به زیان انگلستان برهم زند. انگلستان برای سومین بار در طول تاریخ خویش به جنگ با بزرگترین قدرت اروپا برخاسته بود: جنگ با «ناپلئون» نتیجهٔ اجتناب ناپذیر جنگ با «فیلیپ دوم» و «لویی چهاردهم» بود.

انگلستان حتی در شیوه های جنگی خویش نیز تغییری نمی داد: در مرحلهٔ اول می کوشید تا تفوق دریایی خویش را مسجل سازد و همواره نیز در این امر توفیق می یافت چرا که ناوگانی نیرومند و دریاسالارانی کارآمد همچون «نلسن»[1]، «هود»[2] و «جارویس»[3] را در خدمت داشته است، و اگر در نیروی زمینی ارتش

1- Nelson 2- Hood 3- Jarvis

انگلیس، ملاک ترقی افراد اصل و نسب خانوادگی شان بود، در نیروی دریایی تنها و تنها شایستگی و لیاقت نظامی، معیار ترقی افراد به شمار می رفت. به عنوان مثال «کالینگور» فرزند یک بازرگان اهل نیوکاسل بود و پدر «نلسن» یک کشیش ساده.

عامل دیگری که درحصول سیادت دریایی انگلستان نقش بارزی داشت، اختراع «کمپنفلت»[1] بود که به دریاسالار این امکان را می داد در حین جنگ و درگیری بتواند به سایر ناوها نیز دستورات لازم را بدهد و این اختراع در اختیار نیروی دریایی انگلستان قرار گرفته بود. انگلستان با کسب تفوق دریایی توانست تجاوزات دشمن را دفع، جابجائی نیروهای خویش را تسریع و نقل و انتقالات دشمن را مختل نماید.

اما در همین حال انگلستان از سلاح دیگر خویش که همانا کمک مالی به جناح بندی های اروپا بود غافل نماند. هرچند این روش شرافتمندانه یی نبود و «ناپلئون» نیز با تحقیر از آن یاد می کرد اما انگلستان که تنها ده میلیون جمعیت داشت ناچار بود که برای مقابله با فرانسه با جمعیت بیست و هفت میلیونی اش، مزدورانی را به خدمت خویش درآورد.

انگلستان به دو صورت به متحدین خویش کمک می کرد: یکی بلاعوض و دیگر وامها. اما این دو صورت در اصل هیچ فرقی با هم نداشتند زیرا وامها هم به سرنوشت همان کمکهای بلاعوض دچار شده، هرگز مسترد نگردیدند.

از سال ۱۷۹۲ تا ۱۸۰۵ «پیت» بالغ برده میلیون لیره کمک مالی در اختیار متحدین اروپائی انگلستان قرار داد. بین سالهای ۱۷۹۳ تا ۱۸۰۲ قرضهٔ ملی تا سیصد و سی و شش میلیون لیره افزایش یافت. «پیت» مالیاتها را تا سه برابر افزایش داد و از پارلمان تقاضای کمکهای اختیاری نمود و حتی کار به آنجا رسید که مالیات بردرآمدی با نرخ ده درصد نیز وضع نمود. در حقیقت انگلستان تمام

1- Kempenfelt

نیروی خود را برای پیروزی در این جنگ بکار گرفت و تنها با اتکاء به ثروت بیکرانش بود که توانست در این جنگ تاب بیاورد؛ چرا که انگلستان در طول این جنگ، گاه با تمامی اروپا رودررو بود.

شروع جنگ برای انگلستان شکلی نامطلوب داشت: در فرانسه بدنبال انقلاب کبیر آن کشور، ارتشی نیرومند بوجود آمده بود که بقول «ولینگتن»، سپهسالار مشهور انگلیسی، بموجب قانون نظام وظیفهٔ اجباری، کلیهٔ جوانان مملکت از هر طبقه به خدمت فرا خوانده می‌شدند. در صورتیکه ارتش انگلیس از «پست‌ترین افراد» تشکیل شده بود. در عرصهٔ دریاها، اسپانیا ـ و بعدها هلند ـ به فرانسه ملحق شدند و بدین ترتیب در مدیترانه، جائی برای انگلستان باقی نماند و همین امر باعث شد تا از فشار انگلیس بردولت‌های اروپائی کاسته شود. افکار مساوات طلبانه‌یی که در اروپا رواج یافته بود به گوش ملوانان انگلیسی نیز رسیده بود. این ملوانان که همواره در بدترین شرایط زیست قرار داشته، از کیفیت غذایی خوبی برخوردار نبوده و همواره شاهد بدرفتاریهای افسران خود بودند در سال ۱۷۹۷ سربه طغیان برداشته، پرچم سرخ برافراشتند و گروهی از افسران را ربوده و زندانی کردند. این حادثه درست در زمانی اتفاق افتاد که پس از چهار سال جنگ متوالی، گروهی از کشورهای اروپائی با فرانسه مشغول تنظیم قرارداد صلح بودند. انگلستان یاران خود را از دست داده، ایرلند دست به قیام زده، و در این موقعیت نیروی دریایی سر به طغیان برداشته بود. در خیابانهای لندن به «پیت» اهانت می کردند و وی مجبور بود برای حفظ جان خویش از نیروهای انتظامی استفاده کند. اما چنانکه همواره در انگلستان معمول بوده است، با امتزاجی از «خشونت و ملایمت»، اوضاع سر و سامان گرفت. شورشیان نیروی دریایی انگلیس در جنگ بزرگ دماغهٔ «سن‌ونسان» نیروی دریایی اسپانیا را نابود ساختند و جنگ دریایی «کامپردون» نیز خیال «پیت» را از جانب ناوگان هلند آسوده ساخت. آیا اینک راهی دو باره به سوی «مدیترانه» یافت می‌شد؟

از زمانیکه مینورکا از تصرف انگلستان خارج شده بود این کشور هیچ پایگاه

دریایی در مدیترانه نداشت و همین امر باعث اهمیت روزافزون بندر «تولن» در نظر انگلستان گردیده بود بطوریکه حتی یکبار به فتح آن نایل آمد اما مجدداً آنرا از دست داد. هنگامیکه «ناپلئون» در سر راه خود به سوی مصر، مالت را که بزرگترین پایگاه دریایی آن زمان بود به تصرف خویش درآورد، اطمینان یافت که می تواند بار دیگر امپراتوری عظیم اسکندر کبیر را در مشرق زمین احیا نماید؛ اما حصول پیروزیهای بزرگ در شرق، تنها برای کشوری مقدور است که بتواند برتری دریایی خویش را حفظ کند و ناوگان فرانسه در رو یارو یی با «نلسن» از هم پاشیده شده بود. همین پیروزی دریایی، هم مالت و هم شرق را از آن انگلستان نمود. «نلسن» توانست با اتکا به «مالت» و «ناپل» ــ که با وی متحد شده بودند ــ اتریش را تحت فشار قرار دهد. بار دیگر سلطهٔ انگلستان برمدیترانه باعث شد تا این کشور بتواند به تشکیل دسته‌بندیهای سیاسی و نظامی در اروپا دست بزند.

انگستان سلطنت دریاها را از آن خود نموده بود اما هنوز هم «ناپلئون» در خشکی شکست ناپذیر می نمود. در سال ۱۸۰۱ «ناپلئون» تصمیم گرفت که بازارهای اروپا را برروی کالاهای انگلیسی ببندد. از آنجا که انگلستان برای خود حق بازرسی کشتی ها را در دریا قائل شده بود، کشورهای اسکاندیناوی، روسیه و پروس به عنوان اعتراض به این امر، دست به تشکیل یک اتحادیهٔ مسلح بیطرف زدند. چون احتمال زیاد وجود داشت که این اتحادیه در راه تأمین احتیاجات اولیهٔ انگلستان از قبیل الوار، پارچهٔ بادبان و طناب، اخلال نماید، «نلسن» به منظور درهم شکستن این اتحادیه، ناوگان دانمارک را مورد حمله قرار داد. با این حمله، اتحادیه مزبور درهم شکست و طرح محاصرهٔ دریایی انگلستان با شکست مواجه گردید. اکنون دیگر هم «ناپلئون» و هم «پیت» به خوبی بمیزان قدرت خویش واقف گشته و هردو لزوم صلح را بخوبی حس کرده بودند اما از آنجا که انگلستان با رژیم فرانسه دشمنی داشت، حصول یک صلح، مشکل به نظر می رسید. تنها این «فاکس» بود که در انگلستان، ستایشگر عظمت ناپلئون بود. «توری» ها می گفتند که او راهزنی از اهالی «کرسی» است و در بارهٔ وی داستانهای شگفت انگیزی

نقل می کردند. «گرن و یل» طی نامهٔ گستاخانه‌یی خطاب به «تالیران»[1] نوشت که انگلستان نمی‌تواند به وعده‌های «کنسول اول» (ناپلئون) اطمینان کند. این حرف بسیار غیرمنطقی بود چرا که اگر «ناپلئون» واقعاً خواهان صلح نبود، انگلستان تنها از طریق پذیرفتن صلح می توانست این مدعا را اثبات نماید.

«پیت» که خواهان پذیرفتن کاتولیکها در مجلس عوام بود، چون در این زمینه با مخالفت شاه مواجه گردید به ناچار از مقام خویش استعفا نمود و «آدینگتن» که به جانشینی وی برگزیده شد، مذاکرات صلح را آغاز کرد و سرانجام در سال ۱۸۰۲ در «آمیان»[2] پیمان صلح به امضاء رسید. این پیمان بمنزلهٔ یک شکست بزرگ سیاسی برای انگلستان به شمار می رفت زیرا تنها چند مستعمره دورافتاده مانند «سیلان» در تصرف این کشور باقی ماند در حالی که تمامی ساحل چپ رود «رن» و «بلژیک» به تصرف فرانسه درآمد. این وضعیت بخصوص هنگامی برای انگلستان تحمل‌ناپذیر گردید که «ناپلئون»، امکانات تبدیل «آنتورپ» را به یک پایگاه نظامی دریایی مورد مطالعه قرار داد. انگلستان «مینورکا» را در مدیترانه به فرانسه واگذار نمود و علاوه برآن تعهد کرد که جزیرهٔ «مالت» را نیز به فرانسه مسترد دارد. بدین گونه، انگلستان کلیهٔ پایگاههای دریایی خویش را از دست داد. شرایط ایجاب می کرد که انگستان برای تجدید قوا به این صلح تن در دهد و اگر «ناپلئون»، صلح «آمیان» را یک پیروزی تثبیت شده محسوب می داشت، از نظر انگلستان این تنها یک آتش‌بس بود. اقدامات بعدی فرانسه مانند تصرف «لوئیزیانا» در امریکا و اعزام نیرو به «سان دومینیکو» سرانجام انگلستان را به نشان دادن عکس‌العمل وادار نمود.

البته هیچیک از طرفین، مفاد قرارداد «آمیان» را رعایت نمی کردند. انگلستان همچنان از تخلیهٔ جزیره «مالت» طفره می رفت و «ناپلئون» با آنکه متعهد شده بود که وضعیت اروپا را تغییری ندهد، خود را رئیس جمهور ایتالیا خواند و از

1- Talleyrand

2 -

آن گذشته «پیه‌مونت»[1] را به قلمرو حکومتی خویش اضافه نمود، «سوئیس» را به تحت‌الحمایگی خویش درآورد، و به احیای «آلمان» همت گماشت. در بارهٔ اعزام یک هیئت تجاری که یک سرهنگ بنام «ساباتیانی»[2] در رأس آن قرار داشت، روزنامهٔ «مانیتور»[3] گزارشی منتشر ساخت و انگلیسی ها پی بردند که «ناپلئون» نه‌تنها از مصر صرفنظر نکرده، بلکه درصدد است که هندوستان را نیز همچنان در تصرف خویش نگاه دارد. اطلاع از این امر باعث شد که انگلستان نیز متقابلاً در عدم واگذاری «مالت» راسخ‌تر گردد. ضمناً اولتیماتومی نیز در این زمینه به فرانسه داد و بدین ترتیب در سال ۱۸۰۳ مجدداً منازعات آغاز گشت.


دریاسالار نلسن

این بار «ناپلئون» تصمیم گرفت که خاک اصلی انگلستان را مورد تهاجم قرار دهد و به همین منظور نیرویی متشکل از چهارصد هزار سپاهی در «بولونی» گرد آورد و ناوگانی برای عبور دادن این نیرو از کانال مانش تهیه نمود. اما «ناپلئون» نیز همچون «دوک پارما»[4] و «شوازل»[5] احتیاج به یک ناوگان نیرومند جهت حمایت از این نیروها حین عبور از کانال مانش داشت تا حداقل برای چند ساعت، کشتی های حامل سربازان او را حمایت کنند. اما نیروی دریایی انگلستان تحت فرماندهی دریاسالارانی چون «نلسن»، «کورن والیس»[6] و «کالینگ وود»[7] کشتی های فرانسوی و اسپانیولی را در بنادر «تولون»[8]، «روشفر»[9] و «قدیس» به محاصره خویش درآورده و آنها را تا تابستان ۱۸۰۵ در همان بنادر نگاه داشتند و لذا آنها قادر به اجرای اوامر «امپراتور»[10] نبودند «ناپلئون» از فکر حمله به خاک انگلستان صرفنظر کرد و در اکتبر همان سال،

1- Piedmont　　2- Sabatiani　　3- Moniteur

۴ ــ دریاسالار اسپانیولی معاصر ملکه الیزابت.　　۵ ــ وزیر جنگ پیشین فرانسه.

6- Cornwallis　　7- Collingwood　　8- Toulon

9- Rochefort　　۱۰ ــ اکنون دیگر ناپلئون به این نام خوانده می شد.

نیروهای اتریش در برابر ژنرال «ماک»[1] انگلیسی در «اولم»[2] به زانو درآمدند و سرانجام در نبرد بزرگ «ترافالگار»[3] نیروهای دریایی فرانسه و اسپانیا بکلی نابود گردیدند. در این جنگ که آخرین جنگ بزرگ کشتی های بادبانی بود، «نلسن» دریاسالار بزرگ انگلیسی کشته شد اما همین جنگ، سلطنت دریایی انگلستان را برای یک قرن تمام تثبیت نمود. دو سال پس از آن ـ در زمان صلح بود که ـ ناوگان دانمارک و کپنهاک توسط انگلستان ضبط و مصادره گردید و بدین ترتیب نیروی دریایی اروپا بطور کامل نابود شد.

پس از نبر «ترافالگار» تا آخر قرن نوزدهم، تصور حمله به ناوگان انگلستان در نظر کلیهٔ دولتمردان اروپا و حتی ناپلئون، امری غیرممکن بنظر می آمد. هرچند تفوق دریایی انگلستان برای حفظ ثبات امپراتوری استعماری آن کشور لازم و کافی بود، اما این امر نمی توانست تمامی مسائل اروپا را حل کند. هرچند «ناپلئون» پس از شکست «ترافالگار» مستعمرات بسیاری را از دست داد و از یافتن یک راه دریایی به سوی هند قطع امید کرد، اما هنوز وی فرمانروای مطلق اروپا بود. «پیت» که مجدداً در رأس امور قرار گرفته بود، بیهوده می کوشید تا دسته بندی هایی برعلیه «ناپلئون» در اروپا تشکیل دهد و هنگامیکه دریافت تلاشش بیهوده است گفت: [آن نقشهٔ اروپا را مچاله کرده و دور اندازید زیرا لااقل تا ده سال دیگر بدرد نمی خورد]. در سال ۱۸۰۶ «پیت» با تنی رنجور و دردمند چشم از جهان فرو بست درحالی که هنگام مرگ ناله کنان می گفت: [آه ای وطن عزیز؛ در چه لحظات خطیری تو را ترک می گویم!؟]

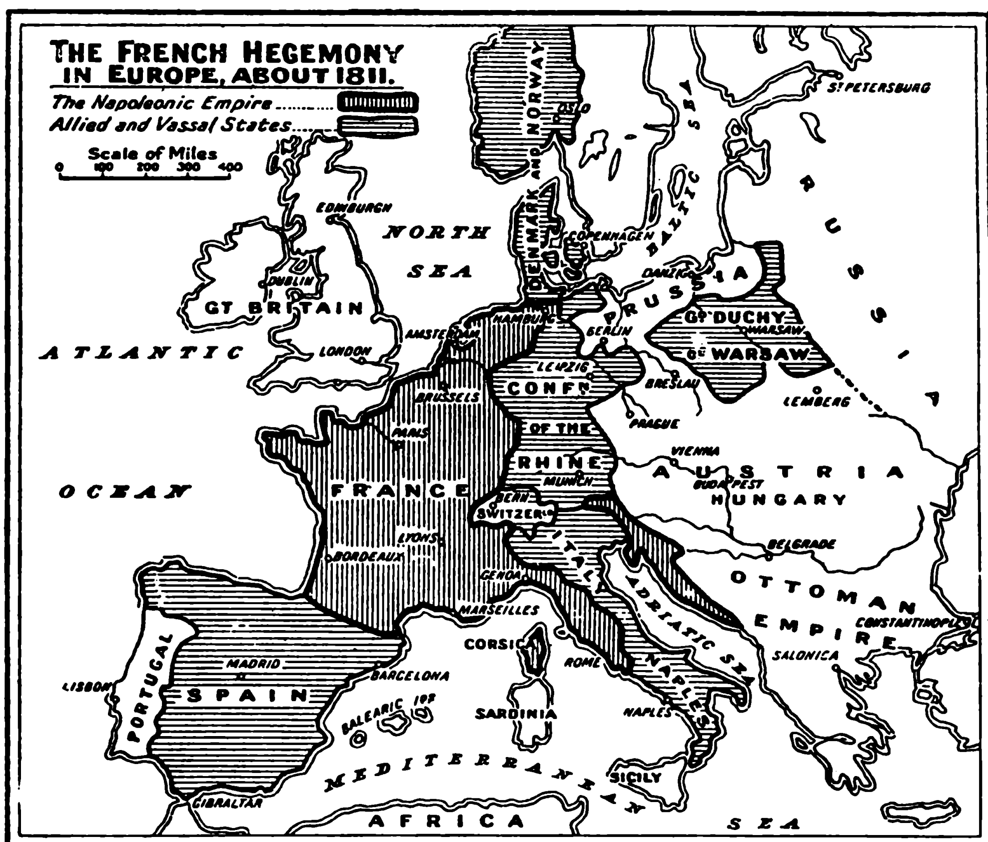
در این جنگ بزرگ، «پیت» در دریا و «ناپلئون» در خشکی به پیروزی دست یافتند. «ناپلئون» که اینک اتریش و پروس را زیر نگین خود داشت و با روسیه نیز متحد شده بود، برآن شد تا از طریق غیرمستقیم به نیروی دریایی انگلیس ضربه وارد آورد. بدین منظور به بنادر اروپا تکلیف نمود که از ورود کشتی های

1- Mack 2- Ulm 3- Trafalgar

انگلیسی جلوگیری نمایند. در مقابل، انگلستان نیز عبور و مرور کلیهٔ کشتی هایی را که از بنادر کشورش عبور نمی کردند، در دریاها مختل و حتی متوقف ساخت و این اخلال گری حتی تجارت دریایی با امریکا را نیز در بر گرفت. این امر مشکلات فراوانی برای هر دو طرف بوجود آورد و باعث شروع جنگ بین انگلستان و امریکا در سال ۱۸۱۲ گردید. اروپا که نمی توانست از محصولات انگلستان بی نیاز باشد به فکر چاره افتاد و در نتیجه تجارت قاچاق رواج یافت تا جایی که خود ناپلئون نیز برای تهیه شنل «ارتش بزرگ» خویش به همین شیوه توسل جست. آن دسته از صنایع اروپایی از قبیل پنبه که به مواد اولیهٔ وارداتی احتیاج داشتند به ورشکستگی دچار شدند و در عوض صنایع انگلیسی مشابه آنان ثروتهای هنگفت به جیب زدند. اما انگلستان نیز به نوبهٔ خود دچار مشکلات دیگری شد: چون مردم اروپا به محصولاتی همچون دخانیات و شکر عادت کرده بودند و اینک این محصولات وارد نمی شد، بناچار خود به تولید آن پرداختند. جای نیشکر هند را، شکر چغندر گرفت و این امر ضربهٔ بزرگی به نیشکرکاران هند وارد آورد. بحران بیکاری طی سالهای ۱۸۱۰ و ۱۸۱۱ سراسر انگلستان را فرا گرفته بود و خطر شورش بیکاران، این کشور را تهدید می کرد و اگر در سال ۱۸۱۱ «السکاندر» تزار روسیه، محاصرهٔ دریایی را نشکسته بود احتمال بسیار می رفت که انگلستان تسلیم شود.

اما این محاصرهٔ دریایی، خود موجبات سقوط ناپلئون را فراهم آورد زیرا که وی ناچار بود علیرغم میل خود، جنگ را ادامه دهد. «ناپلئون» تصمیم گرفت که اسپانیا را وادار به قبول ارادهٔ خویش سازد و به همین منظور به آن سرزمین لشکر کشید اما آنجا را کشوری پرچریک یافت. خودش در بارهٔ اسپانیا می گفت: [یک ارتش بزرگ در این سرزمین از گرسنگی تلف می شود و یک ارتش کوچک مغلوب می گردد.] انگلستان در پرتغال، نیرو پیاده کرد و این نیرو تحت فرماندهی ژنرال «ولزلی»[1] نیروهای فرانسوی را وادار به تمرکز در یک نقطه نمود. هرگاه که

۱ — Wellesley این شخص بعدها به «دوک ولینگتن» ملقب گردید.



اوج قدرت فرانسه در اروپا ــ ۱۸۱۱

نیروهای فرانسوی به فرماندهی «سول»[1] و یا «سوشه[2]» برای مقابله با نیروهای «ولینگتن» از ایالتی حرکت می کردند، آن ایالت سر به شورش برمی داشت. «ناپلئون» موفق شد که قوای «ولینگتن» را تا پشت استحکامات «تورس ودراس»[3] عقب براند، لیکن «ولینگتن» با استفاده از این استحکامات و با ایجاد یک میدان آتش وسیع، دست به مقاومتی جانانه زد. وی تمامی نیروهای خود را تحت یک پوشش تدافعی درآورده و تنها تفنگداران را در خطوط مقدم جبهه، در انتظار قوای دشمن نشانده. سرانجام در سال ۱۸۱۳ «ناپلئون» از اسپانیا عقب نشست. از سوی دیگر، او که پس از شکست محاصرهٔ دریایی از سوی روسیه، مجبور شده بود به آن سرزمین لشکرکشی کند، بهترین سربازان و سرداران خویش

1 - Soult
2- Souchet
3- Torres Wedras

را در آنجا از دست داد. روسیه و پروس در اتحادیه‌یی که از جانب انگلیس همه گونه حمایت مالی دریافت می داشت گردآمده، «ناپلئون» را در نبرد بزرگ «لایپزیک» مغلوب نموده و در سال ۱۸۱۳ تا خاک اصلی فرانسه پس راندند و در خاک فرانسه علیرغم پیروزیهای چشمگیری که «ناپلئون» بدست آورد، سرانجام ناچار شد که در سال ۱۸۱٤ از مقام خویش استعفا دهد. اما زمانیکه متفقین در کنگره وین مشغول بحث در بارهٔ سرنوشت فرانسه بودند، وی بطور پنهانی از تبعیدگاه خویش،جزیرهٔ «الب» خارج شده و بدون هیچ گونه درگیری خاندان سلطنتی «بوربون» را از فرانسه اخراج نمود. سپس به جانب بروکسل لشکر کشید اما «ولینگتن» توانست با سپاه کوچکی متشکل از سربازان انگلیسی و آلمانی، وی را در «واترلو» مغلوب نماید.[1] خط آتش باریکی که «ولینگتن» ایجاد کرده بود، تمامی حملات «نی» سردار بناپارت را دفع کرد.



ناپلئون بناپارت

۱ ــ ۱۸۱۵ میلادی.

با شکست «واترلو» انقلاب مسلح متلاشی شد. با وجود آنکه ناپلئون با یک «آرشیدوشس» ازدواج کرده بود اما سران اروپا وی را موجود خطرناکی می دانستند که از میان طبقات پائین اجتماع به یک مقام والا دست یافته بود. در کنگرهٔ وین، روسیه و پروس و اتریش تنها این هدف را دنبال می کردند که بطریقی ملت فرانسه را که سالهای دراز موجب ارعاب آنان گردیده بود، بین یک سری کشورهای بیطرف محصور سازند. به همین جهت بود که کشور «نترلند» (هلند و بلژیک) را به وجود آورند که تا سال ۱۸۳۰ به همان وضعیت باقی بود. ساحل چپ رود «رن» به پروس سپرده شد و سرحدات کوه «آلپ» به «پیه مون» و «ساردینا» و ایتالیای شمالی نیز به اتریش واگذار گردید. در این کنفرانس «تالیران» می کوشید تا در حد امکان، منافع فرانسه را حفظ کند و با کمال تعجب، نمایندهٔ انگلیس نیز به پشتیبانی از وی برخاسته بود. انگلستان نمی خواست که فرانسه بیش از حد ضعیف و یا روسیه بیش از حد قوی گردند. انگلستان آن چیزی را که می خواست (دماغهٔ امید نیک، مالت و سیلان) بدست آورده بود و مردی را که در برابرش قد برافراشته و می خواست اروپا را زیر نگین خویش بگیرد، مغلوب ساخته بود و بنابر این مانند دیگر فاتحین وحشت زده نبود و به همین مقدار قناعت می کرد. اما با تمام این احوال، با خود «ناپلئون» رفتاری ناجوانمردانه کرد. «ناپلئون» پس از دومین استعفایش، خود را به «جوانمردترین دشمنانش» تسلیم کرد اما همین دشمن جوانمرد، وی را تا پایان عمر در «سنت هلن» و در بدترین شرایط نگاهداشت بطوری که بسیاری از مردم انگلستان از جمله «بایرون» شاعر معروف از این وضعیت بسیار خشمگین شدند.

انگلستان تمایل زیادی داشت که پای خود را از منازعات اروپا کنار بکشد زیرا که اکنون دیگر از نگرانی های خویش رهایی یافته بود، اما این کار برایش مقدور نبود زیرا متفقین برای اجرای مفاد قرارداد «وین» اتحادیه یی تشکیل داده بودند و انگلستان نیز ناچار به شرکت در آن بود و دیری نپائید که با متحدین سابق خود اختلاف پیدا کرد. تصور می رفت که کنگره وین بیش از سایر مجامع

سیاسی مشابه خویش دوام آورد اما در قرن نوزدهم این کنگره منحل گردید.

انقلاب صنعتی و کشاورزی

در قرن چهاردهم شیوع ناگهانی طاعون که جمعیت انگلستان را به یک سوم آنچه بود تقلیل داد، زمینه را برای آزادی «سرف» ها و تقسیم اراضی مهیا نمود. در قرن هجدهم نیز افزایش ناگهانی جمعیت، تحولی را در این کشور پدید آورد که به محصور شدن اراضی انجامید. جمعیت انگلستان در سال ۱۷۰۰ رقمی در حدود پنج میلیون و نیم را تشکیل می داد. در زمان «جورج سوم» این رقم دو برابر شد و در سال ۱۸۲۱ به چهارده میلیون رسید. این افزایش سریع جمعیت، چندین علت داشت: اولاً کلیساها به خانواده های فقیر و پرجمعیت، کمک مالی می نمودند؛ ثانیاً توسعهٔ کارخانه های صنعتی، امکان اشتغالِ کودکان را فراهم ساخته بود و این امر نیز خانواده های فقیر را به بچه دار شدن بیشتر تشویق می کرد. هجوم کارگران روستایی به شهرها و اسکان آنان در خانه های کوچک، باعث از بین رفتن اصول دیرینهٔ اخلاقی بین مردم گردیده بود و در حالی که میزان تولدها به سرعت افزایش می یافت، پیشرفتهای پزشکی و رعایت اصول بهداشتی نیز از تعداد مرگ و میر می کاست؛ بطوریکه بیماریهای همه گیر که با یک شیوع، صدها و بلکه هزاران انسان را یک جا می کشت، ریشه کن گردید. مراقبتهای قبل و بعد از زایمان به شکل صحیحی درآمد و نوزادان تحت مراقبتهای پزشکی قرار گرفتند. در اکثر شهرها و روستاها، بیمارستانهایی تأسیس گردید. همهٔ این عوامل باعث ازدیا جمعیت گردید که این امر خود میزان احتیاجات، بخصوص احتیاج به مواد غذایی را بالا برد. احتیاج به افزایش محصول، توسعه اراضی زیر کشت را ایجاب نمود و این نیز به نوبهٔ خود، عامل افزایش درآمد مالکین گردید.

متأسفانه مالکین بزرگ، تمامی این منافع را یک جا به جیب خود سرازیر می کردند. در قرن هجدهم، پارلمانها متشکل از مالکین بزرگ بود و مسلماً آنان نیز در وضع قوانین، تنها منافع خویش را در نظر می گرفتند. جای کشاورزانی را که

اراضی را به مدتهای طویل اجاره می کردند، مستأجرینی گرفتند که مالک، با یک اخطار شش ماهه اقدام به اخراج آنان می کرد. در این بین، نرخها نیز رو به ترقی نهادند. رسیدن به مقاماتی از قبیل امین صلح یا درجات بالای نظامی و یا بدست آوردن حق تیراندازی، مستلزم اندوختن ثروت فراوانی بود. در زمان انقلاب فرانسه، امین صلح ها، خیلی سخت گیرتر شدند. سرانجام ملاکین به این فکر افتادند که برای وسعت بخشیدن به اراضی شخصی خویش، از نفوذ سیاسی و اداری خود بهره گیرند و توفیق در این امر برای آنان به آسانی میسر بود چرا که منافع شخصی آنان با افزایش ثروت ملی کاملاً مطابقت داشت.

در سال ۱۷۵۰ هنوز هم زراعت در مزارع اشتراکی به تعداد و وسعت زیاد ادامه داشت اما مسلماً این روش، قدیمی و کم صرفه‌بود. زیرا اگر کارگری در وجین کردن قسمت مربوط به خویش غفلت می کرد، زیان آن متوجه تمامی مزرعه می گردید. زندگی دهقانان در نقل و انتقال بین باریکه های زمین که در نقاط مختلف پراکنده بودند می گذشت. به سبب فقدان سرمایه، استفاده از کود برای کشاورزان بسیار دشوار بود. اما با وجود تمام اینها در هلند و فرانسه، کشاورزی علمی درشرف تکوین بود و افرادی مانند «جترو تول»[1] و «لرد تونشند»[2] در انگلستان نیز به اقتباس از این روشها پرداختند؛ بخصوص «لرد تونشند» از زندگی سیاسی بکلی کناره گرفت و توانست در امر کشاورزی، تجربیات فراوانی در حد یک متخصص خبره بدست آورد. وی به عوض آنکه در هر سه سال یکبار مزارع خویش را بدون کشت و زرع بگذارد، بطور متناوب اقدام به کاشت چغندر یا شلغم و غلات و علوفه نمود و از این طریق توانست حتی علوفهٔ زمستانی دامهای خویش را نیز ذخیره نماید. خرده کشاورزان، به این روش با دیدهٔ شک می نگریستند و بخصوص می گفتند کشت شبدر برای یک «لرد» بسیار با صرفه است اما اگر ما اقدام به این کار نمائیم، چگونه خواهیم توانست اجارهٔ مزارع خویش را پرداخت

1- Jethro Tull
2- Townshend

نمائیم؟ روش جدید کشاورزی سرانجام با موفقیت قرین گردید و ثابت شد که آنان اشتباه می کنند. «کوک» از اهالی «نورفوک» توانست با استفادهٔ صحیح از کود، زمنیهای لم‌یزرع را به زیر کشت گندم ببرد. املاک وی سیاحان اروپا را به سوی خود جلب نموده بود. «بیک ول»[1] اقدام به اصلاح نژاد دامها نمود و درصدد برآمد تا به جای دامهای لاغر، دامهای پروار پرورش دهد. دانشمندانی که در آن عصر بدنبال پدیده‌های جدید بودند، مشتاقانه این تجربیات را دنبال می کردند. کشاورزی و دامپروری در سراسر قرن هجدهم، شغلی همگانی گردیده بود و بطوریکه یکی از نویسندگان آن زمان نوشته است، طبقهٔ کشاورز درآنزمان، از کلیهٔ طبقات و اقشار جامعه، از اشراف گرفته تا شاگردان دکاکین، تشکیل یافته بود.

تا اوایل قرن هجدهم، اراضی وسیعی جزء اراضی یا مراتع اشتراکی نامحصور بود. از زمان «جورج سوم»، مالکین به فکر محصور کردن مزارع و مراتع خویش افتادند و در این راه از پایمال کردن حقوق مالکین جزء و کشاورزان، ابایی ننمودند و مراتع و مزارع وسیعی را به پشتیبانی قوانین خود ساخته، به‌مالکیت خویش درآوردند. تنها در زمان«جورج سوم»، قوانینی که در این زمینه از تصویب پارلمان گذشت، رقمی بیش از سه هزار و پانصد فقره تشکیل می داد و مساحتی در حدود چهار میلیون جریب زمین برای کشاورزی به شیوهٔ جدید اختصاص یافت. موافقت سه چهارم مالکین هر قطعه زمین برای تصویب این نوع قوانین لازم بود، اما در بسیاری از این قطعات، تنها یک مالک اکثریت را تشکیل می داد و فقط برای حفظ ظاهر، به اتفاق چند تن از مالکین بزرگ، پیشنهاد خود را به پارلمان ارائه می نمود و مالکین جزء زمانی آگاه می شدند که بدون موافقت آنان، زمینشان به مالکیت یک مالک بزرگ درآمده بود. این طریقه، موجب پیدایش مزارع بزرگ و بکار گرفتن روش جدید کشاورزی، و نتیجتاً افزایش میزان تولیدات کشاورزی گردید تا جایی که انگلستان تبدیل به یکی از بزرگترین کشورهای غله خیز اروپا

1- Bakewell

گردید. اما مالکین جزء در اثر اعمال این روش به نابودی کشیده شدند. از بین رفتن چراگاههای اشتراکی، به معنی محروم شدن خرده مالکان از قطعه زمین کوچکی بود که می توانستند در آن یک گاو را بچرانند و یا بیشهٔ کوچکی که خوکهایشان از بلوطهای آن و خودشان از هیزم آن استفاده می کردند. در نتیجه این کشاورزان بی نوا، به میخوارگی افتادند و یا رو به شهرها نهادند تا جذب کارخانه های صنعتی گردند. بعدها قانون بسیار منطقی که در دوران الیزابت به تصویب رسیده و بموجب آن احداث هر خانه مسکونی منوط به زیر کشت بردن حداقل چهار جریب زمین بود، لغو گردید و این امر موجب احداث خانه های کوچک و آغل مانندی گردید که حتی در قرن بیستم به مثابه لکهٔ ننگی بر پیشانی شهرهای بزرگ انگلستان خودنمایی می کنند.

از آنجا که سطح دستمزدها بمراتب کندتر از سطح نرخها بالا می رفت، کارگران کشاورزی برای گذراندن امر معاش خویش دچار مشکل گردیده و زندگی آنان هر روز فلاکت بارتر می گردید. قبل از آن هر روستا و شاید هر خانواده می توانست بدون نیاز به دیگران، امور خویش را بگذراند.

توسعهٔ صنعتی، باعث ورشکستگی پیشه وران خرده پا، بخصوص در دهات گردید. بزودی کشاورزان تصمیم گرفتند که از فروش غله به کارگران خودداری نمایند. این امر، وضعیت اقتصادی را با مشکلی بزرگ مواجه ساخت و بدترین شکل فقر را در پی آورد. در روستاها، امنای صلح به تکاپو افتادند تا باوضع نمودن قانونی برای حمایت از فقرا، به این وضعیت پایان دهند؛ اما این کار نه تنها فایده یی نبخشید بلکه مشکلات جدیدتری نیز به بار آورد. در سال ۱۷۹٤، مجمع امنای صلح که در «اسپین هاملند»[1] تشکیل گردیده بود، حداقل ثابتی را برای امرار معاش در نظر گرفت. این حداقل عبارت بود از سیزده کیلوگرم نان در هفته برای هر مرد بالغ و نصف آن برای هر زن و یا کودک. چنانچه درآمد سر پرست خانواده به این میزان

1- Speenhamland

کفاف نمی داد، مابقی آن را می بایست از محل اعتباری که برای فقرای هر ناحیه تعیین شده بود، پرداخت می نمودند. اما می توان گفت که عمل کردن به این روش، فاجعه به بار آورد، زیرا مالکین دریافتند که کارگران حاضرند با نازلترین دستمزدها به کار مشغول شوند زیرا کلیسا مخارج آنان را تأمین می کرد. از سوی دیگر خرده مالکان که افراد خانوادهٔ خود را در زمینهای دیگران به کار می گماردند دچار فقر و بدبختی شدند زیرا از سویی سطح دستمزدها پائین آمد و از سوی دیگر، کلیسا به آنان کمکی نمی کرد و علاوه براینها، مالیاتی بعنوان کمک به فقرا نیز از آنان دریافت می گردید. بنابر این، روشی که به نام روش «اسپین هاملند» معروف شد و با حسن نیت نیز ابداع گردیده بود، برای دهقانان خرد، فقرو بدبختی به همراه داشت تا جایی که آنان چشم به راه صدقه دیگران نشستند.

کشاورزی دوشادوش صنعت، رو به رشد نهاد و در پی از میان رفتن فرم صنعت صنفی، سرمایه‌داری به شکل جدید آن که به معنی استثمار یک گروه کارگر توسط یک شخص سرمایه‌دار است، شکل گرفته و توسعه یافت و در نتیجهٔ افزایش تعداد مصرف کنندگان و گشایش بازارهای مصرف ـ بخصوص در آمریکا ـ بازرگانی جدید نیز گسترش یافت. اختراعات فنی جدید نیز در این امر بی‌تأثیر نبود. اختراع «ماکوی خودکار» در سال ۱۷۳۳ در صنایع نساجی، تحولی بزرگ پدید آورد و با افزایش تولید، احتیاج به نخ را افزایش داد. تا پیش از آن، همسر و دختران شخص نساج، در منزل به پشم‌ریسی اشتغال داشتند اما گسترش میزان تقاضا، نساجان را برآن داشت که چاره‌یی بیاندیشند. همین عامل باعث گردید تا نساجان «هارگریوز»[1] و «آرکورایت»[2] و «کرامپتون»[3] با اختراع دستگاه جدیدی ابتداده و بعدها صد دستگاه دوک را بوسیلهٔ یک کارگر به کار اندازند. در نتیجه، نخ‌ریسی سرعتی به مراتب سریعتر از نساجی بخود گرفت. دیری نگذشت که نیروی بخار جایگزین نیروی انسانی و حیوانی گردید و معادن ذغال سنگ به بزرگترین

1 - Hargreavez 2- Arkwright 3- Crompton

منابع ثروت ملل تبدیل گردید و احتمال بسیار می رفت که در میدان رقابت جدید، فرانسه برانگلستان پیشی بگیرد؛ اما به سبب اوضاع نابسامان گمرکی و کمی تولید ذغال‌سنگ[1] و محروم شدن از پنبه ــ در اثر جنگهای ناپلئونی و محاصرهٔ دریایی ــ خیلی زود، فرانسه میدان را به رقیب واگذاشت تا جایی که در سال ۱۷۸٤، مصرف پنبهٔ انگلستان بالغ برچهار میلیون رطل بود و این رقم در سال ۱۸۳۳ به سیصد میلیون رطل رسید. هنگامیکه ذغال سنگ جای ذغال چـوب را در صنعت ذوب فلزات گرفت، کارخانه‌های بزرگ انگلیسی از نواحی جنگلی به سمت شمال ــ که بیشترین ذغال سنگ در آن نواحی بود ــ انتقال یافتند.

این افزایش نقل و انتقالات، بهبود وسائط نقلیه را ایجاب می نمود. در قرن هجدهم در انگلستان تنها وسیلهٔ رفت و آمد همان اسب بود. از آنجا که هر روستا مسئول راههای حوزهٔ خود بود، ایجاد یک شبکهٔ سراسری راه، مقدور نبود و استقلال محلی که پیش از آن فواید بسیاری در برداشت، اینک به یک مانع بزرگ تبدیل گردیده بود. در سال ۱۷٦۰ روش جدید «راهداری» نتایج نسبتاً خوبی ببار آورد، بدین شکل که حق ایجاد جاده‌ها به شرکتهای خصوصی واگذار می گردید و آنها پس از ایجاد راه، مخارج خود را از طریق اخذ «باج راه» از مسافرین تأمین می نمودند. اما به هر حال تا سال ۱۸۱۵ هیچگونه پیشرفت واقعی در امر راهسازی بدست نیامد. «جان مک‌آدام» که یک مهندس اسکاتلندی بود، اولین بار به این فکر افتاد که سطح جاده را با ماده‌یی بپوشاند که آب در آن نفوذ نکند. این ابتکار باعث گردید که سرعت کالسکه‌ها از چهار مایل در ساعت به هفت و سپس ده مایل در ساعت افزایش یابد. هرچند که این سرعت باعث خسته شدن اسبها می گردید ولی در آن زمان تعداد زیادی اسب برای کشیدن کالسکه‌ها بکار می رفت. بعنوان مثال، در سال ۱۸۳۱ که کالسکه در اوج رونق خود بود و بیشترین حمل و نقل‌ها با

۱ ــ در سال ۱۸٤۵ تولید سالیانهٔ ذغال سنگ در فرانسه تنها پنج میلیون تن بود حال آنکه انگلستان در همان سال بالغ بر سی و پنج میلیون تن تولید می نمود.

این وسیله انجام می گرفت، رقمی در حدود یکصد و پنجاه هزار اسب، اختصاص به کشیدن سه هزار کالسکه داشت (از ۱۸۳۰ به بعد در اثر ایجاد راه‌آهن، دلیجان رونق خویش را به مرور از دست داد). در آخرین سالهای قرن هجدهم بود که مرکز و شمال انگلستان بوسیلهٔ کانالهای مخصوص حمل ذغال‌سنگ به یکدیگر مرتبط گردید. همزمان با این پیشرفتها، دستگاههای فرعی تجارت از قبیل بانک و بیمه رو به گسترش نهادند. قهوه‌خانهٔ «ادوارد لو ید» در لندن، در اواخر قرن هفدهم محل تجمع کسانی گردید که حاضر بودند کشتی ها را در مقابل مخاطرات دریایی بیمه کنند. همین دستگاه بعدها به صورت بزرگترین موسسهٔ بیمه‌گر درآمد اما همچنان نام قهوه‌خانهٔ «لو ید» روی آن باقی ماند و هنوز هم به همین نام مشهور است و این از خصایص ذاتی انگلیسیها است.

این انقلاب صنعتی، زمینه‌ساز انقلاب سیاسی نیز گردید ـ که در حقیقت، این انقلاب نیز اجتناب ناپذیر بود ـ در سال ۱۶۸۵ بالغ بر چهار هزار نفر در لیور پول سکونت داشتند. این رقم در سال ۱۷۶۰ به چهل هزار نفر، در ۱۸۹۱ به پانصد و هفده هزار نفر و در ۱۹۳۶ به هشتصد و سه هزار نفر افزایش یافت. جمعیت منچستر نیز در همین سالها به ترتیب شش هزار، چهل هزار، پانصد و پنج هزار، و هشتصد هزار نفر بود. توازن موجود بین نقشهٔ سیاسی انگلستان و میزان جمعیت آن برهم خورده بود. شمال این کشور که قبلاً جمعیت اندکی از ژاکوبینها و کاتولیکها را در برمی گرفت، اکنون مملو از کارگران معادن و صنایع گردیده بود. رشد صنایع بزرگ باعث پیدایی دو طبقه جدید گردید: یکی کارخانه‌داران ثروتمند که به دنبال توسعهٔ بازارهای مصرف، اکنون از نظر ثروت با مالکین بزرگ برابری می کردندودرامور سیاسی، خواهان حقوق برابر با آنان بودند، دیگری طبقهٔ کارگر که با کارگران روستایی سابق تفاوت بسیار داشتند و به جهت آنکه در یک محل متمرکز بودند، دارای نیروی بیشتری بوده و خود نیز به این نیرو واقف بودند و زمینهٔ آمده‌یی برای تحریک شدن داشتند.

بروز هر تحول بزرگ اجتماعی موجب ظهور عده‌یی تئوری‌پرداز جدید

می گردد که معلول های آنی را به علت های دائمی نسبت می دهند. تئوری پرداز دوران انقلاب صنعتی، «آدام اسمیت» بود. وی که یک پروفسور اسکاتلندی بود، تحت تأثیر افکار «فیزیوکرات ها»[1]ی فرانسوی واقع گردیده، کتابی بنام «ثروت ملل» نگاشت که بیش از یک قرن بعنوان برترین کتاب در علم اقتصاد به شمار می رفت. «اسمیت» و پیروانش معتقد بودند که یک خدای مهربان، به گونه یی نظم در جهان برقرار نموده است که اجرای آزاد قوانین طبیعت می تواند حداکثر آزادی را برای حداکثر مردم تأمین نماید. ممکن است این آزادی عمل، بطور موقت مشکلاتی ایجاد نماید اما در موقع مقتضی، تعادل به خودی خود برقرار می گردد. با ابراز این فرضیه، وجدان ثروتمندان آرامش یافت زیرا که آنان می توانستند فقر و بیکاری مستمندان را بعنوان داروی آسمانی اوضاع وقت وانمود کنند. این فرضیه با اعتقادات علمای قرون وسطی که به اصل تعاون اعتقاد داشتند، مغایرت داشت. همچنین با عقیده، «مرکانتیلیستها»[2]ی قرن هفدهم در تضاد بود. اینان معتقدند بودند که رشد و تعالی هر ملت را باید از روی موازنهٔ مثبت تجارت خارجی آن سنجید. دولت باید مراقبت نماید که توازن تجارتی خویش را حفظ نماید. (همین عقیده باعث شد تا انگلستان مستعمرات خویش را در امریکا از دست بدهد.) اما همهٔ این اعتقادات و فرضیات در قرن نوزدهم مردود شدند و عقیدهٔ «اقتصاد آزاد» پیروز گردید، زیرا با اوضاع و احوال زمانه مطابقت داشت؛ زمانه یی که هر تولید کننده جدید به سبب گسترده بودن بازار تجارت، می توانست برای محصول خود بازار مصرف پیدا کند اما به محض آنکه بازار مصرف و کارگر اشباع گردید، این عقیده نیز نه تنها فواید خویش را از دست داد بلکه به عقیده و مرامی مضر تبدیل گردید، زیرا که رقابت آزاد، زیانهای غیرقابل جبرانی به همراه داشت. در انگلستان نیز مانند سایر کشورهای اروپایی، عقیده به حمایت از صنایع داخلی ظهور کرد.

۱ــ physiocrates پیروان این عقیده که حکومت باید برطبق نظام طبیعت باشد. م

۲ــ Mercantilistes پیروان این عقیده که یگانه ثروت هر ملت، پول است.م

طرفداران این فرضیه، اعتقاداتی داشتند که شنیدن آن برای بزرگترین اقتصاددانان سدهٔ پیشین، حیرت‌آور و بهت انگیز بود.

انقلاب مذهبی ـ ظهور «جان وزلی» (بانی مرام متدیسم)

در قرن هجدهم، افکار وعقاید مردم نظام بخصوصی داشت که در عین سادگی، بسیار کامل بود. تمام آثار ادبی و هنری مربوط به آن زمان، به زبان گروه اندکی از مردان و زنانی است که در احاطهٔ یک رشته از پندارهای بخصوص، سیر می کردند و بخوبی می توانستند روحیات یکدیگر را درک کنند. آنان در آسایش ـ و مهمتر از آن در آرامش ـ کامل می زیستند. همانگونه که در قسمتهای دیگر گفته شد، این توصیفات ـ که تقریباً همه آنرا قبول دارند ـ تنها ظاهر اخلاقیات مردم آن زمان را مجسم می کند وگرنه گفتن اینکه هیچ مسئله‌یی افکار آنان را مشوش نمی ساخت، سخنی است به گزاف.

هرچند «گیبون»[1] و «جانسون»[2] که از نامدارترین شخصیت های قرن هجدهم بودند، دارای احساساتی لطیف بودند، اما می کوشیدند که این احساسات را با دلائل منطقی توجیه نمایند وعقاید خویش را در قالبهای «کلاسیک» درآورند. اما آن «توازن معنوی» که متفکرین زمان در طلبش می کوشیدند نمی توانست ارضاء گر روحیهٔ طبقات کثیری باشد که «تعادل اقتصادی» شان در اثر انقلابهای صنعتی و کشاورزی، برهم خورده بود. آنان در طلب یک ایمان مذهبی ـ سیاسی بودند که برایشان مفری از واقعیات ملموس و گزندهٔ زندگی در برداشته باشد.

کلیسای ملی انگلیس به قدری به اصالت عقل اعتقاد داشت که هرگز نمی توانست به آلام روحی مردم آرامش ببخشد. تمام کوشش علمای الهی قرن

۱ ـ نویسندهٔ تاریخ «عظمت و انحطاط رومیان». م

۲ ـ Dr. Johnson ادیب شهیر انگلیسی. م

هجدهم مصروف آن می شد که عدم تضاد بین عقل و دین را به اثبات برسانند. آنان براین عقیده بودند که مشیت الهی برآن قرار گرفته که تعلیمات مسیحیت، بهترین راه رستگاری باشد. «و یلیام پیلی»[1] نمونه‌یی از اینگونه فلاسفه خوشبین بود و بسیاری از افرادی که روحشان تشنهٔ آرامش بود، او را گرامی می داشتند. وی به طریقی وجود خدا را اثبات می کرد که گو یی یک قضیهٔ هندسی را ثابت می نماید.

اکنون دیگر کلیسای ملی انگلیس کاملاً جنبهٔ طبقاتی به خود گرفته بود و می توان گفت که تمامی اسقفهای آن از خانواده‌های اشراف (اعم از «و یگ» یا «توری») بودند و به همین جهت، کلیسای ملی انگلیس با طبقات حاکم مرتبط گشت، اما ارتباط خو یش را با مردم عادی از دست داد. تقریباً هیچکدام از سران کلیساهای روستایی، در روستاهای خو یش ساکن نبودند و حتی به مشاغل گوناگونی اشتغال داشته، امور روحانی را به معاونین کم‌بضاعت خو یش واگذار می کردند. در سال ۱۸۲۰ شش هزار نفر از یازده هزار رئیس کلیسا در روستاهای محل مأموریت خو یش ساکن نبودند و معاونین آنان نیز سعی برآن داشتند که زندگی آبرومندانه‌یی برای خو یش دست و پا کنند و موجبات رضایت خاطر مالک را فراهم آورند.

مرام ملایم و محافظه‌کارانهٔ کلیسای انگلیس که در قرن هجدهم، باب طبع متمولین و افراد مرفه جامعه بود، برای زحمتکشان شهر و روستا، فقر و پریشانی در برداشت و ابداً نمی توانست برای آنان مایهٔ تسلی باشد. تحولات اخیر اجتماعی نیز به رشد تضادهای طبقاتی دامن زده، باعث بیعدالتی ها و نارضایتی های فراوان گشته بود و ارواح افسرده و ستمکشیدهٔ مردم، در جستجوی خدای دیگری بود. در زمانهای پیشین، گروههای مذهبی که عقاید مساوات‌طلبانه‌یی را تبلیغ می کردند ـــ و این افکار با اعتقادات کلیسای ملی انگلیس در تضاد بود ـــ همواره هواداران بسیاری را بر گرد خو یش مجتمع می ساختند؛ اما در نخستین سالهای سده هجدهم

۱ ـــ W. Paley پدر «شلی» شاعر مشهور انگلستان. م.

میلادی، پرسبیترها استقلالیون و کاتولیکها، دیگر قدیمی شده و هر چند با کلیسای ملی انگلیس در تضاد بودند، اما خود نیز راه ابتذال می پیمودند. ایذاء پیروان یک مذهب، باعث محکمتر شدن پایه های اعتقادی آنان می گردد در صورتیکه آزاد گذاشتن اقلیت های فکری و مذهبی، باعث تخدیر ایمان آنان می شود.
هر چند هنوز هم قوانینی برعلیه مخالفین کلیسای ملی انگلیس وجود داشت، اما کمتر به مرحله اجرا درمی آمد و برای مخالفین، کافی بود که تنها به‌طور ساده‌یی به اعتقاد به کلیسای ملی تظاهر کنند تا بتوانند در کلیهٔ امور اجتماعی شرکت نمایند. این عقیدهٔ «کالو ینیست»ها که ضلالت یا فلاح هر فرد در روز ازل تعیین شده، و تعالیم بسیار دشوار آنان که در میان اسکاتلندیها اثرات عمیقی برجای گذاشته بود، در سرزمین انگلستان و در مواجهه بامردمان سازش طلب آن، بسیار تعدیل یافت و هرچند هنوز پیروان افراطی این مرام بطور انگشت‌شمار در انگلستان یافت می شدند اما چون اینان اعتقاد داشتند که بندگان برگزیده خداوند هستند، از تبلیغ مرام خویش در میان مردم خودداری می کردند.
دراثر احتیاج، هرغیرممکنی ممکن می گردد. درمیان طبقات غیرمرفه جامعهٔ انگلیس افرادی بودند که هیچکدام از مسلکها و مرامهای موجود، چه کلیسای ملی و چه مخالفین آن نمی توانست احتیاج روحی آنان را ارضاء نماید و لذا در جستجوی مرام و مسلک جدیدی بودند و لازم بود مردی ظهور کند که بتواند احتیاج روحی این جماعت بیشمار را برآورده سازد. این مرد «جان وزلی»[1] نام داشت.
«وزلی» هنگامیکه در آکسفورد به تحصیل اشتغال داشت، معتقد بود که دین عبارتست از ایمانی متکی به عقل و استدلال. اما روح پرشور وی با این اعتقاد راضی نمی شد. او از خود سئوال می کرد که آیا ممکن است روزی عقل نتواند بیاندیشد؟ چگونه یک انسان می تواند مطمئن باشد که به رستگاری واقعی دست یافته است؟ آیا لطف خداوندی ملموس نیست؟ آیا نباید انسان، سرشار از شوق و

1- John Wesley

شور در انتظار مراحم خداوندی باشد؟

در سال ۱۷۲۶ گروهی از جوانان گرد هم آمده، اقدام به تأسیس یک «باشگاه مقدس» نمودند. افراد این باشگاه مرتباً روزه گرفته، به عبادت می‌پرداختند، از فقرا عیادت می کردند، به موعظه می‌پرداختند و در نزد یکدیگر به گناهان خویش اعتراف می نمودند. تأسیس این باشگاه موجب حیرت مردم گردید تا جایی که «وزلی» و دوستانش مورد تمسخر مردم قرار گرفتند و به ریشخند، آنان را «متدیست»[1] نامیدند. همین نام تمسخرآمیز، بعدها نام کلیسائی شد که امروزه میلیونها پیرو دارد. پدرِ وزلی که از کشیش های بلند پایهٔ کلیسای ملی بود با التماس از فرزند می خواست که راه وی را در پیش گرفته دست از اعمال «جنون آمیز» خویش بردارد. اما نصایح پدر در فرزند کارگر نیفتاد. «جان وزلی» معتقد بود که مأموریت بزرگتری برعهدهٔ او قرار گرفته و وی می بایست جهان سست عنصر را به دین مسیح درآورد.

وی چندین سال زندگی پرجنب و جوشی داشت: ابتدا همراه برادرش به آمریکا رفت. پرداختن به مشروح اتفاقاتی که طی این سفر برای وی اتفاق افتاد نشان می دهد که وی چه طبع سرکش و شهوترانی داشته است. تلاش بی وقفهٔ وی برای دعوت زنان به آئین متدیسم، حکایتگر یک ایمان پرشور توأم با خواهش های نفسانی می باشد که شاید خودش نیز برآن وقوف نداشته است. آمریکائیان از این دین شاق و خطبای بداخلاق آن خوششان نمیآمد و «وزلی» شکست خورده و افسرده به انگستان بازگشت در حالی که حتی خودش هم هنوز راه راست را واقعاً باز نیافته بود. وی خود در این زمینه اظهار داشت: [من برای ارشاد سرخپوستان به امریکا رفتم، اما کجاست کسی که خودم را ارشاد نماید؟] برای نخستین بار، «وزلی» در روی عرشهٔ کشتی به اعضای یک فرقهٔ مذهبی آلمانی بنام «برادری مراوی» برخورد و در جستجوی مطلوب خویش بدنبال آنان رفت و در اجتماعات آنان شرکت نمود

۱ ــ پایبند به قواعد اخلاقی. م

اما مرام آنان را بسیار سهل و آسان یافت در حالیکه شعله‌های سرکش روح وی، در جستجوی مرامی سوزنده‌تر از آن بود. در بیست و چهارم ماه مه سال ۱۷۳۸ به او یک نوع حالت اشراق دست داد که توانست در آن حال «حقیقت مطلق» را مشاهده نماید و بقول خودش این حالت، تنها الهام بود و هیچ ربطی با اندیشه و تعقل نداشت. از آن پس «وزلی» تنها در جستجوی یک هدف بود و آن کشاندن مردم به یک حالت خلسه و بیخودی بود تا در آن حال بتوانند با خدای خویش ارتباط کامل بیابند.



جان وزلی (بانی مرام متدیسم)

از آن زمان زندگی «وزلی» به موعظه و تبلیغ اختصاص یافت. وی به همراه دوست خویش «ویتفیلد» به گشت و گذار در مزارع و انبارهای غله و نواحی کارگرنشین و ارشاد مردم آن نواحی پرداخت. وی به تنهایی چهل هزار بار موعظه کرد و دویست و پنجاه هزار مایل راه را طی نمود. در مراحل نخست، مردم با روی

خوش از وی استقبال نمی کردند اما دیری نپائید که خبرهایی حاکی از موفقیتهای چشمگیر وی در جلب مردم به آئین خویش در همه جا پیچید. ابهت ظاهری وی نیز بسیار چشمگیر بود بطوری که زنان و مردان در برابرش بخود لرزیده و غش می کردند و هنگامیکه به حال عادی باز می گشتند، حلول روح القدس را در جسم خویش احساس می کردند. «وزلی» که در هرگونه هوایی اقدام به سفر می کرد و بسیار کم می خوابید، سرانجام توانست با طریقه زندگی خاصی که هر کس نمی توانست تاب آن را بیاورد، طبع سرکش خویش را آرام سازد. به راستی اوخود در بارهٔ رسالتش چگونه می اندیشید؟ «وزلی» برآن بود که در کلیسای ملی انگلیس باقی مانده و به آن جان تازه‌یی ببخشد.

«وزلی» خود را یک «انگلیکان» واقعی می پنداشت و معتقد بود که بهتر از دیگران، وظیفهٔ خویش را انجام می دهد. اما اسقفهای اشرافزادهٔ انگلیسی که به اصالت عقل اعتقاد داشتند و این جلسات را که در هوای آزاد تشکیل می شد، و شرکت کنندگان «غشی» آنرا با دیدهٔ تمسخر می نگریستند، «وزلی» را به کلیساهای خویش راه نمی دادند. تنها پس از ناامید شدن از سازش با کلیسای انگلیس بود که «وزلی» رأساً اقدام به انتصاب کشیش و اعطای اجازهٔ کار به آنان نمود و بدین ترتیب علیرغم میل باطنی خویش، فرقهٔ «متدیسم» را بنیان گذارد. و این فرقه‌یی بود که در سال ۱۸۱۰ در حدود بیست و سه هزار نفر پیرو داشت.

این فرقه توانست در زندگی مذهبی مردم انگلستان نفوذ فراوانی بدست آورد. مذهب بار دیگر در بین افرادی که به ایمان احتیاجی شدید داشتند، مبدل به چیزی جاندار و زنده گردید. «متدیست»های صدر نیز مانند «پیوریتان»های صدر این مسلک، فلسفهٔ توأم با اهمال و چشم پوشی زمان خویش را تقبیح می کردند و در حفظ سنت «سبت» (روز تعطیل هفتگی) کمک بزرگی کردند و با این کار، آزادی مذهبی کاتولیکها را در انگلستان به تعویق انداختند. سایر فرق معاند با کلیسای ملی، با دیدن رشد سریع «متدیست»ها به وحشت افتاده دست از سرگردانی خویش برداشته اقدام به ایجاد تشکیلات کلیسایی کردند و به دنبال آن

شور و هیجان طرفداران تمامی فرق مذهبی، رو به افزایش نهاد و چون این شور مذهبی نیروی فعال طبقات محروم اجتماع را نیز زیر پوشش خویش گرفت، لذا افکار انقلابی زمان، کمتر از سایر ملل اروپایی در میان توده‌های محروم انگلیس کارگر افتاد. فقرا و محرومان، فقر و عدم مساوات موجود در اجتماع را بلای آسمانی دانسته، با شکیبایی بسیار آنرا تحمل می کردند و در انتظار اجر اخروی، دم برنمیآوردند. در پایان قرن هجدهم، اشراف و طبقات مرفه جامعهٔ انگلیس بی بند و بار و شاید بی دین شده بودند اما محرومان همچنان به یاد خدا بوده و به کتاب مقدس احترام بسیار می گذاشتند.

با تمام این احوال، اقدام مذکور تنها یک انقلاب مذهبی نبود. در انگلستان نیز همچون فرانسه، قرن هجدهم با طلیعهٔ یک تمدن زیبا اما سطحی آغاز گشت. در حالیکه «فیلدینگ»[1] همچون یک نویسندهٔ رمان به مطالعهٔ شخصیت انسانها می‌پرداخت، «ریچارد سون»[2] مانند «ژان‌ژاک روسو» سعی برآن داشت که نگرانیهای احساسی آنان را مجسم نماید و «سروالتر اسکات» خوانندگان آثار خویش را به ادوار گذشته می کشاند. اشعار وزین، منسوخ شده و جای آنرا چکامه‌های ساده و صوفیانه گرفت. «کوپر»[3]، «وردزورت»[4]، «بلیک»[5] و «کول‌ریج»[6]، زمینه‌ساز مکتب «رومانتیسم» شدند. پیش از آن هم آنان نویسندگان سبک رومانتیسم بودند چرا که در آن زمان هیچ حد و مرزی بین این امور وجود نداشت و هنگامیکه کتاب «پاملا»[7] اثر «ریچاردسون» منتشر گردید، هنوز «دکتر جانسون» سنین جوانی را می گذراند. برخی از فلاسفهٔ سیاسی مانند «بورک» از انقلاب فرانسه استقبال نکردند اما گروهی از شعرای بزرگ انگلستان تحت تأثیر این واقعهٔ عظیم قرار گرفتند. «شلی» به دفاع از اصول این انقلاب

1- Fielding
2- Richardson
3- Cowper
4- Wordsworth
5- Blake
6- Coleridge
7- Pamela

پرداخت و «ولینگتون» هنگامیکه خبر شکست «ناپلئون» را در «واترلو» شنید اظهار تأسف کرد و آنرا «حادثه‌یی ناگوار» خواند. در هر دو کشور، جوانان خواهان یک تجدید حیات بودند. جوانان فرانسوی توانسته بودند با اقدامات خویش، یک اجتماع، و با جنگهای خویش تمامی اروپا را دگرگون نمایند و هیچ احتیاجی نداشتند که با نوشته و کتاب، واقعیات را به دست فراموشی بسپارند. درحالیکه جوانان انگلیسی، ظلم و جور حاکم براجتماع خویش را با تمامی وجود لمس کرده اما در اثر وحشت از مهر «ژاکوبینیسم» [1] جرأت بیان نداشته، لذا به عالم خیال پرواز می کردند. آنان درعین حال به عالم واقعیت نیز می گریختند: ایتالیا محل تجمع «رومانتیک»های فراری انگلیس گردیده بود.

تمامی این انقلابات زمانه اعم از سیاسی و صنعتی و مذهبی، در آینهٔ زبان انگلیسی تجلی یافت. به قول «پیر اسمیت» بین سالهای ۱۷۰۰ تا ۱۷۵۰ واژه‌های «Banking» [2]، «Bankruptcy» [3]، «Bulls and Bears» [4] و از سالهای ۱۷۵۰ به بعد واژه‌های «Consols» [5]، «Finance» [6]، «bonus» [7]، «Capitalist» [8] به زبان انگلیسی وارد شد. واژه «Ministry» [9] از دوران ملکه «آن» و واژهٔ «budget» [10] از زمان «جورج سوم» در انگلستان متداول گردید. واژه‌هایی مانند «Aristocrats» [11]، «Democrat» [12]، «Royalist» [13]، «Tearrorism» [14]، «Conscription» [15] «Guillotine» [16] نیز از انقلاب فرانسه به

۱ ــ هواخواهی از جیمز دوم، پادشاه فراری انگلستان. م

۲ ــ بانکداری

۳ ــ ورشکستگی

٤ ــ کسیکه نرخ ها را دربورس ترقی یا تنزل می دهد.

۵ ــ قرضهٔ دولتی

٦ ــ دارائی

۷ ــ سود سهام

۸ ــ سرمایه‌دار

۹ ــ وزارت‌خانه

۱۰ ــ بودجه

۱۱ ــ اشراف

۱۲ ــ ازادی خواه

۱۳ ــ سلطنت طلب

۱٤ ــ حکومت وحشت

۱۵ ــ نظام‌وظیفه

۱٦ ــ گیوتین

زبان انگلیسی راه یافت. واژه‌های «Club»[1]، «Magazin»[2] و «Press»[3] اصطلاحاتی هستند که از قرن هجدهم بدینسوی رواج یافتند.

واژهٔ «Interesting»[4] اولین بار توسط «استرن»[5] در کتاب مشهورش بنام «مسافرت احساساتی»[6] با مفهوم امروزی آن و در مقابل کلمهٔ «Boring»[7] بکار رفت. این واژه‌های جدید نشان می دهد که بشر به تدریج از احساسات درونی خویش آگاه می گردد. این قاعده حتی شامل خود کلمهٔ «Sentimental»[8] نیز می گردد که در اواسط همان قرن در انگلستان به وجود آمد و خیلی زود در فرانسه نیز بکار گرفته شد.

نتیجه

در قرن هجدهم، فرانسه و انگلستان از بسیاری جهات با یکدیگر مشابهت داشتند. اصول اخلاقی در هر دو کشور تقریباً منسوخ شده و بی بند و باری توأم با ظرافت طبع در همه‌جا به چشم می خورد. اما به سبب تفاوت آب و هوا، اخلاقیات دو ملت که معلول آن است متفاوت ماند. به عنوان مثال، هرگز نمی توان بین سالهای ۱۷٦۱ تا ۱۷٦۹ در فرانسه شخصیتی مانند «دکتر جانسون» انگلیسی یافت که تا آن اندازه در اصول اعتقادی «توری»، متعصب و مرتجع باشد تا جایی که علناً استبداد را تأئید نماید و در همان حال با دمکراتهایی همچون «و یلکس»، «بورک» و «فاکس» رابطهٔ دوستی صمیمانه داشته باشد. اگر در فرانسه، «پیوریتان»های پروتستان یک اقلیت قابل اغماض را تشکیل می دهند، در اجتماع انگلستان، اینان به عنوان یک وزنه محسوب می شوند و اصول اعتقادی آنان حتی در

۱ ــ باشگاه
۲ ــ مجله
۳ ــ مطبوعات
٤ ــ جالب
۵ ــ نویسنده انگلیسی در قرن هجدهم
6- Sentimental Joruney
۷ ــ کسالت‌آور
۸ ــ احساساتی

پیروان مرامهای دیگر نیز نفوذ کرده است. اگر در هنگام بازگشت «چارلز دوم»، انگلیسیهای ذوق زده اصول اخلاقی را زیر پا گذاردند اما در زمان «جورج سوم» این تعصبات مذهبی بود که علیرغم زیاده‌روی‌های عده‌یی «متجدد» مجدداً برشئونات اجتماعی حاکم گردید.

در فاصلهٔ زمانی بین انقلاب ۱۶۸۸ و جنگ «واترلو» سه موضوع مهم و قابل توجه وجود دارد: نخست آنکه نوع حکومت از رژیم سلطنتی (که در آن، پارلمان تنها وظیفه قانون گزاری را برعهده داشت) به یک حکومت «الیگارشی» تغییر یافت که در آن برخلاف عقیدهٔ منتسکیو، پارلمان در رأس قوهٔ مجریه نیز قرار گرفت. این تحول بدنبال پیدایش ناگهانی کابینه‌یی صورت گرفت که اعضای آن در برابر هر دو مجلس، مسئول و جوابگو بودند و همین امر نیز باعث گردید که برکناری یک حزب از قدرت و جایگزینی حزب دیگر، بدون جنگ امکان‌پذیر گردد.

دوم آنکه درگیری‌های مستمر با فرانسه چه در زمان «لو یی چهاردهم» و چه در زمان «ناپلئون» که هدف آن جلوگیری از سلطه‌یابی فرانسه برار و پا و محقق ساختن سیادت انگلستان بردریاها بود خواه‌ناخواه تشکیل امپراتوری عظیم استعماری انگلستان را به دنبال داشت.

سوم آنکه متعاقب انقلاب کشاورزی و صنعتی که هم موجب ورشکستگی خرده مالکین گردید و هم یک طبقهٔ انبوه مزد بگیران شهری را در داخلهٔ کشور بوجود آورد، وقوع یک انقلاب سیاسی غیرقابل اجتناب گردید. به قول «پولارد» هر سیستم اقتصادی، یک سیستم سیاسی خاص خود به همراه دارد: اقتصاد شبانی موجد یک نوع حکومت قبیله‌یی است و اقتصاد کشاورزی نیز موجد رژیم فئودالی. برهمین اساس، صنعت در قرن نوزدهم هم موجد حکومت دمکراسی گردید.

طبقهٔ حاکم انگلستان در قرن هجدهم متشکل از دو گروه متمایز بود: اشراف فئودال و ثروتمندان جدید. ثروتمندان جدید نیز خود به دو حزب بزرگ تقسیم شده بودند. در سال ۱۸۰۰ از مجموع ۶۵۸ نماینده مجلس عوام، ۴۸۷ نفرشان نمایندگان این طبقه بودند. همانگونه که قبلاً دیدیم، این نوع حکومت مورد موافقت

مردم بود چرا که کسانی قدرت را در دست داشتند که در تماس مستقیم با مردم روستاها بودند و سازمانهای محلی نیز تا اندازهٔ نسبتاً زیادی در مقابل تجاوزات و حق کشی های حکومت مرکزی مقاومت می کردند؛ و سرانجام آنکه این طبقهٔ جدید، استعدادهایی در خود داشت که نوید موفقیت را به آن می داد. هرچند که این نوع حکومت نیز بعدها ظلم و تعدیات فراوانی را به مردم تحمیل نمود، اما به هر حال این مزیت را داشت که توانست پارلمان را در قدرت حکومت سهیم نماید و اگر حتی در زمانی که پارلمان در قرن نوزدهم واقعاً نمایندهٔ مردم بود، مورد تعدی حکومت قرار نگرفت تنها باین دلیل بود که اشراف فئودال عادت کرده بودند پارلمان را ملک طلق خویش بدانند. این یکی از مهمترین علل (و شاید مهمترین علت) پیروزی حکومت پارلمانی در انگلستان بود زیرا در سایر ممالک اروپایی، پارلمان چنین ریشهٔ عمیقی نداشت. اشراف تنها زمانی ازدرانحصارداشتن حکومت ناامید شدند که انقلاب صنعتی با متراکم ساختن کارگران در شهرها، در حقیقت نیروی عظیمی را در یک مکان کوچک، محدود ساخت که اگر این نیرو برای بیان افکار و نظریات خویش مفری نمی یافت قادر بود که تمام نیروهای بازدارندهٔ خویش را درهم بکوبد.

نه افکار و نه طرز زندگی فئودالهای حاضر در مجلس عوام، هیچگونه وجه مشترکی با کارگران «لیدز» یا «منچستر» نداشت. در طول شصت سال، جمعیت انگلستان افزایش چشمگیری یافته بود و نسل جوانی که در سالهای حدود ۱۸۱۵ در شهرها سکونت گزید هیچ اطلاعی از رژیم مشروطهٔ پیشین نداشت. لذا کاملاً طبیعی بود که نسلی سرکش و یاغی بوده و برای انجام اصلاحات پافشاری نماید.

چیزی که بیشتر به آتش این احساسات دامن می زد آن بود که اشراف فئودال به علت نگرانیهای ناشی از پیروزی انقلاب کبیر فرانسه، کمتر میل به سازش نشان می دادند. وجهه های خشن و جنگجویانهٔ انقلاب فرانسه، در انگلستان، مایهٔ خشم و نفرتی گردید که خیلی دیر برطرف گردید. جنگهایی که متعاقب این انقلاب رخ داد، پیشرفت انگلستان را بسیار کند ساخته، به

تعویق افکند. معمولاً هر دوران تحول، یک سری نابسامانیها و گرفتاریهایی در بردارد اما فقر و درماندگی مستمندان انگلستان، بخصوص در نواحی روستایی، کاملاً علاج‌پذیر بود. حیثیت دستگاه سلطنتی خدشه‌دار شده بود و تنها یک روز پس از پیروزی برفرانسه (در سال ۱۸۱٤) نایب السلطنه در خیابانها مورد بی احترامی و تمسخر مردم قرار گرفت. اما وفاداری ملت باعث شد تا حزب «توری» بتواند در مقابل حریف دوام آورد. صلحی که پس از جنگ واترلو برقرار گردید باعث آزادی عقیده و بیان در انگلستان گردید و متعاقب بیست و پنج سال خفقان، ابراز عقیده شکل اغتشاش و بی نظمی به خود گرفت تا جایی که دولت از کنترل مردم عاجز ماند. درست است که انگلستان عظیم‌ترین نیروی دریایی را در خدمت خویش داشت اما این نیرو نمی توانست در خدمت برقراری نظم در داخل کشور درآید. بخش عظیمی از نیروی ارتش، پس از جنگ منحل گردید و نیروی باقیمانده نیز برای حضور در سراسر کشور کافی نبود. کشاورزان از اطاعت دولت سر باز می زدند و پلیس های داوطلب از ادای سوگند خودداری می کردند. اما با وجود همهٔ اینها انگلستان از لطمات خونبار انقلاب ـ که هیچ حاصلی هم در برنداشت ـ مصون ماند و این امر مرهون سه عامل بود: نخست رشد افکار عمومی که از طریق مطبوعات آزاد و هیئت های منصفه و اتحادیه های کارگری، اصلاحات مورد لزوم را بریک پارلمان فئودالی تحمیل کرده بود. دوم وجود افراد دمکراتی همچون «فاکس» در حزب «ویگ» که در برابر مزایای اصل و نسب، مزایای سیاسی را در درجه دوم وقابل چشم پوشی می دانستند. و سوم شور و ایمان مذهبی که نیروی اعتراض مردم را به راههای دیگر سوق می داد.

استقلال قوهٔ قضائیه و افکار دمکراتیک «ویگ»ها به همراه گذشت و بردباری ذاتی مسیحیت، دست به دست هم داده باعث گردیدند که انگلستان یکی از دشوارترین مراحل تاریخی خود را بدون جنگ و خونریزی داخلی پشت‌سر بگذارد.

[۷]
ازآریستوکراسی تا دمکراسی

پس از جنگ

یک جنگ طولانی ـ حتی اگر با پیروزی خاتمه یابد ـ معمولاً نخست یک دوران آرامش کوتاه مدت، و سپس یک دوران بی‌نظمی و آنارشی به دنبال می‌آورد. ملتی که برای بدست آوردن پیروزی، به فداکاریهای بزرگ دست زده است، توقع پاداشهای بزرگ نیز دارد. اما بهم خوردن غیرطبیعی اوضاع در زمان جنگ، موجب بروز یک بحران اقتصادی می‌گردد که می‌تواند خیلی زود جنبه‌های سیاسی پیدا کند. فاصلهٔ زمانی بین سالهای ۱۸۱۶ تا ۱۸۲۱ را باید برای انگلستان سالهای شومی دانست. نرخها پس از جنگ به سرعت تنزل کرد، بهای گندم که به یکصدو بیست شلینگ (٦ لیره) برای هر بیست و هشت رطل[1] رسیده بود

۱ ـ معادل ۱۲/۵ کیلوگرم.

به نصف آن تنزل کرد و این سقوط نرخ، باعث ورشکستگی کشاورزانی گردید که به پشتگرمی آن نرخها، زمینها را با سنگین ترین شرایط، اجاره کرده بودند ــ و این عده اکثریت کشاورزان آن زمان را تشکیل می دادند. ــ از زمان محصور کردن زمینها، تنها یکدهم اراضی به مالکین تعلق داشت.

به دنبال این پدیده، مالکین و کشاورزان خواستار کاهش میزان مالیاتها گردیدند و دارایی نیز ناچار میزان مالیاتها را کاهش داده، اقدام به گرفتن وام نمود. کمبود محصول در یکی از همین سالها، نرخ گندم را بطور ناگهانی به پنج لیره افزایش داد و این بار نوبت کارگران بود که مزد بیشتری مطالبه نمایند. کارخانه داران، دولت را متهم کردند که با اجرای سیاست «افزایش نرخ نان» قصد دارد آنها را وادار به افزایش دستمزد کارگران کند. بحران، کارخانه ها و مزارع را با هم در برگرفت. ارتش سفارشی برای کارخانه ها نداشت. انگلیسی ها تصور می کردند که اروپا از آنان ماشین آلات خریداری خواهد کرد؛ اما تداوم جنگ چنان اروپا را از پای درآورده بود که قدرت خرید از آنان سلب شده بود. نزدیک به دویست و پنجاه هزار نفر سربازی که از خدمت ارتش مرخص شده بودند در جستجوی کار روان شده بودند. از سوی دیگر پیدایش ماشین آلات باعث بیکار شدن کارگران گردید تا جایی که پارچه بافانی که با دست کار می کردند اقدام به تخریب ماشینهای نساجی نموده، حتی بعضی از کارگاههای ماشینی را نیز به آتش کشیدند. دامنهٔ فقر به آنجا کشید که اعتبار کمک به فقرا از پنج میلیون لیره به نه میلیون لیره افزایش یافت. حال این سئوال برای مردم مطرح شده بود که آیا مزایای صلحی که سالها انتظارش را می کشیدند همینها بوده است؟

در ظاهر، کارخانه داران و مالکین با یکدیگر در منافع خویش تضاد داشتند اما به محض آنکه خرمنها نیز بدنبال کارخانه ها طعمهٔ حریق شدند، مالکین و کارخانه داران دست اتحاد به یکدیگر دادند. کارگران و دهقانان نیز که حق شرکت در انتخابات پارلمانی را نداشتند برای بدست آوردن این حق سر به شورش برداشتند. هیچیک از نمایندگان این طبقات، شانس انتخاب شدن به نمایندگی

پارلمان را نداشتند. تنها مالکینی که زمینی به ارزش دو لیره در مالکیت خود داشتند در ولایات مختلف رأی می دادند. در لیست های حوزه های انتخاباتی از زمان پادشاهان سلسلۀ «تئودور» باینطرف هیچ تجدیدنظری صورت نگرفته بود و لذا شهرهای بزرگی که اخیراً بوجود آمده بودند، نماینده یی در پارلمان نداشتند. حال شهرنشینان در این اوضاع نابسامان دست کمک به سوی چه کسی دراز کنند؟ هیچ امیدی به پادشاه نبود زیرا از سال ۱۸۱۰ بدینسوی «جورج سوم» که پیر و سالخورده بود، بینائی خویش را از دست داده و تا حد زیادی دچار جنون گردیده بود. زمام امور سلطنت در دست ولایتعهد بود که بعنوان نایب السلطنه عمل می کرد و بعدها بنام «جورج چهارم» به پادشاهی رسید. وی آدمی بد یا نادان نبود، با ادیبانی چون «بایرون»، «جین آستن» و «سروالتر اسکات» رابطۀ دوستی داشت و به «بتهوون» هدیه یی به مبلغ دو یست لیره داد، او همچنین طرح خیابان و پارک ریجنت (نایب السلطنه) را شخصاً ریخت و کاخهای «بوکینگهام» و «و ینسور» را تجدید بنا نمود. اما با تمام این احوال، مردم هیچ احترامی برای وی قائل نبودند. «جورج چهارم» اگر جنتلمن ترین مرد ارو پا نبود حتماً در انگلستان این مقام را داشت. با تمام این اوصاف، وی مردی تنگ نظر و خودخواه بود و در زمانی که رعایت اصول اخلاقی در زندگی خصوصی، صفتی پسندیده به شمار می رفت، او با تظاهر به فسق و فجور و عیاشی، وجهۀ خویش را در میان ملت از دست داد. وی پیش از آنکه با پرنسس «کارولین برانزو یک»[1] ازدواج کند، با یک زن کاتولیک بنام «فیتزر برت»[2] ازدواج کرده بود و تنها پس از یکسال زندگی با «پرنسس کارولین»، به نزد همسر اول خویش بازگشت. از اینها گذشته، او حتی با داشتن دو همسر نیز دست از هرزگی های خویش برنمی داشت. حال آیا مردمی که از حمایت پادشاه ناامید بودند می توانستند دل به حمایت وزرا خوش کنند؟ ادارۀ امور در دست یک کابینۀ «توری» بود که شدیداً با انجام هرگونه اصلاحاتی مخالفت می ورزید و گو یا اصولا

1- Carolin of Brunswick

2- Mrs. Fitzherbert

خواهان برقراری هرج و مرج در امور کشور بود. آیا به اقلیت امیدی بود؟ اشراف «و یگ» هنوز از موافقت با اصلاحات خودداری می کردند.

پس برای مردم هیچ راهی وجود نداشت جز آنکه دست به شورش بزنند و به این آخرین و قدیمیترین راه، توسل جو یند. این امر هنگامی جنبهٔ خطرناکتری بخود می گیرد که در نظر داشته باشیم انگلستان به سبب رشد سریع شهرها هنوز نتوانسته بود یک پلیس به وجود آورد و اصولاً حکومت برای مقابله با اجتماعات هیچگونه تجربه‌یی نداشت. هنگامیکه «شاتو بریان» نو یسنده و سیاستمدار فرانسوی از صدر اعظم انگلستان در بارهٔ استحکام دستگاهها و ارگانهای دولتی انگلیس سئوال کرد لرد «لیور پول» در پاسخ گفت: [با وجود شهرهایی به این بزرگی آیا دیگر استحکامی می تواند وجود داشته باشد؟ برای متلاشی شدن تمام تشکیلات دولتی، تنها یک قیام جدی در شهر لندن کافی است].

چندین گروه تندرو وجود داشت که مردم را به قیام دعوت می کردند. عده‌یی ــ از جمله «هانری هانت»[1] ــ مردم را دعوت به مطالبه حق رأی عمومی می کردند. افرادی چون «سرفرانسیس بوردت»[2] و «ماژور کارت‌رایت»[3] معتقد بودند، کلیه افرادی که مالیات مستقیم می پردازند باید حق رأی داشته باشند. مبلغین سیاسی در سراسر کشور به حرکت درآمده، اجتماعات پرشوری ترتیب داده و برای مردم سخنرانی می کردند. این میتینگهای عظیم و شور هیجانات مردم، همراه با اعمال «ماشین شکنها» دست به دست هم داده، جو انفجارآمیزی را به وجود آوردند که موجب وحشت و هراس وزرا گردید؛ بخصوص که هنوز دیرزمانی از انقلاب فرانسه نگذشته بود و مشاهدهٔ این جماعات، در دل مالکین ترس و وحشت می افکند. یک چنین اوضاع وحشتباری با خود خشونت و قساوت به همراه می آورد. لذا مقامات وحشت‌زدهٔ دولتی، کارگران و روستائیان یاغی را یا به چوبه های دار سپردند و یا به زندان و تبعید محکوم نمودند.

1- Henry Hunt 2- Sir Francis Burdet 3- Major Cartwright

در یک چنین اوضاعی، شهرهای بزرگ را چگونه باید آرام ساخت؟ در ولایات، اکثر امنای صلح از ارتش کمک خواستند و نیروهای سواره نظام به نواحی روستایی گسیل گشتند اما در بسیاری نقاط این امر با کشتار و خونریزی رو برو گشت. عظیم‌ترین این کشتارها در سال ۱۸۱۹ در حوالی منچستر رخ داد که در اثر شلیک سربازان، یازده نفر کشته و جمع کثیری مجروح گشتند. به دنبال این واقعه، قانونی در شش ماده به تصویب رسید که به موجب آن هرگونه تجمعی به منظور کسب تعلیمات نظامی ممنوع گشت و به امنای صلح اجازه داده شد تا تمام سلاحهایی را که برای نظم و امنیت عمومی خطرناک تشخیص می‌دهند ضبط و صاحبان آنها را بازداشت نمایند. همچنین آزادی اجتماعات و مطبوعات نیز به موجب همین قانون محدود گردید. این قانون به نام «قانون شش ماده‌یی»[1] مشهور گشت. در این بین توطئه‌یی که برای ترور گروهی از وزرا چیده شده بود، توسط پلیس مخفی کشف گردید و این امر موجب واکنشهای شدیدی از سوی هر دو طرف مخاصمه گردید. اشراف خواهان برقراری حکومت نظامی به ریاست «دوک ولینگتن» شدند و طبقات پائین اجتماع، خود را برای یک قیام تمام عیار آماده می‌کردند. تنها پنج سال پس از پیروزی، جنگ داخلی انگلستان را تهدید می‌کرد.

اما دو اتفاق ناگهانی از بروز جنگ داخلی پیشگیری نمود و انگلستان را از این خطر حتمی رهایی بخشید. این دو اتفاق یکی در زمینهٔ اقتصادی بود و دیگری در باب مسائل خانواده سلطنتی. درست در هنگامیکه علمای علم اقتصاد از یافتن هرگونه راه چاره‌یی ناامید شده بودند و خطرناک‌ترین راهها از جمله ازدیاد حجم پول در گردش را برای بهبود اوضاع توصیه می‌کردند، گشایشی در مسائل اقتصادی پدید آمد. غوغای خانوادهٔ سلطنتی نیز هنگامی اوج گرفت که «جورج سوم» در گذشت و نایب‌السلطنه، جانشین وی شد. همسر «جورج چهارم» به نام «کارولین» که مدتها بود در خارج از کشور اقامت داشت، از روی کینه و انتقام‌جویی برآن شد که

1- Six Acts

به انگلستان آمده، در مراسم تاجگذاری به عنوان ملکه شرکت نموده، تاج برسر نهد. البته از نظر قانونی این حق مسلم وی بود ولی از لحاظ اخلاقی او ابداً لیاقت و صلاحیت آنرا نداشت. شاه که خود نیز نقاط ضعف فراوانی داشت، منطقاً می بایست از هرگونه بحث و جدلی در این باره خودداری می کرد؛ اما وی با ناشیگری خویش چنان جنجالی به راه انداخت که عده‌یی از وزرا به شک افتادند مبادا وی جنون را نیز همراه با تاج و تخت از پدر خویش به ارث برده باشد. «جورج» کار را به جایی رسانید که موضوع طلاق را در مجلس اعیان مطرح نمود و حتی تصمیم داشت که در باره زندگی بی قید و بند ملکه در آن مجلس صحبت کند. اینها باعث گردید تا مردم لندن موضوع اصلاحات در انتخابات را فراموش کرده به اختلافات در بار بپردازند. مردم به پشتیبانی از ملکه دست به تظاهرات زدند. جمعی نیز به حمایت از ملکه شهادت دادند اما چون این شهود اکثراً خدمتکاران خارجی وی بودند شهادتشان مؤثر واقع نشد. اما به هر حال این اوضاع چندان نپائید و ملکه در سال ۱۸۲۱ درگذشت و خیال پادشاه را آسوده ساخت.

این وقایع باعث شد که هیجان انقلابی مردم تا اندازه‌یی فروکش نماید. «توریها»ی ناسازگار تسلیم جوانانی شدند که در نظر داشتند حزب را به وضعیت زمان «پیت» بازگردانند. در بین این مردان جوان، «رابرت پیل»[۱]، «هاسکی سون»[۲] و «کانینگ»[۳] برجسته‌تر از دیگران بودند. «پیل» که پدرش یکی از کارخانه‌داران «لانکاستر» و صاحب یکی از عظیم‌ترین ثروتهای هفتگانه انگلستان بود، گویی همچون «پیت» برای نخست‌وزیر شدن آفریده شده بود. تنها پنج سال داشت که پدرش او را روی میز گذاشت تا نطق کند. در بیست و یک سالگی به نمایندگی مجلس عوام درآمد و در حالی که بیست و سه سال داشت به وزارت رسید. وی که از احترام فوق العاده‌یی برخوردار بود بین جناح مترقی و اصلاح‌طلب حزب با جناح سنت‌گرای آن که برگرد «ولینگتن» جمع آمده بودند نقش میانجی

1- Robert Peel 2- Huskisson 3- Canning

را ایفا نمود. او هنگامیکه در پست وزارت کشور انجام وظیفه می کرد اقدامات چشمگیری انجام داد، از جمله می توان لغو مجازات اعدام برای جرائم خفیف را نام برد. در زمانی که دولت در اوج اقتدار خویش نیست و بیم هرج و مرج می رود، وجود چنین قوانین خشونت باری قابل توجیه است. اما هنگامیکه یک دولت کارآمد در رأس امور قرار دارد و در کمال قدرت امور را اداره می کند، وجود چنین قوانینی بی فایده و حتی مضر است.

قوانین ناظر برامور کودکان نیز بسیار بیرحمانه بود و «پیل» این نقص را نیز اصلاح نمود. «هاسکیسن» ــ عضو دیگر کابینه ــ عوارض مربوط به مواد خام، پشم و ابریشم را لغو نمود و البته حاضر بود که عوارض غله را نیز لغو نماید اما با مخالفت مالکین عضو حزب خویش روبرو گردید. «کانینگ» نیز پس از آنکه «لرد کاسلری»[1] در سال ۱۸۲۲ اقدام به خودکشی کرد، پست وزارت امور خارجه را برعهده گرفت و در یک کابینهٔ «توری» سیاست «لیبرالی»[2] در پیش گرفت. «توری»ها از اعطای این پست مهم به «کانینگ» بیمناک بودند چرا که وی را یک ماجراجوی سیاسی می دانستند که اغلب به حزب خیانت کرده و آنان را مورد تمسخر قرار داده بود. اما به هر حال وی دارای نبوغی بود که در هیچیک از «توریها» یافت نمی شد.

پس از سرنگونی «ناپلئون» برای «کاسلری» وضع دشوار شده بود. سران اروپا از اینکه می دیدند تقریباً تمام قاره دستخوش هیجان گشته و جوانان پرشوری با افکار انقلابی خویش اوضاع را قابل انفجار نموده اند به وحشت افتاده اقدام به ایجاد یک «اتحادیهٔ مقدس» نمودند تا از حملهٔ احتمالی انقلابیون فرانسه جلوگیری

1 - Castlreagh

۲ ــ Liberale واژه‌یی بود که اخیراً پس از انقلاب ۱۸۲۳ اسپانیا رواج یافته بود و انقلابیون آن کشور، هواداران سلطنت را «سرویل» به معنی «بندگان»، و مخالفین آنها را «لیبرال» یعنی آزادان می خواندند.

نمایند. هرچند که انگلستان نیز در این اتحادیه عضو بود اما منافع این کشور با منافع سایرین تفاوت بسیار داشت و کمتر از آنان هراسناک بود. انگلستان مجبور بود که با اتریش، پروس و روسیه پیمان ببندد که در صورت بازگشت ناپلئون و تجاوز فرانسه به خاک هر یک از این کشورها، به دفاع از هم‌پیمانان خویش برخیزد. اما «کاسلری» که در آن زمان وزیر امور خارجهٔ انگلستان بود، مایل نبود که نقش «ژاندارم ضد انقلاب منطقه» را ایفا نماید؛ بلکه برعکس، وی مایل بود که با تمایلات مستبدانهٔ هم‌پیمانان خویش مبارزه کند ـ و البته در این امر توفیقی نیافت ـ و هنگامیکه فرانسه به فرمان «اتحادیه مقدس»، مأمور سرکوب انقلاب در اسپانیا شد، حتی «کانینگ» (که اینک جانشین «کاسلری» شده بود) نیز نتوانست دخالتی در اوضاع بنماید زیرا ارتشی برای اعزام به اسپانیا در خدمت نداشت. تأثیر تبلیغات به اندازه‌یی است که مردم اقدامات آزادیخواهانهٔ «کاسلری» را «ارتجاعی» می دانستند اما سازش های محافظه کارانهٔ «کانینگ» را آزادیخواهی قلمداد می کردند. حال آنکه کینهٔ «کانینگ» نسبت به «اتحادیهٔ مقدس» ناشی از جنبهٔ ارتجاعی اتحادیه نبود بلکه سرچشمه از آن می گرفت که اتحادیهٔ مزبور «انگلیسی» نبود. خود «کانینگ» در این باره گفته بود: [اگر بجای «اتحادیه»، «انگلستان» قرار می گرفت، من می توانستم سیاست روشنی اتخاذ نمایم].

اگر «کانینگ» بعلت نداشتن نیروی نظامی، نتوانست از انقلاب اسپانیا حمایت نماید، اما هنگامیکه مستعمرات اسپانیا در امریکای جنوبی اعلام استقلال کردند، وی انتقام خود را از اسپانیا گرفت، چرا که اینک جنگ به ماوراء دریاها کشیده شده و نیروی دریایی ضامن پیروزی بود. جمهوری های امریکای جنوبی به همان اندازه که در آزادی خود به پرزیدنت «مونرو» رئیس جمهور امریکای شمالی مدیون هستند، رهین حمایت های ناوگان انگلستان نیز می باشند. این حادثه برمحبوبیت «کانینگ» نزد افکار عمومی افزود. این یکی از موقعیت های بسیار مساعدی بود که منافع بازرگانان انگلیسی بااحساسات مردم آن کشور مطابقت داشت. از زمان «ملکه الیزابت» بدینسوی، بازرگانان انگلیسی از اینکه از

بزرگترین و سودآورترین بازارهای جهان محروم هستند، همواره آزرده خاطر بودند. جنگ اسپانیا و محاصرهٔ دریایی «ناپلئون» به بازرگانان انگلیسی این فرصت را داد که رخنه‌یی در بازار مذکور بنمایند. کسی که در عین دفاع از آزادی، درهای بستهٔ این بازار را برای بازرگان انگلیسی می‌گشود هم محبوب اقتصادیون حزب «ویگ» می‌گردید و هم ریسندگان «لانکاستر»ی را خشنود می‌ساخت. تنها «توری»های سنت‌گرایی که برگرد «دوک ولینگتن» جمع شده بودند از این امر ناراضی بودند و زمانیکه با وجود مخالفت کشورهای عضو «اتحادیه مقدس»، «کانینگ» به حمایت از شورشیان یونان که مورد هجوم ترکها و مصریها واقع شده بودند برخاست، نزد همهٔ آزادیخواهان جهان محبوبیت یافت و هنگامیکه به دنبال استعفای «لرد لیورپول» وی کابینه‌یی تشکیل داد و «ولینگتن» و «پیل» از شرکت در آن خودداری کردند، «ویگ»ها به حمایت از وی برخاستند.

اما هنگامیکه در فوریه سال ۱۸۲۷ وی بار دیگر برسر کار آمد تنها پس از چندماه (در اوت همان سال) به مرض اسهال خونی درگذشت و بدین‌ترتیب وی فرصت کافی نیافت تا تمامی لیاقت خویش را بکار گیرد.

با مرگ «کانینگ» اوضاع مغشوش شد. از سال ۱۸۱۵ بدینسوی، هرگاه پادشاهان انگلیس با وضع دشواری روبرو می‌شدند، دست به دامان دوک «ولینگتن» می‌گردیدند. فاتح «واترلو» از احترام فراوانی در بین اعضاء حزب «توری» برخوردار بود و «ویگ»ها پس از سالیان متمادی دریافتند که وی هرگز در صدد برقراری یک دیکتاتوری نظامی نبوده بلکه مانند اغلب فاتحین بزرگ، از جنگ داخلی هراس داشته است و وجودش در پارلمان منشأ هیچگونه خطری برای آنان نبوده است. او از انجام هرگونه اصلاحاتی بیم داشت و بهترین وضع در نظرش این بود که در هیچ چیز تغییری داده نشود. وی از گسترش میزان رأی دهندگان، آزادی کاتولیکها، آزادی تجارت و امثال آن بیمناک بود و در مبارزات سیاسی به شیوهٔ عقب‌نشینی متوسل می‌شد و به همین علت لیبرالها برگردش جمع

شدند. در زمان صدارت وی بود که دریاسالار «کادرینگتن»[1] دراجرای دستورات «کانینگ» بدون گرفتن دستور جدید، ناوگان عثمانی را مورد تهاجم قرار داد؛ حال آنکه «ولینگتن» با این امر مخالف بود. وی همچنین لغوقوانین مربوط به اصناف و قانون تحلیف را پذیرفت.



دوک ولینگتن

1- Admiral Codrington

«قانون اتحاد» که به سال ۱۸۰۰ به تصویب رسیده بود به کاتولیکها و ایرلندیها وعدهٔ داشتن نماینده در پارلمان را داده بود که مخالفت «جورج سوم»، مانع از انجام این وعده گردید. متعاقب آن، ایرلندیها با استفاده از حقوق قانونی خویش با جمع‌آوری مبلغی پول، مجمعی تشکیل داده و «دانیل اوکانل»[1] را به رهبری خویش برگزیدند. در داخل هر دو حزب، اعضاء جوان که از این کشمکشها به ستوه آمده بودند خواهان اعطای آزادی به کاتولیکها بودند اما چند تن از نمایندگان پارلمان دشمنی آشتی ناپذیری با کاتولیکها داشتند که از آن جمله می‌توان «رابرت پیل» نمایندهٔ دانشگاه آکسفورد را نام برد.

ایرلند سالها در لبهٔ پرتگاه جنگ داخلی قرار داشت. مجمع کاتولیکها و پروتستانهای ملاک ساکن شمال شرقی ایرلند، همچون دشمنان خونی یکدیگر بودند. با آنکه قانون پارلمان اجازه نمی‌داد اما «اوکانل» در انتخابات پیروز شد و فرماندار برسر این دو راهی ماند که او را بعنوان نماینده به رسمیت بشناسد یا رقیبش را. «ولینگتن» خیلی زود حساسیت اوضاع را درک نمود. او که هیچگونه خصومت شخصی با کاتولیکها نداشت کوشید تا پادشاه را به پذیرفتن این امر راضی کند و سرانجام هم موفق گردید. دوک در نهایت امر توانست مخالفان خویش را منکوب نموده و قانون آزادی کاتولیکها را به سال ۱۸۲۹ از تصویب پارلمان بگذارند و «اوکانل» پس از قدری تأخیر سرانجام بر کرسی نمایندگی پارلمان جلوس نمود. متعاقب آن چندتن از لردهای کاتولیک که سالها بود از کرسی های مجلس اعیان محروم مانده بودند، بار دیگر آنها را اشغال کردند که از جملهٔ این افراد می‌توان دوک «نورفوک» را نام برد. از آن پس تنها یهودیان از حقوق مذهبی مساوی برخوردار نبودند. در سال ۱۸۳۰ برای نخستین بار لایحهٔ مربوط به تساوی حقوق یهودیان در پارلمان مطرح گردید و سی سال پس از آن به این فرقهٔ مذهبی، حقوقی مساوی سایر انگلیسیها داده شد. «لرد روچیلد»[2] نخستین یهودی بود که به این

1- Daniel O'connel 2- Lord Rothschild

لقب دست یافت بی آنکه به دین مسیح بگرود؛ او از مشهورترین ثروتمندان زمان خویش بود.

«دوک ولینگتن» پس از اعطای آزادی به کاتولیکها، ازسوی دوستان مورد تقدیر و از جانب دشمنان مورد شماتت قرارگرفت. در این احوال ارگان حزب «توری» در بارهٔ او چنین نگاشت: [«ولینگتن» ازعظمتی فراتر از قیصر برخوردار است چرا که توانست آنچه را در میدان جنگ از نابودی رهانیده بود، در زمان صلح نیز پاس بدارد].

لایحهٔ اصلاح انتخابات

در ژوئن ۱۸۳۰ «جنتلمن شماره یک اروپا» ــ «جورج چهارم» ــ درگذشت و مرگش برای هیچکس تأسف انگیز نبود. در هنگام تدفین وی مدالیونی برگردنش یافت شد که تصویر مادام «فیتزربرت» ــ معشوقه اش ــ برآن بود، «دوک ولینگتن» که سرپرست مراسم تشییع جنازه بود، دستور داد جنازه را با آن مدالیون به خاک سپارند. «دوک کلارنس» برادر پادشاه متوفی، بنام «ویلیام چهارم» جانشین وی گردید. در توصیف پادشاه جدید باید گفت وی مردی سالمند و محبوب ملت بود که در نیروی دریایی انگلیس سوابق درخشانی داشت. هرچند که چندان با اراده و هوشیار نبود اما همواره در قضاوتهایش جانب عدل را نگاه می داشت و در طول سلطنت خویش به قانون اساسی مشروطه وفادار ماند.

سال ۱۸۳۰ در اروپا، سال انقلابات بود. پس از قیام ژوئیه ۱۸۳۰، «لوئی فیلیپ» به جای «شارل دهم» به پادشاهی فرانسه رسید. بلژیک به مفاد عهدنامه های ۱۸۱۵ که اتحاد با هلند را به آن کشور تحمیل کرده بود، سخت اعتراض کرد و آمادگی آنرا داشت که با فرانسه و یا به هرحال با یک پادشاه فرانسوی («دوک دونمور») پیمان اتحاد ببندد. اما در مقابل، انگلستان برآن بود که دیگر هرگز اجازهٔ تأسیس یک کشور نیرومند اروپایی را در فلاندر ندهد. «لویی فیلیپ» بمنظور جلوگیری از بروز جنگ موافقت نمود که این کشور جدید التأسیس

از سوی کشورهای نیرومند اروپا به «کوبورگ» واگذار گردد («کوبورگ» نخست داماد «جورج چهارم» و بعد داماد «لویی فیلیپ» گردید). وی پادشاهی بسیار فعال بود.

اسپانیا و ایتالیا و حتی خود انگلستان نیز در سال ۱۸۳۰ دستخوش انقلاب و جوش و خروش بودند: جنوب بریتانیا شاهد انقلاب جدید روستائیان بود و کارگران کشاورزی خواهان افزایش حداقل دستمزدها تا میزان چهار شلینگ بودند. این خواستهٔ به حقی بود اما از آنجا که آنان درخواست خویش را به صورت دسته‌جمعی مطالبه نمودند، قانون «مجازات شورشیان و اخلال‌گران» شامل حالشان گردید. کارگران کشاورزی، ماشین‌های خرمن کوبی را خرد کرده و تعدادی از مالکین را که مورد نفرت عمومی بودند بازداشت کردند (و پس از مدت کوتاهی تنها با گرفتن چند لیره آزادشان کردند) و از کشیشها خواستند که مقداری از مالیات عشریهٔ آنان را ببخشند، همچنین به ویران کردن بعضی از کارگاهها نیز اقدام کردند اما آزار جانی به کسی نرساندند. هنگامیکه دولت موفق به رفع این غائله گردید سه نفر از رهبران آنان را اعدام و چهارصد نفر دیگر را تبعید کرد. بسیاری از این تبعیدیان از شدت نومیدی جان باختند اما به هر حال قیام مزبور این نکته را به اثبات رساند که حکومت اشراف چندان قدرتی ندارد و بسیاری از روشنفکران و افراد طبقات متوسط جامعه به لزوم اصلاح قانون انتخابات پی بردند.

هنگامیکه کابینه مشترک «ولینگتن» و «پیل» سقوط کرد، «لرد گری» که از پیشوایان قدیمی حزب «ویگ» و طرفدار سرسخت اصلاحات بود حاضر شد که گوشهٔ عزلت را ترک و امر تربیت یازده فرزند خویش را رها ساخته، اقدام به تشکیل یک کابینهٔ ائتلافی از «ویگها» و هواداران «کانینگ» ــ صدراعظم سابق ــ بنماید، بدینگونه بود که انتخابات عمومی آزاد شد. «ویگ»ها به شیوهٔ کهن خویش با اصلاح‌طلبان و مخالفین کلیسای انگلیس ائتلاف کردند. در جناح مخالف، «توری»ها حمایت خویش را از دوک «ولینگتن» قطع نمودند چرا که روش محافظه‌کارانهٔ وی برایشان خوشایند نبود: همانها که در گذشته دوک را

بخاطر معایبش می ستودند اکنون بخاطر محاسنش وی را سرزنش می کردند. با آنکه بیشتر حوزه های انتخاباتی در دست «توری»ها بود ولی اکثریت را از دست دادند. در ایالاتی که رأی دهندگان بیشتری شرکت نموده بودند از هر هشتاد و دو نماینده، شصت نفر «و یگ» انتخاب شدند. «و یگ»هائی که از درایت کافی بهره نداشتند گمان می بردند که عظمت های گذشته تجدید شده و دوران حکومت پرشوکت ونیزی قرن هجدهم بار دیگر فرا رسیده است. در اولین دورهٔ حکومت «و یگ»ها، ده‌تن از وزراء از میان لردها و تنها چهارتن از میان افراد عادی انتخاب شدند. شاید رهبران «و یگ» خواهان اتحاد با عناصر چپ بودند اما بهرحال می خواستند که انقلاب را به یک موضوع خانوادگی بدل سازند.

«لرد گری» بمحض تصدی پست نخست وزیری اعلام نمود که اصلاح قانون انتخابات در رأس برنامه های دولت وی قرار دارد. احتمال بسیار می رفت که این امر با مخالفتهای شدیدی رو برو گردد زیرا در روستاهایی که از آن پس حق فرستادن نماینده به پارلمان را از دست می دادند، ملاکین مصمم به حفظ کرسیهای خو یش بوده و در این راه به حمایت های مجلس اعیان پشت‌گرم بودند. اما از دیگر سو طبقات متوسط شهرنشین، بازرگانان و بانکدارانی که محرومیت از حق رأی را نوعی توهین به حساب می آوردند خواهان انجام این اصلاحات بودند. لذا حرکتی را که طی سالهای ۱۸۳۰ تا ۱۸۳۲ انجام گرفت باید حرکت اصلاح‌طلبانهٔ طبقهٔ متوسط دانست که راههای مشروع و قانونی را برای رسیدن به مقصود خو یش برگزیده بودند. هنگامیکه لرد «جان راسل» برای نخستین بار لایحهٔ اصلاح قانون انتخابات را در مجلس عوام مطرح نمود، تنها با اکثریت یک رأی توانست آنرا به تصو یب برساند و این اکثریت ضعیف چیزی نبود که بتواند لایحه را به مجلس اعیان بقبولاند. از آنجا که لرد «گری» و شاه با یکدیگر توافق نظر داشتند، لرد برآن شد که پارلمان را منحل نموده، اقدام به تجدید انتخابات بنماید.

این بار لرد «گری» با اکثریت یکصد و سی و شش رأی از سوی حزب «و یگ» برسر کار آمد. طبقات مختلف مردم از اصلاح قانون انتخابات و اعطای

حق رأی به تمام افراد ملت، انتظار معجزه را داشتند. طبقات میانی جامعه امیدوار بودند که این امر بتواند موجبات رضایت طبقات پائین‌تر را فراهم سازد، زیرا حدود پانزده سال بود که همواره در هراس از جنجال برانگیختن آنان بسر می بردند. اگر بخواهید مردم را برای یک کار مفید اجتماعی گرد هم مجتمع سازید بسیار مشکل است، اما گرد آوردن آنان برعلیه یک اقلیت، امر آسانی می باشد: در نخستین سالهای قرن نوزدهم، مالکین روستاهایی که از حق رأی محروم بودند ــ و تعدادشان در کل، شصت یا حداکثر هشتاد خانوار بود ــ ایفای نقشی را برعهده گرفتند که یکصد سال پس از آن برعهدهٔ کارخانه‌داران بزرگ و سرمایه‌داران بین‌المللی قرار گرفت.

«سیدنی اسمیت» در مقالات هجوآمیز خویش، خوش‌بینی بیش از اندازهٔ مردم نسبت به اصلاح قانون انتخابات را مورد تمسخر قرار داد و از جمله در یکی از مقالات خویش چنین نوشت: [دختران جوان می اندیشند که بزودی برای خویش شوهر خواهند یافت، دانش‌آموزان خردسال می‌پندارند که نرخ شیرینی تنزل خواهد کرد، سربازان وظیفه گمان می کنند که میزان جیرهٔ روزانه‌شان دو برابر خواهد شد، شعرای گمنام هم امیدوارند که اشعار بی‌سروته‌شان برسر زبانها بیفتد... اما ساده‌لوحان همچون همیشه جز «دماغ سوخته» نصیبی نخواهند داشت].

«توری»ها چنین گمان می کردند که «ویگ»ها به سبب قرابت طبقاتی که با آنان دارند تنها به اصلاحات اندکی در زمینهٔ قانون انتخابات دست خواهند زد، لذا هنگامیکه لایحهٔ پیشنهادی «جان راسل» در پارلمان مطرح گردید «ویگ»ها شوکه شدند. این لایحه مقرر می داشت که روستاهای با جمعیت کمتر از دو هزار نفر، از داشتن نماینده در پارلمان محروم بوده و شهرهایی که بین دو تا چهار هزار نفر سکنه دارند، تعداد نمایندگانشان به نصف تقلیل یابد. بدین‌ترتیب یکصد و چهل و چهار کرسی پارلمان بلا تصدی می ماند که بین شهرهای مهم‌تر تقسیم می‌شد و از این تقسیم، سهم لندن ده کرسی گردید و شهرهای «لیورپول»، «منچستر»، «بیرمنگام» و «نیوکاسل» نیز هر کدام دو کرسی سهم بردند. در

مجموع، قانون جدید انتخابات به نفع شهرهای صنعتی شمال و به زیان مراکز کشاورزی جنوب به اجرا درآمد. واضح بود که حفظ موازنهٔ قوای انتخاباتی در وضعیت جدید متضمن لغو مالیات غلات می باشد. به ساکنین خانه هایی که در سال حداقل ده لیره اجاره پرداخت می کردند ـ اعم از مالک و مستأجرـ چه در شهر و چه در روستا، حق رأی داده شد. در وضعیت جدید، مالکین و کشاورزان جزء حق رأی بدست آوردند اما هنوز کارگران کارخانه ها و کارگران بخش کشاورزی از حق رأی محروم بودند. سیستم رأی مخفی مورد مخالفت «و یگ» ها قرار داشت چرا که اخذ رأی علنی، کنترل مالک برمستأجرین را تأمین می نمود.

لردها تنها نوعی رفورم مسالمت آمیز را در امر انتخابات می توانستند بپذیرند اما این لایحهٔ انقلابی انتخابات، خشم آنان را برانگیخت به گونه یی که در اکتبر ۱۸۳۱ به آن رأی مخالفت دادند و بعدها نیز که با جوش و خروش مردم و شعار «لایحه: بی کم و کاست» در سراسر کشور رو برو گشتند، تنها نیمی از آن را تصویب کردند. موادی که لغو انتخابات در بعضی حوزه ها را در برداشت از لایحه حذف گردید. «لرد گری» که در مجلس اعیان از اکثریت برخوردار نبود استعفا داد اما پیشنهاد احراز مقام نخست وزیری به دوک «ولینگتن» ـ که با تمام عیوبش هنوز از سوی «توری»ها مورد ستایش بود ـ موجب برانگیخته شدن خشم عمومی گردید: ناقوس کلیساها به صدا درآمد و کارخانه ها تعطیل شد؛ تالار شهرداری «بریستول» بدست مردم به آتش کشیده شد و کاخ اسقف اعظم غارت گردید؛ لرد «استانلی» ـ جوان باذکاوت ـ بالای میز رفت و فریاد زد: [اگر مجلس اعیان همچنان مقاومت کند، اعلیحضرت برسر هر یک از سربازان «گارد» خویش می تواند یک تاج بگذارد]. اعلاناتی بردر و دیوار شهر نصب گردید که مردم را به خارج کردن پولهایشان از بانکها دعوت می نمودند تا از اینراه موجبات سقوط دولت «دوک» فراهم آید.

تنها دستگاهی که می توان گفت بیش از دوک مورد احترام مردم قرار داشت، بانک بود. شورش مالکبن تحت الشعاع شورش صاحبان پس انداز قرار

گرفت. «ولینگتن» بنا به عادت خویش از جنگ داخلی احتراز نمود و هنگامیکه شاه، آیندهٔ خویش را تاریک دید و متوجه شد که چشم اندازی جز چوبهٔ دار یا تبعیدگاه در برابرش وجود ندارد، مجدداً «لرد گری» را به تشکیل دولت دعوت نمود. «لرد گری» تنها با این تضمین حاضر به قبول پست نخست وزیری گردید که شاه آنقدر لقب لردی اعطا کند تا لایحه، تمام و کمال تصویب شود. «ولینگتن» و هوادارانش جلسات مجلس لردها را تحریم کردند و سرانجام لایحهٔ مزبور در یک مجلس نیمه‌خالی، به تاریخ چهارم ژوئن ۱۸۳۲ با یکصد و شش رأی موافق در مقابل بیست رأی مخالف به تصویب رسید و به صورت قانون درآمد. نباید پنداشت که قانون جدید یک «قانون دمکراتیک» به مفهوم امروزی بود. این قانون تنها به مراکز صنعتی تعدادی نماینده داد و توانست تا اندازه‌یی از نفوذ اشراف بکاهد اما در برابر به مالکین بیشتری ــ که به اشراف پشت گرم بودند ــ حق رأی داد. در حقیقت «ویگ»ها توانسته بودند بدون آنکه منافع طبقاتی خویش را به مخاطره اندازند، منافع حزبی خویش را نیز تأمین نمایند.

اصلاح قانون انتخابات، که آنقدر برای توده‌های مردم مهم بود، نه آن معجزاتی را که توده‌ها در نظر داشتند برآورده ساخت و نه فاجعه‌یی را که اشراف حاکم بیم آنرا داشتند به بار آورد: بدنبال پیروزی در تصویب لایحه، شور مردم فرو نشست.

سیستم جدید انتخابات، سیستمی منطقی و حتی ــ علیرغم خواست رادیکالها ــ بسیار محافظه کارانه بود. اشراف کهن همچنان در رأس امور باقی ماندند. وقتیکه در بین سالهای ۴۱ ــ ۱۸۳۵ گروهی به نام «چارتیست»[1]ها از طریق جمع آوری طومار و راه اندازیِ آتش سوزی و میتینگ، مردم را به سوی یک برنامهٔ انقلابی تر (اعطای حق رأی به تمامی افراد بالغ، تساوی حقوق بین حوزه‌های مختلف انتخاباتی، ایجاد پارلمانهای سالانه و تعیین حقوق برای نمایندگان) فرا

1- Chartist

خواند، طبقهٔ کارگر انگلیس ـ که حتی تا سال ۱۸۵۰ نیز ناراضی بودند ـ به سوی آنان جلب شد چرا که این طبقه هنوز افسوس انقلاب منحرف شدهٔ خویش را می‌خورد؛ اما طبقات متوسط اجتماع از برنامهٔ «چارتیستها» چندان استقبالی بعمل نیاورده در مقابل آنان ایستادند و از آنجا که «چارتیستها» همواره به ایجاد آشوب و اغتشاش متوسل می‌شدند هنگامی که به نیروهای انتظامی دستور داده شد تا این گروههای مسلح به داس و چنگک را که قصد اشغال انجمن شهر «نیوپورت» را دارند متفرق نمایند، مردم به حمایت از نیروهای انتظامی برخاستند. در شمال کشور که «چارتیست»ها بزرگترین نیرو را داشتند و بیم خطرات جدی می‌رفت، حسن تدبیر فرماندهی چون «سرچارلز نیپر» از یک قتل عام حتمی پیشگیری نمود و هنگامیکه «چارتیستها» در سال ۱۸٤۸ تهدید کردند که از انقلاب فرانسه تقلید و پیروی خواهند کرد، سیصد هزار نفر از اهالی برای کمک به نیروهای انتظامی، داوطلب شدند. در قرن نوزدهم هم بیش از هر زمان دیگر، انگلیسی ها تابع نظم و قانون بودند و درتشکیل وایجاد سازمانهای خلق الساعه دست کمی از اجداد خویش نداشتند. «دوک ولینگتن» که همچون«والپول»درحسن تشخیص بی همانند بود، در گفتگویی با «استانهوپ» اظهار داشته بود: [انگلیسی ها هرگاه بدانند که دارند برخلاف قانون عمل می کنند، خودشان وحشت می کنند و از معرکه می گریزند، حال آنکه در فرانسه چنین نیست. درغیر اینصورت در بارهٔ غائلهٔ «نیوپورت» چه توجیهی برای این امر وجود دارد که تنها سی نفر موفق شدند شش هزار نفر را متفرق سازند؟]

از سال ۱۸۳۲ تا سالها بعد، در شرایط عضویت مجلس عوام چندان تغییری پدید نیامد اما به هر حال ـ هرچند مردم خودشان نمی دانستند ـ تحول عمیقی در مشروطیت انگلستان پدید آمده بود و از آن پس روی کار آمدن وزرا نه با نظر پارلمان بلکه در حقیقت با نظر رأی دهندگان بود. از جمله اصلاحاتی که «ویگ»ها پس از اصلاح قانون انتخابات به آن دست یازیدند، پیشنهاد و تصویب «قانون حمایت از مستمندان» بود. همانگونه که گذشت، در زمان ملکه الیزابت در سالهای ۱۵۹۷ و

۱۶۰۱ قوانینی جهت تعیین وجوه تمایز بین مفتخوران و ولگردانی که تعمداً از زیر کار شانه‌خالی می کردند با مستمندان و فقرایی که جبراً به این بلا دچار بوده و قادر به تأمین مخارج زندگی خویش نبودند به تصویب رسید. همچنین در فصول قبل اشاره شد که در قرن هجدهم و در اثر تصویب قانون «تثبیت دستمزدها» عدهٔ زیادی از کارگران کشاورزی و خرده‌مالکین جزء دچار ورشکستگی و فقر شدید گشتند و نرخها نیز به سرعت رو به ترقی نهاد. وضعیت مستمندان ــ چه در شهر و چه در روستا ــ در زمان تصویب قانون اصلاح انتخابات بسیار رقت‌بار بود. رمانهای «دیسرائیلی» و «دیکنز» توصیف روشنی از زندگی این دو ملت ــ ثروتمندان و مستمندان ــ که در کنار هم و در عین حال، بسیار دور از هم زندگی می کردند، بدست می دهند. خانهٔ محقر یک کارگر کشاورز، دخمهٔ تیره و تاریکی بود که کودکانش با لباسهای مندرس و سر و وضع ژولیده در اطراف آن به بازی مشغول بودند. این روستائیان فقیر، نان بخور و نمیر خود و فرزندانشان را یا از راه دزدی و یا بوسیلهٔ گدایی تأمین و تکمیل می کردند. قشر مالکین جزء که در سال ۱۶۸۸ جمعیتی بالغ بریک میلیون نفر را در برمی گرفت، تقریباً بکلی از بین رفته بود. یک کمیسیون تحقیق، تحت سر پرستی «ناسوسینیور»[1] و «ادوین چادویک»[2] که هر دو در این زمینه دارای تخصصهایی بودند، به دستور لرد «گری» مأمور بررسی مسئله فقر شد.

«سینیور» بعنوان راه چاره پیشنهاد می کرد که از کمک به مستمندان خودداری گردد. وی در کمال سنگدلی استدلال می کرد که اگر فقرا بدانند در صورت کار نکردن از گرسنگی خواهند مرد، حتماً تن به کار خواهند داد و اگر پیران بدانند که به فرزندان خویش محتاج خواهند شد، به آنان مهربانی خواهند کرد. لذا به فقرا هیچگونه کمکی نباید بشود مگر آنانکه قادر به انجام کاری نبوده و یا آنکه بستگانی ندارند. کسانیکه سن و نیرویشان برای کار کردن مساعد است باید به

1- Nassau Senior

2- Edwin Chadwick

اردوهـای کـار فـرسـتـاد شـونـد و در ایـن اردوهـای کار، شرایط باید از سطح زندگی فـقـیـرترینِ کارگران نیز نامساعدتر باشد. با در نظر گرفتن وضعیت زندگی این قبیل کـارگران، نمی‌توان بدتر از آنرا در نظم مجسم نمود، اما بهرحال این برنامهٔ بیرحمانه بـه موقع اجرا درآمد و «اردوگاههای کار» به صورت «زندان فقرا» و مکانهای سرشار از نفرت و وحشت درآمدند. در سال ۱۸۳۸ تعداد چهل و هشت هزار کودک کمتر از شانزده سال در اردوهای کار بسر می بردند که با افراد بزرگسال از منحط ترین اقشار اجتماع در یک مکان زندگی می کردند. با تصویب «قانون حمایت از مستمندان» تـعـداد مـستمری بگیران کلیسا بسرعت کاهش یافت بطوریکه هزینه آن که در سال ۱۸۳۱، هـفـت مـیـلـیـون لـیـره بـود بـه نیم میلیون لیره در سال ۱۸۳۶ کاهش یافت. دولـتـمـردان از این موفقیت به خود می بالیدند اما مباهات آنان در حقیقت بی اساس بـود چرا کـه این کاهش در حقیقت بخاطر وحشت مستمندان از محیط اردوهای کار بود.

بـایـد پرسید آیا این امر نتیجهٔ طبیعی پیشرفت و تمدن بود؟ به هر حال ظلم و شقاوتی که بنام اصول اقتصادی برمردم وارد آمد غیرقابل اغماض است.

از دیـگـر اصـلاحـاتـی کـه تـوسـط «و یـگ»هـا صورت گرفت یکی قانون «اصـلاح انـجـمـنـهـای شـهـر» و دیگر قانون «الغای برده‌فروشی در مستعمرات» را مـی‌تـوان نـام بـرد. مـوضـوع لغو برده فروشی در مستعمرات از سال ۱۷۷۲ مورد بحث بـود. در آن زمان لرد «میسفیلد»[1] ـ قاضی بلند پایهٔ انگلیسی ـ در یکی از قضاوتهای خـو یش نوشت: [در قانون عرف، بردگی به رسمیت شناخته نشده است] و با همین گـردش قلم خو یش، یک هزار و پانصد سیاهپوستی را که به جزایر بریتانیا وارد شده بـودنـد از قـید صاحبانشان آزاد ساخت. اما الغای خرید و فروش برده، از الغای خود بـردگـی بـه مراتب دشوارتر بود زیرا این امر اساس ثروت بنادری چون «بریستول» و «لـیـور پول» را تـشـکـیـل می داد و دریادار «نلسون» شخصاً معتقد بود که بدون این

1- Lord Masefield

تجارت، ناوگان تجاری انگلیس قادر به ادامهٔ حیات نخواهد بود. اما به هر حال علیرغم مخالفت افراد با نفوذی که منافعشان در خطر افتاده بود، اسقف «ویلبرفورس»[1] و «چارلز فاکس»[2] با پشتیبانی «متدیست»ها و «کواکر»ها و همچنین با کمک «پیت» موفق شدند که وسایل الغای برده‌فروشی را فراهم سازند و این از اقدامات درخشان پارلمان در این دوره بود که در سال ۱۸۰۷ یعنی در اوج بحران ناشی از جنگهای ناپلئونی، صورت تحقق به خود گرفت. اکنون تنها،موضوع وجود برده در مستعمرات باقی مانده بود که در این مورد، بخصوص کشتکاران هند غربی با سماجت هرچه بیشتر به مبارزه پرداخته و پولهای کلانی را برای خرید حوزه‌های انتخاباتی خرج می نمودند. بدینگونه بود که موضوع مبارزه با بردگی و برده‌فروشی تبدیل به یک مسئله سیاسی گردید چرا که با قانون اصلاح انتخابات نیز در ارتباط بود و در نهایت، جنبه مذهبی نیز به خود گرفت چرا که کشتکاران، مبلغین مذهبی را به جرم آنکه به سیاهپوستان تعلیم می دادند که از نظر عیسی مسیح، همهٔ افراد بشر از سیاه و سفید بایکدیگر برابرند، شکنجه و آزار می دادند. سرانجام در سال ۱۸۳۳ این لایحه نیز به تصویب رسید و کلیساها هم بعنوان یک موفقیت بزرگ از آن تجلیل نمودند. به کشتکاران مبلغ بیست میلیون لیره بعنوان غرامت پرداخت گردید اما به هرحال محصول شکر در آن سال به دو سوم کاهش یافت. محصول قهوه نیز به نصف رسید و این جزایر تامدتی دچار ورشکستگی بودند.

در سال ۱۸۳٤ در اثر فشارهای «اوکانل» ـ نماینده کاتولیکهای ایرلند ـ، لرد «گری» مجبور به استعفا شد اما عمده‌ترین علت استعفای وی عدم وجود اتحاد پایدار بین «ویگ»های محافظه کار و «ویگ»های رادیکالی بود که در سال ۱۸۳۳ کابینهٔ ائتلافی و موفق وی را تشکیل داده بودند. پس از دوران فترت کوتاهی، لرد «ملبورن»[3] که از «ویگ»های قدیمی بود جای لرد «گری» را

1- Bishop Wilberforce
2- Charles James Foxe
3- Lord Melbourne

گرفت. او شوهر «لیدی کارولین لمب»[1] معشوقهٔ جنجالی لرد «بایرون» شاعر مشهور انگلیسی بود و از سوی همین زن با خاندان «دونشیر» بستگی داشت. این سیاستمدار شوخ و شکاک که در واقع به قرن هجدهم تعلق داشت بدون هیچ تظاهر و سیاست بازی به ادارهٔ کشوری پرداخت که هنوز از تب و تاب قانون اصلاح انتخابات رها نگشته بود. «ملبورن» مانند همهٔ شکاکان، در زمان صدارت خویش چندان منبع ضرری نشد؛ تنها باعث گردید که حزب «ویگ» وجههٔ خویش را از دست بدهد: مردم دیگر حزب «و یگ» را مترقی نمی دانستند. بزرگترین حادثه یی که در زمان صدارت وی رخ داد مرگ «و یلیام» و به تخت نشستن «و یکتوریا» ــ ملکه جوان ــ بود که از سال ۱۸۳۷ تا ۱۹۰۱ سلطنت نمود. جلوس «و یکتوریا» به تخت سلطنت با اقبال عمومی روبرو شد چرا که ملکه جوان، مردم را از شر عموی خویش ــ دوک کامبرلند ــ و برادر «ویلیام» که مورد تنفرشان بود رهایی بخشید. نتیجهٔ میمون دیگری که جلوس ملکه «و یکتوریا» به تخت سلطنت در بر داشت، رها شدن انگلستان از قید اتحاد با «هانور» بود که دائماً دخالت انگلیس در اروپا را ایجاب مینمود. موضوع از این قرار بود که سلطنت «هانور» از طریق وراثت نمی توانست به فرزند مؤنث منتقل گردد، لذا سلطنت آن دیار به «دوک کامبرلند» رسید که از سو یی مردم انگلیس از شر این دوک منفور رها گشتند و از سوی دیگر «هانور» بار دیگر مستقل از انگلستان به دنبال سرنوشت خویش رفت. مدتها بود که انگلستان همهٔ روابط معنوی خویش را با دیگر ملل اروپا قطع کرده بود و اکنون نیز از پیوندهای خانوادگی پادشاهان نیز می گسست.

خیلی زود ملکهٔ جوان، اراده راسخ خویش را ــ که گاه جنبهٔ لجاجت به خود می گرفت ــ به منصهٔ ظهور رسانید. «ملبورن» ابتدا امیدوار بود که بتواند ملکه را از دخالت در امور کشوری برحذر دارد اما ملکه پس از ازدواج با پسر عمهٔ خویش شاهزاده «آلبرت»، (پرنس ساکس ــ کوبورگ) به فرا گرفتن آئین کشورداری

1- Lady Caroline Lamb

پرداخت.



ملکه ویکتوریا
(۱۹۰۱ـ ۱۸۳۷)

نه استبداد پادشاهان «استوارت» و نه بی‌قیدی و لاابالی گری پادشاهان «هانور» در کشوری که لازم بود اذهان مردم از افکار جمهوریخواهی بدور ماند، قادر به حفظ تاج و تخت سلطنت نبود. خاندان «کوبورگ» (شوهر ملکه) در انگلستان نیز همچون بلژیک توانستند احترام مردم را نسبت به دستگاه سلطنت جلب نمایند. در همین دوران بود که کم کم انگلیسیها بین زندگی خصوصی خویش و زندگی

خانوادگی در بار رابطه‌یی احساس کردند.

پای‌بندی شدید «پرنس آلبرت» به اصول اخلاقی، در طرز زندگی مردم تأثیر بسزایی برجای نهاد.

آزادی بازرگانی

«و یگ»ها به مردم چنین وعده داده بودند که با اصلاح قانون انتخابات، تمامی مشکلات مملکت برطرف خواهد شد، اما پس از آنکه مجلس اعیان تحت فشار مردم مجبور به تصویب این قانون گردید حتی برمشکلات مردم افزوده گشت. از همین رو رفته رفته مردم شکوه آغاز کردند و «و یگ»ها در سراشیبی سقوط قرار گرفتند. اکنون «توریها»، هم رهبرانی کارآمد و هم حربه‌هایی کاری در دست داشتند. از آنجا که «دوک ولینگتن» اکنون دیگر حفظ وجاهت ملی خویش را برکسب قدرت ترجیح می داد، رهبری حزب به «سررابرت پیل» سپرده شد. این شخص نام حزب را از «توری» به «محافظه کار» تغییر داد زیرا این نام بهتر می توانست طبقات متوسط مردم را به خویش جلب نماید. دلیل دیگری برای محبوبیت «سررابرت» وجود داشت و آن نزدیکی وی به کارخانه ها و بازار، و عدم رابطه با خانه های اربابی بود. به جز «پیل»، محافظه کاران دیگری نیز در رهبری حزب قرار گرفتند که از آن جمله، سخنران نابغه‌یی همچون «بنیامین دیسرائیلی»[1] و «لردجان مانرز»[2] را می توان نام برد. پدر «دیسرائیلی» یک یهودی بود اما وی در کودکی در کلیسای انگلیس غسل تعمید یافته و به مسیحیت گرویده بود. منشأ اعتقادات «دیسرائیلی» و یارانش، افکار «بولینگ بروک» بود که در مورد قانون اساسی باستانی انگلستان معتقد بود که سلسله مراتب طبیعی طبقات اجتماع باید حفظ گردد و نباید روابط بین کارگر و کارفرما به وسیلهٔ قوانین «اتوماتیک» تعیین و تعدیل گردد؛ و راه رستگاری را در آن می دانست که اجتماع به حالت قرون

1- Benjamin Disraeli

2- Lord John Manners

وسطایی خویش بازگردد تا همهٔ افراد ـ اعم از لرد یا عوام ـ مکان طبیعی خویش را در اجتماع بازیافته و موقعیت خویش را با رضامندی بپذیرند. «دیسرائیلی» و همراهانش، احیای رسوم کهن و تدوین برنامهٔ بلند پروازانه برای آینده را، وظیفه اصلی حزب خویش می دانستند.

این انگلستان «جوان» مورد ریشخند انگلستان «کهن» قرار می گرفت: این جوانان شیک پوش با آن جلیقه های سفیدشان که به تبلیغ سیستم «فئودالیته» در بین کارگران پرداخته بودند حقیقتاً موجودات غریبی بنظر می آمدند.

کسانی که حرفه شان «سیاست» بود نمی توانستند این افکار را بپذیرند. تقریباً همهٔ مردم طرفدار این عقیدهٔ «اوتیلیتر»[1]ها بودند که [همهٔ اجتماعات بشری در پی تأمین حداکثر رفاه برای حداکثر مردم می باشند و نیل به این هدف تنها در صورتی امکان‌پذیر است که منافع خصوصی افراد دارای میدان عمل وسیع و نامحدود باشد. برخورد منافع خصوصی افراد، تنها باعث برقراری عدالت کامل نمی گردد بلکه کوتاهترین راه به سوی کمال می باشد و لذا دولت هرگز نباید در امور مردم مداخله نماید]. بدین ترتیب در آن زمان ایجاد محدودیت، گناهی نابخشودنی محسوب میگردید. تنها معیار تعیین قیمت کالاها،قانون عرضه و تقاضا بود و منافع سوداگران و دستمزد کارگران نیز از طریق رقابت، به میزان مناسب تعیین می گردید. «کوبدن»[2] معتقد بود: [هرگاه دو کارفرما به یک کارگر احتیاج داشته باشند، میزان دستمزدها ترقی می کنند و بالعکس، هرگاه دو کارگر به یک کارفرما نیازمند گردند، دستمزدها تنزل می نماید]. وی همین عقیده را در مورد دولتها نیز داشت، خرید با کمترین قیمت و فروش با بالاترین قیمت روشی است

۱ ــ Utilitaires اینان معتقد بودند که معیار سنجش هر کار میزان مفید بودن آن کار است و هرگونه حرکت همگانی تنها باید در پی این هدف باشد که حداکثر رفاه را برای اکثریت مردم تأمین نماید. م.

۲ ــ Cobden پایه گذار عقیدهٔ «آزادی تجارت». م.

که تمام بازرگانان از آن پیروی می نمایند و همین قاعده، بهترین روش تجارت برای تمام افراد یک ملت نیز می باشد. ایجاد موانعی چون گمرک، باعث اختلال در قانون عرضه و تقاضا می گردد و مردانی چون «ریچارد کوبدن» ــ که هم کارخانه دار و هم سیاستمدار بود ـ سعی برآن داشتند که همهٔ مشکلات را ناشی از موانع گمرکی و محدودیت های بازرگانی، بخصوص در مورد غلات به شمار آورده و این موضوع را به مردم تفهیم کنند.

مبارزه برای کسب آزادی در تجارت را باید یکی از نخستین مبارزه هایی دانست که در انگلستان از روزنامه ها و تشکیل سخنرانی ها برای تبلیغ در مورد آن استفاده گردید و باعث تحول ژرفی در اوضاع سیاسی قرن نوزدهم گشت. سخنرانان زبردست در مجامع عمومی برعلیه قانون غله به ایراد نطق می پرداختند. آنان سه قرص نان را به مردم نشان می دادند که هر سه از نظر قیمت با یکدیگر مساوی بودند اما اندازه هاشان متفاوت بود. این نانها به سه کشور انگلستان، فرانسه، روسیه تعلق داشتند و آنکه از همه کوچکتر بود همانا، نان انگلستان بود. این تبلیغات، طبقات مختلف مردم، بخصوص کارخانه داران «لانکاستر» را ـ که هم غله و هم پنبهٔ مصرفی خود را از خارج تهیه می کردند ـ شدیداً جلب نمود. اما از سوی دیگر ملاکین و کشاورزان به هراس افتادند و چنین استدلال می کردند که با لغو عوارض غله، کشاورزی انگلستان نابود خواهد شد. اما کارخانه داران «لانکاستر» در پاسخ می گفتند: [این چندان مهم نیست.اگر کشورهای دیگر می توانند ارزانتر از ما غله را تولید نمایند پس بگذار آنان غله ما را تولید کنند و ما پارچه های آنان را. رشته های مختلف تجارت همچون زنجیر به هم پیوسته اند باید هم خرید و هم فروخت. اگر ما واردات خویش را قطع کنیم، صادرات نیز نخواهیم داشت].

مسلم بود که حزب محافظه کار با آزادی تجارت و لغو عوارض غله مخالف است زیرا این حزب متشکل از گروهی مالکین ده نشین بود. اما رهبر این حزب، «سررابرت پیل» به گونه یی بس خطرناک با این مخالفتها برخورد نمود. او مردی خودرأی و با شهامت و دارای مهارت کافی در امور دارایی بود و در ضمن رابطهٔ



سررابرت پیل

حسنه‌یی با پارلمان نداشت. وی در سال ۱۸۴۲ تعداد کالاهای مشمول عوارض گمرکی را از یکهزار و دو یست قلم به هفتصد و پنجاه قلم کاهش داد و برای جبران کسری بودجه، برهر لیره درآمد از یکصد و پنجاه لیره به بالا، مالیات بردرآمدی معادل هفت پنی وضع نمود و در سال ۱۸۴۵ این تعداد کالا را به رقم چهارصد و پنجاه، کاهش داد. بدین طریق وی با گامهای بلند بسوی آزادی تجارت پیشروی آغاز نمود. این کاهشها نه‌تنها از درآمد دولت نکاست، بلکه به سبب افزایش حجم مبادلات و بالا رفتن درآمد سوداگران، و درنتیجه، افزایش درآمد مالیاتی، عواید

دولت رو به فزونی نهاد و «پیل» را در اجرای برنامه اش جری‌تر ساخت، اما هنوز او جرأت نمی کرد که در امور کشاورزی دخالت نماید؛ چه این به‌مثابهٔ آخرین پناهگاه خودش به‌شمار می رفت.

«دیسرائیلی» همواره «پیل» را به سبب پر و بال دادن به تجارت آزاد، مورد سرزنش قرار می داد. وی در یکی از نطقهایش گفت: [عالیجناب «پیل» و یگ‌ها را در حال آب‌تنی غافلگیر نمود و لباسهایشان را ربود و برد] و نمایندگان نیز برایش ابراز احساسات نمودند.

محصول سیب‌زمینی ایرلند در سالهای ۱۸٤٥ و ۱۸٤٦ بطور پیاپی دچار آفت گردید و «پیل» خیلی زود خود را ناچار دید که کلمه «قحطی» را برزبان براند زیرا سیب‌زمینی خوراک اصلی مردم بریتانیا به شمار می رفت. کمبود غلات در انگلستان مانع از ارسال کمکهای جنسی به ایرلند گردید و «پیل» اظهار نمود که تنها با لغو عوارض غله و آزادی واردات آن می توان این مشکل را برطرف نمود.

این اظهار نظر ناگهانی باعث حیرت عمومی گردید و «لرد استانلی» که بعد از «پیل» متنفذترین عضو کابینه به شمار می رفت اظهار داشت که از کارهای رئیس دولت سر درنمی آورد چرا که وضع غلات حتی برای دو ماه دیگر روشن نیست و نمی توان ایرلند را با وارد کردن غله از گرسنگی نجات داد زیرا آنان اصولاً پولی برای خرید این غلات ندارند و اینکه «پیل» می خواهد مالیات غلات را به مدت سه سال تعدیل نماید نیز چارهٔ کار نخواهد بود چرا که تا آن زمان دیگر موضوع قحطی در ایرلند، موضوعی کهنه خواهد بود.

اما تصمیم «پیل» را باید بیشتر از روی احساسات دانست تا استدلال و چیزی که «توری»ها نام خیانت برآن نهاده بودند از نظر وی تنها یک اقدام صلح‌جویانه بود. در این راه ملکه «ویکتوریا» و همسرش «پرنس آلبرت» نیز همواره «پیل» را تأیید و تشویق می نمودند زیرا هردو طرفدار آزادی تجارت بودند. در درون حزب، یک گروه محافظه کار در مقابل «پیل» صف‌آرایی نمودند که به اصل

«حمایت از صنایع داخلی»[1] معتقد بودند. رهبری این گروه را «لرد جورج بنتیگ»[2] و «بنیامین دیسرائیلی» یعنی دو مردی که از نظر منش و خوی تفاوت بسیاری با یکدیگر داشتند، برعهده گرفته بودند. به خاطر هیچکس خطور نمی کرد که این یهودی جوان که تنهابه‌عنوان یک سخنران مشهور شده بود روزی بتواند صدراعظم مقتدری چون «سررابرت پیل» را از مسند قدرت به زیر کشد؛ اما چنین اتفاقی رخ داد. «دیسرائیلی» در نطقهای شدیداللحنی که ایراد نمود، این اقدام «پیل» را «خیانت» نامید. اگر قوانین مربوط به عوارض غلات، لغو گردید از آن جهت بود که «و یگ»ها و طرفداران آزادی تجارت برای الغای آن دست اتحاد به یکدیگر دادند، اما همان شب این هواداران ناسپاس با مخالفین سرسخت خویش (کسانی که معتقد به حمایت از صنایع داخلی بودند) متحد گشته، موجبات سرنگونی دولت «پیل» را فراهم نمودند.

تا مدت بیست سال پس از آن، همین مسئله باعث شد که حزب محافظه کار نتواند قدرت را قبضه نماید (به استثناء زمانهای بسیار کوتاه). هواداران «پیل» هرگز با کسانی که موجبات سقوط رهبرشان را فراهم آورده بودند آشتی نکردند و سرانجام «پیل» در یک حادثهٔ سوارکاری در سال ۱۸۵۰ جان باخت. پس از آن بود که هوادارانش ــ و در رأس آنان «ویلیام اوارت گلادستون»[1] با «و یگ»ها متحد شدند. محافظه کاران نیز تحت رهبری «لرد استانلی» که بعدها به «لرد دربی»[2] ملقب گردید، گرد آمدند. او یکی از باهوش‌ترین مالکین بزرگ بود که اصولاً حس جاه‌طلبی در خود نداشت. رهبر دیگر محافظه کاران، «دیسرائیلی» بود که علیرغم نبوغ سرشارش تا مدتها به رهبری حزب برگزیده نشد؛ اما سرانجام موفق گردید که اعتماد اعضاء و رهبران حزب را جلب نماید. در این

1- Prolectionism
2- Lord George Bentick
3- William Ewart Gladstone
4- Lord Derby

دوران «لردجان راسل»[1] و بعد از او «لرد آبردین»[2] و «لرد پا مرستون»[3] رهبری ائتلاف حزب «و یگ» و طرفداران «پیل» را برعهده داشتند. در همین دوران اختلاف برسر آزادی تجارت یا عدم آن نیز بطور کاملاً ناگهانی برطرف گردید به گونه‌یی که موجب حیرت همگان شد. اما، آنچنانکه «دیسرائیلی» و هوادارانش تصور می کردند، لغو عوارض غله موجب از بین رفتن کشاورزی انگلستان نگردید بلکه این کشور تنها بیست و پنج درصد غلهٔ مصرفی خود را از خارج وارد می کرد و علیرغم دورانهای تنگی که اجتناب ناپذیر بود، سالهای ۷۵ـ ۱۸۵۰ به جهت افزایش جمعیت و توسعهٔ راه‌آهن و گسترش دامنه های امپراتوری، یک دوران رونق و رفاه عمومی بود. کشاورزان در منافع املاک سهیم بودند و از همین رو دیگر جای شکایتی برایشان باقی نبود. «گلادستون» که در امور مالی تبحری داشت، دستگاه مالی کشور را دگرگون نمود و با تنظیم بودجه هایی جدید ـ که با دوران رونق اقتصادی مصادف بود ـ شهرت و موفقیت فراوانی کسب نمود. وی تقریباً تمام عوارض را ملغی نمود تا جایی که در سال ۱۸۶۰ تنها چهل و هشت فقره کالا، مشمول عوارض واردات می شد. این وزیر دارایی، تنها مالیات بردرآمد، مالیات املاک و عوارض چای، قهوه، آبجو و شراب را برجای گذاشت و مابقی مالیات ها را لغو نمود، در نتیجه بین سالهای ۷۰ـ ۱۸۲۵ میزان مالیات سرانه از ۲ لیره و ۹ شلینگ و سه پنی به یک لیره و ۱۸ شلینگ و پنج پنی تقلیل یافت.

در پیش گرفتن شیوه بازرگانی آزاد با دوران رونق و رفاه اقتصادی انگلستان مقارن گردید و لذا آزادی بازرگانی به یکی از ارکان آئین انگلیسی مبدل گردید؛ اما سرعت پیشرفت صنعتی باعث بروز اختلالاتی گردید که برای یک کشور ثروتمند و آزاد مایه شرم و ننگ بود. بروز قحطی در ایرلند باعث گردید که بیش از یکصد هزار تن قحطی زده تنها به لیورپول مهاجرت نمایند و این امر باعث تشدید وضع فلاکت بار و ضد اخلاقی در این گونه نواحی فقیرنشین گردید.

1- Lord John Russel
2- Lord Aberdeen
3- Lord Palmerstone

«فردریک انگلس»[1] سوسیالیست مشهور در بازدیدی که به سال ۱۸۴۴ از منچستر به عمل آورد مشاهده نمود که سیصد و پنجاه هزار کارگر فقیر در کلبه‌های کوچک و کثیف و نمور، به یک زندگی غیرانسانی در هوایی ناسالم ادامه می‌دهند و در معادن این شهر زنان نیمه برهنه بجای حیوانات به کشیدن گاری‌ها گمارده شده‌اند و اطفال کم سن و سال در سیاهچالها اجیر شده‌اند و دریچه‌های کوچکی هرچند ساعت به چند ساعت جهت تعویض هوا باز و بسته می‌شوند. در کارخانه‌های توربافی حتی کودکان چهار ساله به کار گمارده شده بودند. درست است که این وضعیت در سراسر کشور حاکم نبود و شاید نویسندگان آن زمان، زشت‌ترین صحنه‌ها را حتی بزرگ نمایی هم می‌کردند، اما به هر حال همین مبالغه‌ها نیز برای بیدار نمودن افکار عمومی، بسیار مفید بود.

علیرغم سیاست عدم مداخلهٔ دولت، سرانجام در سال ۱۸۱۹، پارلمان با تصویب «قانون کارخانجات» در این امر مداخله نمود و استخدام کودکان پائین‌تر از نه سال را در کارخانه‌های ریسندگی ممنوع نمود. این کودکان در نخستین سالهای قرن نوزدهم، روزانه تا شانزده ساعت به کار گمارده می‌شدند. در سال ۱۸۳۳ نیز قانون دیگری استخدام کارگران کمتر از هجده سال را در کارخانجات ممنوع ساخت و جهت کنترل این امر، بازرسانی نیز تعیین نمود. در سال ۱۸۷۴ ساعت کار زنان به ده ساعت کاهش یافت و این باعث گردید که اندک زمانی پس از آن، در ساعت کار مردان نیز اصلاحاتی انجام گیرد. از سال ۱۸۵۰، در صنعت نساجی نصف روز شنبه تعطیل اعلام گردید و این، تحول ژرفی در زندگی کارگران پدید آورد تا بدین‌ترتیب بتوانند این زمان را به تفریح و ورزش بپردازند. «لرد آشلی»[2] نخستین فردی بود که برای کاهش ساعت کار کارگران به مبارزه پرداخت (وی بعدها به «لرد شافتسبوری»[3] ملقب گردید) و در سال ۱۸۴۲ با انتشار گزارشی که احساس نفرت و شرم را در وجدان عمومی اجتماع برانگیخت، مقدمات تصویب

1- F. Engels

2- Lord.Ashley

3- Lord Shaftesbruy

قانون دیگری را فراهم نمود که به موجب آن، استخدام زنان و کودکان کمتر از نه سال در معادن ممنوع گردید. در واقع، تصویب همین قوانین انسانی باعث گردید که کارگران انگلیسی، انگیزه‌یی برای پیوستن به جنبش های انقلابی نداشته باشند.

شرکتهای تعاونی و اتحادیه های کارگری نیز نخستین‌بار در انگلستان بوجود آمدند که تأثیر ژرفی در بهبود سطح زندگی کارگران برجای نهادند. البته از قرن هجدهم، اتحادیه های کارگری در انگلستان به وجود آمده بودند اما رسمیت قانونی نداشتند. یکی از مشهورترین و کارآمدترین آنها، «اتحادیهٔ مختلط مهندسین»[1] بود که در سال ۱۸۵۱ تأسیس شد و تعداد اعضای آن در سال ۱۸٦۵ به سی هزار تن رسید. این اتحادیه هم یک اتحادیهٔ واقعی کارگری و هم یک انجمن تعاون و همکاری بود که ریاست آن برعهدهٔ «ویلیام آلن»[2] مشهورترین چهرهٔ سندیکایی دوران ملکه «ویکتوریا» قرار داشت.

اجرای قوانین جدید کارگری در زمینهٔ بهداشت و رفاه، و ایجاد یک نیروی انتظامی (پلیس) دائمی که در سال ۱۸۲۹ توسط «سررابرت پیل» تأسیس گردید، موجب گسترش دامنه تأسیسات اداری گشت. این امر تا آن زمان در انگلستان به سبب وجود حکومتهای محلی سابقه نداشت. «وزارت کشور» انگلستان در سال ۱۸۱۵ تنها هجده نفر عضو داشت. این تعداد، پس از تأسیس ادارات پست، راه‌آهن و بازرسی کارخانجات در سال ۱۸۵۳ به شانزده هزار نفر رسید. موضوع استخدام کشوری در یک کشور آزاد، موضوع ساده‌یی نیست. اگر قرار باشد که مناصب دولتی در اختیار سیاستمداران باشد تا بعنوان پاداش به طرفداران خویش هبه نمایند، در آنصورت امکان یک نظارت مستمر برحقوق بگیران دولت، غیرقابل تصور است. روش «تصاحب تمامی پستهای دولتی توسط پیروان حزب پیروز» که در امریکا رایج است و به دنبال هر انتخابات، نظم موجود در دستگاههای دولتی برهم

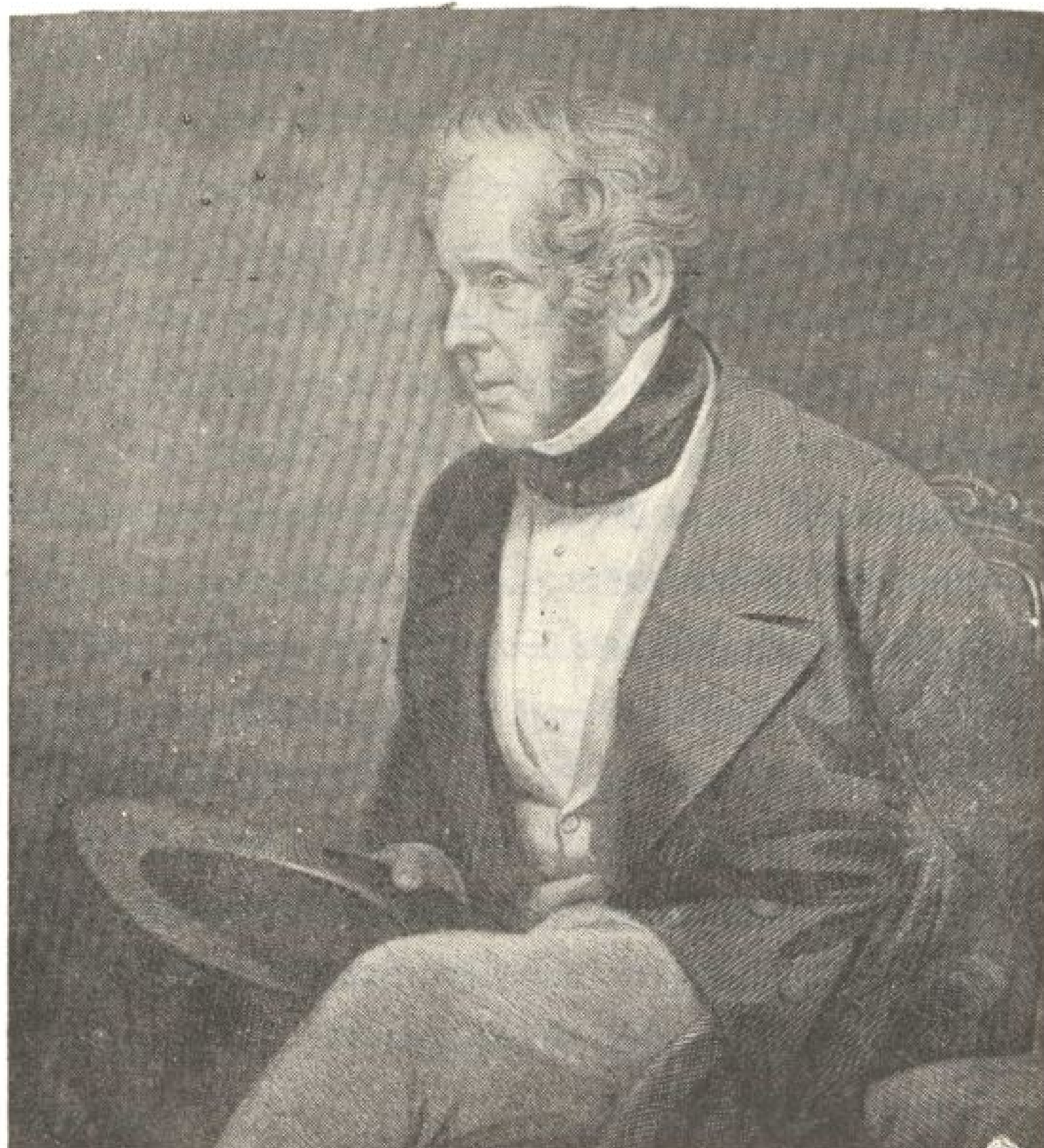
1- Amalgamated Society of Engineers
2- William Allen

می ریزد، و وجود توصیه های سیاسی و سوء استفاده های ناشی از آن در فرانسه، دو نمونهٔ بارز عواقب سیستم غلط اداری و استخدامی می باشد.

سیستم استخدام اداری انگلستان که به دور از گرایشات سیاسی انجام می گرفت، یکی از علل موفقیت این کشور در قرن نوزدهم محسوب می گشت. در نخستین سالهای این قرن، اعمال نفوذ سیاسی در ادارات رواج داشت و و یگها، به کار گماردن هواداران خود را نشانه قدرت به شمار می آوردند و هنگامیکه امتحان، شرط اصلی استخدام قرار گرفت آنان به شدت متعجب شدند؛ اما بزودی دریافتند که این روشی بس پسندیده است. کارمندان دولت، خدمتگزاران با وفای کشور بودند و بدون آنکه توجهی به اختلافات سیاسی داشته باشند، سنن و منافع ملی را مد نظر خویش قرار می دادند.

سیاست خارجی «پامرستون»

همانگونه که دیدیم، انگلستان با اکراه در اتحاد اروپا شرکت نمود و اصولاً افکار عمومی انگلستان تنها زمانی از اقدامات «کانینگ» حمایت می نمود که وی دفاع از ملل تحت ستم و تجاوز را با منافع ملی انگلستان توأم می کرد. پس از «کانینگ» به مدت بیست سال زمام امور کشور در دست وزیر امور خارجه بزرگ انگلستان، «لرد پامرستون» بود که گرچه در حزب «و یگ» عضویت نداشت اما در جریان حمایت از اصلاح قانون انتخابات با حزب «توری» درگیر شد. «پامرستون» مردی خوش مشرب و بذله گو و درعین حال، غیرقابل انعطاف بود و همین انعطاف ناپذیری در امور سیاست خارجی باعث محبوبیت او در میان ملتش گشته بود. از سال ۱۸۱۵، انگلستان از سوی هیچ کشوری به طور جدی مورد تهدید قرار نگرفت. در دریاها انگلستان یکه تاز بود اما در خشکی هنوز نقاط حساسی وجود داشت که احتیاج به مراقبتهای جدی و دائم در مورد آنها احساس می شد. انگلستان در پی تأمین استقلال بلژیک بود و سرانجام موفق گردید که این مهم را کسب نماید و تصمیم گرفت که از این استقلال، حراست نماید. انگلستان با سلطنت یک



لرد پامرستون

شاهزاده فرانسوی بر اسپانیا مخالف بود و با آنکه «پامرستون» نتوانست از ازدواج «دوک مونپنسیه»[1] با پرنسس اسپانیولی جلوگیری نماید اما سقوط «لو یی فیلیپ» این نگرانی را برطرف ساخت. سرانجام، افکار عمومی انگلستان به حمایت از آزادی‌خواهی ملل تحت ستم راغب گردید و «پامرستون» امکان آنرا یافت که به

1- Montpensier

حمایت از مجارها و ایتالیائیها برخیزد و از سیسیلی ها در برابر تجاوزات پادشاه «ناپل» و از اهالی «ساردینیا» در مقابل تجاوزات اتریش حمایت کند. در طول تمامی مذاکرات بین المللی «پامرستون» برناوگان انگلیس تکیه می نمود و این امر موجبات رنجش دربار را فراهم ساخت (چرا که این موضوع باعث تیرگی روابط دربار انگلیس با سایر دربارها گردیده بود) و صلح دوستان را به تشویش و نگرانی انداخت که مبادا این «یکدستی زدنها» باعث بروز جنگ گردد. اما مردم عادی از این امر بسیار خشنود هم بودند زیرا می دیدند که پرچم آنها مورد احترام ملل جهان قرار می گیرد بدون آنکه کوچکترین جنگی درگیرد. آنها با شور و شوق فراوان به نطقهای «پامرستون» دربارهٔ دفاع از حقوق ملل ضعیف، گوش فرا می دادند و هنگامیکه وی طی اولتیماتومی که به دولت یونان داد، از فردی بنام «دن پاسیفیکو» ـ که انگلیسی هم نبود ـ حمایت کرد، و یا اولتیماتوم دیگری که به چین در مورد حمایت از عده‌یی بازرگان فرستاد ـ و افشا نکرد که آنان در حقیقت قاچاقچیان تریاک می باشند ـ مردم انگلیس تصور کردند که دولتشان واقعاً به حمایت از ملل ضعیف، کمر بسته است. اما هنگامیکه وی بدون مشورت با دربار یا کابینه، از کودتای «ناپلئون» سوم در فرانسه حمایت نمود، ناچار گشت که پست وزارت خارجهٔ خود را به «لردجان راسل» واگذار نماید. ولی همین حادثه هم باعث افزایش محبوبیت وی گردید و دیری نگذشت که به سمت نخست‌وزیری برگزیده شد.

به هر حال، واقعیت آنست که سیاست قاطع و مشخص «لرد پامرستون»، انگلستان را دچار هیچگونه گرفتاری و مشکلی ننمود، حال آنکه سیاست تردیدآمیز «لرد آبردین» باعث بروز جنگ «کریمه» گردید. این موضوع مشهور تاریخی شرق، بیش از همه به ترکیه مربوط می شد. اکثر سیاستمداران اروپا در اواسط قرن نوزدهم معتقد بودند که عمر امپراتوری عثمانی رو به پایان است. تزار روسیه به سفیر انگلستان گفته بود: [مریضی روی دست ما مانده است و نباید اجازه دهیم که قبل از تعیین تکلیف ماتَرَک، جان بسپارد]. مقصود تزار از «تعیین تکلیف» این بود که

نـواحـی بـالـکـان بـه روسـیـه واگـذار گـشته، انگلستان نیز «مصر» و «کرت» را تـصاحـب نـمـاید. تزار معتقد بود که مسئلهٔ اصلی، توافق انگلستان و روسیه است و دیـگـران در ایـن امـر سـهمی نخواهند داشت. اما انگلستان به شفای این بیمار بیشتر راغـب بـود تـا بـه تـصاحـب مـیـراث آن. قدرت روزافزون امپراتوری روسیه، همواره موجب هراس انگلستان بود، زیرا وجود این کشور نیرومند آسیایی برای هندوستان نیز مـخـاطـره‌آمـیـز بـود و از آنـجا که یک رژیم استبدادی برآن حکومت داشت، با ملل آزادیـخـواه دشـمـنـی مـی ورزید. موضوع «اماکن مقدسه» نیز موضوع کشمکش بین فـرانـسـه و روسـیـه بود، زیرا هر دو طرف برای خویش حق قیمومیت آن نواحی را قائل بودند. بحران، هنگامی حاد شد که تزار از سلطان عثمانی خواست تا حق حمایت از مـسـیـحیان را به وی واگذار نماید. سفیر انگلیس در قسطنطنیه در پی بدست آوردن یـک پـیـروزی دیـپـلـمـاتـیـک بـود؛ امـا افـکار عمومی انگلیس به شدت برعلیه تزار و خـواسـتـهٔ نـاحـقـش تـحـریـک شده بود و برای نخستین بار، افکار عمومی انگلستان روشـی را بـه وزارت امور خارجهٔ این کشور تحمیل نمود که مطابق میل خودش نبود. این یکی از نتایج دمکراسی و آزادی مطبوعات است.

در تـاریـخ بـیـسـت و هـفـتم مارس سال ۱۸۵۴، انگلستان و فرانسه متفقاً به روسیه اعلان جنگ دادند، زیرا این کشور به ولایاتِ تحت حاکمیت عثمانی تجاوز نـمـوده بـود. نـاوگـان فرانسه و انگلیس وارد «باب بسفر» شدند و کشتی های روسی ناچار به «سباستو پل» پناهنده گشتند.

جـنـگـی کـه مـردم انـگـلـیـس خواهان آن بودند آغاز شده بود، اما آیا افکار عـمـومی بطور صحیح می اندیشد؟ مسلماً این صحیح نبود که به خواسته های نامشروع تـزار جـواب مـثبت داده شود؛ اما ممکن بود که از طریق دیپلماتیک مانع نیل وی به ایـن اهـداف گـردیـد. ایـن یـک مـوقـعیت متضاد بود زیرا پیروزی احساسات آزادی خواهانه‌یی بود که انگلستان را وا می داشت تا به اتفاق یک «دیکتاتور» (نـاپلـئـون) از یـک «دیـکـتـاتـور» دیـگـر (سـلـطـان عـثمانی) دفاع نماید. اصولاً اکثر جنگهای انـگـلـسـتـان در منتهای بی دقتی و بی فکری به وقوع پیوسته بود و جنگ «کریمه» نیز

یکی از این نمونه‌های بیشمار بود. با آنکه تعداد اندکی از سربازان در این جنگ شرکت کرده بودند اما امکانات پزشکی و تغذیه بحدی ناچیز و ناکافی بود که از همین اندک سربازان ارتش انگلستان، در حدود بیست و پنج هزار نفر جان باختند و این علیرغم هفتاد میلیون لیره پولی بود که انگلستان در این راه خرج کرده بود. خوشبختانه به زودی مطبوعات در جهت روشنگری افکار عمومی به فعالیت پرداختند.

«ویلیام راسل» روزنامه‌نگار مشهور زمان که مدیر روزنامه تایمز بود به عنوان خبرنگار جنگی به جبهه رفت و به تشریح گرفتاریها و مشکلات سربازان پرداخت. «لرد آبردین» که از سوی تمامی احزاب و مطبوعات، مورد حمله قرار گرفته بود ناچار به استعفا گردید و بجای وی «لرد پامرستون» به وزارت برگزیده شد و از اقبال وی، درست در همین زمان ورق به نفع متفقین برگشت. پس از یک محاصرهٔ طولانی، سرانجام «سباستو پل» در سال ۱۸۵۵ سقوط کرد. اینک «ناپلئون سوم» که با روسها از در سازش درآمده بود خواهان صلح بود تا به سایر نقشه‌های خویش بخصوص تکمیل وحدت ایتالیا بپردازد، اما «پامرستون» در پی به زانو درآوردن تزار بود تا وی را برای همیشه از سواحل دریای سیاه دور نماید. اگر او به تعقیب هدف خویش می‌پرداخت، مسلماً جنگ سالیان سال بطول می انجامید آنهم برای هدفی بی‌اساس و کم اهمیت. اما افکار عمومی کم کم به خود آمده و این سئوال برایش مطرح شده بود که آیا روش اشتباهی را در پیش نگرفته است؟

«عهدنامه پاریس» ـ یا به قول مخالفین آن «تسلیم‌نامه پاریس» ـ در سال ۱۸۵۶ به امضاء رسید و به موجب آن قرار شد که امپراتوری عثمانی دست نخورده باقی بماند و روسیه از حق داشتن ناوگان در دریای سیاه محروم گردد. سلطان عثمانی قول انجام اصلاحاتی در مورد اتباع مسیحی آن کشور را داد و در نتیجه گروه کثیری معتقد شدند که حال «بیمار اروپا» رو به بهبود نهاده است. اما این امیدواری نیز چندان دیری نپائید چه، تزار که از اجرای نقشه‌هایش در مورد اروپا ناامید شده بود متوجه آسیا گردید. لذا هندوستان در خطر افتاد و درگیری های سلطان

عثمانی با مستعمراتش در بالکان، نیم قرن تمام، ارو پا را دستخوش آشوب و اغتشاش ساخت.

یکی از مهمترین تصمیمات متخذه در کنفرانس پاریس، وضع مقررات بین المللی در مورد آزادی آبها در زمان جنگ بود. چهار اصل مهم تصو یب و به موقع اجرا نهاده شد: به موجب این چهار اصل، حق تعقیب کشتی ها لغو گردید، پرچم هر کشتی بعنوان محافظ آن کشتی قلمداد شد (باستثناء محمولات قاچاق اسلحه)، کالاهای کشورهای غیر درگیر در جنگ تنها در صورتی قابل توقیف بود که در پناه پرچم دشمن به حرکت می پرداخت و سرانجام، محاصرهٔ دریایی کشورهای متخاصم به رسمیت شناخته شد. این اصول امنیتی، بازرگانی کشورهای غیرمتخاصم را در زمان جنگ مواجه با اشکال می نمود و حتی عواقب وخیمی به همراه داشت تا آنجا که می توان آنرا عامل بروز بسیاری از جنگهای بعدی دانست.

اما یکی از نتایج دور از انتظار جنگ «کریمه»، اعطای حق رأی به بانوان بود. در زمانی که سازمانهای بهداشتی و درمانی در شرف نابودی کامل بودند، یک زن به نام «فلورانس نایتینگل»[1] کمر به احیای آنها بست و این امر باعث شد که عقایدی در بارهٔ آموزش و پرورش بانوان و کسب موقعیت اجتماعی برای آنان رشد نماید که سرانجام موجب نضج گرفتن نهضت «حق رأی بانوان» گردید.

«ناپلئون سوم» در طول جنگ «کریمه» اصرار داشت که به ساردینیا اجازه الحاق به متفقین داده شود. این امپراتور که به سوی افکار ناسیونالیستی جذب گردیده بود سعی داشت که به ایتالیائیها برای رهایی از یوغ استعمار اتریش کمک کند و خاندان «ساووی» را که هم بر «ساردینیا» و هم بر «پیه مون»[2] حکومت می کردند به حکومت ایتالیا بنشاند. «پامرستون» و افکار عمومی مردم انگلیس از این هدف پشتیبانی می کردند اما دربار انگلیس به این امپراتور با نظر شک می نگریست. «پرنس آلبرت» ـ شوهر ملکه ـ معتقد بود که «ناپلئون سوم» مردی

1- Florence Nightingale
2- Piemont

نیرنگ باز است و هر اقدامی که وی به آن دست یازد از روی نقشه‌یی زیرکانه می باشد. از سال ۱۸۵۹ مبارزات «ناپلئون سوم» برای آزادی ایتالیا آغاز گردید. درست است که وی خواهان رهائی ایتالیا از سلطهٔ اتریش بود ولی تصمیم داشت که این کشور را آنقدر در حال تجزیه نگاه دارد تا پایه های قدرت خویش را در آنجا استحکام بخشد و بخصوص موقعیت سیاسی پاپ را تحکیم نماید. «پامرستون» و وزیر خارجه اش «لرد راسل» برای تحقق هرچه سریعتر این منظور، «ناپلئون» را تحت فشار قرار دادند و بخصوص از تهاجم «گاریبالدی» به سیسیل نیز پشتیبانی کردند و این امر باعث تسهیل در وحدت کامل ایتالیا گردید. «لرد پامرستون» با این اقدام خویش، سه هدف را تعقیب می نمود: نخست آنکه لیبرالها و پروتستانها را راضی نماید، دوم آنکه دوستی ایتالیای جدید را جلب نماید (کما اینکه این دوستی از سال ۱۸۶۰ تا ۱۹۳۵ بطور لاینقطع ادامه داشت)، و سرانجام آنکه بتواند مانع گسترش دامنه نفوذ فرانسه در منطقه ماوراء آلپ گردد. «پامرستون» از الحاق «نیس» و «ساووی» به فرانسه که پس از انجام یک رفراندم صورت گرفت، بسیار نگران بود و سعی برآن داشت که «ناپلئون سوم» را با ابزاری که خودش اختراع کرده بود منکوب نماید.

وقتیکه در سال ۱۸۶۰، ایالات جنوبی آمریکا اعلام نمودند که قصد دارند از زنجیرهٔ کشورهای متحده خارج گردند، انگلستان در اتخاذ موضع، مردد ماند. رادیکالها و مخالفین کلیسای ملی انگیس، از مبارزات ضد بردگی شمال حمایت می کردند اما اشراف و ملاکین بزرگ ـ که زمام امور سیاسی کشور را در دست داشتند ـ طرفدار جنوبیها بودند چرا که اولاً جنوبیها به آداب و سنن کهن پایبندتر بودند و انگلیسی را بطور صحیح تری تکلم می کردند و ثانیاً پنبهٔ مورد احتیاج انگلستان را تهیه می کردند. زمانیکه «آبراهام لینکلن» رئیس جمهور آمریکا، اعلام داشت که هدف این جنگها نه الغای بردگی بلکه حفظ اتحاد ایالات آمریکا می باشد، افکار عمومی حمایت از جنوبیها را قطع نمود. اصول «ملیت» ایجاب می کرد که آزادی مورد درخواست ایالات جنوبی، به آنان اعطا گردد. هنگامیکه

در اثر کمبود پنبه در سالهای ۶۲ ـ ۱۸۶۱ ناحیهٔ صنعتی «لانکاستر» می رفت که در ورطهٔ ورشکستگی غرق شود، «لرد پامرستون» تصمیم گرفت که استقلال جنوب را به رسمیت بشناسد؛ اما پیروزی های تعیین کنندهٔ شمالیها در سال ۱۸۶۳ باعث گردید که وی از دست زدن به این اقدام عجولانه چشم‌پوشی نماید. لیکن روش مطبوعات انگلیس به سختی باعث رنجش خاطر شمالیها گردید و هنگامیکه دولت، ساختن کشتی هایی را اجازه داد که تنها ظاهربازرگانی‌داشتند، این رنجش تا آستانهٔ بروز جنگ پیش رفت. چند فروند کشتی که ظاهراً بازرگانی بودند (از جمله کشتی «آلاباما») در اختیار جنوبی ها قرار گرفت و همین کشتی ها بودند که لطمات کمرشکنی برتجارت آبی شمال وارد آوردند. پس از پیروزی شمال در جنگهای داخلی آمریکا، انگلستان ناچار گردید که برای جلب دوستی آمریکا، مبالغ هنگفتی به عنوان غرامت خساراتی که کشتی «آلاباما» وارد آورده بود، به این کشور بپردازد. اما به هر حال تا سالها پس از آن، روابط دو کشور تیره بود و از آن گذشته، طی پنجاه سال، گروه کثیری از مهاجرین «اسلاو»، «لا تین» و «ایرلند»ی به آمریکای شمالی مهاجرت کردند و این امر سبب گردید که جمعیت «انگلوساکسون» این سرزمین از اکثریت ساقط گردد. بدین‌ترتیب، آمریکای شمالی به مجموعه‌یی از نژادهای گوناگون تبدیل گردید و این وضعیت تا سال ۱۹۱۴ همچنان برجای ماند.

یکبار سفیر ایتالیا در برلن به نام «کاوور»[1] در دربار برلن گفت: [من اینک دست به کاری می زنم که بی شک پروس از آن تقلید خواهد نمود]. و هیچکس در صحت گفتار وی کمترین شکی نکرد. سیاست «ناسیونالیستی» این خطر را دربرداشت که مدام برسر نقشهٔ ارو پا نزاع درمی گرفت و هنگامی که احساسات برانگیخته می شد، جایی برای تعقل باقی نمی ماند. در سال ۱۸۶۳، لهستانیها که از تعدیات روسیه به جان آمده بودند سر به شورش برداشتند و

1- Cavor

افکار عمومی انگلیس نیز به حمایت از آنان برخاست و دولت این کشور، اعتراضیهٔ شدیدالحنی برای تزار فرستاد. «ناپلئون سوم» ــ که طرفدار ناسیونالیزم بود ــ از انگستان حمایت کرد. «تزار» با لحن تهدیدآمیزی به یادداشت انگلستان پاسخ داد و در نتیجه، احتمال بروز جنگ قوت گرفت. اما هنگامیکه انگلستان اظهار نمود که مدت سه ــ چهار ماه سیاست خطایی را دنبال نموده و تنها قصد داشته است یادداشتهایی با روسیه مبادله نماید، «ناپلئون سوم» در موقعیت خطرناکی قرار گرفت. نخستین بازتاب این سیاست سردرگم، این بود که «گورتچاکف» وزیر مختار روسیه در لهستان ــ که مسئول کشتار بیرحمانهٔ شورشیان این کشور بود و قبل از مداخلهٔ وزیر امور خارجه انگستان احتمال قوی می رفت که به وسیلهٔ خود تزار رسوا گردد ــ ناگهان به یکی از مقتدرترین و کارآمدترین سیاستمداران روسیه تبدیل گردید، و دومین بازتاب آن، انباشته شدن میدانهای شهر «ورشو» از مجروحین و مقتولین بود. اینها پی آمدهای سیاستی بود که بنا به گفتهٔ «دیسرائیلی» هیچ نامی نمی شد برآن نهاد.

تنها چند ماه پس از آن بود که پروس تهدید کرد به دانمارک حمله خواهد کرد و دو دوک نشین «اشلسو یک» و «هولستین» را تصرف خواهد نمود، (البته به نام ناسیونالیزم).«پامرستون» در پارلمان اعلام داشت: [اگر استقلال دانمارک تهدید شود، متجاوز باید بداند که تنها دانمارک در برابر او نایستاده است]. با ایراد این نطق، دانمارکی ها قوت‌قلبی یافته، گستاخ شدند. بار دیگر اروپائیان تصور کردند که انگلستان به حمایت مسلحانه از یک کشور ضعیف خواهد پرداخت. «پامرستون» از «ناپلئون سوم» درخواست کرد که ارتش خود را برای حمایت از دانمارک آماده کند اما «ناپلئون» که تجربهٔ لهستان و بدقولی انگلستان را فراموش نکرده بود، به وقت کشی پرداخت. «پروس» با استفاده از این فرصت و در حالی که انگستان و فرانسه مشغول این بازی سیاسی بودند، به دانمارک هجوم برد و مناطق مذکور را اشغال نمود. دانمارکیها دست یاری به سوی انگلستان دراز کردند، اما اینک افکار عمومی انگلیس به مخاطرات دخالت در این قضیه پی برده بود: کابینهٔ

انگلستان تشکیل جلسه داد و تصمیم به عدم مداخله گرفت. اما جواب دانمارک را چگونه باید داد؟ به دانمارک پاسخ داده شد که «پامرستون» بدون مشورت با کابینه، آن نطق را ایراد نموده و لذا کابینه هیچ مسئولیتی در قبال آن وعده‌ندارد. در سال ۱۸٦٤، دوک‌نشینهای «اشلسویک» و «هولستین» به پروس منضم گردید. یک دولت جدید و نیرومند در اروپا به وجود آمد که در نهان، رویای سروری برتمامی این قاره را در سر داشت. طی سالهای بعد نیز پروس با استفاده از سیاست سردرگم انگلستان، به تحکیم موقعیت خویش پرداخت.

انگلستان در زمان ملکه «ویکتوریا»

تغییراتی که بطور ناگهانی در نخستین سالهای قرن نوزدهم در کلیهٔ شئون زندگی اجتماعی ـ از آداب و رفتار گرفته تا حتی مناظرـ به واسطهٔ اختراعات و ابداعات جدید رخ داد، در کلیهٔ مراحل تاریخ زندگی بشر بی سابقه بوده است. تأثیرات اختراعات علمی، آنچنان ژرف بود که اگر مردمان قرون پیشین شاهد آن بودند، حیرت کرده، می‌پنداشتند که معجزه اتفاق افتاده است. چنین بنظر می‌رسید که طبیعت مقهور دست انسان گشته است. نیروی بخار جای نیروی انسانی و نیروی باد را گرفت. یک زورق در سال ۱۸۱۲ با نیروی بخار به حرکت درآمد و جهت خلاف مسیر رودخانه «کلاید» را در پیش گرفت و هفت سال پس از آن یک کشتی با همین نیروی محرکه، از اقیانوس اطلس عبور کرد و در سال ۱۸۵۲ نخستین ناو زرهی به نام «آگاممنون» به آب انداخته شد. نخستین موتور لکوموتیو به سال ۱۸۲۱ توسط «استفنسن» ساخته شد و «دوک ولینگتن» در سال ۱۸۳۰ راه‌آهن «منچسترـ لیورپول» را افتتاح نمود و در سال ۱۸۳۸ «پرنس آلبرت» که با قطار از «ویندسور» به لندن آمده بود، در پایان مسافرت خویش از راننده خواست که دیگر با این سرعت قطار را نراند. حتی باهوش‌ترین مردم نیز از وسعت دامنهٔ ایستگاههای راه‌آهن و گسترش آبادیها، حیرت می کردند. جهت بهره‌برداری از این اختراعات، شرکتهایی تأسیس گردید و مردم از هر قشر و طبقه ـ از افسران بازنشسته

ارتش تا تجار و مدیران آموزشگاهها ـ به عضویت این شرکتهای سهامی درآمدند. رونق بازار سهام و ترقی آنها در سال ۱۸۴۲، حرکتی خیره کننده داشت. یک روزنامهٔ فکاهی به نام «پانچ» در یکی از شماره‌های خود، کاریکاتوری از یک لکوموتیو را به شکل «جگنات»[1] به چاپ رسانید در حالیکه معبودین خویش (خریداران سهام) را در زیر خود خرد نموده است؛ چرا که در سال ۱۸۴۷ نرخ سهام راه‌آهن با همان سرعتی که ترقی کرده بود، رو به تنزل نهاد تا جایی که ارزش کل سهام آن به هفتاد میلیون لیره کاهش یافت. اگر در قرن هجدهم، معاملات سهام یک بیماری گذرا بود، اکنون به صورت یک شغل ثابت درآمده، در بسیاری از مؤسسات بازرگانی عمده، شرکتهای سهامی جای مؤسسات خصوصی فردی را گرفتند و در حقیقت اینان وارثان شرکتهای استعماری گردیدند.

کاهش بهای تمبر پست به یک «پنی» باعث تشویق مردم به نامه‌نگاری گردید. همین تنزل نرخ تمبر، باعث کاهش نرخ جراید و در نتیجه، افزایش تیراژ آنها نیز گشت. ظهور تلگراف در سال ۱۸۳۷، فاصلهٔ شهرها و کشورها را از یکدیگر کم نمود و بنا به ضرب‌المثل معروف انگلیسی، کره زمین به اندازهٔ یک انبار، کوچک شد. انگلستان که در قلب بازرگانی جهان قرار گرفته بود، همچون عنکبوتی، تارهای تلگراف خویش را به سراسر کره زمین پراکنده ساخت و از آنجا که در صلح و رفاه و امنیت کامل می زیست و نیرومندترین ناوگان جهان را در اختیار داشت و طبقات میانی و بالای جامعه حاضر بودند از اختراعات جدید بهره‌برداری نمایند، با آهنگی حیرت‌انگیز برثروت خویش افزود. در اوج بحران اقتصادی سال ۱۸۳۰، «مکولی»[2] به رجزخوانی پرداخته، پیش‌بینی نمود که ثروت و جمعیت جزایر بریتانیا تا سال ۱۹۳۰ افزایش چشمگیری خواهد یافت. هرچند که این اظهار نظر قدری عجولانه و بی‌تأمل به نظر می آمد ولی به هر حال رنگ تحقق به‌خود

۱ ــ رب‌النوع هندوها

۲ ــ Macaulay تاریخ‌نگار انگلیسی زمان «ویکتوریا».

گرفت.

عهد ویکتوریا را در انگلستان ــ همچون عهد «لوئی فیلیپ» در فرانسه ــ باید دوران حکومت اقشار و طبقات میانی جامعه دانست. ممکن بود این طبقات که در نتیجهٔ اختراعات و اکتشافات جدید، ثروتمند شده بودند، بتوانند قهراً حکومت را قبضه کنند اما «ویگ»ها خود سنگر اشرافیت خویش را بی هیچ مقاومتی تسلیم آنان کردند. اتحاد «ویگ»ها با قشرهای میانی جامعه، اثرات اخلاقی عمیقی برجای نهاد. حتی آنان که دیگر «پیوریتان» نبودند هم به مبانی اخلاقی «پیوریتان»ها مقید بودند و این توأم شدن قیود اخلاقی با موقعیت جدید مالی، امری تصادفی نبود. مقید بودن به قیودات خانوادگی و زناشوئی، میانه‌روی و اجرای آئین تعطیل هفتگی، هم رفاه دنیوی و هم پاداش اخروی به همراه داشت و در اکثر موارد، داشتن اعتقادات مذهبی باعث کسب موقعیت‌های خوب مادی نیز می گردید؛ به عنوان مثال، «توماس کوک» ــ مؤسس یکی از مشهورترین بنگاههای حمل مسافر ــ یک مبلغ مذهبی بود که اکثراً به‌ترتیب دادن مسافرتهای تفریحی سرگرم بود تا بدین وسیله مردم را برای تبلیغ اصول و تعالیم مذهبی گردهم آورد. اگر کارخانهٔ شکلات‌سازی خانواده‌های «فری»[1] و «کادبوری»[2] که هر دو هم «کواکر»[3] بودند، رونق بسیار یافت برای آن بود که شکلات، بهترین وسیله برای مبارزه با شرابخوارگی به شمار می رفت. «ویگ»ها به احترام مؤتلفین سیاسی خویش هم که شده، بدبینی را کنار نهاده و لااقل «ظاهراً» لذات نامشروع خویش را ترک نمودند.

در سال ۱۸۶۷ یکی از نویسندگان نوشت که اشراف همواره با ترس و وحشت از اقشار میانی جامعه، زندگی می کنند. در سال ۱۸۵۰ مکاتباتی نظیر مکاتبات عاشقانهٔ «لرد بایرون» شاعر مشهور با بانو «ملبورن» همسر نخست وزیر

1- Fry

2- Cadbury

۳ ــ Quaker معتقد به مرام میانه روی در زندگی.

وقت، امری غیرممکن بود. «و یگ»ها به جز آزادی بازرگانی و اصلاح قانون انتخابات، تقوا را نیز بر برنامه های خود افزودند (که البته این یکی برخلاف میل باطنی شان بود). حتی خصوصیات اخلاقی شخص «ملکه و یکتوریا» نیز پس از ازدواج با «پرنس آلبرت» ـ که به اصول اخلاقی سخت پای بند بود ـ به کلی تغییر نموده بود. «لرد ملبورن» نخست‌وزیر با نارضایتی گله می کرد که: [سرانجام این تقیدات اخلاقی، کار دستمان خواهد داد]، اما در واقع، «لرد» به دورانی تعلق داشت که اینک سپری شده بود. از آنجا که «گلادستون» مردی با تقوا و پرهیزکار بود و به وابستگی های خانوادگی، علاقهٔ فراوان داشت، برای نمایاندن سجایای اخلاقی آن زمان، مناسب‌تر از «لرد ملبورن» بود. جهت گیری رمانها و پیس ها نیز به همین منوال بود و عاری از مطالبی بود که باعث شرم افراد خانواده از یکدیگر گردد. مجلهٔ فکاهی «پانچ» به سبب آنکه برای تمام افراد خانواده، مناسب تشخیص داده شد، مورد تقدیر قرار گرفت. ادبیات، دیگر به بیان مفاسد و جنایات نمی پرداخت، مگر آنکه آنرا در پرده‌یی از مزاح یا احساسات، مستور می کرد. چه دستگاه سلطنتی و اشراف و چه ادیبان، دریافته بودند که زیاده‌روی در شوخی و تفریح، منافع آنان را به مخاطره خواهد افکند. درباریان و بطور کلی طبقهٔ حاکم برای آنکه وجههٔ خویش را در میان مردم از دست ندهند، حتی اگر شده به داشتن تقوا و متانت اخلاقی تظاهر می کردند و این تظاهر کردنها برای برخی به صورت عادت درآمده بود. اگر کتاب «پدر و پسر» اثر «گوس»[1] را بخوانید مشاهده خواهید نمود که تشابه بسیار زیادی بین خصوصیات اخلاقی مردم زمان «و یکتوریا» با «مقدسین» زمان «کرامول» وجود داشته است. آن وقار و متانتی که در مقدسین زمان کرامول وجود داشت، بار دیگر در نیم تنه های سیاه رنگ و کراواتهای دراز مردان زمان «و یکتوریا» با آن یقه های بلندشان، و در کلاههای ابریشمی و لباسهای متین زنان این دوره تجلی یافته بود.

۱ ـ Gosse نویسندهٔ انگلیسی معاصر «ملکه ویکتوریا».

در سالهای دهۀ ۱۸۵۰ به نظر می آمد که انگلیسیها حاضرند حتی به طبقات میانی جامعۀ خویش، حق رأی بدهند و این طبقات نیز حاضرند اشراف «حرفه‌یی» را به نمایندگی خویش در پارلمان برگزینند. به نظر می رسید که طبقات میانی جامعه، خود را تنها، تماشاگرانی می دانند که از بازی خوب بازیگران چیره‌دست صحنۀ باشکوه سیاست، لذت می برند. بدین گونه شد که اشراف بزرگ انگلستان توانستند کاخها و پارکهای بزرگ و باشکوه خویش را تا سالها بعد برای خود حفظ نمایند بی آنکه با کمترین مخالفتی مواجه گردند. حتی برخی از دوکها در کاخهای خود دربار داشتند. تنها یک روز پس از تصویب اصلاحیۀ قانون انتخابات در ژوئن ۱۸۳۲، «دیسرائیلی» نوشت: [سلطنت دوکها ــ که ابدی به نظر می آمد ــ پایان یافته است]. اما خیلی زود متوجه شد دوکها که او به خاکشان سپرده بود در سلامت کامل به سر می برند و خود او نیز از جمله افرادی است که سعی در جلب دوستی آنان دارند.

این زندگی با شکوه اشرافی و آن ثروتهای افسانه‌یی، بیشتر از آن حیث حیرت‌انگیز به نظر می رسد که وضعیت مستمندان در آن زمان واقعاً فلاکت‌بار و ترحم‌آور بود. نسلی که در قرن هجدهم از افرادی خوش‌بنیه و سالم و خوش‌خوراک متشکل گردیده بود، اکنون شامل افرادی نحیف و بی بنیه و رنگ پریده بود. در نواحی کارگرنشین شهرهای بزرگ، وضعیت اخلاقی واقعاً باعث شرمندگی ــ و در عین حال، حیرت ــ بود. در ناحیۀ «باث» عمر طبیعی یک انسان ثروتمند بطور متوسط، پنجاه و پنج سال بود، در حالی که این رقم در مورد کارگران، از بیست و یکسال تجاوز نمی کرد. یکی از نویسندگان آن زمان بنام «یانگ» به تشریح زندگانی ادبار این مردم پرداخته است. او می نویسد که آب آشامیدنی این محلات، آلوده به فضولات انسانی بود و گه گاه، زیرزمینهایی را که ده ــ دوازده نفر در آن می خوابیدند، آب فرا می گرفت. اوایل قرن نوزدهم، پرمشقت‌ترین سالها برای این مردمان مستمند بود. بهای ارزاق عمومی تا زمان صدارت «سررابرت پیل» بسیار گران بود. قانون آزادی بازرگانی باعث کاهش نرخها و افزایش دستمزدها بین

سالهای ۵۵ـ ۱۸۵۰ گردید، بگونه‌یی که سطح دستمزدها در سال ۱۸۵۵ بین بیست تـا بـیست و پنج درصد بیشتر از سال ۱۸٤۵ بود. البته نرخها نیز افزایش یافته بود، اما بـه عـنوان مـثال نـرخ نـان تنها دوازده درصد ترقی کرده بود. قدرت خرید کارگران افزایـش یـافتـه و شـرکـتـهـای تـعاونی و بانکها نیز در مواقع تنگدستی به یاری آنها مـی شتافتند. در انگلستان، طبقهٔ کارگر نیز مانند طبقهٔ میانی جامعه امید آنرا داشت کـه اخـتـراعات جدید علمی و تولید ماشین‌آلات فنی، طلوع یک «عصر طلایی» را در پی داشته باشد.

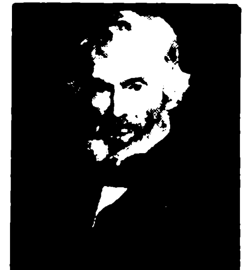
از هـمـیـن رو بـود کـه «تـرقـی و تـکـامـل»، برای تمامی مردم دورهٔ «ملکه و یـکـتـوریا» ـ از فقیر و غنی ـ به صورت هدفی عالی درآمده بود. اما در عین حال، هـمـیـن تـرقـی علمی و فنی، نوعی هراس مذهبی در دل مردم ایجاد کرده بود. مردم قـرون وسـطـی، حیات را پدیده‌یی در ارادهٔ کامل خدا می دانستند؛ در قرن هجدهم، کـوشـش بـرآن شـده بـود کـه قوانین طبیعی را با مرام عقلی سازش دهند؛ اما در قرن نـوزدهـم عقـیـدهٔ دانشـمـنـدان بـر آن قـرار داشت که جهان، صرفاً پدیده‌یی مکانیکی است. کـتـاب «اصـول زمـیـن‌شـنـاسی» تألیف «لیل»[1] و «منشأ انواع» تألـیـف «دارو ین»، تـعـلـیمات تورات و انجیـل را رد کـرده، نو ید کشف قوانین جدیدی را بـر پایـه «سـیـر تـکـاملی موجودات زنده» می دادند که از نظر دقت و صحت، یارای برابری با قوانین طبیعی را دارا باشند. در قرن نوزدهم، «اصالت ماده» (ماتریالیسم) بـه صـورت فلسفهٔ برتر قرن درآمد. یک فیلسوف انگلیسی بنام «هر برت اسپنسر» که بسیار ساده اندیش و در همان حال، گمراه نیز بود همچون «کنت» به شهرت جهانی دسـت یـافت. اما به همان اندازه که کنت باهوش و زیرک بود، این فیلسوف معاصر مـلـکـه و یکتوریا، عجول بود. «اسپنسر» که استعداد شگرفی در ارائه عقاید کلی در مـورد مـسـائل کم ارزش داشت، توانست با طرح یک فلسفهٔ تکاملی که هر پدیده‌یی را ــ اعـم از عـلـم، اخلاق و حتی سیاست ـ در برمی گرفت، هواداران بیشماری، نه

1- Lyle

تنها در انگلستان، بلکه در تمامی جهان برای خود دست و پا کند.

قرن نوزدهم که در واقع عصر ایمان به پیشرفتهای علمی و فنی بود، با گشایش نمایشگاه عظیم سال ۱۸۵۱ به اوج خود رسید. این نمایشگاه با آئین خاص آلمانها، توسط «پرنس آلبرت» افتتاح گردید. وسعت کاخ نمایشگاه، شور و علاقهٔ مردم و محیط تفاهمی که پس از درگیریهای اصلاح قانون انتخابات، اکنون حاکم گردیده بود، ملت انگلیس را تشویق و تحریک نمود تا برای نخستین بار با راه‌آهن مسافرت کرده، از پایتخت کشور خویش و نمایشگاه مزبور دیدن کنند.

ظهور و رشد مکتب مادی، مسلماً پی‌آمدهایی را به دنبال داشته که گاه رنگ مذهبی و گاه رنگ ادبی به خود می گرفت. علاوه برپیشرفت جنبش «متدیست ها» کشیشهای کلیسای ملی انگلیس نیز تحرک جدیدی را جهت گسترش دامنهٔ تبلیغات مذهبی خویش آغاز کردند. «نهضت آکسفورد» که در سال ۱۸۳۳ آغاز گردید، همت برآن نهاده بود تا افتخارات تاریخ ادبیات مذهب کاتولیک را برای مرام «انگلیکان»[1] احیا کند. از جمله رهبران این نهضت



توماس کارلایل

«جان هانری نیومن»[2] را میتوان نام برد که خود مرام کاتولیک را پذیرفت وحتی در اواخر عمر به مقام کاردینالی دست یافت. نویسندهٔ شهیر «کارلایل»[3] پرچم مبارزه با «اوتیلیتریسم» را بردوش گرفت وبر اثبات این مطلب کوشید که مردم به خطا تصور میکنند که بر ثروت «منچستر» روز به روز افزوده می شود بلکه تنها افراد منفور این شهر هستند که هر روز بر دامنهٔ ثروت خود می افزایند. وسرانجام «چارلز دیکنس»[4] بزرگترین مبارز زمان، بیش از تمامی بشردوستان «حرفه یی»، درس بزرگواری و مناعت به معاصرین خویش آموخت. اما حتی «دیکنس» هم مجبور

۱ــ مرام کلیسای ملّی انگلستان.

2- John Henry Newman 3- Carlyle 4- Charles Dickens

شد برای آنکه واقعیات را برای مردم قابل قبول سازد، از زبان ادیبانه و بذله گویی سود جوید و داستانهای تراژیک خود را با عاقبتی خوش به پایان برساند چرا که زمانه چنین اقتضا می کرد.

«دیسرائیلی» و «گلادستون»

طبقهٔ میانی جامعهٔ انگلستان با تصویب قانون اصلاح انتخابات (۱۸۳۲) به یک رضایت خاطر نسبی دست یافت اما طبقهٔ کارگر این کشور هنوز ناراضی بود و وسیله‌یی برای بیان خواستها و افکار خویش دراختیار نداشت تا بتواند مسائل و گرفتاریهای خویش را به گوش مسئولین مملکتی برساند و به ناچار برای این منظور، از حربهٔ اغتشاش و شورش بهره می جست که حربه‌یی کاری ولی بسیار خطرناک بود. اغتشاشات پردامنه «چارتیستها»[1] مخاطرات توسل به این حربه را به خوبی نمایانده بود. هرچند که در سالهای میانی سدهٔ نوزدهم، آغاز رشد و ترقی و آبادانی کشور، باعث فرو نشستن توفان به طور موقت گردید، اما همهٔ ناظرین آشکارا می دانستند که این آرامش دیری نخواهید پائید و لذا لزوم وجود یک «شیر اطمینان»، کاملاً محسوس بود. سیاستمداران جدید حاکم بربریتانیا، هیچگونه تمایلی به اصلاح مجدد قانون انتخابات نداشتند اما رهبران دوراندیش هر دو حزب بزرگ یعنی «گلادستون»، رهبر حزب «لیبرال» و «دیسرائیلی» رهبر حزب «محافظه کار»، بر این عقیده بودند که تنها داروی شفابخش این بیماری، همانا اعطای حق رأی به تمام آحاد ملت می باشد. همهٔ احزاب در پی آن بودند که افتخار اصلاح جدید قانون انتخابات را به نام خود ثبت کنند. اما چگونه اصلاحی؟

یک دولت «توری» پیشنهاد نمود هر کس که حداقل ده لیره مال الاجاره می پردازد، حق رأی داشته باشد. اما اقلیت «ویگ» اعلام داشت که این پیشنهاد، «شرم‌آور» است، چرا که میزان صحیح تعیین «حقوق بشر» رقم هشت لیره می باشد

۱ ــ Chartists ، هواداران نهضت اصلاح قانون انتخابات (۴۸ ــ ۱۸۳۷).

و سپس یک پارلمان «و یگ» رقم هفت لیره را پیشنهاد داد و «لرد دار بی» ـ از قول رهبر خود، «دیسرائیلی» ـ اعلام داشت که این عمل، یک «عوام‌فریبی» است و در صورت تصویب، انگلستان باید منتظر بروز نتایج وخیم آن باشد. مسئلهٔ اصلی این بود که مشخص گردد، کدام حزب، رأی دهندگان بیشتری را به سوی خود جلب خواهد نمود، اما «گلادستون» به سیاستمدارانی که اینگونه به آمارهای انتخاباتی دقیق می‌شدند و رأی دهندگان را ـ که در واقع، نیروهای ملی یک کشور محسوب می‌گردند ـ همچون دو ارتش متخاصم، رو بروی هم قرار می‌دادند، شدیداً حمله کرده و می‌گفت: [اینها در حقیقت، برادران، هم‌دینان و هم‌وطنان شما هستند]، اما یکی از «توری»ها در پاسخ گفت: [چگونه است که این برادری، روی رقم هفت لیره متوقف می‌گردد؟]

یک گروه سی نفره از «و یگ»ها تصمیم گرفتند که راه را برای هر گونه حرکتی به سوی دمکراسی سد کنند و به همین منظور در سال ۱۸۶۶ به لوایح اصلاحی دولت «گلادستون» رأی مخالف دادند. این گروه به نام «عدولامیون» شهره گشتند. این نام از نام غار «عدولام» اقتباس گردیده بود که بنا به روایت تورات، حضرت داوود پیامبر به اتفاق کلیهٔ گرفتاران و بدهکاران، به آن پناه بردند. کمکهای غیرمستقیم همین گروه به «لرد دار بی» و «دیسرائیلی» کمک کرد تا دولت «راسل» و «گلادستون» را ساقط نمایند و پس از کسب قدرت نسبی، دست به ایجاد تغییراتی در حزب زدند تا دیگر حزب محافظه کار ـ مانند حزب «توری» ـ با هر گونه تحولی مخالفت ننماید بلکه در صورت اقتضا، در سازمانهای کهن سال (از قبیل دربار، مجلس اعیان و کلیسا) تن به ایجاد تحول و تغییر بدهد، گو اینکه در شرایط موجود، حزب طرفدار سرسخت این سازمانها بود. کوشش های بی وقفهٔ «دیسرائیلی» در جهت تربیت کادرهای حزبی، نتیجه بخشید و جان تازه‌یی در کالبد حزب «محافظه کار» دمید. «دیسرائیلی» این نکته را به اشراف گوشزد نمود که وظیفهٔ آنان سد شدن در مقابل ترقیات جامعه نیست بلکه آنان وظیفهٔ رهبری جامعه را برعهده دارند. همین گوشزد کافی بود تا اشرافی که سالها برانگلستان

حکومت کرده بودند به حدود وظایف و مسئولیتهای خویش در مقابل اجتماع تحول یافتهٔ عصر خود پی ببرند.

«دیسرائیلی» پس از آنکه امتیازاتی به لیبرالها داد، مجلس عوام را تشویق به تصویب اصلاحیه قانون انتخابات نمود[1]. در این اصلاحیه نیز ـ همچون اصلاحیهٔ سال ۱۸۳۲ ـ داشتن حق رأی منوط به مالکیت حداقل یک باب خانه و یا پرداخت مال‌الاجاره‌ای بمیزان معین بود، اما این میزان قدری کاهش یافته و جمعیتی در حدود یک میلیون نفر را بر تعداد انتخاب کنندگان افزوده بود که اکثر آنان از میان طبقهٔ کارگر شهری بودند. پیش‌بینی این نکته که رأی دهندگان جدید چه سیاستی را دنبال خواهند کرد، امری بسیار مشکل بود و حتی خود «لرد داربی» اعتراف نمود که [اصلاح جدید قانون انتخابات تیری بود که در تاریکی رها شد]، اما به هر حال خوشحال بود که افتخار این اصلاح، نصیب حزب وی گردیده است و به ناچار ـ مانند رهبرش ـ به رشد سیاسی طبقهٔ کارگر اتکا نمود. آینده نیز نشان داد که محافظه‌کاران با این اقدام متضرر نشدند هرچند که در سال ۱۸٦۸ لیبرالها برندهٔ انتخابات بودند.

وقتی که «محافظه‌کاران» مجدداً در سال ۱۸۷٤ زمام امور را در دست گرفتند «لرد داربی» به سبب عدم توانایی جسمانی، مقام صدارت را به «دیسرائیلی» واگذار نمود و تقریباً مقارن همین ایام بود که «گلادستون» نیز به رهبری حزب «لیبرال» برگزیده شد و این دو رجل سیاسی که از زمان سرنگونی کابینهٔ «سررابرت پیل» همواره با یکدیگر اختلاف داشتند، اکنون مستقیماً رودررو یکدیگر قرار گرفتند. مجادلات «گلادستون» و «دیسرائیلی» با یکدیگر ـ صرفنظر از هیجان و کشش آن ـ از آن نظر قابل تعمق است که نشان می‌دهد یک سیستم پارلمانی موفق، شاهد بروز چه صحنه‌هایی از نزاعهای ادبی و لفظی بین سیاستمداران یا چهره‌های پارلمانی می‌باشد. مبارزات پارلمانی در انگلستان، در

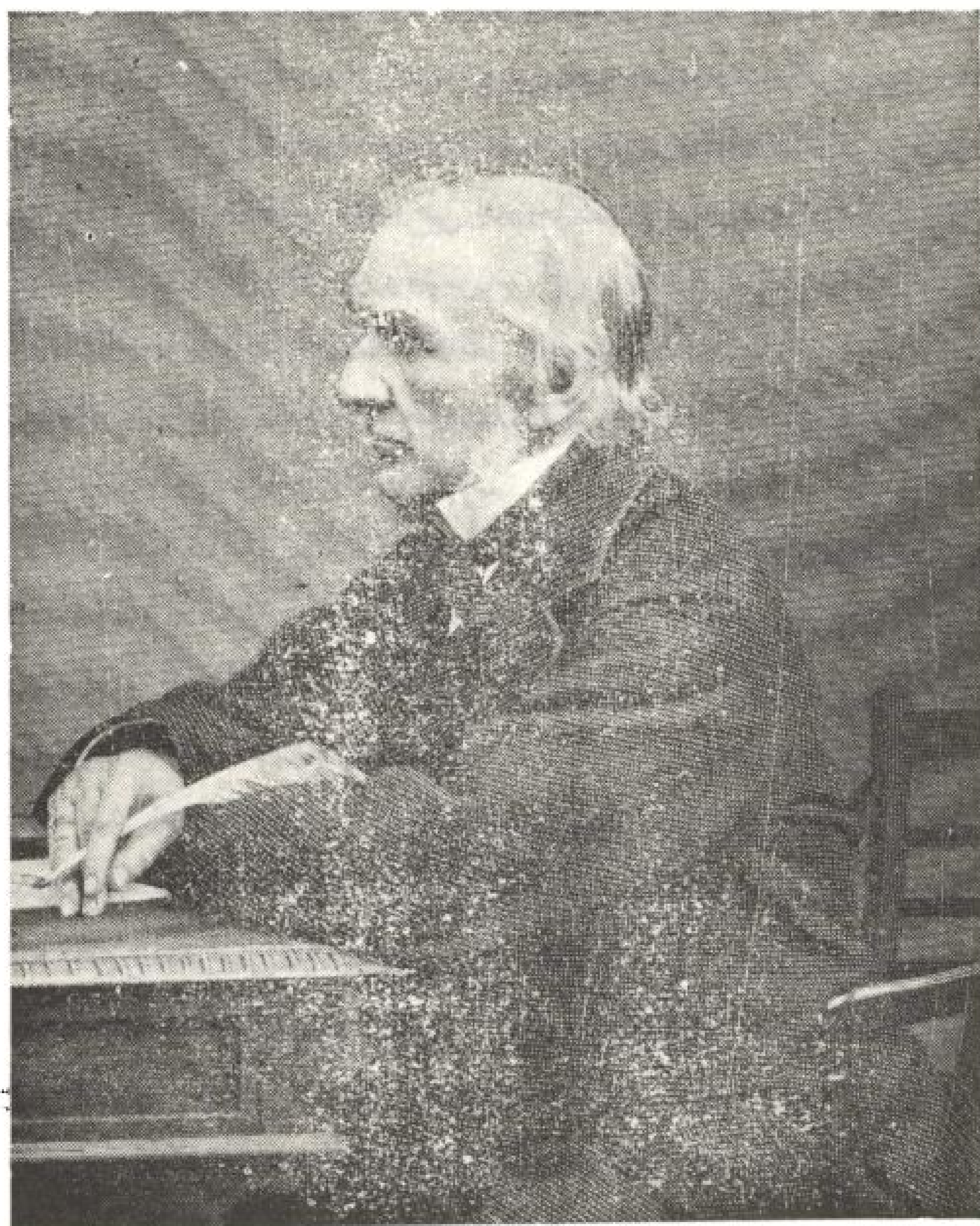
۱ ــ ۱۸٦۷ میلادی

حقیقت جایگزین انقلابات گردیده بود. هم «دیسرائیلی» و هم «گلادستون» فوق‌العاده با استعداد و قابل ستایش بودند و مجادلات بیست سالهٔ آنان را باید نبرد پارلمانی غولها نامید. دودید سیاسی متفاوت و دو شیوهٔ تفکر، رودرروی هم ایستاده بودند. در یک سو شخصیت موقر و متین «گلادستون» با آن حالت جدی و درستکاری ذاتی او، و در سوی دیگر نبوغ و استعداد خارق‌العاده و بذله‌گو یی زیرکانه «دیسرائیلی» با حالت شوخ ـ و تا اندازه‌یی جلف ـ او، ایستاده بودند اما هر دو در کمال ایمان و اعتقاد. «گلادستون» معتقد بود که حکومت واقعی باید در دست مردم باشد و اعلام کرده بود که حاضر است پیشنهادات اصلاحی مردم را بپذیرد حتی اگر به بهای از بین بردن کهن‌ترین سنن ملی انگلستان تمام شود؛ اما «دیسرائیلی» به «حکومت برای مردم» معتقد بود. وی عقیده داشت که باید شکل حکومت حفظ شود و تنها اصلاحات ضروری صورت گیرد و از دست زدن به قوانین و شعائری که با خصائص ذاتی ملت انگلیس ارتباط دارد خودداری گردد. یک تصو یر که «گلادستون» را در حال قطع کردن درختان «هاواردان» و «دیسرائیلی» را در حال مراقبت از درختان «هوگندون» نشان می داد، به بهترین وجهی بیانگر تفاوت دید سیاسی این دو سیاستمدار بود.

از سال ۱۸۶۸ تا ۱۸۷٤ زمام امور انگلستان در دست «گلادستون» بود و از این سال تا سال ۱۸۸۰ «دیسرائیلی» براریکهٔ قدرت تکیه زد. سپس «گلادستون» مجدداً به نخست وزیری رسید و تا سال ۱۸۸۵ این مقام را حفظ نمود. در طی این سالها، اروپا دستخوش تغییرات فراوانی گردید. نه «گلادستون» و نه «دیسرائیلی»، هیچکدام درک نکردند که با قدرت گیری روزافزون «پروس» به زودی موازنهٔ قوا در اروپا برهم خواهد خورد. «پامرستون» ایالات «اشلسو یک» و «هولستین» را به پروس واگذار نمود و «دیسرائیلی» و «گلادستون» نیز با مشاهدهٔ جنگهای پروس ــ اتریش و بعد پروس ـ فرانسه، به فکر چاره‌جو یی نیفتادند؛ در حالیکه همین جنگها مقدمهٔ قدرت گیری پروس و ایجاد امپراتوری آلمان بود. روسیه نیز بیکار ننشست و با اعزام ناوگان خود به «کریمه»، مفاد عهدنامه پاریس را نقض



دیزرائیلی



گلادستون

نمود؛ اما باز هم «گلادستون» عکس العملی نشان نداد. ضرری که این گونه اهمال‌ها در بردارد آنست که فرصت‌طلبان را بیشتر تحریک می کند. به نظر می آمد که انگلستان در خواب فرو رفته است و حتی ضعیف ترین کشورهای جهان نیز «شیر پیر انگلستان» را بیمار تصور می کردند و این تصور، سرانجام افکار عمومی را برسر خشم آورد. در یکی از تماشاخانه‌ها نمایشی به روی صحنه آمد که در آن [سفیر چین با گلادستون ملاقات کرده و طی آن، حاکمیت اسکاتلند را مطالبه می کند. گلادستون قدری به فکر فرو رفته و سپس می گوید که این قضیه را از سه راه می توان حل کرد: نخست آنکه بی درنگ اسکاتلند را به چین واگذار نمود. دوم آنکه پس از قدری وقت کشی اینکار را انجام دهد و سرانجام آنکه موضوع را به داوری بگذارد]. این نمایش، بیانگر حقیقتی بود.

اما دیپلماسی خارجی «دیسرائیلی» جسورانه تر و پرتحرک تر از «گلادستون» بود و در همان حال، خطرناک تر. اگر «گلادستون» در پی حفظ و برقراری صلح به هر قیمت بود و خواهان حفظ سیادت معنوی کشورش بوده، به منافع امپریالیستی کمتر بها می داد، «دیسرائیلی» و یارانش رسماً خود را «امپریالیست» می خواندند. اعتقاد به ایجاد یک امپراتوری عظیم که به دنبال مرگ «پیت» و از دست رفتن مستعمرات انگلستان در آمریکا، از ذهن مردم محو گردیده بود، بار دیگر در فکر و ذهن «دیسرائیلی» احیا شد. وی علیرغم مخالفتهای اکثریت اعضاء حزب خود، «ملکه و یکتوریا» را برآن داشت که خود را «امپراتریس هندوستان» بنامد. همچنین در سال ۱۸۷۵، یکصد و هفتاد و هفت هزار سهم از سهام کانال سوئز را بطور مخفیانه از خدیو مصر به مبلغ چهار میلیون لیره خریداری نمود. هرچند هنوز اکثریت سهام، از آن فرانسه بود اما انگلستان نیز سهم عمده‌یی بدست آورد که برای این کشور از اهمیتی حیاتی برخوردار بود و به زودی نزدیکترین راه به چین و هندوستان را در اختیار انگلستان نهاد. «دیسرائیلی» که دیگر پیر و فرتوت شده بود در همان سال با لقب «لرد بیگنزفیلد» به مجلس اعیان رفت. نگرانی ناشی از درگیریهای عثمانی با مستعمرات مسیحی اش همچنان برارو پا حاکم بود و روسیه

ـ از روی طمع ـ سنگ حمایت این مستعمرات را برسینه می زد. بزرگترین وحشت «دیسرائیلی» از این بود که روزی روسها را در مدیترانه ببینند. ایجاد ارتباط آزاد با هندوستان، از نظر «دیسرائیلی» عمده‌ترین و اصلی ترین برنامهٔ سیاست خارجی انگلستان بود و تنها راه این ارتباط (از خشکی) فقط می توانست از یک «ترکیه دوست» عبور کند و از دریا نیز تنها راه ارتباطی، کانال سوئز بود و اگر مستعمرات آسیائی ترکیه به دست روسیه می افتاد، این طریق نیز مسدود می گردید و کانال مذکور بی دفاع می ماند؛ از همین رو بود که «دیسرائیلی» از ترکیهٔ عثمانی دفاع کرد. اما وقتیکه ترکها در بلغارستان دست به کشتار مردم زدند، «گلادستون» از طریق ایراد نطق و پخش اعلامیه، افکار عمومی را برعلیه آنها شورانید. «دیسرائیلی» برای این اقدامات هیچ توجیهی نمی یافت. اما سرانجام همین تبلیغات باعث تحریک احساسات مذهبی مردم گردید و کار به جایی رسید که «دیسرائیلی» از مداخله صرفنظر نمود.

به زودی روسیه موفق شد که پیمان «سن استفانو» را به عثمانی تحمیل کند. سلطهٔ عثمانی برارو پا پایان یافت و با گسترش خاک بلغارستان، روسها به مدیترانه دسترسی پیدا کردند. «دیسرائیلی» که پیمان مذکور را برای ارو پا غیرقابل قبول می دانست، اولتیماتومی به روسیه فرستاد و روسیه که از جنگ خسته شده و یارای رو یارو یی با سربازان انگلیسی اعزامی از هندوستان و کشتی های انگلیسی اعزامی از قسطنطنیه را نداشت، در مقابل این اولیتماتوم تسلیم شد. این گونه مذاکره به شیوهٔ «دیسرائیلی» ـ ابتدا ناوگان، سپس دیپلماسی ـ انگلیسی ها را از بادهٔ غرور سرمست گرداند. در سال ۱۸۷۸، کنگرهٔ برلن عهدنامهٔ «سن استفانو» را مورد تجدید نظر قرار داد: بلغارستان به دو قسمت تقسیم شد، «بوسنیا» را به اتریش وعده دادند و قبرس از آن بریتانیا گردید. موافقت نامهٔ برلین موفقیت بزرگی برای «دیسرائیلی» به شمار آمد و نشان «بند جوراب» ـ که عالیترین نشان دولت انگلستان است ـ به وی اعطا گشت؛ اما واقعیت این بود که قبرس منشأ چندان ثمری برای انگلستان نبود. بد رفتاری دولت عثمانی با اتباع مستعمرات مسیحی اش ـ که

به او بـاز پس داده شده بودـ همچنان ادامه یافت، و مسئله «بوسنیا» جنگ جهانی (اول)را به‌دنبال آورد. در سـال ۱۸۷۹، وزرای مـخـتار روسیه که با خاطری مکدر از برلین بازگشته بودند، به‌آتش دشمنی با انگلستان دامن زدند تا جایی که برخوردی در مـرز هـنـدوسـتـان بـه وجـود آمـد و مـتـعـاقب آن در آفریقای جنوبی نیز جنگ برعلیه «زولو»هـا درگـرفـت. درپی این جنگ بود که انگلیسیها متوجه شدند اگر سیاست مـسـالـمـت‌آمـیـز «گـلادسـتـون» گاه خفت‌بار بود، درعوض سیاست توسعه‌طلبانه و امپریـالـیـسـتـی «دیـسـرائـیـلـی» نـیـز مـخـاطـراتـی در بـر دارد. سرانجام مبارزات «گـلادسـتـون» در سال ۱۸۷۹ نتیجه بخشید و او را به موفقیت رسانید. او طی نطقی خـطـاب بـه رأی دهـنـدگان گفت: [اکـنـون دیگر موضوع، روی کار آمدن این یا آن جـریان سیاسی نیست، بلکه موضوع، انتخاب بین دو نوع مکتب اخلاقی است. طی ایـن پنج سـال هـمـواره صـحـبـت از مـنـافـع امـپراتوری، مرزهای کشورهای دیگر و جبل‌الطارق‌های جدید بوده نه چیز دیگر و تازه چه حاصلی در برداشته است؟ روسیه مـرتـبـاً مـرزهـای خـود را گـسـتـرش داده و بـا کـشـور مـا به دشمنی برخاسته است؛ هـنـدوسـتـان درگـیـر جـنـگ شده و از افریقا، بوی خون به مشام می رسـد. مسببین این اوضـاع باید در نظر داشته باشند که حریم زندگانی یک روستایی افغانستانی در نظر خـداونـد بـه هـمـان انـدازه مـحـتـرم اسـت کـه زنـدگـی شـهـرنـشـیـنـان انگلسـتـان]. «گـلادسـتـون» بـا آن چهرهٔ گیرا و چشمان نافذ و صدای قوی خویش، و باتبلیغ این مـرام مـقـدس و انـسـانـی تـوانـسـت حس احترام شنوندگان را برانگیزد. چنین به نظر مـی رسـید که مردم به سخنان یک پیامبر گوش می دهند. در انتخابات سال ۱۸۸۰، «دیسرائیلی» و حزبش بطور کامل شکست خوردند.

تـبـلـیـغ بـرای صـلـح کار آسانی است اما حفظ آن به این آسانی ها نیست. «گلادستون» خود را ناچار به استفاده از نیروی نظامی ـ آنهم به صورتی تمام عیارـ دید، چرا که بروز نخستین نشانه‌های ضعف، عواقب وخیمی به بار می آورد و باعث گـسـتـرش دامنهٔ اغتشاشات می گردید. نخستین ناآرامی در افریقای جنوبی به وقوع پیوست.

از هنگامیکه انگلستان، «کیپ» را به متصرفات افریقائی خویش منضم نمود[1]، بین مهاجرین هلندی و انگلیسی در این منطقه تصادماتی رخ میداد. انگلیسی ها در سال ۱۸۷۷ جمهوری «ترانسوال» را که به هلند تعلق داشت، متصرف شدند و «بوئر[2]»ها نیز در سال ۱۸۸۱ در ناحیهٔ «ماجو با هیل[3]» قیام نموده، ارتش کوچک انگلیسی اشغالگر را به زانو درآوردند. «گلادستون» که وضع را چنین دید، به «بوئر»ها استقلال داد. در ایرلند نیز یک حزب جمهوریخواه بطور مخفیانه تشکیل و به فعالیتهای ضدانگلیسی مشغول شد. هشتاد نفر نماینده ایرلندی مجلس عوام نیز که طرفدار استقلال سرزمین خویش تحت رهبری «پارنل[4]» بودند، دائماً اسباب گرفتاری دولت را فراهم میآوردند. حتی پارلمان ایرلند نیز با اتکا به یک سیاست عملی ــ که قتل و ترور را در پی داشت ــ دست به اقدام میزد. دهقانان نیز از پرداخت اجاره بهای املاک خویش خودداری میکردند. «گلادستون» سعی کرد که با تصویب «قانون اراضی[5]» تا اندازه‌یی از آنان حمایت کند ــ والبته توفیق چندانی نیافت ــ و نیز در ادامهٔ همین سیاست مماشات بود که «پارنل» و عده‌یی از یارانش را ــ که به جرم ایجاد اغتشاش و آشوب دستگیر شده بودند ــ از زندان آزاد ساخت. اما تنها به فاصلهٔ چند روز، موج کشتار و آشوب، سراسر ایرلند را فرا گرفت و افکار عمومی را بر سر خشم آورد ولذا کابینه مجبور شد تدابیر شدیدی برای پیش گیری از بروز این فجایع اتخاذ نماید.

بعد از بحرانهای «ترانسوال» و «ایرلند»، نوبت به مصر رسید. سوءسیاست

۱ ــ Cape یک کوچ نشین انگلیسی در جنوب آفریقا واقع در دماغهٔ امیّد نیک است که در پی جنگ های ناپلئونی به تصرف و اشغال انگلستان درآمد.م

۲ ــ هلندی های ساکن جنوب افریقا را به این نام می خواندند.

3- Majuba Hill

۴ ــ Parnell رهبر استقلال طلبان ایرلند در قرن نوزدهم. م

۵ ــ این قانون که توسط دادگاههای ویژه اعمال می شد، اجاره بهای اراضی را تعدیل می کرد.

خدیو مصر، فرانسه و انگلستان را واداشت که امور مالی این سرزمین را مشترکاً تحت نظارت خویش درآورند. به‌دنبال قتل جمعی از اروپائیان در بندر «اسکندریه»، فرانسه ــ از روی ترس و نه‌تدبیر ــ ناوگان خود را از این سرزمین فراخواند. «گلادستون» هم با کمال میل حاضر بود که همین اقدام را انجام دهداما فشار مطبوعات و افکار عمومی، او را مانع شد و به‌ناچار سربازان انگلیسی، قاهره را اشغال کردند. اقدام به‌این کار هرچند علیرغم میل باطنی خود «گلادستون» انجام گرفت اما به‌هر حال برای او وجهه‌یی کسب نمود. با یک نظر تئوریک، اشغال قاهره موقتی به‌نظر میرسید چرا که فرانسه اکنون بادیدی کینه‌توزانه در اطراف آن به‌مطالعه پرداخته بود. دیری نگذشت که «سراوه‌لین بیرینگ[1]» (که بعدها ملقب به «لرد کرومر[2]» گردید) خدیوی در صورت ظاهر به‌ادراهٔ امور مصر گمارد اما عملاً ادارهٔ امور این کشور را در ید قدرت خویش گرفت و یک ارتش اشغالگر انگلیسی «موقتاً» در این سرزمین رحل اقامت افکند.

در این اثناء یک مسلمان متعصب در سودان مصر ادعای مهدویت نموده، گروهی از دراویش را گرد خود فراهم نمود و هنگامیکه ژنرال «هیکس[3]» برای سرکوب وی به‌این سرزمین اعزام گردید، کلیه نفرات خویش را از دست داد. «گلادستون» تصمیم به‌تخلیهٔ سودان گرفت و این امر را به‌ژنرال «گوردن[4]» واگذار نمود. اما ژنرال اخیر که شهرت فراوانی در جنگهای چین کسب نموده و در تعصب، دست کمی از «مهدی» نداشت از عقب‌نشینی خودداری کرده، تصمیم گرفت در «خارطوم» باقی مانده تقاضای اعزام قوای کمکی بنماید. اما «گلادستون» سرانجام زمانی تصمیم به‌اعزام نیروی کمکی گرفت، که «مهدی» ژنرال «گوردن» و تمامی یازده هزار نفر افراد پادگان او را قتل عام نموده بود. «گوردن» تمامی صفات لازم برای تبدیل شدن به‌یک قهرمان ملی را درخود داشت: سماجتش

1- Sir Evelyn Baring

2- Lord Cromer

3- General Hicks

4- General Gordon

موردتأیید امپریالیست ها بود، ایمان بی شائبه اش را به کتاب مقدس، مؤمنین گرامی میداشتند، و عوام، خصوصیات پهلوانی او را ارج می نهادند. این عوامل باعث گردید که مرگ وی، دولت «گلادستون» را ساقط نماید اما تا سال ۱۸۹۸ که «لرد کیچنر[1]» به سودان اعزام گردید، انتقام مرگ وی گرفته نشد.

در امور داخلی، «گلادستون» به رفع تبعیضات مذهبی مشغول بود، از جمله کلیسای «آنگلیکان» ایرلند را که کاتولیکهای این سرزمین از آن پیروی نمیکردند، منحل نمود و به مخالفین کلیسای ملی انگلستان، اجازه ورود به دانشگاههای «آکسفورد» و «کمبریج» را داد. (از سال ۱۸۳۸ بدینسوی، مخالفین کلیسای ملی انگلیس تنها میتوانستند در دانشگاه جدیدالتأسیس «لندن» به تحصیل بپردازند). در سال ۱۸۷۰، تصویب قانون تعلیم و تربیت «فورستر[2]» ایجاد مدارس ملی را در انگلستان میسر نمود. بیشتر بودن تعداد بیسوادان انگلستان از فرانسه و آلمان، موجب حیرت «پرنس آلبرت» گردیده بود. از هر یکصد نفری که در سال ۱۸۳۸ در منچستر ازدواج میکردند، چهل و پنج نفرشان نمیتوانستند نام خود را بنویسند. در سال ۱۸۴۹ تقریباً سی و سه درصد مردان و چهل و نه درصد زنان فاقد سواد خواندن و نوشتن بودند. این ارقام در سال ۱۸۶۱ بترتیب بیست و پنج درصد و سی و پنج درصد را شامل میگردید. افراد طبقات مرفه و میانی جامعه، فرزندان خود را به مدارس ملی میفرستادند و طبقات غیرمرفه برای تعلیم و تربیت فرزندان خود از مدارس کلیسایی استفاده میکردند. سرانجام، قانون «فورستر» مقرر نمود که در دهاتی که فاقد مدارس کلیسایی بودند، مدارس دولتی تأسیس گردد. این مدارس در عین حال که به فرقه های مذهبی تعلق نداشتند اما به هر حال مذهبی بشمار میآمدند. بالاخره در سال ۱۸۹۱، آموزش و پرورش در سراسر کشور اجباری، و در سال ۱۹۲۱ برای تمامی افراد کشور، مجانی اعلام گردید.

۱ ــ Lord Kitchener سردار انگلیسی فاتح سودان در سال ۱۸۹۸.

2- Forster

کارگران شهری در سال ۱۸۷۷ و در زمان صدارت «دیسرائیلی» حق شرکت درانتخابات را به‌دست آوردند و کارگران کشاورزی نیز در سال ۱۸۸٤ و در زمان «گلادستون». شیوهٔ رأی گیری مخفی و جلوگیری از نظارت و اعمال‌نظر متمولین در امر رأی گیری، به سوءاستفاده‌های این افراد در امر انتخابات پایان بخشید. از سال ۱۸۸٤ به‌بعد، از هر هفت میلیون نفر افراد ذکور، تقریباً پنج میلیون نفر حق رأی داشتند و میتوان گفت که به‌جز خدمتکاران منازل اربابی و پسرانی که هنوز تحت تکفل پدران خویش بودند و زنان، بقیهٔ افراد کشور حق رأی داشتند. امور محلی بوسیلهٔ حکام انتخابی مردم اداره می شد و «امنای صلح» قدرت و اختیاراتی را که از زمان «تئودورها» در دست داشتند، از کف دادند. بی هیچ انقلاب و آشوبی، انگلستان در طی مدت پنجاه‌سال ازیک حکومت الیگارشی، به‌یک دموکراسی پارلمانی دست یافت اما در همین حال، مجلس عوام نیز استقلال کامل خود را از دست داد. قبل از آن، یک مالک متمول یا نماینده‌اش، خود را در حوزهٔ استحفاظی خویش از هرگونه تجاوزی ایمن میدیدند و در پارلمان نیز آزادانه به‌هر لایحه‌یی رأی مثبت یا منفی میدادند زیرا نخست‌وزیر نمیتوانست درآنان نفوذی داشته باشد مگر از طریق نامشروع و غیرقانونی که آنهم نمایندگان ثروتمند یا شرافتمند را نمیتوانست تحت‌تأثیر قرار دهد. اما در حکومت دموکراسی از آنجا که هیچ نماینده‌یی به‌انتخاب مجدد خویش از سوی رأی دهندگان که هرروز طرفدار یک شیوهٔ تفکر بودند، مطمئن نبود، تهدیدات نخست‌وزیر مبنی بر انحلال پارلمان، براحتی میتوانست همهٔ نمایندگان را تحت‌تأثیر قرار دهد.

در همین ایام بود که «جوزف چمبرلین[1]» برای تعیین روش دولت و انتخاب شیوهٔ مبارزهٔ حزبی، اقدام به‌تشکیل یک «انجمن آزادیخواهان» در بیرمنگام نمود. احزاب به سازمانهای نیرومندی تبدیل شدند که هر کدام کاندیدای خود را برای احراز مقام نخست‌وزیری پیشنهاد کرده، با جمع‌آوری پول، هزینهٔ

1- Joseph Chamberlain

تبلیغات او را فراهم میکردند و میکوشیدند تا شاه را تشویق به احضار وی بنمایند. با این روش، نخست‌وزیری که حزبش اکثریت کرسی های پارلمان را دراختیار داشت بیشتر میتوانست مطمئن باشد که برای یک دورهٔ کامل پارلمان برسرکار خواهد ماند مگر آنکه حادثهٔ پیش‌بینی نشده‌یی اتفاق افتاده یا مثلاً حزب دچار انشعاب گردد و یا احیاناً خودش مرتکب اشتباه بزرگی گردد. بدین لحاظ، یکی از نتایجی که اصلاح قانون انتخابات درپی داشت ـ واصلاً پیش‌بینی نمیشد ـ نیرومندتر شدن دولت در امور اجرائی بود که سیستم حکومتی انگلستان را به سیستم آمریکا نزدیک نمود.

در آن سالها، انگلیس‌ها دو حزب بزرگ خود را پدیده‌هایی ابدی میدانستند و کسی که در آن زمان پیش‌بینی نمود که روزی یک حزب کارگری، زمام امور را در دست خواهد گرفت، حقیقتاً جسارت فوق‌العاده‌یی داشت.

از زمان «توماس مور» گرفته تا دوران «ویلیام موریس» همواره سوسیالیزمی که درانگلستان تبلیغ میگردید یک سوسیالیزم تخیلی بود که هیچ صورت عملی در خود نداشت. در سال ۱۸٦٤ یک آلمانی یهودی به‌نام «کارل مارکس» که از هنگام وقوع انقلاب ۱۸٤۸ درانگلستان به‌سر میبرد، کتاب مشهور خویش را به‌نام «سرمایه[1]» انتشار داد و این کتاب در نظر سوسیالیستها به‌زودی همان ارج و قربی را بدست آورد که کتاب «ثروت ملل»، «آدام اسمیت» در نظر لیبرالها داشت. در این کتاب، «مارکس» در مورد بحث «تجارت آزاد» ـ که «آدام اسمیت» هیچ اشاره‌یی به‌آن نکرده بود ـ به‌بحث پرداخته، چنین اظهار کرد که [همانگونه که طبقات میانی جامعه، سیستم فئودالی را سرنگون کردند، طبقهٔ کارگر نیز روزی سرمایه‌داری را ریشه‌کن خواهد نمود] اما ایدهٔ جنگ طبقاتی، در انگلستان ثروتمند آن روز، نتوانست برای خود طرفدارانی زیاد دست و پا کند. در حقیقت بحران شدید اقتصادی ۱۸۷۵ و سالهای پس از آن لازم بود تا ثروتمندی

1- Das Kapital

بـه‌نام «هـ . م. هایندمن[1]» کمر به‌تأسیس یک «فدراسیون سوسیال دمکرات» ببندد و تـازه بـاز هـم نـقـش او در فعالیتهای کارگری، بسیار کمتر از رهبران اتحادیه‌های کـارگری همچون «کئیرهاردی[2]» یا «جان بارنز[3]» بود. سوسیالیزم در انگلستان، هر زمـان رنـگ و چهرهٔ خـاصـی داشـت: «رابـرت او ون[4]» بـه‌آن رنـگ «خـیراندیشی پدرانـه» داد؛ «راسـکـیـن[5]» آنـرا به‌ظرافتهایی چندآراست؛ «جامعهٔ فیبیان[6]» از آن پدیده‌یی معنوی و صلح‌جو یانه پدید آورد و سرانجام «رمزی مک دونالد» به آن رنـگ و چهره‌یـی مـذهـبـی بـخـشـیـد و همین رو بنای مذهبی بود که توانست بعدها گروه زیـادی از افـراد طـبـقـات مـیـانی جامعه و مخالفین کلیسای ملی انگلیس را به‌سوی جـنـبـش طـبـقـهٔ کـارگـر، جـلـب نماید. اگر در زمان «ادوارد»، «جان استوارت» و «بـنتام» توانستند با رسوخ دادن افکار خو یش در میان روشنفکران، موجبات کسب آزادی فردی را فراهم آورند، «جامعهٔ فیبیان» ـــ بخصوص «برنارد شاو» و «وب» ـــ نـیـز تـوانـسـتـنـد اصـل «آزادی‌هـای اجتماعی» را در میان روشنفکران دورهٔ «ملکه و یـکـتـوریـا» رواج دهـنـد سـوسـیـالـیـزمی که «جامعهٔ فیبیان» آنرا تبلیغ می کرد با سـوسـیـالـیزم اروپایی دو تفاوت عمده داشت: نخست آنکه جامعهٔ مذکور، مالکیت بـراراضـی بـزرگ را نـفـی مـیـکـرد ودیـگرآنکه به حکومت پارلمانی معتقد بودونه اداره حـکـومـت توسط آحاد مردم. «جامعهٔ فیبیان» همواره سیاست اقتصادی ـــ اجتماعی لیبرالهایی همچون «لو ید جورج» را موردتأیید قرار میداد.

امپراتوری انگلستان در قرن نوزدهم

از زمـانـیـکـه انـگلستان، مستعمرات آمریکایی خو یش راازدست داد، برعده افـرادی که برای مستعمرات، کمترین ارزش اقتصادی قائل نمی شدندافزوده‌شد. از آن

1- H.M. Hyndman
2- Keir Hardie
3- John Burns
4- Robert Owen
5-Ruskin
6- Fabian Society

گذشته، «وزلی» (بنیان گذار مرام متدیسم)، احساسات مذهبی و عاطفی مردم را نسبت به بومیان مستعمرات ــ بخصوص آنهایی که مسیحیت را میپذیرفتند ــ برمی انگیخت و چه بساعلت آنکه دو بار ــ یکی در سال ۱۸۰۲ و بار دیگر در سال ۱۸۱۵ ــ انگلستان، مستعمراتی را که توسط ناوگان نیرومند خویش به دست آورده بود به هلند و فرانسه مسترد نمود، همین احساسات مذهبی موافق بود. جزایر هندغربی، حق ماهیگیری در سرزمینهای تازه و حاکمیت بر مستملکات قدیم، مجدداً به فرانسه بازگردانیده شد و «جاوه»، «کوراچائو» و «سورینام» نیز به هلند مسترد گردید. اما عامل ناپیدایی، مانع از پیشرفت مذاکره در بارهٔ پاره‌یی مسایل میگردید و به هرحال انگلستان، «اسکلت» یک امپراتوری را حفظ نمود. هنوز هند و کانادا، مستعمرات انگلستان بودند و دماغه «امید نیک» واقع در جنوب آفریقا نیز که ازسال ۱۷۹۶ تصرف شده بود، به هلند بازگردانیده نشده بود چرا که این، پایگاه مهمی بر سر راه هند بود. انگلستان، همچنین حاکمیت خویش را بر جبل الطارق و جزایر «مالت» و «ایونی» ــ که تسلط این کشور را بر دریای مدیترانه تأمین مینمود ــ حفظ کرد. نخستین کوچ نشین های استرالیایی انگلستان در قرن هجدهم، توسط «تبعیدیان» این کشور به وجود آمد. در نهایت، اساس امپراتوری آیندهٔ بریتانیا به این ترتیب ریخته شد اما در آن زمان به مخیلهٔ کسی خطور نمیکرد که این سرزمینهای پراکنده، روزی تشکیل کشورهای «مشترک المنافع»ی را بدهند که در عین خودمختاری، توسط یکسری رشته های نامرئی به یکدیگر مرتبط باشند. لیکن علیرغم تمام این مسائل، اگر انگلستان مایل بود که مردمان این امپراتوری وسیع، روزی از آمریکائیها سرمشق نگیرند، مجبور بود که بخصوص در مناطقی که تعداد سفیدپوستان آن زیاد بود، تا اندازه‌یی حق خود گردانی بدهد. از مطالعهٔ تاریخ انگلستان درمی یابیم که بطورکلی «انگلوساکسونها» علاقهٔ شدیدی به حفظ آزادیهای خویش داشته اند و به هر کجای دنیا هم که رفته اند، این علاقه مفرط را با خود برده اند. اگر مهاجرین انگلیسی به خاطر فرار از قیودات مذهبی، میهن خویش را ترک نموده، به سرزمین جدیدی مهاجرت میکردند، این بدان معنی نبود که برای خویش، حق

دخالـت در امـور وطـن جـدیـد را قائل نباشند. در مستعمرات نیز ــ مانندوطن اصلی ــ لازم بـود کـه بـه‌دو اصـل اسـاسـی کـه بـه گـفـتـهٔ «فـیـشـر» دو رکـن اصـلـی نـژاد «انـگـلـوسـاکـسـون»هـا مـیـباشد، احترام گذاشته شود، این دو اصل عبارت بودنداز: حـکـومـت بـا اتـکـاء به رضایت رعایا، و انجام اصلاحات لازم به منظور پیشگیری از وقـوع انـقلابات. اما سئوال اساسی در اینجا بود که چگونه ممکن است امپراتوری را حـفـظ کـرد و در عـیـن حـال بـه مـسـتـعـمـرات، خـودمـخـتاری داد؟ از نبوغ خاص «انـگـلوساکسون»ها بعید بنظر میرسید که این مشکل را لاینحل بگذارند. به هر حال یـک پـیـش‌آمـد مساعد، باعث تشکیل اولین «دومینیون» گردید و موفقیتی که از این راه بـه‌دسـت آمـد، دیـگـران را نـیـز تـشـو یـق کـرد تـا از آن تـقـلید کنند و در پی آن «کـشـورهـای مشترک المنافع» به‌وجود آمدند. حادثه مز بور از اینقرار بود که از سال ۱۷۹۱ بـدیـنـسـوی یـک اکـثـریـت فـرانسوی در کانادا، یک قوهٔ قانونگذاری کاملاً فـرانـسوی (چه از نظر زبان و چه از نظر نوع تفکر و تمایلات سیاسی) را به‌روی کار آورد در حـالـی کـه قـوهٔ مـجـریـه تـحت ریاست یک انگلیسی و یک شورا مرکب از عـده‌یـی انگلیسی قرار داشت، لذا بروز اختلاف در چنین هیئت حاکمه‌یی غیرقابل اجـتـنـاب بـود و بـیـم آن مـیـرفـت کـه در کـانـادا نـیـز هـمان وضعیتی پیش آید که درانگلستان، سبب سقوط خاندان «استوارت» گردید.

کـانادای فرانسه در سال ۱۸۳۷ شاهد شورش بزرگی بود که به اغلب ولایت سـرایـت کـرد. ایـن شـورش بـه راحـتـی سـرکـوب گردید اما بیم آن میرفت که یک حـکـومـت اسـتـبـدادی، دامـنـهٔ نـارضایتی مردم را بالا تر ببرد. در اینجا «و یگ»ها چاره‌یـی اندیشیده، سیاستمداری با گذشت را که اصلاً هم نمیتوانست محبوب واقع شـود، بـه کـانـادا اعـزام نمودند. این مرد که «لرد دورام» نام داشت، چندماه پس از اعـزام بـه‌مـحـل مأموریت خو یش، طی گزارشی که به‌مرکز فرستاد پیشنهاد نمود که بین دو ولایت کانادای فرانسه و کانادای انگلیس، اتحاد هرچه مستحکم‌تری ایجاد گـردد و روش ادارهٔ آن بـه گـونـه‌یـی بـاشـد کـه مسئولین امور، از سوی مردم انتخاب شوند. او در نظر نداشت که اختیارات پادشاه را درآن سامان محدود سازد بلکه معتقد

بود که شاه باید توسط شخص مورد اعتمادی که منتخب مردم کانادا باشد، برآن سرزمین حکم براند. عده‌یی با این طرح به‌مخالفت برخاسته، آنرا «انقلابی» خواندند. این گروه می‌پرسیدند که اگر شخص طرف اعتماد پادشاه مورد انتخاب مردم واقع نشد، چه اتفاقی خواهد افتاد؟ اما به هر حال این پیشنهاد مورد قبول واقع و به‌مورد اجرا گذاشته شد. «لرد الجین[1]» فرماندار کل کانادا، در کمال شجاعت اقدام به‌تشکیل کابینه‌یی مرکب از یک اقلیت اصلاح‌طلب کانادایی نمود که حتی چند تن از آنان، جزو سران شورش اخیر بودند. نتیجهٔ آزمایش، موفقیت‌آمیز بود و هیچ حادثهٔ سوئی رخ نداد. اعتماد متقابلی بین دولت انگلستان و ملت کانادا به‌وجود آمد و از آن پس اصل خودمختاری به‌رسمیت شناخته شد. انگلستان، حق تعیین وزرا را برای خود محفوظ نگاه داشت اما در عمل، این وزرا با نظر موافق پارلمان کانادا تعیین می‌شدند.

بدینگونه میتوان گفت که یک «انقلاب مستعمراتی» بی هیچ شورش و خونریزی و در حقیقت با یک روش صددرصد «انگلیسی» صورت گرفت.

بین سالهای ۷۵ـــ ۱۸۵۰، استرالیا و زلاند جدید نیز به‌این حق دست یافتند و برای خود پارلمان و قانون اساسی مستقل ایجاد و تدوین نمودند. اما در مستعمراتی که تعداد اندکی از سفیدپوستان در مقابل اکثریت بومیان قرار داشتند وضعیت فرق میکرد و بیم آن میرفت که اعطای خودمختاری، به‌ابزاری در دست سفیدپوستان، جهت اعمال سیاستهای غیرعادلانه، بدل گردد. از آنجا که در آفریقای جنوبی، دو گروه سفیدپوست وجود داشتند، مسئله به‌مراتب پیچیده‌تر و غامض‌تر بود. هنگامیکه «کیپ» واقع در دماغهٔ امیدنیک به‌تصرف انگلستان درآمد، گروهی مهاجر هلندی درآن سکونت داشتند که اکثریت ساکنین را تشکیل میدادند. «بوئرها»ی مذکور، ابتدا به «ناتال[2]» و پس از آن به‌سرزمینهای «اورانژ[3]» و «ترانس وال[4]» نقل مکان نموده، اقدام به‌تأسیس جمهوریهایی در دو سرزمین اخیر

1- Lord Elgin   2- Natal   3- Orange   4- Transval

نمودند. قیام «بوئرها» در سال ۱۸۸۱، منجر به نابودی کامل نیروهای انگلیسی مستقر در «ماجو باهیل» گردید و همین امر باعث شد که «گلادستون» از «ترانسوال» چشم‌پوشی کند. اما در همین ایام، شخصی بنام «سسیل رودز[1]» مشغول بسط دادن نفوذ انگلستان در آفریقای جنوبی بود. این شخص تقریباً همطراز ژنرال «کلایو»، فرمانده نیروهای مستقر در هندوستان، بود. به‌محض آنکه معادن طلا و الماس در ترانسوال ــ که در منطقهٔ نفوذ هلند قرار داشت ــ کشف گردید، سیل مهاجرین انگلیسی به این سرزمین سرازیر شد. هلندیها به این مهاجرین اجازهٔ استخراج معادن یا اشتغال به‌تجارت را دادند اما از اعطای حقوق سیاسی به‌آنان خودداری کردند. یکی از دوستان «رودز» بنام «دکتر جیمسن[2]» در سال ۱۸۹۵ به‌تحریک دوست یاد شده‌اش در تدارک حملهٔ مسلحانه‌یی به «ترانسوال» به‌منظور سرنگون ساختن رژیم حاکم برآمد، اما حمله‌اش سرکوب و خودش اسیر گردید. «بوئرها» نیز تصور نمودند که دولت انگلستان، محرک این حمله بوده است. آفریقا در طی دومین نیمه قرن نوزدهم، توسط کشورهای قدرتمند اروپا، تکه‌تکه شد. در سالهای ۷۳ــ۱۸۵۳، «لیوینگستن[3]» به کشف منطقه دریاچه «تانگانیکا[4]» نایل آمد و پس از او «استانلی[5]» دیگر کاشف هموطنش، تمامی قارهٔ آفریقا را زیر پا نهاد. در زمانیکه سرزمینهای جدید یکی پس از دیگری فتح میشدند، آلمان، فرانسه، بلژیک و بعدها ایتالیا، برسر تصاحب آنها به‌نزاع با یکدیگر برمیخاستند. برای مدتی طولانی، انگلستان از ورود رسمی به‌این درگیریها اجتناب مینمود و این شرکتهای خصوصی انگلیسی همچون «شرکت آفریقای جنوبی انگلستان[6]» که تحت ریاست «رودز» کار میکرد و «شرکت نیجر[7]» و «شرکت آفریقای شرقی[8]»

1- Cecil Rhodes

2- Dr. Jameson

۳ــ Livingston کاشف و جهانگرد معروف انگلیسی.

4- Tanganyika

5- Stanly

6- British East Africa

7 - Niger Co

8 - East Africa co

بودند که سرزمینهای «رودزیا»، «کنیا» و «اوگاندا[1]» را عملاً در سلک مستعمرات میهن خویش درآوردند. اعطای امتیاز به شرکتهای خصوصی در مستعمرات، این مزیت را برای دولت در بر داشت که آنان با سرمایهٔ خویش اقدام به اکتشاف و استخراج معادن مینمودندو برای دولت هزینه‌یی در بر نداشت. اگر شرکت موفق نمیشد موضوع منتفی بود و اگر شرکت مزبور موفق به اجرای پروژه میشد، آنگاه دولت جای شرکت را میگرفت.

بدین ترتیب درآفریقا کم کم آنچنان امپراتوری بزرگی بوجود آمد که «رودز» موفق شد راه‌آهنی از «دماغهٔ امیدنیک» تا قاهره بکشد به صورتیکه تمام طول این راه‌آهن در خاک انگلستان باشد. تنها مانعی که بر سر راه این خط آهن وجود داشت،«آفریقای شرقی آلمان» بود که آنهم بعد از جنگ جهانی اول به تصرف انگلستان درآمد.

«کمپانی هند شرقی» نیز علیرغم مشکلات فراوان خویش، پس از انقراض حکومت مغولها به متصرفات خویش در سرزمین هندوستان ادامه داده بود. گروهی مأمورین انگلیسی، توسط این شرکت به هندوستان وارد شدند تا کار مبارزه با ناآرامی ها و قحطی را رهبری کنند. در سال ۱۸۳۲ اصلاح طلبان مایل بودند که هندوستان نیز مشمول اصلاحات مورد نظر آنان واقع گردد. از همین رو در سال ۱۸۳۳ از سوی پادشاه فرمانی صادر شد که به تمام اتباع «اعلیحضرت پادشاه انگلستان»، صرف نظر از زادگاه و نژاد و رنگ پوستشان این حق را میداد که به شغل مورد علاقهٔ خویش اشتغال ورزند. این فرمان به نوبهٔ خود فرمانی جسورانه بود که اجرای آن با مشکلات فراوانی مواجه بود.

سربازان بومی هندوستان که از سوی کمپانی هند شرقی مأمور حفظ نظم در آن سرزمین بودند در سال ۱۸۵۷ دست به شورش وحشتناکی زدند که در نتیجهٔ آن گروه کثیری از زنان و کودکان به طرز فجیعی قتل عام شدند. این شورش با شدت

1- Uganda

عمل، سرکوب شد و در پی آن، حفظ نظم در هندوستان مستقیماً تحت نظارت دولت انگلستان قرار گرفت و تعداد نفرات پادگان ارو پایی هند به هفتاد و پنج هزار نفر افزایش یافت.

زمان گسترش مرزها دیگر به سرآمده بود و درگیریهای برمه و سرزمینهای شرقی هندوستان باعث تعیین مرزهای نهایی این سرزمین در سال ۱۸۸۵ گردید.

«رودیارد کیپلینگ[1]» شاعر حماسه سرای انگلیسی معاصر ملکه «و یکتوریا»، سیستم ادارهٔ هندوستان توسط دولت انگلیس را مورد تمجید فراوان قرارداد ولی نو یسندگان دیگری هم، مأمورین انگلیسی آن سرزمین را به سبب زندگی آمیخته با تکبر و عدم تماس با مردم، مورد انتقاد قرار داده اند. به هر حال واقعیت این است که پس از «شورش بزرگ»، سرزمین وسیع هندوستان و سیصد و پنجاه میلیون جمعیت آن، توسط یک ارتش هفتاد و پنج هزار نفرهٔ سفیدپوست و یک نیروی یکصد و پنجاه هزار نفرهٔ بومی، در کمال آرامش و امنیت اداره شده است (صرفنظر از چند شورش کوچک که غیرقابل اجتناب بوده اند). همچنین تعداد مأمورین کشوری انگلیسی دراین سرزمین هرگز از مرز پنجهزار نفر تجاوز نکرد. وسعت مناطقی که توسط انگلیسی ها در هندوستان آباد و آبیاری شده است بسیار زیاد میباشد و زبان مشترک تمام نژادهای گوناگون این سرزمین، انگلیسی است. حتی در کنگره های ملی که نمایندگان آن از سوی آحاد ملت انتخاب میگردند، به این زبان تکلم میشود. عدهٔ بیشماری از هندوها که تربیت ارو پائی گرفته اند، در رأس ادارات این سرزمین قرار دارند. اما علیرغم همهٔ اینها، اگر هندوستان خواهان خودمختاری و یا حتی استقلال باشد، جای هیچگونه تعجبی نیست. بخصوص پس از شکست روسیه از ژاپن، ملل شرقی به گونه یی دشوارتر، تفوق و سیادت غربی ها را می پذیرند[2].

1- Rudyard Kipling

۲ ــ این کتاب، پیش از استقلال هند نگاشته شده است. م

پایان عصر «و یکتوریا»

با آنکه «لرد گلادستون» مورد احترام ملکه «و یکتوریا» قرار داشت، اما با این حال، ملکه او را سیاستمداری خطرناک میدانست و معتقد بود که وی انگلستان را درانظار جهانیان ضعیف نموده است. میتوان گفت که «ملکه و یکتوریا» دقیقاً مانند ملتش فکر میکرد. از زمانی که ژنرال «گوردون» در سودان به‌قتل رسید، اطمینان مردم از «گلادستون» سلب شد و تمام قدرت بیان حیرت انگیزش نتوانست هیچ کمکی دراین زمینه به‌او بنماید. درانتخابات سال ۱۸۸۶ «گلادستون» با اکثریت ضعیفی پیروز شد که آنهم نتیجهٔ تلاشهای ملی گرایان ایرلندی بود و به‌دنبال آن شایع شد که «گلادستون» در ازاء حمایت ملی گرایان ایرلند، به‌آنان قول اعطای خودمختاری داده است. البته این،شایعه‌یی بی اساس هم نبود چرا که «گلادستون» در آوریل ۱۸۸۶ با تسلیم لایحه‌یی به‌پارلمان، خواهان اعطای خودمختاری به‌ایرلند و تشکیل پارلمان آن سرزمین در «دو بلین» شد. به‌موجب این لایحه، اموراخلی ایرلند تحت نظارت پارلمانی متشکل از یک عده نمایندهٔ انتخابی و یک عده نمایندهٔ انتصابی قرار میگرفت و دولت انگلستان تنها برارتش، گمرک و سیاست خارجی این سرزمین اعمال نظارت میکرد و ایرلند نیز هرساله مبلغی بابت مخارج عمومی کشور، به‌پارلمان انگلیس می پرداخت. «جوزف چمبرلین» و «لرد هارتینگتن[1]» به اتفاق گروه کثیری از رهبران حزب لیبرال به‌مخالفت با این لایحه برخاستند. آنان معتقد بودند که باتوجه به‌سابقهٔ «پارنل[2]»، اعتماد «گلادستون» به ایرلند بی جا است. این مخالفین (که بعدها «متحدین» نامیده شدند) به‌زودی حزب لیبرال را ترک گفتند و بی آنکه به‌حزب محافظه کار بپیوندند، برآن شدند که از این حزب درمقابل حزب سابق خویش حمایت کنند. «گلادستون» به‌آراء مردم متوسل شد اما این آراء هم به‌نفع وی نبود: چهار صد نفر از «متحدین» به پارلمان

1- Lord Hartington

۲ — Parnel ر. ک. ص۵۱۳

بازگشتند که سیصد و هجده تن از آنان محافظه کار بودند. «گلادستون» و یارانش مغلوب شدند و «لرد سالیز بوری[1]» یک کابینهٔ ائتلافی متشکل از «متحدین» تشکیل داد.

«لرد سالیز بوری» با نظری عقلانی، امور را تحت بررسی قرار میداد. وی هنگامیکه تحت رهبری «دیسرائیلی» کار میکرد، افکار شاعرانه و خیال‌پردازانهٔ رهبر خویش را به همان اندازه مورداستهزاء و نکوهش قرار میداد که اعتقادات ایده‌آلیستی «گلادستون» را. او از سیاستمدارانی که میکوشیدند، تلاش در جهت منافع شخصی خویش را با استدلالات گمراه کننده، آب و رنگ اخلاقی بدهند شدیداً متنفر بود و عقیده داشت که بطورکلی اجتماعات، تکیه گاههای نامطمئنی میباشند که باید تا حد امکان از دخالت درآنها خودداری نمود. هنگامیکه پس از بیست سال، وی از مقام نخست‌وزیری کناره گرفت نه به‌حل مسئلهٔ ایرلند نائل آمده بود و نه هیچیک از مشکلات اجتماعی را برطرف نموده بود اما موفق شده بود که از بروز هرگونه ناآرامی که پی‌آمد مسائل فوق باشد، جلوگیری نماید. در زمینهٔ سیاست خارجی نیز «سالیز بوری» میکوشید تاتسلیم احساسات نشود و به‌ملل بیگانه، حب و بغضی نداشته باشد. بطورکلی همانگونه که وی در زندگی خصوصی، مردی گوشه گیر بود، در زمینه سیاست نیز یک «سیاست گوشه گیری مناسب» را در پیش گرفت. اما این سیاست، تنها میتوانست تا زمان تصدی وی سیاستی پسندیده باشد و از سال ۱۹۰۲، موقعیت به گونه‌یی بود که انگلستان برای حفظ منافع خویش ناگزیر از داشتن ارتشی در قارهٔ اروپا گردید.

تنها، نتیجهٔ انتخابات سال ۱۸۹۲ بود که یک فاصلهٔ زمانی در صدارت ممتد «لرد سالیز بوری» به وجود آورد. دراین انتخابات باردیگر «گلادستون» به‌اکثریت مجلس عوام دست یافت. این پیر سیاستمدار استوار، بار دیگر در سن هشتاد و سه سالگی، لایحهٔ خودمختاری ایرلند را به‌پارلمان برد و به‌تصویب مجلس

1- Lord Salisbury

عوام رسانید، اما در مجلس اعیان با مخالفت رو برو گردید و دیگر، لایحۀ مزبور به‌هیچ وجه ارزش در گیر شدن با مجلس اعیان را نداشت. لذا «گلادستون» به سبب کهولت، کناره گرفت و لرد «روز بوری[1]» بین سالهای ۹٦ ــ ۱۸۹٤ زمام امور را در دست گرفت. دراین سالها، حزب لیبرال به‌طرفداران این لرد و هواداران «سر و یلیام هارکورت[2]» تجزیه شد. این بار رهبران «متحدین لیبرال» یعنی «لرد هارتینگتن» ــ که بعدها به «دوک دونشیر» ملقب شد ــ و «جوزف چمبرلین»، پذیرفتند که در یک ائتلاف با «سالیز بوری» و برادرزاده‌اش «آرتور بالفور[3]» شرکت کنند. اینک زمان رقابتهای امپریالیستی فرا رسیده بود. یک اختلاف مرزی که بین «ونزوئلا» و «گو یان انگلیس» در قارۀ آمریکا بروز کرد، سبب شد تا «مونروئه» دکترین خود را به‌جهان گوشزد کند و اگر «سالیز بوری» احالۀ امر به‌حاکمیت را نمیپذیرفت، امکان بروز جنگ حتمی به‌نظر میرسید. در قارۀ آفریقا نیز، فرانسه دره‌های «نیجریا» و «کنگو» را پشت‌سر گذارده، سرزمین‌های وسیعی را به‌گونه‌یی به‌خاک خویش الحاق میکرد که ارتباط انگلستان را با مستعمرات خویش قطع مینمود. فرانسه هیچ دلیلی نمیدید که از مصر چشم‌پوشی کند و برآن بود تا با پشت سر گذاردن «نیل علیا» به‌آن سرزمین وارد و سپس تحت فرماندهی «ژنرال کوماندان مارشان[4]» به‌جانب سودان نظر کند. انگلستان نیز هنوز از مراکش چشم نپوشیده بود. یک ماجراجوی اسکاتلندی به‌نام «کید مک لین[5]»، سلطان مراکش را به‌مقاومت در برابر فرانسو یان تحریک میکرد. انگلستان و فرانسه بر سر موضوع مرزسیام و جزیرۀ ماداگاسکار و سرزمین جدید نیز با یکدیگر اختلاف داشتند.

هنگامیکه «ژنرال لرد کیچنر» مهدی را شکست داد و انتقام «ژنرال گوردون» را گرفت و در پی اشغال سودان، با ژنرال «مارشان» فرانسوی مواجه

1- Lord Rosebury 2- Sir William Harcourt 3- Arthur Balfour

4- Commandan Marchand 5- Kaid Mac Lean

گردید، این اختلافات پنهانی به‌نقطهٔ اوج خود رسید. جراید وابسته به‌حزب محافظه کار، تبلیغ برای جنگ را آغاز کردند اما مطبوعات حزب لیبرال براین عقیده بودند که انگلستان باید سودان را به‌مصر واگذار نماید. ناوگان فرانسه و انگلستان به‌حال آماده‌باش درآمدند. انگلستان به‌جمع‌آوری ناوگان خود ــ که شدیداً پراکنده بودند ــ پرداخت. بخشی از ناوگان انگلیسی مأمور در مدیترانه، در جزیرهٔ مالت و بخشی دیگر از آن در جبل‌الطارق مستقر بودند که فرانسه به راحتی می توانست ارتباط آنها را با یکدیگر قطع نماید. «و یلیام دوم» امپراتور آلمان، شدیداً مشتاق بود که این جنگ درگیرد، اما «دکلاسه[1]» وزیر امور خارجه فرانسه ترجیح داد که راه صلح و آشتی در پیش گیرد. طی سالهای پس از آن، فرانسو یان حتی از نام انگلستان نفرت داشتند.

واقعیت این است که درآن سالها، تقریباً همهٔ مردم جهان از نام انگلستان نفرت داشتند چراکه این کشور در اوج کامیابی و سرمست از تکبر و غرور بود و این پدیده برای یک ملت نیز به‌همان اندازه خطرناک و منفور است که برای یک فرد. سیاست امپریالیستی که در نخستین سالهای نیمه دوم قرن نوزدهم توسط «دیسرائیلی» مطرح، و تقریباً با مخالفت محافظه کاران رو برو گردید، اینک به‌صورت سیاست ملی انگلستان درآمده بود. اگر افتتاح نمایشگاه بزرگ سال ۱۸۵۱ نمایانگر اوج پیشرفت صنعتی انگلستان بود، جشنهای شصتمین سال سلطنت ملکه «و یکتوریا» در سال ۱۸۹۷ نیز بیانگر اوج اقتدار و عظمت امپراتوری این کشور شمرده میشد. ملکه با نخست وزیرش «سالیز بوری» به‌این توافق دست یافتند که هیچ پادشاه خارجی به این جشن دعوت نشود، درعوض از کلیهٔ مستعمرات امپراتوری، رجال سیاسی و نظامی برجسته در لندن حضور یافتند. «رودیارد کیپلینگ» شاعر حماسه‌سرایی که قبلاً وصفش رفت، طی آن سالها به‌خوبی بیانگر احساسات همهٔ انگلیسی هایی بود که در سراسر گیتی پراکنده بودند. او میکوشید تا

1 - Declasse

آئینۀ تمام‌نمایی از خلق و خوی ملت خویش باشد. وی به‌هنگام برگزاری جشنهای شصتمین سال سلطنت ملکه «ویکتوریا» یعنی زمانی که ملت انگلیس، در اوج تکبر و غرور خویش بود، قطعه شعری در روزنامۀ «تایمز» منتشر نمود که میتوان آنرا زنگ خطری برای ملت انگلیس برشمرد. شاعر در این قطعه شعر از خداوند درخواست میکند که ملتش را از دام تکبر و غروررهاسازدتا به‌خود آیند و خویشتن را فراموش نکنند.

آینده نشان داد که واقعاً انگلستان، خویشتن را از یاد برده بود. تنها سه سال پس از برگزاری آن جشن پرشکوه، بزرگترین امپراتوری جهان اسیر چنگال دو جمهوری کوچک واقع در اعماق قاره سیاه گردید. هنگامیکه انگلستان به‌مدت یک سال تمام با گروهی دهقان ساده در «ترانسوال» و «اورانژ» درگیری داشت، ملت انگلیس و تمام اروپا دچار بهت و حیرت شدند. این جنگها، ضعف سازماندهی ارتش انگلیس و اصولاً نقاط ضعف وزارت جنگ این کشور را برملا نمود. همچنین نشان داد که سیاست امپریالیستی انگلستان چگونه نفرت مردم سراسر جهان را سبب گردیده است. دیپلماسی اروپا در نخستین سالهای قرن بیستم متأثر از نتایج این جنگ بود و بزرگترین سیاستمداران انگلستان به‌فکر چاره‌جویی برای این مشکل بودند. هنگامیکه پیروزی‌های «رابرتز» و «کیچنر» سبب انعقاد قراردادهای پیروزمندانه‌یی با «بوئر»ها گردید، شرایط این پیمان بسیار سهل و ساده بود و هرچند هردو جمهوری به‌خاک انگلستان منظم شدند، اما بریتانیا نیز در عوض خسارات سخاوتمندانه‌یی به دهقانان بوئر پرداخت نمود تا قادر به‌عمران دهات خویش باشند. هنگامیکه چند ماه پس از آن، سرداران بوئر وارد لندن شدند باچنان استقبال پرشوری مواجه گردیدند که هرگز تصور آنرا هم نمیکردند. دوجمهوری «ترانسوال» و «اورانژ» در سال ۱۹۰۶ حق خودمختاری را بدست آوردند و در سال ۱۹۱۰ «اتحادیۀ آفریقای جنوبی» را که شامل «کیپ»، کشور آزاد «اورانژ» و جمهوری کوچک «ترانسوال» بود، تشکیل دادند. در ازای این گذشت سخاوتمندانه، اتحادیۀ مزبور درطول(نخستین)جنگ جهانی، نقش مهمی در دفاع از

منافع امپراتوری بریتانیا برعهده گرفت.

«ژنرال بوتا»[1] و «ژنرال اسموتز»[2] که تنها پانزده سال پیش از آن، با انگلستان درجنگ بودند، اکنون به‌مشاورین طرف اعتماد این کشور بدل شدند.

ملکه و یکتوریا آنقدر عمرنکرد که پایان جنگ بوئرها راببیند. وی در اوائل سال ۱۹۰۱ دیده از جهان بر بست، درحالی که مدت شصت و سه سال سلطنت کرده بود. دوران سلطنت او اوج اقتدار انگلستان به‌شمار میرود. بریتانیا دراین دوران توانست انقلابی به‌مراتب عمیق‌تر از انقلاب سال ۱۶۸۸ را بدون جنگ و خونریزی پشت‌سر گذارد و عملاً به‌یک امپراتوری بزرگ تبدیل شود و هنرمندان و نویسندگان شهیری چون «تاکری»[3]، «دیکنس»، «جورج الیوت»[4]، «خواهران برونته»[5]، «ماکولی»[6]، «نیومن»[7]، «تنیسن»[8]، «راسکین»[9]، «روستی»[10]، «توماس هاردی»، «کارلایل»، «سوئینبرن»[11]، «اسکاروایلد» و «رابرت لوئیس استیونسن»[12] در شمار رعایای دربار ملکه و یکتوریا بودند. اما ادبیات و هنر تنها تا زمانی موردعلاقه ملکه بود که شوهرش در قید حیات بود؛ از آن پس ملکه در پی تجدید عظمت مقام پادشاهی برآمد. او بار دیگر عظمت و شکوه دربار پادشاهان «هانور» را که در دوران آخرین پادشاهان این سلسله رو به افول نهاده بود، احیا کرد. در نتیجهٔ کوششهای او بود که رژیم سلطنتی، مقام و موقع خویش را تثبیت نمود. ملکه و یکتوریا ــ جز چند صباحی در ایام جوانی ــ همواره پیرو عقل و منطق بود و هنگامیکه با وزیران اختلاف نظری پیدا میکرد، حق را به‌جانب آنان میداد، اما همواره سه حق اساسی برای خود قائل بود: طرف مشورت بودن، تشویق نمودن و منع کردن. بدینگونه بود که ملکه توانست طی یک دوره سلطنت طولانی، اعتماد و

1- Botha
2- Smuts
3- Thackery
4- Eliot
5- Bronte
6- Macaulay
7- Newman
8- Tennyson
9- Ruskin
10- Rosseti
11- Swinburne
12- R.L.Stevenson



خاندان سلطنتی انگلستان

جورج پنجم (در زمانی که فقط شاهزاده بود)، پدرش ادوارد هفتم (در زمان ولایتعهدی) پسرش ادوارد هشتم (در زمانی که نوزادی بیش نبود) در آغوش ملکه ویکتوریا که مادر بزرگ اولی، مادر دومی و جده سومی بود.

احترام وزرای خویش را جلب نماید. در طول دوران سلطنت و یکتوریا دو بار احساسات جمهوری‌خواهانه در برخی از نقاط کشور برانگیخته شد: یکبار در نخستین سالهای حکومت وی و بار دیگر در سال ۱۸۷۰ که ملکه در اثر بیوه شدن، علاقه خویش را به امور مملکت از دست داد. اما هنگامیکه ملکه چشم از جهان بر بست، مردم حتی بیش از زمان ملکه «الیزابت» به رژیم مشروطهٔ سلطنتی علاقمند بودند و فرزند و نوهٔ «و یکتوریا» با تبحری که در امر ادارهٔ کشور داشتند، توانستند آتش این علاقه را گرم نگاه دارند و حتی ریشهٔ آنرا استوارتر نمایند. عهد ملکه و یکتوریا و یژگی های خاص خود را داشت اما این و یژگیها پیش از خود ملکه، از میان رفت و پیرامون شخصیت ولیعهدش «ادوارد»، و یژگیهای اجتماع جدیدی شکل میگرفت. قصر «مارلبرو» که مقر ولیعهد به‌شمار میرفت، در مقایسه با «بوکینگهام [1]» دارای آزادی بیشتری در گفتار و اخلاق بود وحتی از نظر فکری، مخالف آن محسوب میگشت و ثروتمندان، آمریکائیان و یهودیان، راحتتر میتوانستند به‌آن دسترسی داشته باشند. روش سازش کارانه ملکه، دیگر نمیتوانست طبقات میانی جامعه را به‌خود جلب نماید و بین مردم تقریبا «مد» شده بود که نو یسندگان و شعرای دربار ملکه را مسخره کنند. همزمان با آنکه «جورج الیوت» (شاعر انگلیسی) مورد ستایش «مارسل پروست» نو یسندهٔ شهیر فرانسه قرار میگرفت، خود انگلیسی ها، «اسکار وایلد» را میستودند. «اسپنسر» فیلسوف و «دارو ین»، طبیعی دان شهیر عصر و یکتوریا، دیگر مقبولیت خویش را از دست داده بودند. هم تعالیم آسمانی مسیح و هم عقاید دارو ین در بارهٔ تکامل، مورد تمسخر «ساموئل باتلر» قرار میگرفت. تعلیمات اخلاقی نسل جدید طبقات میانی جامعه‌را، نو یسندگان جدیدی چون «برناد شاو»، «اچ.جی.ولز» و «جان گالزورتی [2]»

۱ ــ مقرّ ملکهٔ «و یکتوریا»

2- John Galsworthy

برعهده گرفته بودند. در سال ۱۸۹۸، «آلفرد هارمزورت[1]» اقدام به تأسیس روزنامهٔ «دیلی میل» نمود که بلافاصله با استقبال گرم مردم رو برو گردید. علاقه به ورزش دراین دوران تقریباً همه گیر شد و دوچرخه هم در همین زمانها اختراع گردید. اتومبیل کم کم وارد میدان میشد و «ولز» پیشگویی نمود که سرانجام این وسیله بر پاهای اسب پیروز خواهد شد، اما مردم باور نمیکردند. تنها هشت سال پس از مرگ «و یکتوریا»، یک فرانسوی بنام «بلریو[2]» باوسیلهٔ جدیدی برفراز کانال مانش پرواز نمود و آنرا پشت سر نهاد. پس از جشنهای شصتمین سال سلطنت «و یکتوریا»، گروهی سینماگر توانستند عکس ملکه را در حال حرکت به خودش نشان دهند. درطول مدت سلطنت ملکه و یکتوریا سیل اختراعات جدید، بلاوقفه ادامه داشت. این سیل نیرومند که از سال ۱۷٦۰ جریان یافته بود، همچنان پرتوان به حرکت خویش ادامه میداد و اگر دراثر آن فاجعه یی به بار نمیآمد، جای حیرت بود.

صلح مسلح

هنگامیکه «ادوارد هفتم» بر تخت سلطنت نشست، تقریباً شصت سال داشت. در تمام دوران طولانی ولایتعهدی، مادرش او را از دخالت در امور مملکتی دور نگاه داشته بود. او در انظار توده های مردم، بخصوص مخالفین کلیسای ملی انگلیس، مردی عیاش و خوش گذران جلوه می کرد که با سلطنت وی چندان نظر موافقی نداشتند. امّا واقعیت این است که «ادوارد هفتم» مردی عاقل، با تدبیر و خوش اخلاق بود که به سبب مسافرتهای بیشمار و تماس های پیاپی با سیاستمداران اروپا، هم به خصوصیات اخلاقی آنان و هم به میزان قدرت کشور خویش، وقوف کامل داشت. امّا وی با آنکه حتی در بین سیاستمداران جمهوریخواه فرانسه دوستان

۱ ــ A.Harmsworth که بعدها به «لرد نورت کلیف» ملقّب شد.

2- Bleriot

بیشماری داشت؛ همواره مورد تنفر خواهرزاده‌اش «و یلیام» قرار داشت که از سال ۱۸۸۸ بدینسوی، بر اریکهٔ امپراطوری آلمان تکیه زده بود.

«و یلیام» که مردی خیال‌پرداز، دهان‌بین و زودباور بود، ولیعهد انگلستان را مردی متین و متکی به خود، با خونسردی خاص انگلیسی می‌دانست و اینها صفاتی نبود که برای امپراتور آلمان خوشایند باشد. پس از آنکه سالها در نهان و آشکار مورد تهمت و اهانت قرار گرفت، سرانجام کینهٔ خواهرزاده به دل دائی نشست. از سال ۱۹۰۰ تا ۱۹۱۰، تحولات سیاسی ارو پا، متأثر از همین کینه‌جو یی و عداوت بود. قیصر آلمان که تصمیم داشت انگلیسی ها را در خاک خودشان غافلگیر نماید، اقدام به ایجاد نیروی دریایی عظیمی نمود که مدتی بعد، تشو یش انگلیسیها را برانگیخت.

سیاستمداران روشن‌فکر انگلیسی، در پی جنگ آفریقا متوجه شده بودند که کناره‌گیری‌شان از مراکز تصمیم گیری، نتایج وخیمی ببار خواهد آورد. موقعیت امپراتوری انگلستان به گونه‌یی بود که هرآن احتمال آن می‌رفت این کشور، مجبور به اعمال قدرت در نقطه‌یی دور دست گردد. اگر از انبوه دشمنان بیشماری که سیاست مغرورانه «پامرستون» برای انگلستان تراشیده بود، یکی تصمیم می گرفت که در نقطه‌یی چون هند یا مصر ــ و یا حتی در خاک اصلی بریتانیا ــ ضربه‌یی به این کشور وارد آورد، چه کسی به یاری آن برمی‌خاست؟ آلمان و فرانسه، دو متحد احتمالی انگلستان بودند و «جوزف چمبرلین» مردد بود که کدامیک را انتخاب نماید. او یکی از نخستین سیاستمدارانی بود که خطرات این وضعیت را درک نمود اما کوششهایش برای نزدیکی با آلمان، از سوی آلمان با بی اعتنایی رو برو گردید و زمانیکه «بالفور» پست وزارت را از عمو یش «لرد سالیز بوری» تحو یل گرفت و وزارت خارجه را به لرد «لنزدون[1]» محول نمود، زمان برای نزدیکی با فرانسه از همیشه مساعدتر بود؛ بخصوص که قدرت روزافزون آلمان، موجبات هراس

1- Lansdone

سیاستمداران هردو کشور را فراهم نموده بود. مسافرت «ادوارد هفتم» به پاریس که در سال ۱۹۰۳ رخ داد، زمینه را برای ایجاد تفاهم و دوستی، مساعدتر نمود و محیط گرمی برای انجام مذاکرات، به‌وجود آورد. مسئله مهم، تنها این بود که فرانسه، تمام ادعاهای خویش را نسبت به مصر کنار نهاده، در عوض انگلستان نیز حاکمیت فرانسه را در مراکش به رسمیت بشناسد. پیمانی که به سال ۱۹۰٤ به امضای طرفین رسید، نخستین گام اساسی در جهت ایجاد تفاهم به شمار می رفت. هردو طرف متعهد گردیدند که در برابر ادعای یک کشور ثالث، از متحد خویش دفاع کنند. ضمناً کلیهٔ اختلافات دیرینهٔ مربوط به «ارض جدید»، «آفریقا» و «خاور دور» نیز حل و فصل گردید. بدین گونه خصومتی که از زمان «ویلیام فاتح» برروابط دو کشور سایه انداخته بود، به بهترین وجهی برطرف گردید. دو کشور تا آن زمان در کلیه امور خویش اعم از مذهبی، استعماری و خاندانی، با یکدیگر اختلاف داشتند امّا معاهدهٔ مزبور به همهٔ این اختلافات خاتمه داد. اکنون هر یک از دو کشور، صاحب یک امپراتوری متناسب با اخلاق و قدرت خویش بودند و هیچیک چشم طمع به آب و خاک و مستعمرهٔ دیگری نداشتند و گو اینکه این مطلب با خط سیاه و سفید نوشته نشده بود، امّا احتمال آن بسیار بود که دو طرف در مقابل یک نیروی ثالث از یکدیگر دفاع کنند.

آلمان به این دوستی و نزدیکی نمیتوانست با نظر مساعد بنگرد و بخصوص مسئله مراکش ـ که آلمان درآن منافعی داشت ـ خشم این دولت را برمیانگیخت. جنگ روسیه و ژاپن که درسال ۱۹۰٤ اتفاق افتاد، موقعیت مساعد را برای ابراز عدم رضایت دراختیار آلمان قرار داد. علیرغم تردیدهای «تزار»، مدت دهسال بود که روسیه و فرانسه در طریق دوستی و نزدیکی متقابل گام برمیداشتند. اما پس از شکست فرانسه، دیگر این کشور در نظر روسها یک کشور نیرومند محسوب نمی گشت. ماجرای «دریفوس» چنان فرانسه را درگیر مشکلات داخلی نموده بود که دیگر یارای دخالت و ایفای نقش در ماجراهای بین المللی را نداشت و این سئوال برایش مطرح بود که درصورت گستاخ شدن آلمان، آیا انگلستان به‌حمایت از

این کشور برخواهد خاست؟

آلمان معتقد بود که انگلستان هرگز چنین کاری را نخواهد کرد و اکنون بهترین فرصت برای رهایی از شر «دکلاسه»، وزیر امور خارجهٔ فرانسه ــ که از نظر آنان بانی ایجاد ائتلاف مخالف آلمان بود ــ دراختیار این کشور قرار دارد. متعاقب لشکرکشی آلمان به «طنجه» و اولتیماتومی که در پی آن از سوی این کشور صادر گردید و هراس از جنگ در دلها قوت گرفت، «لنز دون» وزیر امور خارجهٔ انگلستان به همتای فرانسوی خویش پیغام داد که رشته های ارتباط دو کشور باید هرچه مستحکمتر گردد؛ اما «رو یه» ــ نخست وزیر فرانسه ــ ترجیح داد که تسلیم شود، لذا «دکلاسه» از کار برکنار گردید.

اکنون این سئوال برای مقامات انگلیسی پیش آمده بود که آیا اصولاً سیاست «تفاهم مسالمت آمیز»، سیاست صحیحی بوده است؟

اینها کلیاتی از اتفاقات ماههای مه و ژوئن سال ۱۹۰۵ بود.

اما در انگلستان، زنگ خطر بطورجدی به صدا درآمده بود. سیاست فرهنگی کابینه محافظه کار از سوی افراد رادیکال درون حزب با نارضایتی روبرو بود. تأسیس مدارس غیرمذهبی که در پی تصویب قانون «فورستر» در سال ۱۸۷۰ شکل گرفت، مخالفین کلیسای ملی را راضی نمود اما به همان نسبت پیروان کلیسای مزبور، همچنین کاتولیکها را ناراضی نمود. کابینهٔ متحدین ــ که اکثر اعضای آنرا «آنگلیکنها» تشکیل میداند ــ مصمم شد تا کلیهٔ مدارس اعم از آزاد یا دولتی را وادارد که از دولت کمک بگیرند. این امر سبب شد که مخالفین کلیسای ملی، پشتیبانی خود را از کابینه قطع، و از «چمبرلین» حمایت کنند. «چمبرلین» که بحران را قریب الوقوع میدید تصمیم گرفت که با ابتکار تازه یی از آن پیشگیری نماید. او موضوع «اصلاح عوارض گمرکی» را پیش کشید و برآن شد که با اعطای امتیازات تازه، رابطهٔ بازرگانی بین مستعمرات و خاک اصلی بریتانیا را بهبود بخشد. او خطاب به ملت انگلیس گفت: [کشور شما یک امپراتوری بزرگ است. بگذارید کالاهای محصول امپراتوری، به راحتی به دست شما برسد. بر محصولات

ـگـر کـشورهای جهان، عوارض گمرکی ببندید]. اما حفظ گندم کانادا، گوسفند
ـترالیـا و پنبـهٔ هـنـدوسـتـان بـه‌مـعنی طرح دو بارهٔ موضوع «آزادی تجارت» بود،
ـئله‌یی که «کوبدن» و «برایت» بمنزلهٔ پیامبران آن و «سررابرت پیل» از شهدای
آن بـودنـد و خـاطـرهٔ آن هنوز در اذهان مردم زنده بود. انگلستان، ثروت و شوکت
ود را مـرهـون آزادی تـجـارت بـود. یـک سـده رفـاه و آسایش و وفور نعمت و وجود
ـارهـای فـروش مـسـاعـد، همه و همه مرهون آزادی تجارت بود و انگلستان نیز این
ـی را بـه‌هـر قیمت، حفظ نمود. کوشش «چمبرلین» برای آنکه ثابت کند واضع
ـریـه «تجارت آزاد» اشتباه کرده است، تلاشی عبث بود. دیگر کشورهای جهان
ـز به‌این نظریهٔ وی که انگلستان «کارگاه جهان» باشد و دیگر کشورها انبار غله
، روی خـوش نـشـان نـدادند. کارخانه‌هایی که جدیداً درآلمان و آمریکا تأسیس
ـه بـودند به‌رقابت با کارخانه‌های مشابه انگلیسی پرداخته و حتی در پاره‌یی موارد
ـن پیشی نیز گرفتند. انگلستان ناچار بود که برای نجات صنایع و مستعمرات خود،
چه زودتر اقدامی بکند.

آن عده از اعضای کابینه که طرفدار سیاست «تجارت آزاد» بودند، از عقاید
ـمـبـرلـین» یکه خورده، استعفای خودرا به«بالفور» ــ نخست وزیر وقت ــ تسلیم
ـودنـد. در مـیان «متحدین» تفرقه افتاد و بدینگونه بود که زنگ خطر در انگلستان
ـدا درآمد.

ایـنـک تـشکیل کابینه برای حزب لیبرال، توأم با اشکالا تی چند بود. برای
ـتـنـاب از بـروز اخـتـلافـات، رهـبـران کهنسال حزب کناره گرفتند و «سرهانری
ـمپبل بـا نـرمـان»[1] نـخـست‌وزیر شد و علیرغم آنکه هیچ توقعی از او نمیرفت اما
ـراسـتـی معجزه نمود. «سرهانری» نیز به‌سال ۱۹۰۸ وفات یافت و «آسکوئیت[2]»
ـی او را گـرفـت کـه از نـمـایـنـدگـان فـعـال پارلـمـان و مـردی نـیکوخصال بود.
ـرادوارد گری[3]» نـیز در پست وزارت امور خارجه منصوب گردید که از بازماندگان

1- Sir Henry Campbell Bannerman

2- Asquith

3- Sir Edward Grey

قدیمی «و یگ» بود. این روستایی اصیل‌زادهٔ باوفا، کشتی طوفانزدهٔ سیاست کشور خویش را در بحرانی‌ترین ایام، با کفایت تمام هدایت نمود. تقدیر چنین بود که این کابینهٔ صلح‌دوست که با هرگونه سیاست امپریالیستی و تسلیحاتی مخالف بود، همچون «گلادستون» در اوضاعی روی کار آید که ناچار از اعمال چنین سیاستهایی باشد. «گری» هنوز در پست خویش کاملاً مستقر نشده، مجبور شد تمام حواس خویش را متوجه کنفرانس الجزیره نماید که به‌منظور مذاکره در بارهٔ سرنوشت الجزیره تشکیل شده بود و باز ناچار شد اجازه دهد که مذاکرات سه جانبه بین ارتشهای انگلستان، فرانسه و بلژیک آغاز گردد. کنفرانس الجزیره بی هیچ حادثهٔ ناگواری به‌پایان رسید و آلمان در برابر سیاست قاطع انگلستان و تمامی اروپا تسلیم شد؛ اما بین سالهای ۱۹۰۶ ـ ۱٤ چندین بار دیگر، ابرهای حادثه، آسمان اروپا را پوشانید. آلمان با چنان سرعتی بر قدرت نیروی دریایی خویش می افزود که میتوانست به‌زودی، نیروی دریایی انگلستان را پشت سرنهد. در اروپا، موازنهٔ قوا برهم خورده‌بود. کابینهٔ صلح‌دوست لیبرال، به‌خوبی میدانست که عدم‌توجه به‌قدرت نظامی کشور، عواقب وخیمی در پی خواهد داشت، بخصوص بدون تفوق دریایی، حیات امپراتوری در معرض تهدید قرار خواهد گرفت. پس از آنکه مذاکرات دریایی با قیصر و دریادار آلمانی «فون تیر پیتز[1]» به‌بن‌بست رسید، انگلستان به‌اتخاذ تدابیر تدافعی روی آورد. طی عهدنامه‌یی که با روسیه منعقد شد (و در حقیقت مکمل عهدنامهٔ ۱۹۰٤ فرانسه ــ روسیه بود) انگلستان، فرانسه و روسیه وارد یک اتفاق بزرگ شدند و در پی آن آلمان اعلام نمود که در محاصره قرار گرفته است. وزیر جنگ انگلستان به‌نام «هالدین[2]» با ایجاد یک ستاد مشترک، به‌وضع ارتش سر و سامانی تازه بخشید. «سرجان فیشر[3]» دریادار انگلیسی، به‌کمک «و ینستون چرچیل» ــ وزیر دریاداری ــ به‌جمع‌آوری ناوگان پراکندهٔ کشورش همت گمارد و ناوگان نیرومندی در دریای شمال، فراهم آورد؛ حراست از دریای مدیترانه به‌فرانسه واگذار شد.

1- Von Tirpitz 2- Haldane 3- Sir John Fisher

این رقابت تسلیحاتی باعث گردید تا کابینهٔ لیبرال، منابعی را که به‌انجام اصلاحات اختصاص داده بود خرج تدارکات نظامی نماید و این امر، اصلاح‌طلبان را بر سر خشم آورد. اگر حزب لیبرال، قبل از شرکت در انتخابات، بادستاویزی در جهت حفظ آبروی حزب برنمیآمد، انتخابات چیزی جز شکست مفتضحانه برای آن حزب‌در پی نداشت. «لوید جورج[1]» جوان پرشوری که پست وزارت دارایی را دراختیار داشت، بهانه‌یی برای ایجاد غوغا پیدا کرد. این ناطق زبردست «ویلز»ی برآن شد تا موضوع کهنهٔ درگیری با مجلس اعیان را بار دیگر زنده سازد. کشف این امر که در ازای دریافت مبالغی هنگفت، القاب اشرافی به‌این و آن فروخته میشود، حیثیت لردها را خدشه‌دار ساخته بود. لیبرالها دلایل بسیاری برای خصومت با لردها داشتند زیرا مجلس لردها، لوایحی را که بسیار موردعلاقهٔ آنان قرار داشت، رد نموده بود؛ لوایحی از قبیل: استقلال کلیسای ویلز، ایجاد مدارس مخصوص مخالفین کلیسای ملی، و اعطای خودمختاری به‌ایرلند. اما در کشوری چون انگلستان که ملت به‌سختی پایبند سنن ملی خویش میباشد، شکست دادن لردها منوط به‌این بود که آنان به‌یک خطای فاحش مبادرت ورزند. مثلاً لازم بود که آنان وادار به‌رد لایحهٔ بودجه شوند. «لوید جورج» به‌وضع یک سری مالیاتهای جدید مبادرت نمود و لایحهٔ پیشنهادی خود را «بودجهٔ ملی» خواند و اظهار داشت که ثروتمندان موظفند هزینهٔ ساخت کشتی‌های جنگی جدید، هزینه‌های سنگین نظامی و حقوق کارمندان شاغل و بازنشسته را تأمین نمایند. لایحه به‌گونه‌یی تنظیم شده بود که تنها ثروتمندان مشمول پرداخت مالیات میشدند. همان‌گونه که «لوید جورج» میخواست، لردها به‌این لایحه رأی مخالف دادند (سال ۱۹۰۹) و به‌دنبال آن پارلمان منحل گردید و باردیگر مبارزات انتخاباتی از سرگرفته شد. این بار رأی دهندگان می‌بایستی بین یک مجلس اشرافی و یک لایحهٔ بودجهٔ «عوامفریبانه» یکی را انتخاب میکردند. نتیجهٔ انتخابات ــ باحیرت تمام ــ نشان دادن که

1- Lloyd George

انگلیسی های عهد «ادوارد» محافظه کارتر از آن هستند که دست به چنین ریسکی بزنند: لیبرالها درانتخابات مغلوب شدند و باردیگر «آسکوئیت» زمام امور را در دست گرفت در حالی که با وضعیتی مشابه «گلادستون» در مجلس عوام رو برو بود. او لایحهٔ بودجهٔ خویش را تنها با حمایت «ملی گرایان» ایرلند توانست به تصویب برساند و در عوض به آنان قول خودمختاری داد. اما برای آنکه این قول بی اساس نباشد، لازم بود که «حق وتو»ی لردها ملغی شود چرا که آنان هرگز راضی به «تجزیهٔ امپراتوری» نمیشدند. بدینگونه بود که الغای حق وتوی لردها در درجه اول اهمیت قرار گرفت و لایحهٔ بودجه در مرتبه یی پس از آن واقع شد. اما چگونه ممکن بود که بتوان لردها را به الغای این حق خود راضی کرد؟ به طرقی که در سالهای ۱۷۱٤ و ۱۸۳۲ بکار برده شده بود یعنی تهدید به اینکه شاه آنقدر لقب لردی به افراد گوناگون اعطا خواهد کرد تا لایحهٔ مزبور به تصویب برسد. لذا در اینجا حمایت شخص شاه لازم میشد والبته شاه هم منتظر اعلام نتیجهٔ انتخابات جدید میماند. سرانجام لردها از روی حزم و احتیاط به لایحهٔ بودجهٔ «آسکوئیت» رأی موافق دادند. مرگ «ادوارد هفتم» در سال ۱۹۱۰ باعث متوقف شدن کشمکشهای حزبی گردید اما افکار عمومی خواهان ادامهٔ این کشمکشها تا حصول نتیجهٔ نهایی بود. انتخابات جدید، یک اکثریت «لیبرال ــ ناسیونالیست» را بار دیگر در پارلمان تثبیت نمود و «جورج پنجم»، پادشاه جدید، لردها را از راه تهدید، وادار به تصویب محدودیت اختیارات خویش نمود.

از سال ۱۹۱۱ بدینسوی، هرلایحهٔ مالی تنها سی روز پس از تصویب مجلس عوام، اعتبار قانونی می یافت حتی اگر مجلس اعیان با آن مخالفت مینمود. در مورد سایر قوانین که جنبه مالی نداشت، حق وتوی لردها به قوت خود باقیماند. اما در مورد آن گونه قوانین هم اگر مجلس عوام، سه بار آنرا تصویب مینمود، لردها مجبور به پذیرفتن آن بودند. لیکن باید دانست که آئین نامهٔ جدید، تمام حیثیت و اعتبار لردها را از بین نبرده و مجلس آنان هنوز هم نقش تعدیل کننده یی در امور کشور ایفا مینماید و مباحثات آن، گاه از مباحثات مجلس عوام اعتبار بیشتری دارد.

مبارزات سیاسی که طی سالهای ۱۴ـ۱۹۱۱ برسر این امر انجام گرفت شدیدترین مبارزات سیاسی چندین سالهٔ اخیر انگلستان محسوب میگشت و سرانجام این لایحهٔ عادلانه، در محیطی خصمانه به‌تصویب رسید. «لوید جورج» با سیاستی که در پیش گرفت طبقات را باطبقات و کلیساها را با کلیساها درگیر نمود. کارگران معادن و راه‌آهن، اقدام به‌ایجاد اتحادیه‌های نیرومند کارگری نموده، در برابر سازمانهای متشکل کارفرمایان، قدبرافراشتند: عصر اعتصابات گسترده فرارسیده بود. پیشرفتهای علمی جدید برثروت عمومی افزوده بود و کارگران نیز سهم خود را از این ثروت، مطالبه میکردند. اما آیا ممکن است که بتوان در روابط کارگر و کارفرما، بطور مسالمت‌آمیز تعدیل ایجاد نمود. بقای عمر حکومت پارلمانی مستلزم آن بود که کارگران نیز در پارلمان نمایندگانی داشته باشند. حزب لیبرال با احتیاط کامل درصدد تهیهٔ مقدمات این امر برآمد. دراین رهگذر یکرشته لوایح اصلاحی به تصویب رسید که از آن جمله تعیین حقوق برای نمایندگان مجلس عوام را می‌توان نام برد. منظور از این اقدام آن بود که دیگر این مجلس، یک باشگاه اشرافی محسوب نگردد. تعداد نمایندگان حزب کارگر در پارلمان که در سال ۱۹۰۱ تنها دو نفر بود در سال ۱۹۰۶ به پنجاه نفر افزایش یافت که از راه اتحاد با لیبرالها، موفق به تصویب قوانین مهمی در جهت حفظ منافع طبقهٔ خویش گردیدند. زنان نیز که مایل بودند حق رأی داشته باشند، روشی راکه دولت در قبال آنان در پیش گرفته بود نپسندیدند. از اینرو مبارزات مسالمت‌آمیز را رها کرده تصمیم گرفتند که از راه تهدید مردان ــ نه تشویق آنان ــ وارد کارزار گردند. گذشته از اینها، تصویب لایحهٔ خودمختاری ایرلند نیز با مخالفت و مقاومت شدید پروتستانهای «اولستر»[1] رو برو گردید. آنها سوگند یاد کردند که هرگز تن به جدایی از انگلستان نداده و اگر لازم باشد حتی بطور مسلحانه از آرمان خویش دفاع نمایند. به دنبال این سوگند، «سر ادوارد کارسون[2]» در رأس پروتستانها قرار گرفته، در «اولستر» یک

۱ ــ Ulster از نواحی شمالی ایرلند. م

2- Sir Edward Carson

حکومت موقت بوجود آورد که یک ارتش نیز در اختیار داشت. جو حاکم در ارتش انگلیسی مستقر در «کوراگ[1]» نشان می داد که این واحد قادر به اقدام قاطعی بر علیه «اولستر» نمی باشد. «بونارلاو[2]» رهبر متحدین، دیگر روش محتاطانهٔ حزب خویش را به کناری نهاده، به پشتیبانی علنی از «کارسون» برخاست. «آسکوئیت» برای آنکه از بروز یک جنگ داخلی جلوگیری نماید پیشنهاد کرد که به «اولستر» شصت سال فرصت داده شود؛ امّا «کارسون» با قاطعیت تمام اظهار داشت: [حتی پس از شصت سال هم «اولستر» به مرگ خویش رضا نخواهد داد]. در سال ۱۹۱٤، خطر به نهایت درجه حدت خود رسید زیرا در این سال، شاه می بایست قانون خودمختاری ایرلند را امضاء نماید. کوششهای زیادی به کار رفت تا شاه، قانون مز بور را توشیخ و پارلمان را منحل سازد. شاه در تاریخ ۲۱ ژوئیه ۱۹۱٤، شخصاً اقدام به تشکیل کنفرانسی از نمایندگان دولت، نمایندگان اقلیت پارلمان، نمایندگان ایرلند و نمایندگان «اولستر» نمود. اما این کنفرانس پس از سه روز بدون حصول هیچ نتیجه یی با شکست به کار خود پایان داد. درهمان روز اتریش به صربستان اولتیماتوم داد.

اروپا نیز ــ همچون انگلستان ــ پس از یک دوره آرامش نسبی، آبستن حوادث جدیدی بود. عملکرد محتاطانهٔ کشورهای عضو «اتحادیه مقدس» و ایده‌آلیسم بی خاصیت انقلابی نماهای سال ۱۸٤۸، در مقابل سیاست رئالیستی افرادی چون «کاوور» ــ سیاستمدار بارز ایتالیایی ــ و «بیسمارک» آلمانی و جنگهای بیرحمانهٔ طبقاتی که افرادی چون «کارل مارکس» و «ژرژسورل» قبلاً پیشگوئی آنرا نموده بودند، دیگررنگ باخته و میدان راتهی کرده بود.

هرچند حزب لیبرال در انگلستان مصدرکار بود، اما ایده‌آلیسم اصلاح طلبانه و اخلاقی ارائه شده، هراز چندگاه توسط هواداران حق رأی بانوان، اعتصابیون کم طاقت، ایرلندی های ناراضی و افسران متمرد، خنثی میشد و در همین

۱ ــ از نواحی ایرلند.م

2-Bonar Law

ایام بود که آتش بزرگترین جنگ وحشتناک خارجی، تا چهار سال مانع از انجام هرگونه اصلاحاتی دراین سرزمین گردید.

جنگ جهانی (اول) ۱۸ ـ ۱۹۱۴[1]

ازاواسط قرن نوزدهم تاآخرین روزهای این قرن، بروز یک جنگ بین آلمان و انگلستان تقریباً امری محال مینمود. دوکشور با رشته های محکمی از قبیل، نسبت فامیلی خاندانهای سلطنتی و اشتراک مذهب، به یکدیگر پیوسته بودند و در هیچ جای دنیا، منافع یکی در تضاد با منافع دیگری نبود. انگلستان در اروپا با روسیه و در آفریقا با فرانسه تضاد منافع داشت اما هرگز در هیچ نقطه یی، آلمان را رو یاروی خود ندیده بود. لیکن از نخستین سالهای قرن بیستم، اوضاع به یکباره تغییر کرد و باردیگر پس ازپادشاهانی چون «فیلیپ دوم»، «لوئی چهاردهم» و «ناپلئون بناپارت» مرد دیگری در اروپا قد برافراشت که سودای سروری برتمام اروپا را درسر میپروراند ودرصدد برآمد که ناوگانی نیرومندتر ازبریتانیا دراختیاربگیرد. باردیگر لزوم حفظ موازنهٔ قوا ایجاب نمود که انگلستان به رویارویی با این داعیه، قدبرافرازد.

تهدیدات مکرر دریاسالار آلمانی «فون تیر پیتز»، انگلستان را برآن داشت که پس از سال ۱۹۰۵، با روسیه و فرانسه در پیمانهای مختلف نظامی شرکت جو ید چرا که قیصر نیز اعلام داشته بود: [ما باید عصای سه گـره «نپتون[1]» را از آن خود سازیم]. و این گفتار، کسانی را که «عصا»ی مز بور در اختیارشان بود به هراس افکند.

هرچند در وزارت دریاداری، محافظه کارانی بودند که خطر را احساس میکردند و حتی لیبرالهای آگاهی چون «و ینستون چرچیل» نیز به خطیر بودن اوضاع پی برده بودند، اما دولت وقت همچنان سیاست صلح طلبی را ادامه میداد و

۱ ـــ این کتاب در سال ۱۹۳۷ (پیش از آغاز جنگ جهانی دوّم) تألیف گردیده است. م

۲ ـــ ربّ النوع دریاها در اساطیر رومی. م

از دادن هرگونه قول رسمی به‌فرانسه و روسیه تا اوت ۱۹۱٤ خودداری مینمود. دولت حاکم انگلستان، صرفاً طبق آرای عمومی ملت عمل میکرد و درآن هنگام نیز افکار عمومی هرگز حاضر نبود که صرفاً بخاطر حفظ تفوق دریایی خویش، تن به‌جنگی بزرگ و پرمخاطره بدهد. اولتیماتومی هم که اتریش در پی قتل ولیعهدش به‌صربستان داد و باعث بروز جنگ بزرگ گردید، نمیتوانست برای انگلیسیها دلیل کافی برای شرکت در جنگ تلقی شود. اما هنگامیکه علیرغم تمام پیمانهای موجود، آلمان خاک بلژیک را موردتهاجم قرار داد ملت انگلیس یکپارچه خواهان شرکت کشورشان در جنگ شدند. اما چیزی که مسلم است، حتی در صورت محترم شمردن بیطرفی بلژیک ازسوی آلمان، بازهم انگلستان ناچار میشد که در جنگ شرکت جوید. با آنکه انگلستان رسماً هیچ قولی به‌فرانسه نداده بود اما نه شرافت سیاستمداران این کشور و نه منافع آن، اجازه نمی داد که فرانسه زیر مهمیز ارتش آلمان قرار گیرد. همچنین حضور ارتش آلمان درنقاطی چون «کاله» یا «آنتورپ» برای انگلستان مسئلهٔ ساده‌یی نبود. «آسکوئیت» و «گری» تصمیم گرفتند که چنانچه دولت انگلستان به سیاست بیطرفی خویش ادامه دهد، از مقام خود کناره گیری کنند. سرانجام در چهارم اوت ۱۹۱٤، به‌دنبال تجاوز آلمان به‌سرحدات اتریش، انگلستان اولتیماتومی به‌آن کشور ارسال و همان شب به‌دولت آلمان اعلان جنگ داد.

هرچند که این جنگ نیز دارای مشخصات همهٔ جنگهایی بود که انگلستان تا آن زمان درارو پا کرده بود (حراست از شاهراههای دریایی، ارسال کمک به‌هم‌پیمانان، شرکت در دسته‌بندی های سیاسی ــ نظامی و اعزام نیرو به «فلاندر»)، اما برخی و یژگی های خاص خودنیزداشت. از جمله آنکه به‌سبب کثرت افراد موردنیاز و تلفات جانی سنگین، برای نخستین بار انگلستان به‌برقراری نظام وظیفه تن داد. اکثر مردم انگلستان که تا آن زمان جنگ را تنها وظیفه نظامیان میدانستند، به‌جبهه های جنگ اعزام گردیدند و خود به‌چشم خویش، مصائب میدان جنگ را از نزدیک مشاهده کردند. دیگر آنکه فعالیت زیردریایی های آلمانی،

نیروی دریایی انگلستان را تقریباً فلج نمود. نقل و انتقال سربازان اعزامی به‌جبهه‌ها در اوایل جنگ برعهده ناوگان این کشور بود اما بتدریج زیردریاییهای آلمانی بردامنهٔ فعالیت‌های خویش افزودند. در سال ۱۹۱٤ درآبهای آزاد، قریب هشت‌هزار فروند کشتی رفت و آمد داشتند که برفراز نیمی از آنها، پرچم انگلستان دراهتزاز بود اما بین سالهای ۱۸ ــ ۱۹۱٤، پنجهزار فروند از این تعداد، توسط زیردریاییهای آلمانی به قعر دریاها فرو رفتند: از بیست میلیون تن ظرفیت، هشت میلیون تن آن نابود شده بود. ابتدا کارخانجات کشتی سازی به‌جبران این خسارات برخاستند امّا در سال ۱۹۱۷، جبران این خسارات دیگر امری محال بود. اگروضع به همین منوال ادامه مییافت، تا اوت ۱۹۱۷ برای متفقین هیچگونه کشتی باقی نمیماند.

این وضعیت آلمان را برآن میداشت که هر کشتی را ــ ولو با پرچم کشوری بیطرف ــ مورد تهاجم قرار دهد و این گسترش حملات، آمریکا را نیز در سال ۱۹۱۷ برعلیه آلمان به‌میدان جنگ کشانید.

حرکت کشتی ها به‌صورت کاروان، ایجاد پوشش زرهی برای کشتی های تجارتی و محاصرهٔ بنادر بلژیک ــ که پایگاه اصلی زیردریائیهای آلمانی محسوب می شد-خطرناشی ازاین حملات را کاهش داد تا جایی که جابجائی چهل و دو تیپ از سپاهیان آمریکایی در سال ۱۹۱۷ تنها دو یست کشته در برداشت. هرچند غالب و مغلوب بزرگترین نبرد دریایی جنگ جهانی اول که در «ژوتلند» اتفاق افتاد، به‌طور قطعی مشخص نگردید، اما به‌هرحال انگلستان برتری دریایی خویش را حفظ نمود؛ چه زیردریایی های آلمان ــ صرفنظر از چند رشته عملیات چشم گیر ــ قادر نبودند از پایگاههای اصلی خود چندان دور شوند. نقش نیروی دریایی انگلستان در جابجائی قوای متفقین و تأمین آذوقهٔ آنان، نقشی حیاتی بود. نخستین وظیفهٔ نیروهای انگلیسی اعزامی به‌فرانسه، حراست از کانال مانش و بنادر دریای شمال بود؛ اما از آنجا که «آنتورپ»، «اوستند[1]» و «زیبروگ[2]» به‌تصرف آلمان درآمده

1 - Ostend
2 - Zeebrugge

بود، نیروهای انگلیسی به انجام تمام و کمال مأموریت خویش قادر نبودند. بنادر «کاله» و «بولونی» در نتیجهٔ جنگ «یپرس» آزاد شدند و متعاقب آن، هنگامیکه سنگرهای متفقین از کانال مانش تا مرزهای سوئیس به هم پیوسته شد و جبههٔ غربی قابل اطمینان گشت، موضوع گشودن جبههٔ جدیدی در مقابل آلمان، به اساسی ترین مسئلهٔ متفکرین نظامی انگلستان و فرانسه تبدیل شد.

گروهی پیشنهاد کردند که «سالونیکا» برای انجام این منظور در نظر گرفته شده، جنگ شدیدی در کشورهای حوزهٔ بالکان آغاز گردد تا کشورهایی مانند رومانی، یونان و بلغارستان که هنوز تصمیم قطعی برای شرکت در جنگ نگرفته اند به صفوف نیروهای متفقین بپیوندند.

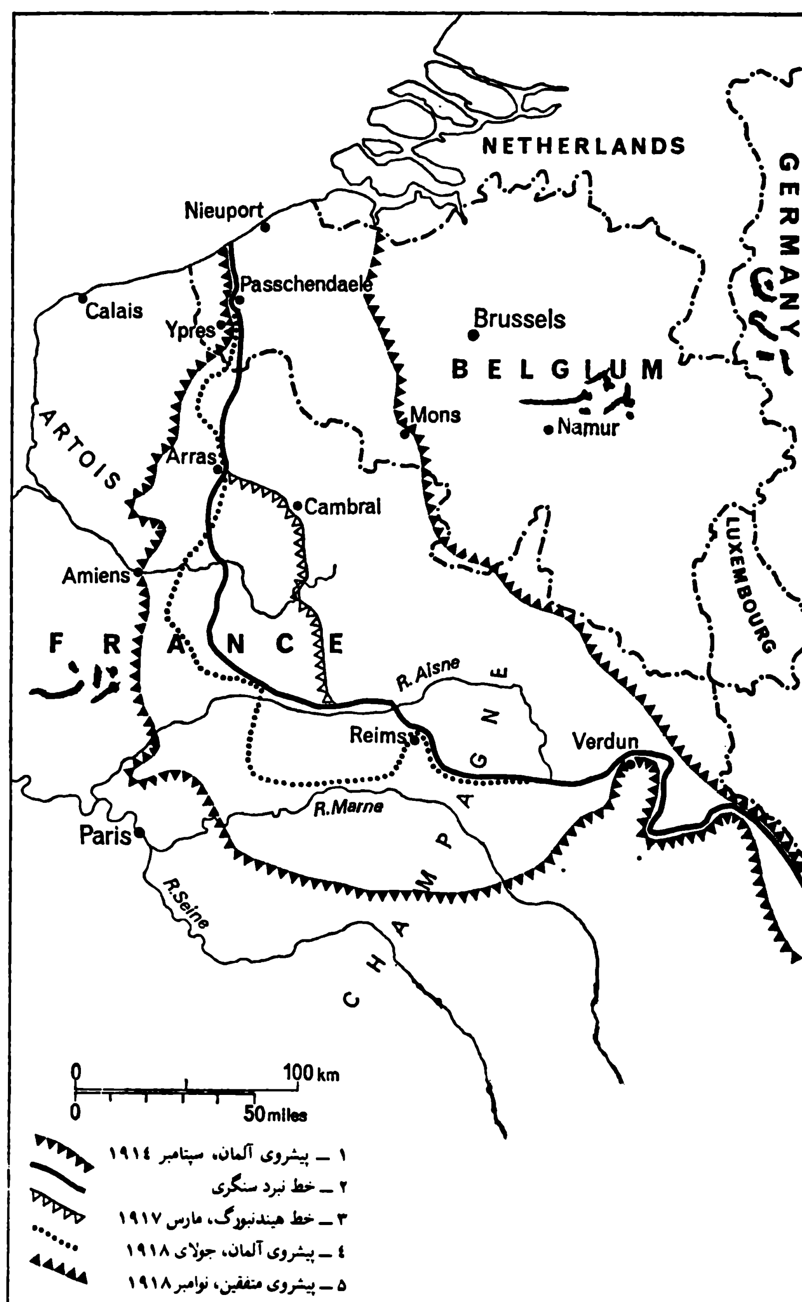
گروهی دیگر پیشنهاد کردند در «داردانل» نیرو پیاده شده، بغازها و تنگه ها زیرفشار قرار گیرند و آذوقهٔ موردنیاز از طریق روسیه تأمین شود.

هردو نقشه توأما به موقع اجرا گذاشته شد اما تصرف شبه جزیرهٔ «گالیپولی» ــ که در نقشهٔ دوم پیشنهاد شده بودــ مقدور نگردید. لذا توسل به حملات بی محابا و پرتلفات به مواضع مستحکم دشمن لازم آمد تا از فشار آلمان برارتش فرانسه که در «وردان[1]» زیرحملات سنگینی قرار گرفته بود، کاسته شود. انگلستان دراین جنگ تلفات سنگینی را متحمل گردید و برای نخستین بار از تانک استفاده نمود. این وسیله اگر به مقدار زیاد به کار گرفته میشد مسلماً میتوانست خطوط دفاعی آلمانها را درهم بشکند اما متأسفانه تعداد اندکی از آن به خدمت گرفته شد.

دیگر از ویژگیهای جنگ جهانی اول، استفاده از هواپیما در جنگ بود. چهار وظیفهٔ اساسی در جنگ برعهدهٔ هواپیماها قرار گرفت: اکتشاف، بمباران، شکار و حمله به پیاده نظام.

مستعمرات امپراتوری بریتانیا، یکپارچه تصمیم واحدی اتخاذ نموده، ابتدا با ثبت نام داوطلبین وسپس با قانون «نظام وظیفه اجباری»، هشت میلیون سرباز

1 - Verdun



جنگ جهانی اول، جبهه غرب

به جبهه‌های جنگ اعزام نمودند. دومینیونها نیز ــ از جمله هندوستان ــ به یاری متفقین برخاستند. تنها در ایرلند بود که اقلیتی ــ که بعدها ثابت شد اقلیتی نیرومند هستند ــ با شرکت در جنگ مخالفت نمودند گواینکه ایرلند نیز در ابتدا از سرنوشت بلژیک کاتولیک متأثر شده بود. شورشی که در روز رستاخیز مسیح در سال ۱۹۱۶

در «دو بلین» پایتخت ایرلند به‌وقوع پیوست تنها با کمک نیروهای مسلح فرونشانده شد که برای هردو طرف، تلفات سنگینی در برداشت.

جنگ جهانی (اول) طی سالهای ۱۸ ــ ۱۹۱٤ هزینه‌یی بالغ بر نه‌میلیارد لیرهٔ انگلیسی در بر داشت و این رقم جدا از دومیلیارد لیره وامی است که متفقین دریافت داشتند حال آنکه جنگهای ناپلئونی که بیش از بیست و دو سال به‌طول انجامید تنها هشتصد و سی و یک میلیون لیره هزینه در برداشت. از این نه‌میلیارد لیره، چهار میلیارد آن از طریق مالیات های زمان جنگ تهیه شد. نرخ مالیات به‌رقمی معادل سی درصد (شش شلینگ ازهر لیره) رسید و مالیاتهای اضافی که بردرآمدهای کلان بسته میشد، نرخی به‌مراتب بالا تر از این داشت. دولت با سهمیه‌بندی نمودن کالاها، کوشید تا کمبودها و فشارهای ناشی از جنگ را بطور مساوی بردوش فقیر و غنی بیاندازد و سرانجام اگر این ملت متحد و یکپارچه، شاهد پیروزی را درآغوش کشید نه ازآنرو بود که سیاستمدارانشان آنها را تشویق میکردند بلکه به‌این سبب بود که آنها خود به‌این جنگ اعتقاد داشته، آنرا جنگی عادلانه می دانستند.

در اوان جنگ، ارتش از کمبود تجهیزات جنگی رنج میبرد. اصولاً جنگ جهانی اول را باید «جنگ توپخانه» نامید که از این نظر هیچ کشوری نمیتوانست با آلمان برابری کند. کمبودها باعث تیرگی روابط بین «سرجان فرنچ»، فرمانده نیروهای اعزامی، و «کیچنر»، وزیر جنگ انگلستان، گردید. کابینهٔ ائتلافی سال ۱۹۱۵، وزارت تسلیحات و مهمات را به «لو ید جورج» سپرد و دیری نپائید که همین شخص به‌جای «آسکوئیت» به‌صدارت عظمی برگزیده شد. وی بلافاصله، یک کابینهٔ جنگی پنج نفره به‌ریاست خود تشکیل داده یک کابینهٔ جنگی امپراتوری نیز با شرکت نخست‌وزیران «دومینیون»ها و نمایندگان هندوستان، تشکیل گردید.

چهار سال جنگ لاینقطع با نیرومندترین کشورهای اروپا، بیانگر اوج قدرت و شجاعت سپاهیان آلمان میباشد که اگر آمریکا به‌یاری اروپائیان نمی‌آمد، شاید هرگز آلمان طعم شکست را نمی‌چشید. خطوط ارتباطی بین نیروهای

انگلستان و فرانسه، در اثر حملات مداوم ارتش آلمان در مارس ۱۹۱۸ تقریباً بکلی قطع شده بود و سربازان انگلیسی به‌سوی سواحل کانال مانش عقب رانده میشدند. در بیست و ششم مارس ۱۹۱۸ «مارشال فوش[1]» فرماندهی عالی نیروهای متفقین را برعهده گرفت. هنوز حملات آلمان از قدرت و شدت فوق‌العاده‌یی برخوردار بود. ورود ارتش امریکا به‌میدان جنگ، برای متفقین کمک بزرگی محسوب گشت و آنان را قادر ساخت ذخائر مهمی برای خویش تهیه کنند. متعاقب مقاومت «مارشال پتن[2]» فرانسوی در ناحیهٔ «شامپانی» ــ که به تقلید از شیوهٔ «ولینگتن» در «تورس و دراس» انجام شد و حملهٔ بزرگ قوای آلمان را خنثی نمود ــ و حمله‌یی که «ژنرال مانژن[3]» در هجدهم ژوئیه از ناحیهٔ «ویلرکوترت[4]» انجام داد، وضعیت جبهه‌ها به‌نفع متفقین تغییر کرد. از هشتم اوت ۱۹۱۸ نیروهای مشترک انگلیسی، کانادائی و استرالیائی، حملات پی گیری را شروع کردند که تازمان متارکهٔ جنگ (یازدهم نوامبر ۱۹۱۸) بدون انقطاع ادامه داشت. در پی شکست در میدان جنگ و وقوع انقلاب در داخل کشور، قیصر آلمان به هلند تبعید شد. در آخرین روزهای اکتبر، به‌نیروی دریایی آلمان دستور داده شد که با تمام توان خویش دست به‌حمله بزنند اما ملوانان از اجرای این دستور امتناع ورزیدند. افسران آلمانی نیز به‌جای تسلیم کشتی های خویش به‌انگلستان، ترجیح دادند که آنها را در «اسکاپافلو[5]» به‌اعماق دریا بفرستند، و به‌هرحال انگلستان از کابوس این رقیب نیرومند، رهایی یافت. اصولاً برای انگلستان از بین بردن این ناوگان، اصلی‌ترین هدف جنگ شمرده میشد. البته انگلستان در این جنگ به‌اهداف دیگری نیز دست یافت از جمله آنکه تمامی سرزمین های بین‌النهرین، فلسطین و مستعمرات آفریقایی آلمان توسط نیروهای انگلیسی یا متفقین آن تصرف شده بود.

اما پیروزی در چنین جنگ دهشتناکی سبب تحریک افکار عمومی شده

1- Marechal Foch 2- Marechal Petain

3- Mangin 4- Willers Cotterets 5- Scapa Flow

بود و در پی انتخاباتی که صورت گرفت، مجلس عوامی تشکیل گردید که تمام نمایندگان آن، «مجازات» را در رأس برنامهٔ کار خود قرار داده بودند. «لو ید جورج» کار را بدانجا رساند که حقوق بازنشستگی معلولین جنگی را نیز به‌لیست غرامات مطالبه شده از آلمان افزود و چنان رقمی را بعنوان خسارت مطالبه نمود که غیرقابل باور بود. هم او نخستین کسی بود که «مجازات عاملین جنگ» را به‌پارلمان خویش وعده داد. سران تمام دول شرکت کننده در جنگ برای آنکه ملتهای خود را در تحمل مصائب جنگ آماده سازند، مجبور بودند که آنها را باوعدهٔ انتقام دلخوش سازند ولذا کار بدانجا رسید که تنها راه آرام کردن ملت‌ها، سنگین‌ترین مجازاتها برای مقصر شمرده میشد و چنین شد که «صلح ورسای» صلح حساب شده‌یی از آب درنیامد. پنج کشور بزرگ بدون توجه به‌سنن تاریخی و قومی ملتهای اروپا و تنها به‌بهانهٔ اعطای استقلال، اروپا را قطعه‌قطعه کردند. «لو ید جورج» زیر بار واگذاری ساحل «راین» به‌فرانسه نرفت و تنها به‌آن کشور وعدهٔ امضای پیمان اتحادی را داد که هرگز بسته نشد. ایتالیا نیز ــ که با وعده‌های دلگرم کنندهٔ متفقین به‌نفع آنان وارد جنگ شده بود ــ باچنان بی‌تفاوتی و اعمال سوءنظرهایی از سوی انگلستان و آمریکا رو برو گشت که ناچار، کنفرانس صلح را به‌عنوان اعتراض ترک گفت. آلمان نیز با مشاهدهٔ مفاد پیمان صلح، دچار یأس و نومیدی گردید.

مسلماً این، آن صلح معروف «انگلیسی» نبود که از بروز جنگهای بعدی پیشگیری میکرد.

سالهای پس از جنگ جهانی (اول)

جهان دراثر جنگ بزرگ جهانی، حتی بیش از جنگهای «ناپلئونی» دچار آشوب و هرج ومرج گردید. برخی از کشورهای کهن‌سال، از صحنهٔ روزگار محو گردیدند، کشورهای جدیدی تولد یافتند و زبانها و نژادهای فراموش شده‌یی دو باره احیا شدند. کشورهای فاتح، آنچنان به‌وابستگی های ملی و قومی پرداختند که تنها

این وابستگی ها را معیار مرز بندی قرار دادند و وابستگی های اقتصادی، مدنظر قرار نگرفت. لذا جهان در معرض شدیدترین بحرانهای اقتصادی قرار گرفت. روسیه به کشوری با رژیم کارگری تبدیل گردید؛ آلمان و ایتالیا زیرسلطهٔ دیکتاتورها قرار گرفتند و رژیمهای صنفی و کارگری جایگزین سیستم های پارلمانی گردیدند.

اما انگلستان کمتر از دیگر کشورها، تحت‌تأثیر این تحولات قرار گرفت و این به‌سبب بافت خاص سیستم حکومتی این کشور بود که تحولات خارجی نمیتوانست تأثیرات عمیقی در امور آن بنماید و اصولاً برای مسائل روز، فوراً راه‌حل های مناسب می یافتند. لیکن به هر حال، انگلستان نیز دستخوش تغییراتی در زمینه های سیاسی و اقتصادی گردید.

مهم‌ترین این تحولات در زمینهٔ سیاست داخلی، قانون جدید انتخابات بود. بموجب این قانون که در سال ۱۹۱۸ و در زمان جنگ به‌تصویب پارلمان رسید و مظهر اتحاد ملی به‌شمار میآید، کلیهٔ مردان بالاتر از بیست و یکسال و بانوان از سی سال به‌بالا حق شرکت در انتخابات یافتند؛ درنتیجه هشت میلیون نفر به‌تعداد رأی دهندگان افزوده شد که از این تعداد، شش میلیون نفر زن بودند. لایحه‌یی که چند سال بعد به‌تصویب رسید، سن رأی دادن زنان و مردان را مساوی اعلام نمود. بدین ترتیب مبارزاتی که در زمان صلح راه به‌جایی نبرده بود، در زمان جنگ به‌دنبال تلاشهای پیگیر بانوان، سرانجام نتیجه داد. طی مدتی که به‌زنان حق‌رأی داده شده، این نتیجه حاصل گردیده است که علیرغم شایستگی های آشکار، زنان کمتر به‌نمایندگی پارلمان انتخاب میشوند و نیز در کل، رأی دهندگان بیشتر به کاندیداهای احزابی رأی میدهند که بهترین برنامه ها را برای تأمین آرامش و رفاه کشور پیشنهاد مینماید. همچنین رأی دهندگان، بیشتر صلح و امنیت عمومی را مدنظر دارند.

تحول دیگر، انحلال حزب لیبرال بود که مدت سه قرن در صحنهٔ سیاست انگلستان حضور و فعالیت داشت. در انتخاباتی که در سال ۱۹۲٤ انجام گرفت این حزب در مقابل حزب کارگر مغلوب شد و از آن پس رفته‌رفته قدرت خویش را از

دست داد به گونه‌یی که تعداد اعضای آن در سال ۱۹۳٦ رقمی انگشت شمار را تشکیل میداد. سه عامل اصلی را برای این تحول داخلی میتوان برشمرد: یکی روش خاص انتخابات بود که به‌صورت انفرادی و مستقیم صورت میگرفت و احزاب نمیتوانستند کاندیداهای خود را تفکیک کنند، در غیراینصورت ممکن بود حزب لیبرال بتواند بعنوان یک حزب اقلیت به حیات سیاسی خویش ادامه دهد، اما انگلستان مایل نبود که با بکار گرفتن چنین شیوهٔ انتخاباتی، دولتهای ضعیف را بر سر کار آورد هر چند که شیوه‌یی عادلانه باشد. عامل دیگر، ظهور حزب کارگر بود که هرچند ایدئولوژی سوسیالیسم را برگزیده بود اما اصلاً جنبهٔ انقلابی نداشت و اصولاً سوسیالیسم، تنها در جناحی از این حزب مطرح بود در صورتیکه بافت کلی حزب، لیبرالی بود و گروه کثیری از روشنفکران لیبرال به آن راه یافته بودند. و سرانجام به‌عنوان سومین عامل باید در نظر گرفت که چون مسایل مهم سیاسی، طبق نظریات اکثریت مردم حل شده و تقریباً رضایت عمومی در این زمینه جلب شده بود، اینک مسایل کارگری و موضوع توزیع عادلانه ثروت به اصلی ترین مسئلهٔ جامعه تبدیل شده و بدین‌سبب، حزب کارگر که از پشتیبانی اتحادیه های کارگری نیز برخوردار بود، بیش از حزب لیبرال میتوانست پاسخ گوی نیازهای جامعه و بیانگر نظریات طبقهٔ کارگر باشد.

سیاست انگلستان طی سالهای پس از جنگ بزرگ جهانی، تابع مسائل اقتصادی بود و اقتصاد این کشور نیز مانند سالهای پس از جنگ «واترلو» دچار رکود شدیدی شده بود که علل آن همان علل قبلی بود، یعنی: مرخص شدن ناگهانی گروه کثیری از خدمت سربازی و هجومشان به بازار کار جدیدی که در آن دیگر جایی برای آنها باقی نمانده بود، گسترش استفاده از ماشین در صنایع مختلف و تورم حاصل از دریافت وامهای هنگفت. هر چند بحران بزرگ سالهای ۳۱ــ ۱۹۲۰ به بروز شورش و اغتشاش منجر نشد اما بمراتب از بحران اقتصادی سالهای ۲۱ــ ۱۸۱٦ خطرناکتر بود. چنین می نمود که انگلستان محکوم به نابودی شده و همهٔ آن چه را که در قرن نوزدهم بدست آورده و سبب پیشی گرفتن آن از رقبایش

گردیده بود، از دست خواهد داد: صنایع انگلستان از لحاظ کیفیت از آمریکا و آلمان عقب‌مانده بود و بالا بودن سطح دستمزدها نیز قیمت تمام شدهٔ کالا را بالا میبرد و قدرت رقابت در بازارهای بین‌المللی را از آن سلب میکرد. اتحادیه‌های کارگری نیز با هرگونه کاهش دستمزدها شدیداً مقابله میکردند. در نتیجه، تجارت خارجی انگلستان راکد شده بود و این خود باعث شده بود که ناوگان تجاری این کشور نیز بی مصرف بماند. بریتانیا کوشید تا با ثابت نگاه داشتن قیمت لیره در برابر طلا، موقعیت خویش را به‌عنوان بانکدار جهان حفظ کند و این سیاست پولی باعث گسترش دامنهٔ بیکاری گردید.

مسئله بیکاری در انگلستان، موضوع پیچیده‌یی است. پس از جنگ، نه‌تنها تعداد کارگران شاغل کاهش نیافت بلکه افزایش نیز یافت. در سال ۱۹۱۱ تعداد مردان شاغل رقم دوازده میلیون و نهصد و بیست و هفتهزار، و تعداد زنان شاغل رقم پنج میلیون و چهارصد و بیست و چهار هزار نفر را تشکیل میداد؛ اما با اینحال برتعداد افرادی که در جستجوی کار بودند افزوده شد. همچنین حرفهٔ مورد اشتغال کارگران نیز تغییر کرد. به‌عنوان مثال طی ده سالهٔ ۳۳ــ۱۹۲۳ تعداد کارگران شاغل در صنایع ذغال‌سنگ، ماشین‌سازی، کشتی سازی، ذوب‌آهن و فولاد، راه‌آهن و پشم یک میلیون نفر کاهش داشت اما در عوض طی همان سالها در مشاغلی چون تجارت (اعم از کلی یا جزئی)، ورزش حرفه‌یی، مهمانخانه‌ها و رستوران‌ها، ساختمان، برق، حمل و نقل، نشر و پخش کتاب، دوچرخه و اتومبیل‌سازی و ابریشم مصنوعی، تعداد یک میلیون و سیصد و بیست و هفت هزار و ششصد و هفتاد نفر به‌رقم شاغلین افزوده شد.

ناگهان کارگران به‌مهاجرت پرداختند و این مهاجرت‌ها متناسب با تحولاتی بود که در رشته‌های فوق‌الذکر صورت میگرفت. هنگامیکه انقلاب صنعتی شکل گرفت همهٔ نیروهای کار به‌سوی شمال جذب شدند، اما با توسعهٔ برق و اختراع ماشینهای نفتی، جنوب ــ بخصوص لندن ــ همهٔ نیروهای کار را به‌سوی خود جلب نمود. استفاده از منابع انرژی جدید، باعث بیکار شدن گروه کثیری از

کارگران معادن گردید و این به‌سبب افزایش تولید ذغال‌سنگ در دیگر کشورها ــ بخصوص لهستان ــ بود. کوششی که در سال ۱۹۲۶ برای کاهش دستمزد کارگران معادن بعمل آمد، بروز یک اعتصاب عمومی را در پی داشت: روزنامه‌ها منتشرنشدند ودولت ناچار روزنامهٔ کوچکی به نام «روزنامهٔ رسمی بریتانیا» منتشر نمود. کنترل برنامه‌های رادیوموقتاً دردست دولت قرارگرفت و به کمک گروهی داوطلب ــ که به همکاری با پلیس برخاستند و خوار بار شهرهای بزرگ را تأمین نمودند ــ و با پشتیبانی هایی که اکثریت ملت از دولت به‌عمل آوردند «استانلی بالدو ین[1]» رئیس دولت محافظه کار موفق گردید اعتصاب را درهم شکند.

چون تعداد بیکاران کشور از مرز یک میلیون و نیم گذشته بود، پرداخت «حق بیمه ایام بیکاری» برای این گروه کثیر غیرممکن گردید ولذا روش پرداخت اعانه به‌بیکاران، جای آنرا گرفت که این خود به‌معنی تحمیل هزینه‌یی سنگین بر بودجهٔ مملکت بود. دولت کارگری که در سال ۱۹۲۹ به‌ریاست «رمزی مک‌دونالد[2]» زمام امور را در دست گرفت از محافظه کاران موفق‌تر نبود. سرمایه‌داران اروپایی و آمریکایی نسبت به‌آیندهٔ بریتانیا ناامید شدند و بدنبال آن، فرار طلا از لندن آغاز گشت: هیولای ورشکستگی بر سر انگلستان سایه افکند. «مک دونالد» چنین احساس کرد که یک دولت ملی، امید بیشتری برای موفقیت خواهد داشت ولذا بی آنکه موقعیت خویش را در پارلمان از دست داده باشد در سال ۱۹۳۱ استعفای خود را تقدیم پادشاه کرد و بلافاصله به‌وی مأموریت تشکیل یک کابینهٔ ائتلافی، محول شد (که البته اکثریت آنرا محافظه کاران تشکیل دهند). وی تا سال ۱۹۳۵ ریاست این کابینه را برعهده داشت و پس از وی باردیگر «استانلی بالدو ین» رهبر حزب محافظه کار به‌ریاست این کابینه برگزیده شد اما شکل «ملی» آنرا حفظ نمود.

بین سالهای ۳۵ــ ۱۹۳۱ اوضاع اقتصادی انگلستان به گونه‌یی حیرت‌انگیز

1-Stanley Baldwin　　2- Ramsay Mac donald

رو به بهبود نهاد تا جایی که حتی خوش‌بین‌ترین افراد نیز متعجب شده بودند. دو عامل اصلی را برای این بهبود سریع میتوان برشمرد: نخست آرامش و خونسردی ملت، دوم کوششهای بی وقفهٔ وزیردارایی، «نو یل چمبرلین[1]». مشکل اقتصادی انگلستان با روشهایی کاملاً ساده برطرف گردید، یکی از این راهها مستقل نمودن واحد پول این کشور در برابر طلا بود بی آنکه در میزان دستمزدها تغییری حاصل گردد. درنتیجهٔ این عمل، نرخها به‌سرعت رو به‌تنزل نهاد و از میزان نرخهای کشورهایی که طلا واحد پولشان بود، پائین‌تر آمد و زمینهٔ مساعدی برای صادرات مهیا گردید. بعدها کشورهای اسکاندیناوی و آمریکای جنوبی و حتی ایالات متحدهٔ آمریکا از این سیاست پولی پیروی کردند و بدین گونه بود که «گروه استرلینگ» بوجود آمد و در این گروه نیز، لندن توانست موقعیت خو یش را به عنوان «بانک جهانی» حفظ نماید. راه حل دیگر، لغوآزادی تجارت بود که سرانجام تحقق یافت. در کنفرانسی که به‌سال ۱۹۳۲ در «اتاوا» تشکیل گردید، سیاستمداران انگلیسی به «دومینیونها» پیشنهاد کردند که با «مادر وطن» قراردادهایی منعقد سازند؛ اما «دومینیونها» از این پیشنهاد چندان استقبالی نکردند. لذا دولتمردان انگلیسی برآن شدند تا چارهٔ دیگری بجو یند که همانا وضع عوارض گمرکی بر واردات و ایجاد تسهیلات در امر صادرات بود که توانست بازارهای سابق انگلستان را مجدداً احیا کند ـــ البته بهای آنرا آلمان و فرانسه پرداختند ـــ و در جهت احیای کشاورزی و دامداری نیز کوششهای فراوانی بکار رفت. تدبیر دیگر، صرفه‌جو یی در هزینه‌های دولتی و وضع مالیاتهای جدید بود که ملت با متانت و استواری برآنها گردن نهاد. به‌دنبال اتخاذ سیاست «پول ارزان»، خانه‌سازی رونق بسیار گرفت بطوری که طی سالهای ۳۲ ـــ ۱۹۱۹، تعداد دو میلیون خانهٔ جدید بنا گردید. همهٔ این تدابیر به کمک یکدیگر، نتایج نیکو یی به‌بار آورد وگو اینکه بیکاری ریشه کن نشد، اما خطر آن از میان رفت.

1 - Neville Chamberlain

بنابراین آیا زمان آن نرسیده بود که اعلام شود انگلستان کهن دیگر مرده و اکنون انگلستانی جدید پا به‌عرصهٔ گیتی نهاده است؟ برتری سطح تمدن اروپا نسبت به‌سایر قاره‌ها در قرن نوزدهم، باعث توسعهٔ حجم تولیدات و ثروت این قاره گردید اما مسلم بود که این روند تغییر خواهد کرد. جنگ جهانی اول، این تغییر را تسریع نمود و انگلستان به‌محض آنکه وزش گردباد اقتصادی را احساس کرد، بادبانهای خود را جمع نمود.

هنگامیکه بحران اقتصادی، سراسر جهان را فرا گرفت، انگلستان ترجیح داد که قدری دست و پای خود را جمع کند و بامحدود کردن تولید و مصرف، آنرا تحت نظارت بگیرد و این در واقع یک نوع سازش با مقتضیات زمان بود و همین سازش به انگلستان امکان آنرا داد که امپراطوری عظیم خویش را حفظ نماید و ناظرینی را که در سال ۱۹۲۵، اضمحلال آنرا پیشگویی کرده بودند به تجدید نظر در افکار خویش وادارد. اگر «کانادا»، «استرالیا»، «زلاند جدید» و «آفریقای جنوبی» در زمان جنگ، تمام امکانات مالی و انسانی خویش را در اختیار «مادر وطن» نهاده بودند، بعنوان کشورهایی مستقل به این کار اقدام کرده بودند و هنگامیکه «جامعهٔ ملل» تأسیس شد خواستار آن شدند که نمایندگانی مستقل از بریتانیا در آن داشته باشند. در سال ۱۹۳۱ با تصویب قانون دوم «وستمینستر»، حق پارلمان بریتانیا در امور: قانونگذاری، اعلان جنگ، پذیرش صلح و مذاکره برای عقد قرارداد، لغو گردید و به خود «دومینیونها» واگذار شد و از آن پس قرار براین شد که نخست‌وزیران «دومینیونها»، اختیارات خویش را مستقیماً از پادشاه بگیرند. بدین ترتیب «شاه» تنها رابط بین انگلستان و کشورهای مشترک المنافع گردید. طی عهدنامه‌یی که در سال ۱۹۲۱ به امضا رسید به ایرلند نیز عنوان «کشور آزاد ایرلند» اعطاء گردید (البته ایرلند شمالی از این امر مستثنی بود و همچنان رابطه‌اش با بریتانیا به شکل سابق باقی ماند) از سال ۱۹۲۲ که «کاسگراو[1]» به

1 - Cosgrave

ریاست جمهوری ایرلند برگزیده شد تا سال ۱۹۳۱، این رابطه همچنان برقرار بود؛ اما از این سال به دنبال انتخاب «رایمون دو والرا»[1] به این مقام، رشته های ارتباط بین دو کشور به تدریج سست گردید و ایرلند رابطهٔ خویش با «شاه» را لغو، و از اعزام نماینده در تشریفات رسمی دربار بریتانیا احتراز نمود و همچون یک کشور مستقل به حیات خویش ادامه داد. به موجب پیمانی که در سال ۱۹۳۶ با مصر به امضا رسید، بریتانیا استقلال این کشور را به رسمیت شناخته، پادگان قاهره را تخلیه نمود و تنها به محافظت از کانال سوئز ادامه داد.

از آغاز جنگ بزرگ جهانی، انگلستان در سیاست خارجی، طبق روال باستانی خویش عمل نموده است. بریتانیا مانند چهارصد سال گذشته همچنان می کوشد تا موازنهٔ قدرت را در اروپا حفظ نماید و همانگونه که پس از جنگ «واترلو» به دفاع از دشمن مغلوب خویش ــ فرانسه ــ پرداخت، پس از جنگ بزرگ جهانی و طی مذاکرات سال ۱۹۱۹، از ضعف بیش از اندازهٔ آلمان هراسناک گردید و کوشید تا در جریان کنفرانسهای مختلف، از این کشور دفاع کند.

انگلستان همواره با این پیشنهاد فرانسه که برای تصمیمات جامعهٔ ملل، ضمانت اجرایی درنظر گرفته شود تا در صورت لزوم، این تصمیمات از طرق مقتضی مجری گردد، مخالفت می کرد و تنها تعهد اخلاقی را برای اجرای این تصمیمات کافی می دانست؛ اما هنگامیکه اتیوپی در سال ۱۹۳۵، عرصهٔ ترکتازی ایتالیا قرار گرفت و احساسات ملت انگلستان را جریحه دار نمود، این انگلستان بود که برای اولین بار اعمال مجازاتهایی را در مورد کشور تجاوزگر، پیشنهاد نمود. اما این اقدامات نتیجه یی نبخشید و ایتالیا در اتیوپی به همهٔ آن چیزی که در نظر داشت دست یافت.

اکنون که نیروی هوایی هر روز ارزش بیشتری بدست می آورد، پایگاه های

1 - Romon de Valera

دریایی به همان نسبت ارزش خود را از دست می دادند و پایگاههایی چون «مالت» و یا حتی «جبل الطارق» دیگر از آن اهمیت سابق برخوردار نبودند. لذا لازم بود که توافقات جدیدی بین سه کشور انگلستان، فرانسه و ایتالیا صورت گیرد تا صلح و امنیت در جهان، بخصوص حوزۀ دریای مدیترانه، تأمین گردد.

در قرن نوزدهم، بدل نمودن یک زندگی روستایی به یک زندگی شهری، امری بود که به دشواری صورت پذیرفت اما یک قرن پس از آن، تکامل و توسعۀ ماشین آلات گوناگون ــ از جمله وسائط نقلیه ـ و کاهش ساعات کارکارگران، بار دیگر سبک زندگی را به سوی سبک روستایی سوق داد. جاده های سراسری کشور مملو از اتومبیل های کوچک و بزرگ، دوچرخه ها و موتورسیکلت ها گردید و چنین می نمود که سطح زندگی طبقات مختلف مردم به یکدیگر نزدیک شده است. مناظری که در کنار دریاها، رودخانه ها و استخرها به چشم می خورد بیانگر آن بود که انگلستان بار دیگر روحیۀ سرزنده و پرنشاط خود را بدست آورده است. در اثر تعدیلا تی که در آئین های کهن به وجود آمد، دیگر زن و مرد به تساوی می توانستند از این لذات بهره بگیرند. قیود دست و پا گیری که در زمان «ادوارد» دامن گیر جوانان انگلیسی بود، اکنون به همت نو یسندگان و هنرمندان و دانشمندان و به یاری وسائلی چون رادیووگرامافون، از دست و پای آنان گشوده می شد. اکنون تأتر لندن، بی پروا و صریح، تمنیات جسمانی بشر را همچون تأترهای زمان «چارلز دوم» تجسم می بخشید و رمان نو یسانی چون «دی. اچ. لارنس» و «آلدوس هکسلی» به صراحت جدید «عصر جورج» به نوشتن می پرداختند.

اینکه مردم انگلستان بیش از دیگر ملل جهان آزادی دارند بدان سبب است که قوانین اصلی کشور، سنن ملی و شعائر مذهبی در این کشور به خوبی رعایت می گردد و این مهم می تواند امکان ابراز هرگونه عقیده ــ ولو افراطی ــ را به افراد ملت بدهد بی آنکه نظم عمومی کشور مختل گردد. خاندان سلطنتی و شخص پادشاه، حیثیت و احترام خود را به بهترین وجهی حفظ نموده اند و کوششهای «ملکه و یکتوریا» درایت و کاردانی «ادوارد هفتم» و نجابت و بی ریائی «جورج پنجم»

طی یک قرن براین حیثیت و اعتبار افزوده است. هم حزب کارگر و هم حزب محافظه کار، پادشاه مشروطه را به عنوان یک مرجع نهایی، سودمند و محترم می شمارند. در اماکن عمومی و تفریحگاهها، هنگامی که سرود ملی نواخته می شود، مردم به حالت احترام می ایستند. اختراع رادیو به «جورج پنجم» این امکان را داد که در شب عید میلاد مسیح، با رعایای خویش ــ در خاک اصلی انگلستان و در «دومینیون ها» ــ در خانه هایشان صحبت کند.

میزان پای بند بودن ملت انگلیس به سنن باستانی را از بلوایی که در سال ۱۹۳۶ بر پا گردید و به استعفای «ادوارد هشتم» از مقام سلطنت منجر شد، می توان دریافت. «جورج پنجم» و همسرش «ملکه ماری»، پدر و مادر «ادوارد هشتم» با متانت و وقار خویش بر حیثیت و اعتبار دستگاه سلطنتی انگلستان افزوده بودند. در سال ۱۹۳۵ که جشنهای پانزدهمین سال سلطنت «جورج پنجم» برگزار گردید و نیز در سال ۱۹۳۶ که جنازه اش تشییع می شد، تمام ملل عضو امپراطوری فرصت یافتند تا مراتب وفاداری خویش را نسبت به مقام سلطنت ابراز دارند. حتی خود «ادوارد هشتم» نیز در نخستین ماههای سلطنت، مورد احترام قاطبۀ ملت بود و چنین می نمود که انگلستان از داشتن پادشاهی متجدد که در روز برگزیده شدن خویش به پادشاهی، با هواپیما به پایتخت آمده و آنقدر ملت دوست است که از دیدار فقرا و رفتن به منازل آنان بیشتر لذت می برد تا همنشینی با اشراف، سرمست و شادمان می باشد و حتی یکبار روزنامۀ «تایمز» این عبارت مشهور «تاسیتوس[1]» امپراتور حکیم روم را در بارۀ او به کار برد که: [حتی اگر امپراطور هم نشده بود، در سزاواریش برای امپراتوری هیچ شکی نبود]. اما تنها ده ماه پس از آغاز سلطنت «ادوارد هشتم» جراید و مطبوعات امریکا خبری را شایع کردند مبنی براینکه پادشاه انگلستان در نظر دارد با یک بانوی امریکایی به نام خانم «ارنست سیمپسون» که در شرف جدا شدن از دومین شوهر خویش می باشد، ازدواج کند. سیل نامه ها و

1 - Tacitus

تلگرامها از اقصی نقاط جهان به سوی «استانلی بالدوین» نخست‌وزیر وقت، سرازیر گردید که نویسندگان آنها در این مورد به وی اعلام خطر می کردند. «بالدوین» به حضور پادشاه باریافت و خطرات ناشی از اجرای چنین تصمیمی را به وی متذکر گردید. البته در اینکه پادشاه حق داشت با یک زن خارجی ازدواج کند جای بحثی نبود ــ کما اینکه نیاکان وی بارها چنین کرده بودند ــ اما آنچه باعث نگرانی ملت بود، ازدواج پادشاه با زنی بود که قبلاً دو شوهر داشته و از آنان جدا گردیده بود. «ادوارد» که می دانست چنین تصمیمی چه عواقبی در پی خواهد داشت، اعلام نمود که با این خانم ازدواج می کند اما فرزندان وی هیچ حقی نسبت به تخت و تاج نخواهند داشت. اما قوانین حاضر، اجازهٔ چنین عملی را به وی نمی داد و نه پارلمان انگلستان و نه هیچیک از «دومینیون ها» حاضر نبودند که با تصویب قانونی جدید به یاری پادشاه برخیزند زیرا همگی براین اعتقاد بودند که چنین ازدواجی، حیثیت و اعتبار مقام سلطنت را خدشه دار خواهد ساخت و شاه نه تنها موقعیت خویش را به عنوان عامل اتحاد اعضای امپراتوری ازدست خواهدداد بلکه به عامل نفاق بین آنان تبدیل خواهد شد.

سرانجام در دسامبر ۱۹۳۶ موضوع علنی شد. برخی روزنامه های محلی کوشیدند تا اشراف، کلیسا و دولت را به دفاع از «قوانین پوسیدهٔ اخلاقی» متهم کنند و حتی تعدادی نیز به حمایت از شاه به تظاهرات دست زده فریاد زدند: [ما شاه را می خواهیم] اما حتی در خود لندن نیز تعداد این تظاهرکنندگان بسیار اندک بود و توده های مردم ویلز، اسکاتلند و دومینیون ها به وکلای خویش در پارلمان تفهیم نمودند که ازموضع اعضای کابینه دفاع می کنند. نظر اتباع انگلستان و «دومینیون ها» این بود که شاه باید بین مقام خویش و این خانم، یکی را انتخاب کند. پارلمان نیز در کمال متانت و آرامش از موضع نخست‌وزیر حمایت نمود. شاه نیز به راحتی حاضر به استعفا بود و این را صراحتاً به نخست‌وزیر خویش گفته بود. «ادوارد» هرگز در صدد برنیامد که از این ماجرای عشقی، بهره‌برداری سیاسی بنماید. بالاخره در روز پانزدهم دسامبر ۱۹۳۶، «ادوارد هشتم» از مقام خویش

استعفا داد و برادرش با لقب «جورج ششم» جای او را گرفت. از کاخ «و ینزور»، «ادوارد» پیامی به وسیلهٔ رادیو خطاب به ملت فرستاد که طی آن، پس از اعلام کناره گیری خویش از مقام سلطنت، مراتب وفاداری خود را نسبت به پادشاه جدید اعلام نمود.

این نکته بی اختیار، عبارت مشهور «شکسپیر» در نمایشنامهٔ «ریچارد دوم» را به خاطر می آورد که: خداوند پادشاه را حفظ کند، حتی اگر من نباشم.

این حادثهٔ غیر مترقبه بیانگر این واقعیت است که ملت انگلیس، مقام سلطنت را مقامی در خور اهمیت و شایان احترام دانسته، انتظار دارد که خاندان سلطنتی تمام صفات و خصال سنتی و قومی را دارا باشد. دیگر آنکه نشان داد پارلمان هنوز می تواند مشکلات بزرگ را با صبر و بردباری، حل و فصل نماید؛ و سرانجام آنکه انگلستان و کشورهای عضو امپراتوری می توانند به سرعت و سهولت تمام، اقدامات خو یش را با یکدیگر هماهنگ سازند.

همانگونه که ممکن است یک بیمار پس از بهبودی قوی تر و سالم تر از زمان پیش از بیماری گردد، انگلستان نیز پس از رهایی از این بحران، نسبت به قوانین خو یش اعتماد بیشتری یافت و پابرجایی آن بیش از قدرت بحرانی که آنرا در بر گرفته بود، عیان گشت.

پایان سخن

تاریخ انگلستان بیانگر یکی از بزرگترین پیروزی های بشر است. در این تاریخ مشاهده می کنیم که چگونه در یک جزیرهٔ دورافتادهٔ جدا مانده از اروپا، چند قبیله «ساکسونی» و «دانمارکی» با باقیمانده های چند طایفهٔ «رومی» و «سلتی» درمی آمیزند و هنگامی که گروهی، ماجراجوی «نرمانی» رهبری آنان را در دست می گیرند، بر خاکی به وسعت یک سوم کرهٔ زمین حکم می رانند و این مهم طی گذشت چندین قرن حاصل می گردد.

اکنون که انگلستان از حیث شوکت و عظمت، همپایهٔ روم باستان

می باشد، مطالعه در علل و راز خوشبختی آن خالی از فایده نیست.

آمیزشی که بین نژادهای گوناگون در این کشور به‌وجود آمد مناسب، آب و هوای آن خوب و سالم وزمین آن، زمینی حاصلخیز است. روستائیان، راه و رسم بحث و استدلال را از اولیای انجمنهای محلی آموختند؛ اما اگر نرمانها بر این سرزمین حاکم نمی شدند، مسلماً این راه و رسم به بوتۀ فراموشی سپرده می شد. اگر انگلیسی ها عادت کرده‌اند که به قوانین خو یش احترام بگذارند ــ و از فوائد آن بهره ببرند ــ از این حیث مدیون «و یلیام فاتح» و جانشینانش ــ چه پادشاهان نرمانی و چه پادشاهان آنژوی ــ می باشند. «دریا» که انگلستان را از خطر همسایگان مهاجم آسوده داشته بود (خطری که همواره افکار مردان سیاست فرانسه را به خود مشغول می داشت) این امکان را به آن کشور داده بود که بافراغت‌خاطر به اصلاح سازمانها و دستگاههایی بپردازد که خود مبتکر آنها بود. همین فرصتهای مساعد به ملت انگلیس امکان داد که قوانین مفیدی را وضع نماید که امنیت و آزادی آنان را ــ توأماً ــ تأمین نماید.

هنگامیکه «ساکسون ها» سلطنت را در اختیار داشتند، شورایی تشکیل داده، در امور مهم با آنان مشورت کرده، می کوشیدند تا حمایت افراد ذی‌نفوذ را جلب نمایند. اخلاف آنان نیز به همین شیوه رفتار کردند و چنین بود که انگلستان هرگز روی سلطنت استبدادی را به خود ندید. هنگامی هم که شورا منحل شد، پادشاهان یا با وزرای خو یش مشورت می کردند یا با طبقات مختلف اجتماع. کشیش های با صلاحیت به وزارت برگزیده می شدند و «بارون» ها و مالکین بزرگ، به مشورت با شاه فرا خوانده می شدند. به همان نسبت که رشد سیاسی بالا تر می رفت بر تعداد «بارون ها»، «شوالیه ها»، «خرده‌مالکین»، «تجار» و پیشه‌ورانی که به شرکت در امور مر بوط به ادارۀ کشور دعوت می شدند، افزوده می گشت تا آنجا که اینک، « حزب کارگر» به بزرگترین حزب پارلمان این کشور تبدیل شده است و حتی گاه، زمام امور کشور را در دست می گیرد. بدینگونه، مردان عرصۀ سیاست انگلستان، ناراضیان را به همکاران فعال خود بدل نمودند و پس از

آن ــ با فراغت کامل ــ به مردم آزادی دادند. هر چه فراغت خاطر زمامداران کشور بیشتر می شد، بر دامنهٔ آزادی ها نیز افزوده می گشت.

در پیشرفت بی وقفه و توام با آرامش انگلستان، دو عامل را بیش از همه می توان مؤثر دانست: مداومت و انعطاف پذیری. «بالفور» ــ یکی از نخست وزیران بریتانیا ــ در این مورد جملهٔ نغزی دارد که می گوید: [انجام کار غیر عاقلانه یی که بطور مستمر انجام گرفته، همواره بهتر از انجام کار عاقلانه یی است که قرار است برای اولین بار انجام گیرد]. حتی امروز هم انگلستان به همان شیوهٔ کهن و باستانی اداره می شود، همان آداب و سنن قرون وسطایی، حاکم بر سرنوشت و روابط مردم می باشد و حتی پادشاه، پارلمان و دانشگاهها از آن تبعیت می کنند. اما استعداد انگلیسی ها در تطبیق دادن خویش با تحولات روز، درست به اندازهٔ محافظه کاریشان می باشد و دستگاههای کهن این کشور، به راحتی تحولات جدید را می پذیرند. انگلستان هرگز دستخوش یک انقلاب واقعی نگشته است و پاره یی حرکتهای قیام گونه نیز که در طول تاریخ این کشور رخ داده اند، در حقیقت به مثابه امواجی خرد و گذرا، بر سطح اقیانوسی بزرگ بوده اند. حتی باصطلاح انقلاب بزرگ سال ۱۶۸۸ نیز چیزی جز رد و بدل گشتن چند امضا نبود.

کاربدستان انگلیسی همواره بهترین بهره را از موارد اتفاقی گرفته اند؛ بعنوان مثال دیدیم که نزدیک گشتن شوالیه ها به شهرنشینان و آنگاه عزلت گزینی روحانیون، به تشکیل پارلمانی متشکل از دو مجلس منجر گشت و به زودی، پادشاهان برای تأمین هزینه های خویش به حمایت همین پارلمان محتاج گشتند. پادشاهان فرانسه و اسپانیا می توانستند به دلخواه خویش مالیات وضع کنند اما انگلیسی ها به این حقیقت پی برده بودند که حفظ آزادی در کشورشان به دو عامل مهم بستگی دارد: یکی آنکه هیچ مالیاتی به صورت دائمی وضع نگردد و دیگر آنکه قدرت ارتش پادشاه باید محدود و تحت کنترل باشد. همین دو عامل باعث گردید تا ملت انگلیس با سلسلهٔ پادشاهان «استوارت» درافتاده و آنرا مغلوب و منقرض نمایند.

هنگامیکه پارلمان در این مبارزه به پیروزی دست یافت، درصدد پیدا کردن راهی برآمد تا بتواند قوهٔ مجریه‌یی در اختیار داشته باشد. باز هم دست تصادف به یاری انگلستان آمد: روی کارآمدن سلسلهٔ سلطنتی «هانور» منجر به تشکیل کابینه‌یی گردید که در مقابل پارلمان (قوهٔ مقننه)، مسئول بود. بالاخره روش محافظه کارانهٔ اشراف به کمک درایت زمامداران انگلستان باعث گشت تا مجلسی که بظاهر مجمع یک مشت اعیان شهرستانها به نظر می رسید، به یک مجلس نیرومند ملی بدل شود به گونه‌یی که از تمامی مجالس مشابه خود در دیگر نقاط جهان، کارآمدتر و موفق‌تر باشد.

شرایط جغرافیایی خاص این سرزمین و جدایی آن از سایر کشورهای اروپایی، باعث جدایی کلیسای آن از دستگاه حکمرانی پاپ گردید. همین استقلال مذهبی، به انگلستان امکان ایجاد یک امپراتوری بزرگ استعماری را داد. در نتیجهٔ درگیریهای مداوم مذهبی، در انگلستان یک ملت پروتستان با اراده‌یی آهنین به‌وجود آمد که ترک وطن را به ترک مذهب ترجیح داده،درا کناف جهان سکنی گزیدند و در هر کجا، یک ملت انگلوساکسون به‌وجود آوردند. تفوق بلامعارض دریایی انگلستان بر دیگر کشورهایِ اروپا از جمله فرانسه، اسپانیا، آلمان و هلند نیز رکن دیگری در جهت تداوم حیات این امپراتوری به‌شمار می آید. این تفوق بدان سبب حاصل شد که بریتانیا به جهت موقعیت خاص جغرافیایی خویش توانست بودجهٔ هنگفتی به این امر اختصاص دهد.

بیم آن می رفت که اگر یک عامل خارجی نتواند، بقای این امپراتوری را تهدید کند، نهایتاً یک انقلاب داخلی، آنرا به سوی نابودی سوق دهد، اما کار بدستان این کشور در نتیجهٔ از دست دادن مستعمرات آمریکایی خویش، دریافتند که باید میانه‌روی پیشه کنند و جانب احتیاط را نگاه دارند.

انگلستان که «کابینه» و «پارلمان» را خود ابداع نموده بود اینک درصدد ابداعی جدید برآمد: تشکیل یک «امپراتوری فدرال از کشورهای مستقل و آزاد» و به این طرح با درایت کامل، جامهٔ عمل پوشانید. اینک دولت بریتانیا چه در داخل

خاک اصلی خویش و چه در کشورهای تابع امپراتوری، علاقه‌یی به حفظ سلطهٔ خویش علیرغم رضایت ملل ذینفع ندارد و مسلماً مسئلهٔ پیچیدهٔ هندوستان و پس از آن مسئلهٔ دیگر مستعمرات این کشور از طریقی مسالمت‌آمیز و مترقیانه حل و فصل خواهد گردید.

آیا روش مسالمت‌جویانه و محافظه‌کارانهٔ انگلیسی‌ها همواره موفق خواهد بود؟ آیا حکومت دمکراسی پارلمانی که بر پایهٔ مبارزهٔ احزاب مختلف می‌باشد، در مقابل حکومتهای دیکتاتوری ـــ که تمرکز فرماندهی در یک فرد، موجب تسریع در اتخاذ تصمیم می‌گردد ـــ می‌تواند دوام آورد؟ مورخ نمی‌تواند به این سؤالات پاسخ دهد، چرا که وظیفهٔ مورخ تنها بیان گذشته‌ها است نه پیشگویی دربارهٔ آینده. اما به هرحال، مورخ این اجازه را دارد تا تشخیص بدهد که اگر اختلافات طبقاتی در دیگر کشورهای جهان خطرات جدی در بر دارد، در انگلستان این‌چنین خطرناک نیست چرا که به اندازهٔ قدمت هیئت‌های منصفه که از عهد نرمانها باقی مانده است، قبول رأی اکثریت در این سرزمین سابقه دارد و علیرغم اختلافات ظاهری، اتحاد ملی از عمقی چشمگیر برخوردار است و تنها منافع و تضادهای آشتی‌پذیری طبقات مختلف آنرا از هم جدا می‌سازد نه خشم و کینه و نارضایتی‌ها. قدرت و شیوائی بیان که می‌تواند در دیگر کشورها به عنوان وسیله‌یی کارآمد مورد استفاده قرار گیرد، نزد انگلیسی‌ها از یک پند و اندرز باستانی مؤثرتر نیست. انگلیسی‌ها عادت دارند که به سنن کهن خویش احترام بگذارند چنانکه می‌توان گفت تاریخ این ملت در آداب و رسومشان انعکاس دارد.

انگلستان در دریا و آسمان و زمین، دارای نیروی نظامی بلامنازعی است، لیکن نیروی واقعی این کشور در خلق و خوی آمیخته با نظم، اطمینان متقابل و ارادهٔ تزلزل‌ناپذیری نهفته است که در روندی هزار ساله شکل گرفته و با موفقیت هرچه تمامتر تکامل یافته است.

«پایان»

فهرست اعلام اسامی اشخاص

«ب»

«ر»

«ژ»

«س»

«ش»

«ف»

«ل»

«م»

قیمت ۱۲۰۰ ریال